هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 3)

**[جلد سوم]**

**فهرست مطالب**

حكايات متفرقه

حكايت هرون و ابو نواس 8

حكايت تأثير عشق 10

حكايت دو همدرس 12

حكايت متلمس شاعر 14

حكايت ابو الاسود 15

حكايت خر ابله 16

حكايت حاكم بامر اللّه و مهماندارش 17

حكايت انوشيروان و دختر دهاتى 19

حكايت مكافات عمل 21

حكايت تدبير زن 22

حكايت كرم يحيى برمكى 24

حكايت امين و كنيز جعفر 25

حكايت سعيد بابلى و برامكه 26

حكايت معجزۀ دانيال 27

حكايت پاداش طبابت 29

حكايت عمرو و صاحبان خلق نيكو 30

حكايت اهرام مصر 34

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 4)

حكايت دزد مغبون 35

حكايت تقسيم جايزه 37

حكايت خليفۀ‌زادۀ پرهيزگار 40

حكايت آموزگار كم‌عقل 45

حكايت آموزگار نادان 47

حكايت عبد اللّه مغربى 49

حكايت عدى بن زيد 51

حكايت اسحق موصلى و مغنيه 54

حكايت اول عشاق 58

حكايت دوم عشاق 59

حكايت سوم عشاق 61

حكايت عاشق معصوم 63

حكايت ابو عيسى و قرة العين 68

حكايت عجوز 75

حكايت مونس كنيز 75

حكايت گفتار زن 76

حكايت على مصرى 77

حكايت عجوز پرهيزكار 96

حكايت كنيز بى‌نظير 98

حكايت ملك الموت 140

حكايت دوم ملك الموت 142

حكايت سوم ملك الموت 144

حكايت چهارم ملك الموت 145

حكايت انوشيروان عادل 146

حكايت زن پرهيزكار 147

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 5)

حكايت فضل خدا 150

حكايت بندۀ مقرّب 153

حكايت مرد پاكدامن 156

حكايت لطف حق 160

حكايت دعاى مجرّب 161

حكايت شاه عابد 164

حكايت شجاع پرهيزگار 168

حكايت دختر باتقوى 172

حكايت مكافات اعمال 175

حكايت تركۀ پير 177

حكايت گمگشتگان 179

حكايت ابو الحسن درّاج 183

حكايت حاسب كريم الدين 185

حكايت بلوقيا 192

حكايت جانشاه و شمسه 219

باقى حكايت بلوقيا 277

باقى حكايت حاسب كريم الدين 281

حكايت سندباد بحرى 295

حكايت سفر اول سندباد بحرى 298

حكايت سفر دوم سندباد بحرى 308

حكايت سفر سوم سندباد بحرى 317

حكايت سفر چهارم سندباد بحرى 328

حكايت سفر پنجم سندباد بحرى 341

حكايت سفر ششم سندباد بحرى 351

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 6)

حكايت سفر هفتم سندباد بحرى 360

حكايت اجنه و شياطين محبوس 370

حكايت مدينه نحاس 372

پى نويسها 401

واژه نامه 413

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 7)

بنام خداى بخشنده

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 8)

**[حكايات متفرقه]**

**حكايت هرون و ابو نواس**

**چون شب سيصد و هفتاد و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،خليفه هرون الرشيد را عادت اين بود كه پس از انجام ديوان بخلوت درآمده،شاعران و نديمان را حاضر آوردى.اتفاقا روزى از ديوان برخاسته،در خلوت نشسته و نديمان حاضر آمده،هريك در مقام خويش نشسته بودند كه ابو نواس درآمد و خواست كه در مقام خود بنشيند.

خليفه هرون الرشيد را آن روز،حالت ناخوش بود و مخصوصا چند نفر هم از رذالتهاى ابو نواس شكايت بخليفه برده بودند.پس مسرور سياف را فرمود كه جامۀ او را بكند و پالان خر برو بگذارد و رسن بر سر او ببندد و او را در قصرهاى كنيزكان بگرداند تا او را مسخره كنند.پس از آن سر او را بريده،از براى خليفه بياورد.مسرور،پالان بر وى نهاده،او را همى گردانيد و قصرهاى خليفه بشماره روزهاى سال بود.پس هركس ابو نواس را بدان حالت مضحكه مى‌ديد،مالى بدو ميداد.وقتى كه ابو نواس بازگشت،او را دامن،پر از زر بود.در آن حال،جعفر وزير برمكى بنزد خليفه درآمد.ابو نواس را در آن حالت ديده، باو گفت:اى ابو نواس،چه گناه كردۀ كه مستوجب چنين عقوبت شدۀ؟ابو نواس گفت:هيچ گناه نكرده‌ام مگر اينكه شعرهاى نغز خود را بخليفه هديه كردم.

خليفه نيز جامهاى فاخر خود را بمن عطا فرموده.خليفه با دلى پر از خشم بخنديد و ازو درگذشت و فرمود كه او را بدرۀ زر بدهند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 9)

**چون شب سيصد و هشتادم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و از جمله حكايتها اينست كه:يكى از مردمان بصره،كنيزكى ماهروى خريده،دل بعشقش بنهاد و زر و سيم،آنچه داشت،برو صرف كرد تا اينكه تهى‌دست و پريشان روزگار شد.كنيز را دل بر وى بسوخت و گفت:اى خواجه،مرا بفروش و قيمت مرا صرف خويش كن.خواجه از غايت تنگدستى،سخن او را پذيرفت و او را ببازار برد.دلال،آن كنيزك را بامير بصره كه عبد اللّه بن معمر نام داشت،بنمود.امير،كنيزك را پسنديد و او را بپانصد دينار زر سرخ بخريد و قيمت بخواجۀ او بشمرد.خواجه قيمت گرفته،خواست كه برگردد.كنيزك گريان شد و اين دو بيت برخواند:

مرو اى دوست كه ما بى‌تو نياريم نشست
مبر اى دوست كه ما از تو نخواهيم بريد
آنگه برگشت و جفا كرد و بهيچم بفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خريد

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 10)

چون خواجه اين سخن بشنيد،آواز بناله بلند كرده،بگريست و اين ابيات بخواند:

ندانستم من اى سيمين صنوبر كه گردد روز چونين زود زايل
نگاريم متا برگرد مگرى كه كار عاشقان را نيست حاصل
زمانه حاصل هجر است و لا بد نهد يك روز بار خويش حامل
چون عبد اللّه شعر ايشان بشنيد،گفت:بخدا سوگند من شما را از يكديگر جدا نكنم.كه هر دو عاشق يكديگريد.پس خواجه كنيزك گفت:اى مرد،مال را با كنيزك بگير.كه خدا هردو را بتو مبارك گرداند.از آن‌كه جدا كردن دو دوست،بسى دشوار است.پس خواجه دست امير بوسيده و يا كنيزك بازگشتند و همواره با هم بودند تا مرگ،ايشان را از هم جدا كرد.سبحان من هو حى لا يموت.

**حكايت تأثير عشق**

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 11)

و از جمله حكايتها اينست كه:در قبيلۀ بنى عذره مردى بود لطيف طبع اتفاقا او را بزنى خوبروى از آن قبيله نظر افتاد و برو عاشق شد و همه روز،نامه و پيغام بسوى آن زن فرستاد و طالب همسرى با او شد.ولى آن زن ازو اعراض مينمود.تا اينكه آن مرد از غايت وحد؟؟؟ و عشق،رنجور شد و ببستر افتاده،از خور و خواب باز ماند و كار او بمردم آشكار شد و نامش بعاشقى شهره گشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فرو بست.

**چون شب سيصد و هشتاد و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان بخت،آن مرد ببستر افتاد و الم او بزرگ شد.زن و مرد قبيله،از آن زهره‌جبين ستمكار خواهش ميكردند كه او را زيارت كند.آن ماه روى،سخن كس نميپذيرفت تا اينكه آن مرد بمرگ نزديك شد.آن ماه روى را ازين حادثه خبر دادند.او را دل بآن عشق صادق بسوخت و بزيارت او باز آمد.چون مرد عاشق،آن پرى رخسار را بديد،آب از ديدگان بريخت و اين بيت برخواند:

بعد از هلاك ما گذرى چون بخاك ما آهسته نه قدم بدل دردناك ما
چون آن زن گريستن او بديد و شعر او بشنيد،گريان شد و باو گفت:بخدا سوگند گمان من اين نبود كه ترا عشق بدين پايه رسيده كه خود را بدست مرگ دادۀ.اگر من اين حالت را دانسته بودم،درين ماجرى ترا يارى ميكردم و با تو ازدواج ميكردم.چون مرد عاشق سخن او بشنيد،آب از ديدگان بريخت و گفتۀ شاعر بخواند:

بعد ازين لطف تو با من بِچِه ماند دانى نوشدارو كه پس از مرگ بسهراب دهند
و فريادى بلند بزد و در حال بمرد.پس آن زن خوبرو خود را بر زمين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 12)

انداخته و هميگريست تا اينكه بيخود بيفتاد.و چون بخود آمد،وصيت بگذاشت كه پس از مردن،او را در قبر آن مرد بخاك بسپارند.پس از آن،سرشك از ديده روان ساخته،اين دو بيت برخواند:

هركه او همرنگ يار خويش نيست عشق او جز رنگ و بوئى بيش نيست
عشقهائى كز پى رنگى بود عشق نبود عاقبت ننگى بود
چون شعر بانجام رسانيد،سخت بگريست و همواره گريان بود كه بيخود بيفتاد و سه روز پى‌درپى بيخود بود تا اينكه درگذشت و در قبر آن مرد عاشق، او را بخاك سپردند.

**حكايت دو همدرس**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:پسرى با دختركى در يك دبستان بودند.

پسر بآن دخترك مفتون گشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و هشتاد و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن پسر بآن دخترك مفتون گشت.يكى از روزها در وقتى كه كودكان دبستان غفلت داشتند،آن پسر،لوح دخترك بگرفت و اين دو بيت برو بنوشت:

برگو چكنى اى صنم زيبارخسار با آن كه شود بر رخ تو شيفته و زار
خواهم كه بدانم من با عاشق مسكين معشوقۀ دلجوئى يا يار دل‌آزار

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 13)

چون دخترك لوح برداشت و اين شعر درو نوشته ديد و مضمون شعر بدانست،بحالت پسر دلش بسوخت و در زير خط او اين دو بيت بنوشت:

دانستم و آگاه شدستم كه تو بر من
عاشق شده و وصل مرا نيز خريدار
چندان كه توئى شيفته و عاشق بر من
عاشق‌ترم و شيفته‌تر من بتو صد بار
اتفاقا آموزگار،آن لوح بديد و آنچه در لوح بود،بخواند.بحالت ايشان رحم آورده،در زير خط ايشان اين دو بيت بنوشت:

سيمين ذقنا داد بده عاشق خود را و انديشه مكن خشم معلم را زينهار
منديش كه او نيز بهنگام جوانى عاشق شده بر روى نكورو بسيار
اتفاقا خواجه دخترك در آن ساعت بدبستان آمد.لوح دخترك برداشته، شعرهاى پسر و دخترك و استاد را در آنجا نوشته يافت.در حال،قلم بدست آورده،در زير خط ايشان اين دو بيت بنوشت:

اى طرفه پسر آنچه نوشته است معلم من نيز رضا دادم و خوشنودم از اين كار

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 14)

تو در خوراو بودى و او در خور تو بود ايزد برسانيد سزا را بسزاوار
پس از آن قاضى و شهود حاضر آورده،در همان مجلس ؟؟؟ كتاب عقد دخترك را از براى آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر با يكديگر در نشاط و سرور بسر ميبردند تا اينكه مرگ،ايشان را دريافت.

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و هشتاد و سوم برآمد**

**حكايت متلمس شاعر**

گفت اى ملك جوان بخت،و از جملۀ حكايتها اينست كه متلمس شاعر از نعمان ابن منذر بگريخت و دير گاهى از او غايب؟؟؟ شد تا اينكه گمان كردند كه او مرده است.و او را زنى بود خوبروى كه اميمه نام داشت.پيوندان آن زن،او را بتزويج اشارت نموده،اصرار كردند و آن زن ناچار دعوت ايشان اجابت كرد.

ولى خاطرش ناخوش بود.پس او را بيكى از مردان قبيله تزويج كردند و شوهر او متلمس،محبت بسيار باو داشت.چون آن زن را شب عروسى در رسيد، شوهر او متلمس در همان شب بازآمد و در ميان قبيله آواز دف و ناى بشنيد.از از پارۀ كودكان پرسيد:اين عيش از براى كيست؟كودكان گفتند كه:زن متلمس را بفلان مرد تزويج كرده‌اند.امشب شب عروسى است.متلمس چون اين سخن بشنيد،در ميان زنان بحيلتى بحجله درآمد و زن خود را ديد كه با آن مرد در بساط ايستاده گريان گريان اين شعر ميخواند:

اى نسيم سحر آرامگه يار كجاست منزل آن مه عاشق كش عيار كجاست
متلمس،او را باين شعر پاسخ داد:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 15)

حيف از تو كه ارباب وفا را نشناسى ما يار تو باشيم و تو ما را نشناسى
در آن هنگام،داماد،ايشان را بشناخت و از ميان ايشان بسرعت بدرآمد و اين شعر هميخواند:

چيست از اين خوبتر در همه آفاق كار دوست بنزديك دوست يار بنزديك يار
چون داماد از بازگشت متلمس آگاه شد،پيش از عروسى از مجلس بيرون رفت و زن متلمس را به او سپرد.پس از آن متلمس با زن خود در عيش و نوش بودند تا مرگ ايشان را از همديگر جدا كرد.فسبحان من لا يموت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و هشتاد و چهارم برآمد**

**حكايت ابو الاسود**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و نيز شنيده‌ام كه:ابو الاسود،كنيزك احولى بخريد و او را بس دوست ميداشت.پيوندان ابو الاسود،مذمت در نزد او بگفتند.

ابو الاسود را عجب آمد و دستها بر هم بسود و اين بيت برخواند:

اگر در ديده مجنون نشينى بغير از خوبى ليلى نبينى
تو مو ميبينى و من پيچش مو تو ابرو من اشارتهاى ابرو
چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 16)

**چون شب سيصد و هشتاد و پنجم برآمد**

**حكايت خر ابله**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و از جمله حكايتها اينست كه:ابلهى ميرفت و افسار خرى را گرفته،او را هميبرد.دو مرد از عياران،او را بديدند.يكى از ايشان گفت:من اين خر را از اين مرد بگيرم.آن يكى گفت:چگونه ميگيرى؟گفت:با من بيا تا گرفتن بتو بازنمايم.پس آن عيار بسوى خر بازآمد و افسار را از سر خر بگشود.خر برفيقش سپرده،افسار بر سر خود بنهاد و از پى آن ابله هميرفت تا اينكه رفيق آن مرد عيار،خر را از ميان بيك سو برد.آنگاه مرد عيار بايستاد و قدم برنداشت.مرد ابله بسوى او نگاه كرد.ديد كه افسار در سر مرديست.باو گفت:تو چه‌چيز هستى؟گفت:من خر تو هستم و حديث من عجب است.و آن اينست كه مرا مادر پير نيكوكارى بود.من روزى مست نزد او رفتم.او با من گفت:اى فرزند،ازين گناه توبه كن.من چوب بگرفتم و او را بزدم.او بمن نفرين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 17)

كرد.خداى تعالى،مرا بصورت خر مسخ كرد و بدست تو بينداخت.من اين مدت را در نزد تو بودم.امروز مادر از من ياد كرد و مهرش بمن بجنبيد و مرا دعا كرد.خداى تعالى،مرا بصورت اصلى بازگردانيد.پس آن مرد ابله گفت:ترا بخدا سوگند ميدهم كه اگر بدى با تو كرده‌ام،بحل كن.آنگاه افسار از سر او برداشت و بخانۀ خود بازگشت و از اين حادثه،غمگين و اندوهناك بود.زنش باو گفت:ترا چه روى داده و خر تو كجاست؟پس مرد،حكايت با زن خود بازگفت.زن باو گفت:واى بر ما.چگونه درين مدت،آدمى‌زاد بجاى خر بخدمت بداشتيم؟پس آن زن تصدق بداد و استغفار گفت و آن مرد ديرگاهى بيكار در خانه نشست.روزى زن باو گفت:تا كى بخانه اندر بيكار خواهى نشست؟برخيز و ببازار شو و درازگوشى خريده،بكار مشغول باش.آن مرد برخاسته،ببازار چارپافروشان رفت.خر خود را ديد كه در آنجا ميفروختند.

چون او را بشناخت،پيش رفته،دهان بگوش او نهاد و باو گفت:اى ميشوم، پندارم كه باز شراب خورده،مادر خود را آزردۀ و او ترا نفرين كرده.بخدا سوگند كه من ديگر ترا نخواهم خريد.پس او را در آنجا گذاشته،بخانه بازگشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و هشتاد و ششم برآمد**

**حكايت حاكم بامر اللّه و مهماندارش**

و از جمله اينست كه:الحاكم بامر اللّه روزى از روزها با خادمان خود سواره ميرفت.بباغى بگذشت و در آنجا مردى را ديد كه خادمان و غلامان برو گرد آمده‌اند.خليفه از ايشان آب بخواست.خليفه را آب دادند.پس از آن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 18)

گفت:تمناى من از خليفه اين است مرا بنوازد و درين باغ فرود آيد.خليفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند.آن مرد يكصد بساط و يكصد بستر و يكصد متكا و يكصد طبق ميوه و يكصد ظرف حلوا و يكصد ظرف شربت حاضر آورد.خليفه الحاكم بامر اللّه ازين كار شگفت ماند و باو گفت:اى مرد، مگر تو آمدن ما را دانسته بودى كه اينها را از براى ما مهيا كردى؟آن مرد گفت:

لا و اللّه.ايها الخليفه،آمدن شما را نميدانستم.و من مردى‌ام بازرگان و از جملۀ رعيتهاى تو هستم.و لكن صد زن دارم.چون خليفه مرا بفرود آمدن درين مكان بنواخت،من بنزد هريكى از ايشان رسولى فرستاده،چاشت خواستم.هريكى از ايشان يك فرشى از فرشهاى خويشتن و يك ظرف خوردنى و نوشيدنى از جملۀ خوردنيها و نوشيدنيهاى خويشتن بفرستادند.از آن‌كه هريكى از ايشان هر روز بهنگام چاشت،يك طبق ميوه و يك طبق حلوا و ظرفى طعام و ظرفى شربت از براى من بفرستند.و همه روزها چاشت من همينست.آنگاه خليفه الحاكم بامر اللّه شكر خداى تعالى بجا آورد و گفت:منت خداى را كه از رعيتهاى من كسى را چندان مرفه الحال كرده كه خليفه را با سپاه او بى‌اينكه تداركى فراهم آورد،مهمان تواند كرد.پس از آن فرمود آنچه كه در بيت المال در آن سال،درم سكه‌دار جمع آورده‌اند،بدو دهند.و سوار نشد تا اينكه مال

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 19)

حاضر آوردند و باو بدادند.سه هزار هزار و هفتصد هزار درم بود.پس خليفه بآن مرد گفت:اينها را از براى خود صرف كن.كه ترا مروت و جوانمردى بيش از اينهاست.پس از آن خليفه سوار گشته،بازگشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**حكايت انوشيروان و دختر دهاتى**

و از جمله حكايتها اينست كه:ملك عادل نوشيروان از براى نخجير سوار شد و در پى آهو از لشكر جدا ماند.در آن هنگام كه از پى نخجير هميرفت، دهكدۀ پديدار شد.و او را تشنگى،غالب بود.روى بدان دهكده كرده،بدر خانۀ ايستاده و از خانگيان آب بخواست.در حال،دختركى بدرآمد.چون او را بديد، بخانه بازگشت و از براى ملك،يك نى‌شكر بفشرد و او را بآب بياميخت و بقدحى گذاشته،چيزى معطر شبيه خاك بميان قدح بريخت.پس از آن قدح را بملك بداد.ملك بقدح نظاره كرده،درو چيزى ديد كه شبيه خاكست.پس ملك از آن آب،كم‌كم بخورد تا آب قدح تمام شد.پس از آن با دخترك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 20)

گفت:خوب گوارا بود،اگر اين خاك نميداشت.از اينكه اين خاك،او را ناصاف كرده بود.دخترك گفت:اى مهمان عزيز،من بعمد او را ناصاف كردم.

ملك گفت:از بهرچه اين كار كردى؟دخترك گفت:من ديدم كه تشنگى بر تو چيره گشته.اگر اين شبيه خاك درو نبودى،تو او را بيك دفعه مينوشيدى و ترا ضرر ميرساند.ملك عادل نوشيروان از سخن آن دخترك و بسيارى عقل و جودت ذهن او خيره ماند و باو گفت:اين شكر از چند نى فشردى؟دخترك گفت:اين همه از يك نى فشردم.انوشيروان را عجب آمد و صورت خراج آن دهكده بخواست.خراج آن دهكده را اندكى يافت.در دل بگرفت كه چون بسمت مملكت بازگردد،بخراج دهكده بيفزايد و با خود گفت:در دهكدۀ كه از يك نى،چندين آب فشرده شود،چگونه خراج آن باين قلت خواهد بود؟پس از آن ملك بنخجيرگاه رفت و هنگام شام بازگشته،بدر همان خانه بگذشت و آب بخواست.همان دخترك بدرآمد.ملك را بشناخت و بخانه بازگشت كه از بهر او آب بياورد.آمدنش دير كشيد.انوشيروان شتاب كرد.چون دختر بيامد، باو گفت:از بهرچه دير كردى؟

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و هشتاد و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،انوشيروان باو گفت:از بهرچه دير كردى؟دخترك گفت كه:از يك نى بقدر حاجت،شكر برنيامد.ناچار سه چهار نى فشردم.باز بقدر شيرۀ كه از يك نى برآمده بود،از آنها نيامد.انوشيروان گفت:اين واقعه را سبب چيست؟دخترك گفت:نيت سلطان دگرگون گشته.گفت:اين را از كجا دانستى؟گفت:از پيشينيان شنيده‌ام كه چون نيت سلطان بقومى دگرگون شود، بركت از آن قوم برود.پس انوشيروان بخنديد و آنچه را كه در دل گرفته بود،از دل بدرآورد و دخترك را بخويشتن تزويج كرد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 21)

**حكايت مكافات عمل**

و از جمله حكايتها اينست كه:در شهر بخارا مردى بود سقا كه بخانۀ مردى زرگر،آب ميبرد.سى سال آن مرد را حال بدين منوال گذشت.و آن زرگر،زنى خوبرو و پاكدامن داشت.روزى سقا بعادت معهود آب بياورد و بخمره‌ها ريخت و آن زن در ميان خانه ايستاده بود.سقا بنزد او رفته،دست او را بگرفت و بفشرد و راه خويش پيش گرفته،برفت.چون شوهر آن زن از بازار بازآمد،زن باو گفت:راست گو كه تو امروز در بازار چه كردۀ كه خداى تعالى از آن در غضب شده؟آن مرد گفت:آنچه امروز كرده‌ام،براستى با تو بازگويم.و آن اينست كه بدكان نشسته بودم.زنى بسوى دكان من بيامد و فرمود كه دست‌بندى از براى او بسازم.من دست‌بندى زرين ساخته،باو بدادم.دست خود بدرآورد.دست بساعد بنهاد.من از سفيدى دست و نكوئى ساعد او بحيرت بماندم و آنگاه دست او را گرفته،بفشردم.زن گفت:سبحان اللّه.گناه از مرد سقا نبوده است.كه او سى سالست بخانۀ ما راه دارد.هرگز من از او خيانتى نديده بودم.مگر امروز،دست مرا بگرفت و بفشرد.پس آن مرد استغفار كرد و بخدا بازگشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و هشتاد و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد استغفار كرد.روز ديگر،مرد سقا بيامد و در نزد زن،خويشتن را بخاك بينداخت و معذرت خواست و گفت:اى خاتون،از من درگذر،كه شيطان مرا فريب داد.زن باو گفت:از پى كار خود رو كه اين خطا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 22)

از شوهر من بود نه از تو.و اين كار كه تو كردى،عوض بدكردارى او بود.چون زن آن مرد،كردار سقا را با شوهر خود بگفت،مرد زرگر گفت:دقةبدقة يعنى عوض يك دفعه كوبيدن در،يك دفعه كوبيدنست.اگر من بيش ازين ميكردم، سقا نيز بيش از اين ميكرد.پس اين كلام در ميان مردمان،مثل شد.

**حكايت تدبير زن**

و از جمله حكايتها اينست كه:خسرو،ملكى بود از ملوك كه ماهى دوست ميداشت.روزى با زن خود،شيرين نشسته بود كه صيادى ماهى بزرگ بهديت خسرو بياورد.خسرو را آن ماهى پسند افتاد.چهار هزار درم از براى صياد بفرمود.شيرين گفت:بدكارى بود اينكه تو كردى.اگر تو پس از اين اين‌قدر مال بيكى از حشم خود دهى،او آن مال را حقير خواهد شمرد و خواهد گفت بمن چندان مال داد كه بصياد داده بود و اگر كمتر از مال بدهى، خواهد گفت من در نزد ملك،مرتبت صيادى نداشتم.خسرو گفت:راست گفتى.و لكن از براى ملوك،قبيح است كه عطاى خويش بازستانند.شيرين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 23)

گفت:من تدبيرى در بازپس گرفتن عطيت بكنم.خسرو گفت:چه تدبير خواهى كرد؟شيرين گفت:تو او را حاضر آور و باو بگو كه اين ماهى،نرينه است يا ماده؟اگر بگويد نرينه است،تو بگو مرا ماهى ماده ضرور است.و اگر بگويد كه ماده است،بگو كه ما نرينه همى خواهيم.ملك،صياد را بخواست.

چون صياد بازگشت،خسرو از او پرسيد كه:اين ماهى نرينه است يا ماده؟ صياد،زمين بوسه داده،گفت:اى ملك،نه نرينه است نه ماده.اين ماهى خنثى است.خسرو از سخن او بخنديد و چهار هزار درم ديگر او را جايزه داد.صياد، درمها بانبانى كه خود داشت،بنهاد و بر دوش گذاشته،خواست كه بيرون رود.

يك درم ازو بزمين افتاد.در حال،صياد،انبان بزمين گذاشته،از براى درم خم شد و درم را برداشت.و ملك با شيرين او را نظاره ميكردند.شيرين گفت:

ايها الملك،خست و پستى اين مرد را مشاهده كن كه يك درم ازو افتاد.بخود هموار نكرد كه آن يك درم برجاى گذارد تا يكى از غلامان ملك آن يك درم بردارد.ملك چون اين سخن بشنيد،از پستى فطرت صياد برآشفته،گفت:

راست گفتى.پس از آن فرمود صياد را بازگرداندند.باو گفت:اى پست‌همت و اى بخيل‌طبع،چگونه از براى يك درم،انبان بزمين نهاده،خم گشتى؟صياد، زمين بوسه داده،گفت:خداى تعالى زندگانى ملك دراز كند.من درم را نه از بهر آن برداشتم كه در نزد من خطرى داشت.بلكه درم از زمين،بهر آن بگرفتم كه يك روى درم،صورت ملك و در روى ديگر،نام ملك را نقش كرده بودند.ترسيدم كه كسى ندانسته پاى بر آن بگذارد و از براى نام ملك و صورت ملك استخفاف شود.ملك گفته او را تحسين كرده،چهار هزار درم ديگر باو عطا كرد و منادى را فرمود كه در مملكت ندا دهد و بگويد كه:بايد هيچكس بزنان پيروى نكند و سخن ايشان نپذيرد كه هركس ايشان را پيروى كند،بيك درم،دو درم زيان خواهد كرد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 24)

**حكايت كرم يحيى برمكى**

و از جمله حكايتها اينست كه:يحيى بن خالد برمكى از دار الخلافه بدرآمده،روى بسوى خانۀ خود گذاشت.و بدر خانۀ خود،مردى ديد.چون بدر نزديك شد،آن مرد بپاى خاست و او را سلام داد و باو گفت:بتو محتاجم و خدا را بسوى تو شفيع آورده‌ام كه بمن چيزى دهى.يحيى امر كرد در خانۀ خود، مكانى جداگانه از براى او ترتيب دادند.خازن خود را فرمود كه هرروز از براى او هزار درم دهد و از بهر او از طعام خاص خود مقرر داشت.آن مرد يك ماه بدين منوال بسر برد.سى هزار درم گرد آورده بود.ترسيد كه يحيى از بسيارى درم‌ها پشيمان گشته،درمها ازو بگيرد.آنگاه به پنهانى از خانۀ يحيى بيرون رفت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و هشتاد و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد،درمها گرفته،به پنهانى از خانۀ يحيى بيرون رفت.يحيى را از حادثه آگاه كردند.گفت:بخدا سوگند كه اگر تمامت عمر نزد من بسر ميبرد،من جايزۀ خود را از او نميبريدم و ضيافت او را برنميداشتم.

برمكيان را فضيلت بى‌شمار است،خاصه يحيى بن خالد را.كه او همۀ مفاخر جمع آورده بود و شاعر در حق او گفته:

اى دودۀ تو همه خداوندان تو بار خداى دودۀ خويشى
با فضل نديم و با هنر يارى با جود رفيق و با خرد خويشى
از روى شمار يك تن و ليكن از روى هنر هزار تن بيشى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 25)

**حكايت امين و كنيز جعفر**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:جعفر بن موسى الهادى را كنيزكى بود تارزن كه بدر كبير نام داشت و در آن زمان ازو نكوروى‌تر و بخواندن و تار زدن، ازو داناتر كسى نبود.امين بن زبيده خبر او را بشنيد.از جعفر التماس كرد كه او را بامين بفروشد.جعفر باو گفت:تو ميدانى كه كنيز فروختن،مرا نشايد.اگر اين كنيز،خانه‌زاد من نبودى،او را برسم هديت بسوى تو ميفرستادم.پس از آن امين روزى بقصد طرب بسوى خانۀ جعفر بيامد.جعفر آنچه از براى دوستان حاضر آورند،از بهر او حاضر آورد و كنيزك خود،بدر كبير را بخواندن و تار زدن امر فرمود.كنيز،آلات طرب ساز كرده،بآواز خوش همى‌خواند و امين بن زبيده بطرب و نشاط مشغول بود.اما چندى نگذشت كه جعفر از غايت خستگى، بيخود بيفتاد و امين،كنيزك را گرفته بسوى خانۀ خود بياورد.

و چون بامداد شد،امين،جعفر را بخواست.چون جعفر بيامد،امين، كنيزك را امر كرد كه در پشت پرده بخواند.جعفر،آواز كنيزك بشنيد و او را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 26)

بشناخت.از اين كار در خشم شد.ولى از همتى كه داشت،خشم آشكار نكرد و تغيير نداد.چون مجلس بپايان رسيد،امين بن زبيده،تابعان خود را فرمود زورقى را كه جعفر سوار گشته بسوى او آمده بود،از درم و دينار و گوهرها و ياقوتها و جامه‌هاى فاخر پر كردند.چندانكه ملاحان استغاثه كردند و گفتند:زورق را گنجايش بيش از اين نيست.مبادا زورق در آب فرو رود.پس امين بن زبيده فرمود كه آن مال را بخانۀ جعفر بردند.

**حكايت سعيد بابلى و برامكه**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:سعيد بابلى گفته است كه:در زمان خلافت هارون الرشيد،مرا دست تهى شد.وام‌خواهان بر من جمع آمدند.من از اداى ديون عاجز ماندم.بحيرت اندر بودم.نميدانستم چه‌كار كنم.در آن حال،عبد اللّه بن مالك خزاعى را قصد كردم و ازو التماس نمودم با راى محكم خود،مرا مددى كند و از حسن تدبير،مرا بسوى خير دلالت كند.عبد اللّه بن مالك خزاعى با من گفت كه:جز برمكيان،ديگرى نتواند كه ترا از اين محنت و تنگدستى خلاص كند.من گفتم:مرا طاقت تحمل تكبر ايشان نيست و بتجبر ايشان صبر نتوانم كرد.عبد اللّه گفت:تحمل بايدت تا كار،نيكو شود.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نودم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس من از نزد عبد اللّه بدرآمده،بسوى فضل و جعفر رفتم و قصه خود بايشان فروخواندم و حالت خود را بديشان آشكار كردم.

و ايشان گفتند:خدا يارى كند و ترا از خلق بى‌نياز كند و بروزى تو كفيل شود.كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 27)

او بهرچه خواهد،قادر است و از بندگان خود آگاهست.پس من از نزد فضل و جعفر بازگشتم.بسوى عبد اللّه بن مالك برفتم.دلتنگ و شكسته‌خاطر بودم و آنچه از ايشان شنيده بودم،با عبد اللّه بگفتم.عبد اللّه گفت:بايد امروز نزد من بسر برى تا ببينم كه خداى تعالى چه مقدر كرده.من ساعتى در نزد عبد اللّه بنشستم.

ناگاه غلامك من بيامد و گفت:يا سيدى،بدر خانه،استران بسيار بار هستند و مردى هست،ميگويد من وكيل فضل و يحيى،پسران جعفر هستم.

عبد اللّه بن مالك گفت:اميدوارم كه اين علامت،علامت فرج باشد.برخيز و نظر كن.پس من برخاستم و بسرعت بسوى خانۀ خود بيامدم.مردى بدر خانۀ خود ديدم.ورقه در دست داشت كه در آن ورقه نوشته بودند كه:چون ما سخن ترا بشنيديم،بسوى خليفه رفتيم.او را آگاه كرديم كه سعيد را تنگدستى روى داده و كار برو دشوار گشته.خليفه،ما را فرمود كه از بيت المال،هزارهزار درم بسوى تو بفرستيم.ما بخليفه گفتيم كه:اين درمها بوام‌خواهان صرف خواهد كرد.پس نفقۀ او از كجا خواهد بود؟خليفه فرمود كه سيصد هزار درم بسوى تو بيارند.و ما نيز هريك،از مال خاص خود،هزارهزار درم از بهر تو فرستاديم.تو باين درمها وام خود را ادا كن و كار خود باصلاح بياور.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و يكم برآمد**

**حكايت معجزه دانيال**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و از جمله حكايتها اينست كه:در زمان گذشته در ميان بنى اسرائيل،زنى بود نكوكار.و آن زن هرروز بمصلا بيرون ميرفت.و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 28)

در پهلوى مصلا باغى بود.چون آن زن بسوى مصلى ميرفت،بباغ اندرآمده،در آنجا وضو ميساخت.و دو شيخ بحراست آن باغ مشغول بودند.آن دو شيخ،او را بخويشتن بخواندند.آن پاك‌دامن امتناع كرد.ايشان گفتند:اگر ما را بخود راه ندهى،ما هردو بزنا كردن تو گواهى دهيم.آن زن گفت:خداى تعالى مرا از شرّ شما نگاه خواهد داشت.پس از آن،دو شيخ در باغ بگشودند و فرياد برآوردند.

مردمان همه رو بسوى ايشان كردند و حادثه بازپرسيدند.ايشان گفتند:اين زن را ديديم كه با جوانى بفجور مشغول بود.جوان از دست ما بگريخت.و در آن ايام، عادت اين بوده است كه زناكار را سه روز از براى رسوائى او ميگردانيدند.پس او را سنگسار ميكردند.پس آن عاجز بى‌گناه را سه روز بگردانيدند.و آن دو شيخ باغبان هرروز بنزد او آمدند و باو ميگفتند:اگر مقصود ما برآورى،ترا از اين ورطه خلاص ميكنيم.او ميگفت:من اگر بسختى جان بدهم،به كه بحرام دل بنهم.پس از سه روز مردم بسنگسار كردن او گرد آمدند.

دانيال على نبينا و عليه السلام نيز در ميان ايشان دوازده ساله بود.چون مردم خواستند او را سنگسار كنند،دانيال گفت:مشتابيد تا من در ميان ايشان حكم كنم.پس كرسى نهادند.دانيال بنشست و آن دو شيخ باغبان را از يكديگر جدا كرد.و او اول كسى بود كه ميان گواهان تفريق كرد.پس با يكى از اين دو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 29)

شيخ گفت:آنچه ديدۀ بازگو.آن مرد ماجرى بيان كرد.دانيال عليه السلام باو گفت:اين كار در كدام مكان باغ روى داد؟گفت:در سمت شرقى باغ و در زير درخت امرود اتفاق افتاد.پس از آن ديگرى را حاضر آورده،ازو پرسيد كه:

آنچه ديدۀ بازگو.او نيز ماجرى بازگفت.دانيال پرسيد كه:در كدام مكان از باغ اين حادثه روى داد؟آن مرد گفت:در سمت غربى در زير درخت سيبى بود.با همه اينها آن زن ايستاده،سر بآسمان داشت و از خداى تعالى خلاصى ميخواست.آنگاه خداى تعالى صاعقه نازل فرمود.در حال،آن دو شيخ باغبان بسوخت و پاكدامنى آن زن بمردم آشكار شد.و اين اول معجزۀ بود كه از دانيال عليه السلام سرزد.

**حكايت پاداش طبابت**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:روزى از روزها هارون الرشيد با ابو يعقوب نديم و جعفر وزير برمكى و ابو نواس بيرون آمد.در صحرا همى‌گشتند.شيخى را ديدند بخرى سوار گشته.هرون الرشيد با جعفر گفت:ازين شيخ بپرس كه از كجا ميآيد؟جعفر بآن مرد گفت:از كجا ميآئى؟آن مرد گفت:از بصره همى‌آيم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد گفت:از بصره همى‌آيم.جعفر گفت:بكجا خواهى رفت؟آن مرد گفت:ببغداد خواهم رفت.جعفر گفت:در بغداد چه خواهى كرد؟گفت:از بهر چشم خود،دارو خواهم گرفت.هرون الرشيد با جعفر گفت:با اين شخص مزاح كن.جعفر گفت:اگر با او مزاح كنم،سخن ناخوش

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 30)

خواهم شنيد.خليفه گفت:بحقى كه مرا در ذمت تست،سوگند ميدهم كه با او مزاح كن.جعفر بآن شيخ گفت:اگر ترا داروئى بياموزم كه بتو سود بخشد،مرا چه مكافات خواهى داد؟آن مرد گفت:خداى تعالى ترا پاداش نيكو دهد.جعفر گفت:گوش دار تا من داروئى كه از براى هيچ‌كس نگفته‌ام،با تو بازگويم.آن مرد گوش داشت.جعفر گفت:صد مثقال روشنائى آفتاب و صد مثقال ماهتاب و صد مثقال پرتو چراغ بگير و اينها را بيكجا جمع كن و سه ماه در پيش باد بگذار.

پس از آن در هاونى كه ته نداشته باشد،سه ماه اينها را بكوب.پس از آن بسرمه‌دانى گذاشته،در وقت خواب استعمال كن و سه ماه مداومت كن.انشاء اللّه تعالى ترا عافيت روى دهد.

شيخ چون سخن جعفر بشنيد،در پشت خر كج بنشست و ضرطۀ بلند بزد و گفت:درين ساعت اين را نزد خود بگير.وقتى كه من اين دارو بكار بردم و خداى تعالى عافيت بمن ارزانى فرمود،ترا كنيزكى بدهم كه در زندگى ترا خدمت كند.چون خداى تعالى بزودى مرگ بر تو نصيب گرداند و بزودى روح ترا بسوى آتش بفرستد،آن كنيزك از اندوهى كه بتو خواهد داشت،هر شبانروز تيز بر روح تو بدهد و مدت عمر بنوحۀ تو بنشيند.هرون الرشيد چون اين بشنيد، چندان بخنديد كه بر پشت بيفتاد و بآن مرد سه هزار درم عطا فرمود.

**حكايت عمر و صاحبان خلق نكو**

حسين بن ربان الشريف حكايت كرده است كه:عمر بن خطاب روزى از براى قضاوت در ميان مردم نشسته بود و بزرگان اصحاب در مجلس او نشسته بودند كه ناگاه جوانى نيكوشمايل را كه جامهاى لطيف دربرداشت،دو جوان نيكوروى ديگر كه بر او آويخته بودند،در پيش خليفه بداشتند.عمر بن خطاب بآن دو جوان گفت:دست ازو برداريد و حكايت خود را با من بازگوئيد.گفتند:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 31)

ما دو برادر هستيم و پدرى داشتيم سال‌خورده كه در قبايل ببزرگى،معروف و بفضايل،موصوف بود.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن دو جوان گفتند:پدر ما روزى از بهر تفرج بباغى كه داشت،بيرون رفته،اين جوان،او را كشته است.و ما اكنون از تو همى‌خواهيم كه در ميان ما بآنچه حكم خداست،حكم كنى.عمر بآن جوان بتندى نظر كرد و باو گفت:ترا جواب چيست؟آن جوان،دلير و فصيح بود.تبسمى كرد و با فصيح‌ترين زبان بتكلم درآمد و عمر را با كلمات نيكو تحيت گفت.پس از آن گفت:بخدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند.و لكن قصۀ خود بتو بيان كنم.پس از آن،فرمان،تراست.

پس گفت:اى خليفه،بدان كه من از عربهاى باديه‌نشينم.وقتى قوم را قحطى پيش آمد.من با اهل و عيال و مال بسوى اين‌جا بيامدم.مرا راه بميان باغهاى اين شهر افتاد و با من ناقهائى بودند كه من آنها را عزيز ميداشتم.و در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 32)

ميان آنها فحلى بود كثير النسل و مليح الشكل.و در ميان آنها چون ملك در ميان رعيت راه ميرفت.پس يكى از ناقها سر بسوى باغ پدر ايشان برد و از ديوار آن باغ،شاخ درختى بدرآمده بود.ناقه،آن شاخ را بدهان گرفت و او را بشكست.

ناگاه شيخ از ميان باغ بيرون آمد و از خشم،آتش از چشمان او فروميريخت و در دست راست،سنگى داشت و مانند شير همى‌غرّيد.پس بآن سنگ،فحل را بزد و او را بكشت.چون من ديدم كه فحل بيفتاد،آتش غضب در نهاد من شعله‌ور گشت.همان سنگ را برداشته،بسوى آن شيخ بينداختم.آن سنگ سبب هلاك او شد.و با آنچه فحل را كشته بود،خود كشته شد.و در وقت رسيدن سنگ بدو،فريادى بلند برآورد.من از آن مكان بگريختم.آن دو جوان بر اثر من بشتافتند و مرا گرفته،بسوى تو آوردند و در پيش تو بداشتند.عمر گفت:

اكنون كه بجنايت خود اعتراف كردى،ترا خلاصى،محال و قصاص از تو فرض است.آن جوان گفت:بهرچه امام حكم كند،اطاعت كنم و بر آنچه كه شريعت اسلام اقتضا كند،راضى هستم.و لكن مرا برادريست خوردسال كه پدر،پيش از وفات خود،مال بسيار از براى او جدا كرده و كار او بمن سپرده و خدا را بر من گواه گرفته،گفته بود كه:اين مال از برادر تست.در محافظت اين اهتمام كن.من آن مال را گرفته،بخاكش سپرده‌ام و جز من كسى مكان او را نداند.اگر تو اكنون بكشتن من حكم كنى،آن مال تلف شود و تو سبب اتلاف خواهى بود و روزى كه خداوند عالم در ميان مردمان حكم كند،آن صغير،حق خود را از تو مطالبه خواهد كرد.اگر سه روز مرا مهلت دهى،من كار آن كودك را بكسى سپرده خود بسوى تو بازگردم.عمر ساعتى سر بزير انداخت.پس از آن بحاضران نظر كرده،گفت:كيست كه اين جوان را ضامن شود؟آن جوان بحاضران نگاه كرد.

در ميان ايشان بابوذر اشارت كرده،گفت:اين مرا ضامن است.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 33)

**چون شب سيصد و نود و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،جوان اشارت بسوى ابو ذر كرد و گفت:اين مرا ضامن است.عمر گفت:يا اباذر،بازگشتن او را ضامن هستى يا نه؟ابو ذر گفت:بلى تا سه روز ضامنم.عمر،جوان را اذن بازگشتن بداد.چون مدت مهلت بسر آمد و نزديك شد كه وقت بپايان رود،جوان حاضر نشد و عمر با اصحاب نشسته بودند و ابو ذر نيز حاضر بود كه آن دو خصم درآمدند و گفتند:اى ابو ذر،خونى ما كجاست و چگونه آن‌كس كه گريخته باشد،بازآيد؟و لكن ما از اين مكان برنخيزيم تا تو او را بياورى و ما حق خود را ازو بخواهيم.ابو ذر گفت:بخدا سوگند اگر ايام مهلت بانجام رسد و آن غلام نيايد،من بضمانت خود وفا كنم و خويشتن بشما بسپارم.عمر گفت:بخدا سوگند كه اگر آن جوان تأخير كند، بمقتضاى شريعت اسلام در حق ابو ذر حكم خواهم كرد.پس حاضرين را از براى ابو ذر،اشك از ديده روان شد و ناظران را آواز،بناله بلند گشت.و بزرگان صحابه از آن جوانان بگرفتن ديت التماس كردند.ايشان سخن كس نپذيرفتند و بجز قصاص بچيزى ديگر راضى نشدند.

در آن هنگام،مردمان بابوذر افسوس خوردند و از بهر او ميگريستند كه ناگاه آن جوان درآمد و در پيش عمر بايستاد و بزبان فصيح او را سلام داد و از جبين او عرق همى‌چكيد.پس بعمر گفت:آن كودك را بخالوى او بسپردم و مكان مال را بايشان بنمودم و در هواى گرم ظهر بوفا كردن عهد بشتافتم.مردم از صدق و وفاى او و آمدن او بسوى مرگ شگفت ماندند.يكى از حاضران گفت:

چه نيكو عهد پسرى و چه پيمان درستى.آن جوان گفت:آيا ندانسته‌ايد كه چون مرگ دررسد،از او خلاص نتوان شد؟و من عهد خود را وفا كردم تا نگويند كه وفا از مردم تمام شد.ابو ذر گفت:بخدا سوگند اى عمر،اين پسر را ضامن شدم در حالتى كه او را نميشناختم و نميدانستم كه او از كدام قبيله است و پيش از اين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 34)

او را نديده بودم.و لكن چون او از حاضران اعتراض كرد و رو بمن آورده،گفت اين ضامن منست،من نپسنديدم كه او را رد كنم و مروّت نگذاشت كه او را نااميد گردانم تا نگويند كه مروّت در جهان منسوخ گشته.در آن هنگام آن دو جوان گفتند:اى عمر،ما خون پدر را باين جوان بخشيديم تا نگويند كه احسان از ميان مردم برداشته شده است.پس عمر از بخشيدن آن دو جوان و از راستى و پيمان درستى آن جوان قاتل و از جوانمردى ابو ذر خوشحال شد و بآن دو جوان گفت:ديۀ پدر را از بيت المال بگيريد.آن دو جوان گفتند:ما بجهت رضاى الهى ازو درگذشتيم.چشم‌ديد حطام دنيا نداريم.

**حكايت اهرام مصر**

و از جمله حكايتها اينست كه:مأمون ابن هرون الرّشيد بمحروسۀ مصر درآمد.بخراب كردن گنبدهاى هرمان فرمان داد تا مالى را كه در آن مكان بود، بدست آورد.و چون خواست آنها را ويران كند،نتوانست.بسى در خرابى آن مكان بكوشيد و بسى مال صرف كرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،مأمون در هدم گنبدها بسى بكوشيد و مالى بسيار صرف كرد.يك طاق كوچك بيش نتوانست ويران كند.گفته‌اند:مأمون در آن طاق چندانكه مال صرف كرده بود،مال پديد آورد.نه زيادتر بود و نه كم‌تر.پس آن مال را برداشته،از آن نيت بازگشت.و آن گنبدها از عجايب روزگار بودند و در روى زمين،مانند آنها در استحكام و بلندى يافت نميشد.و آنها را با سنگهاى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 35)

بزرگ بنا كرده بودند.سنگها را سوراخ كرده،قضيبهاى آهنين بسوراخ آن سنگ گذاشته و سنگ ديگر را نيز سوراخ كرده،از روى آن قضيب آهنين بفراز سنگ ديگر گذاشته بودند و آنگاه سرب گداخته بر آن ريخته بودند.و بلندى هر بنا صد ذراع از ذراعهاى آن وقت بوده است.و پيشينيان گفته‌اند كه:در آن گنبدى كه خراب كردند،سى خزينه بوده است پر از گوهرهاى قيمتى و مالهاى بسيار و صورتهاى غريبه و آلات و اسلحۀ فاخره كه آنها را با روغنى روغن‌مال كرده بودند كه تا روز قيامت،آن آلات،زنگ نگيرند.و در آن خزينه‌ها شيشهائى هست كه پيچيده ميشوند و نميشكنند و گونه‌گونه معجونها در آنجا هست.و در گنبد ثانى،خبرهاى كاهنان در لوحه‌ها نوشته.از هر كاهنى بيك لوحى نوشته‌اند و در آن لوح،صنعتهاى عجيبۀ آن حكيم مرسوم است.و در ديوارها صورتها هست مانند اصنام كه با دستهاى خويشتن،همه كار بكنند.و هر گنبد را خازنى بود كه پاسبانى او را ميكرد.و در عجايب آن بناها خداوندان بصاير و ابصار در حيرت مانده،در وصف آنها اشعار گفته‌اند.و از جملۀ آن اشعار،اين ابيات است:

ز بس نغزكارى چو كاخ سليمان ز بس استوارى چو سدّ سكندر
برافراز آن چنبر چرخ گردان سر پاسبان را بسايد بچنبر
نه خورشيد را سوى بالاى او ره نه انديشه را سوى پهناى او در

**حكايت دزد مغبون**

و از جمله حكايتها اينست كه:مردى دزد بسوى خداى تعالى بازگشت كرده،دكانى بگشود و در آنجا ببيع و شرى بنشست.و ديرگاهى بدين منوال بود.

شبى از شبها دكان را بسته،بسوى خانۀ خود بيامد.دزدى عيار بصورت خداوند

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 36)

دكان درآمد و كليدها از آستين بدرآورد و با عسس گفت كه:اين شمع از براى من روشن كن.عسس،شمع گرفته،برفت او را روشن كند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،عسس،شمع از آن دزد گرفته،برفت كه روشن كند.دزد، دكان بگشود و شمعى ديگر كه با خود داشت،روشن كرد.چون عسس بيامد، دزد را در دكان نشسته يافت كه دفتر حساب بدست گرفته،باو نظاره ميكند و با انگشتان خويش ميشمارد.تا هنگام سحر بدين حالت بود.پس از آن با عسس گفت:اشتربانى با اشتر بياور كه پارۀ متاع از بهر من بار كند.عسس،شتربانى با اشتر بياورد.و دزد،چهار بقچه متاع قيمتى بشتر بار كرد.و دزد از دكان بيرون آمده،در دكان ببست و دو درم بعسس بداد و از پى شتربان برفت.و عسس را اعتماد اين‌كه او خداوند دكان است.

چون روز برآمد،خداوند دكان دررسيد.عسس چون او را بديد،از بهر آن دو درم او را دعا گفت.خداوند دكان را مقالت او عجب آمد.پس چون

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 37)

دكان بگشود،ديد كه دفتر حساب،افتاده و شمع،گداخته و ريخته.چون در دكان تأمل كرد،چهار بقچه متاع قيمتى نيافت.بعسس گفت:حكايت چيست؟عسس حكايتى را كه شب ديده بود،باو گفت و قصه شتربان و بار كردن متاع را بيان كرد.خداوند دكان بعسس گفت:شتربانى را كه شب آوردى،بنزد من آور.

عسس،شتربان را بنزد او آورد.و خداوند دكان باو گفت:متاعى را كه بار كردى، بكجا بردى؟شتربان گفت:در كنار دجله بفلان مكان بردم و بفلان كشتى بنهادم.

خداوند دكان گفت:آن مكان بمن بنماى.شتربان با او بدان مكان بيامد و كشتى و خداوند آن كشتى را باو بنمود.خداوند دكان با كشتيبان گفت كه:دوش بضاعت بازرگان را تا كجا بردى؟ملاح گفت:بفلان مكان بردم.آنجا شتربانى بيامد و بضاعت بر شتر خود بار كرده،برفت.خداوند دكان گفت:تو آن شتربان را بمن بنماى.ملاح،آن شتربان را بنزد او بياورد.خداوند دكان باو گفت:بضاعت از كشتى بكجا بردى؟گفت:بفلان مكان بردم.خداوند دكان گفت:آن مكان بمن بنما.شتربان،حجرۀ كه بضاعت در آن بود،بنمود.خداوند دكان،حجره گشود و تمامت متاع خود را در آنجا يافت.آنها را بشتربان داد.و دزد،عبائى بر آن مال انداخته بود.آن عبا را نيز بشتربان بداد.شتربان آنها را بشتر بار كرد و همى‌بردند كه ناگاه دزد بر ايشان برخورد و بر اثر او برفت تا اينكه بار بكشتى فرود آوردند.

آنگاه دزد با خداوند كشتى گفت:اى برادر الحمد للّه ترا بضاعت بى‌نقصان بدست آمد.تمنا دارم كه عباى مرا بازپس دهى.بازرگان از سخن او بخنديد و عبا بدو رد كرد و هركدام براهى رفتند.

**حكايت تقسيم جايزه**

و از جمله حكايتها اينست كه:هرون الرشيد را شبى از شبها قلق و اضطراب روى داد.با وزير خود،جعفر بن يحيى برمكى گفت:مرا امشب

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 38)

بيخوابى روى داده و تنگدل هستم.نميدانم چه‌كار كنم؟مسرور خادم كه در برابر ايستاده بود،از اين سخن بخنديد.خليفه فرمود:چرا خنديدى؟مگر ديوانۀ و يا بر سخن من خنديدى؟مسرور گفت:لا و اللّه.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،مسرور گفت:لا و اللّه ايها الخليفه،بسيد المرسلين سوگند كه من اين كار باختيار نكردم.و لكن من ديروز بيرون رفته،در خارج قصر همى‌گشتم.مردم را ديدم كه حلقه زده‌اند.من هم در آنجا ايستادم.مردى را ديدم كه در آن ميان ايستاده،مردم را ميخنداند و او را ابن الغاربى مى‌گفتند.مرا اكنون ازو ياد آمد.خنده بر من غلبه كرد.از تو بخشايش مى‌طلبم.خليفه گفت:

آن مرد را همين ساعت بنزد من بياور.

مسرور بسرعت بيرون رفت و ابن غاربى را پديد آورده،باو گفت:دعوت خليفه را اجابت كن.گفت:سمعا و طاعة.مسرور گفت:من با تو شرطى دارم و آن اينست كه چون بنزد خليفه درآئى و او ترا جايزه دهد،بايد چار يك آن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 39)

برداشته،بقيه بمن دهى.ابن غاربى گفت:هرچه خليفه انعام كند،دو نيمه كنيم.

نيمى خود برداشته،نيمى ترا دهم.مسرور گفت:باين قسم راضى نيستم.ابن غاربى گفت:يك ثلث از من و دو ثلث از آن تو باشد.مسرور پس از گفتگوى بسيار باين قسمت راضى شد.آنگاه برخاستند و بنزد خليفه آمدند.

ابن غاربى سلام كرده،در برابر ايستاد.خليفه باو گفت:اگر تو مرا نخندانى،سه كرّت با اين انبان،ترا بزنم.ابن غاربى گمان كرد كه انبان خالى است.با خود گفت كه:اگر خليفه نخندد،مرا با اين انبان خواهد زد و ازين انبان، آسيبى بمن نخواهد رسيد.آنگاه سخنانى كه خشمگين را خنداندى،گفتن آغاز كرد و گونه‌گونه مسخرگى‌ها پديد آورد.خليفه نخنديد و تبسم نيز نكرد و بابن غاربى گفت:اكنون مستوجب عقوبتى.پس انبان را بگرفت و يكبار با انبان او را بزد.و در انبان،چهار گلولۀ آهنين بود كه هريكى از آنها دو رطل وزن داشت.

چون انبان بگردن ابن غاربى بيامد،فريادى بلند بزد و شرطى كه با مسرور كرده بود،بخاطرش آمد.گفت:ايها الخليفه،دو كلمه ديگر از من بشنو.خليفه گفت:

بازگو ابن غاربى گفت:اى خليفه،مسرور با من شرط كرده كه هر انعامى بمن برسد،ثلثى از من و دو ثلث از آن او باشد.و او قبول نميكرد مگر پس از مشقت بسيار.اكنون كه انعام خليفه،انبان زدن است،اينك يك ضربت نصيب من بود و دو ضربت ديگر كه باقى مانده،از آن مسرور است.و اينك او در برابر ايستاده.

چون خليفه سخن او را بشنيد،چندان بخنديد كه بر پشت افتاد.آنگاه مسرور را پيش خواند و ضربتى ديگر برو زد.مسرور فرياد برآورد و گفت:ايها الخليفه،مرا يك ثلث كافى است.ثلث ديگر نيز برو عطا كن.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،مسرور گفت:ثلث ديگر باو عطا كن.خليفه از سخن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 40)

ايشان بخنديد و بهر يكى از ايشان هزار دينار زر بداد.هردو با مسرت و شادى بازگشتند.

**حكايت خليفه‌زاده پرهيزگار**

و از جمله حكايتها اينست كه:خليفه هرون الرّشيد را پسرى بود شانزده ساله كه از دنيا اعراض كرده،طريقۀ زهاد و عباد پيش گرفته بود و بسوى مقابر رفته،مردگان را خطاب ميكرد و ميگفت:شما دنيا را مالك شديد.ولى دنيا شما را نجات نداد.كاش ميدانستم پس از آن‌كه شما بدين مكان آمديد،بشما چه گفتند.اين سخنان ميگفت و ميگريست و اين شعر همى‌خواند:

گوئى كه بعد ما چه كنند و كجا روند
فرزندكان و دختركان يتيم ما
خود ياد ناورى كه چه كردند و چون شدند
آن مادران و آن پدران يتيم ما

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 41)

اتفاقا روزى از روزها پدرش با وزيران و بزرگان دولت و غلامان باو بگذشت.ايشان پسر خليفه را ديدند كه در تن او جبه‌ايست پشمين و دستارى از پشم در سر دارد و با يكديگر گفتند كه:اين پسر،خليفه را در ميان ملوك رسوا كرده.هرگاه خليفه او را عتاب كند،از اين كار بازخواهد گشت.خليفه سخن ايشان بشنيد.با پسر خود گفت:اى فرزند،تو مرا رسوا كردى.پسر خليفه بسوى او نگريست و او را جواب نگفت.پس از آن بمرغى كه در طرّۀ قصر نشسته بود، نظر كرد و بآن مرغ گفت:ايها الطائر،بحق آن خدائى كه ترا خلق كرده از آنجا فرود آى و بدست من بنشين.در حال،مرغ فرود آمد و بدست او بنشست.پس از آن باو گفت:برخيز و بجاى خود بازگرد.مرغ برخاسته،بجاى خود بازگشت.

آنگاه با مرغ گفت:فرود آى و بدست خليفه بنشين.مرغ از فرود آمدن امتناع كرد.پس آن پسر به خليفه گفت:تو از دوستى كه بدنيا دارى،مرا رسوا كردى و من ناچار از تو جدا شوم و بسوى تو بازنگردم،مگر در آخرت.

پس از آن بسوى بصره روان شد و در آنجا مزدورى و كار گل ميكرد و هرروز يك درم و يك دانگ مزد ميگرفت.آن يك دانگ صرف خود ميكرد و درم را تصدق ميداد.ابو عامر بصرى گفته است كه:ديوار خانۀ من بيفتاد و من بمكان فعله‌ها برفتم.چشم من بجوان نيكوروى بيفتاد.بنزد او آمده،او را سلام دادم و باو گفتم:آيا قصد خدمت دارى؟گفت:آرى.پس باو گفتم:با من بيا.آن جوان گفت:مرا با تو شرطها هست.گفتم:شرطهاى تو كدام است؟گفت:يك درم و يك دانگ مزد ميگيرم.وقتى كه مؤذن اذان بگويد،مرا بگذار نماز با جماعت كنم.من شرط پذيرفتم و او را برداشته،بمنزل خود بياورم.آن روز خدمتى كرد كه چنان خدمت از كسى نديده بودم.گفتم:از براى تو چاشت بياورم؟قبول نكرد.من دانستم كه او روزه است.چون آواز اذان شنيد،از كار بيرون آمده،وضوئى گرفت كه من بهتر از آن وضو نديده بودم.پس از آن بنماز جماعت برفت.چون نماز تمام كرد،بسوى خدمت بازگشت.وقت عصر باو گفتم:خدمت فعله تا عصر ميباشد.پس از اين،ترا خدمت كردن نشايد.او سخن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 42)

مرا قبول نكرد و گفت:خدمت من تا هنگام شام بايد.و پيوسته او خدمت ميكرد تا اذان شام بشنيد.آنگاه من دو درم دادم.آن دو درم بينداخت و گفت:من مزد با تو شرط كرده‌ام و زياده بر آنچه شرط كرده‌ام،نخواهم گرفت.گفتم:اين دو درم،نصف مزد تو نخواهد بود راضى نشد و از يك درم و يك دانگ،زياده نگرفت.

چون فردا شد،من بمكان فعله‌ها برفتم.او را در آن مكان نديدم.از او جويان شدم.با من گفتند كه:او بدينجا نيايد،مگر روزهاى شنبه.پس چون روز شنبه بررسيد،من بدان مكان رفته،او را در آنجا يافتم.باو گفتم:بسم اللّه.از بهر خدمت،قدم‌رنجه كن.بمن گفت:بهمان شرط كه دانستۀ بيايم.من گفتم:آرى.

پس او را بخانۀ خود بردم و در جائى ايستاده،او را نظر ميكردم و او مرا نميديد.

پس مشتى گل بگرفت و بديوار بنهاد و سنگها خودبخود بر روى ديوار آمدند.

من باو گفتم:اين جوان از اولياء اللّه است.پس آن روز،زياده از روز پيش كار كرد.چون شب دررسيد،من مزد باو دادم.او مزد از من گرفته،برفت.

چون شنبۀ ديگر درآمد،من بدان مكان رفته.او را نديدم،ازو جويان شدم.بمن گفتند كه:او در فلان خيمه بيمار است.و آن خيمه از آن پيرزنى بود كه بصلاح و تقوى مشهور بود و از نى،خيمۀ داشت.من بسوى آن خيمه برفتم.

چون بخيمه داخل شدم،ديدم كه او بر روى خاك خفته و خشتى بزير سر نهاده و روى او از ستاره،درخشان‌تر است.من او را سلام داده،در نزد سر او بنشستم و بخوردسالى و غربت او بگريستم.پس از آن باو گفتم:ترا با من حاجتى هست؟گفت:آرى.چون فردا شود،بدينجا بيا.مرا مرده خواهى يافت.مرا غسل ده و قبرى از براى من بكن و هيچ‌كس اين را نداند.پس مرا با اين جبه،كفن كن.ولى نخست جبه را تفتيش كن و آنچه در جيب جبه بيابى،با خود نگاهدار.

چون بر من نماز كنى و مرا بخاك سپارى،بسوى بغداد شو.بانتظار خليفه هرون الرشيد بنشين.چون بيرون آيد،سلام من باو برسان و آنچه از جيب من يافتۀ،بدو رد كن.پس آن جوان تشهد گفت و ثناى پروردگار بجاى آورد و اين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 43)

دو بيت برخواند:

اى خدا اى فضل تو حاجت روا با تو ياد هيچكس نبود روا
حضرتت پررحمت است و پركرم عاشق تو هم وجود و هم عدم
پس از آن بطلب آمرزش مشغول شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب سيصد و نود و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن جوان بطلب آمرزش مشغول شد و صلوات به پيغمبر عليه السلام بفرستاد و آيۀ چند تلاوت كرده،اين ابيات بخواند:

جهان اى برادر نماند بكس دل اندر جهان‌آفرين بند و بس
مكن تكيه بر ملك دنيا و پشت كه بسيار كس چون تو پرورد و كشت
چو آهنگ رفتن كند جان پاك چه بر تخت مردن چه بر روى خاك
ابو عامر بصرى گفته است:چون آن جوان وصيت بپايان رسانيد،من از نزد او برخاسته،بخانۀ خود برفتم.چون فردا بسوى او بازگشتم،ديدم كه بحق پيوسته.او را غسل دادم و جبۀ او را بشكافتم.در جيب او ياقوتى ديدم كه صد هزار دينار قيمت داشت.پس از آن،او را بخاك سپردم و بسوى بغداد متوجه گشتم.چون بدار الخلافه برسيدم،بانتظار خليفه هرون الرشيد نشسته بودم كه خليفه بيرون آمد.پيش خليفه رفته،ياقوت بدو دادم.خليفه چون او را بشناخت، بيخود افتاد.خادمان،مرا بگرفتند.چون خليفه بخود آمد،با خادمان گفت:او را بخوشى سوى قصر بريد.چون خليفه بقصر درآمد،مرا بنزد خود بخواند و بمن گفت:خداوند اين ياقوت را چه شد؟من حالت آن جوان باو بيان كردم.او بگريست و گفت:خوشا بحال فرزند كه سعادتمند شد و بدا بحال پدر كه زيانكار

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 44)

گشت.پس از آن زنى را آواز داد.زن بدرآمد.چون مرا بديد،خواست كه بازگردد.خليفه باو گفت:بيا بر تو باكى نيست.آن زن درآمد و سلام داد.خليفه، ياقوت بسوى او بينداخت.چون آن زن ياقوت بديد،فرياد بلندى برآورد و بيخود بيفتاد.چون بخود آمد،گفت:ايها الخليفه،پسر من چه شده است؟خليفه بمن گفت:حالت او بيان كن.من حالت او بيان كردم.او بگريست و بآواز حزين گفت:اى فرزند،بسى مشتاق لقاى تو هستم.كاش من در نزد تو بودم.جرعۀ آبى بتو ميدادم و چشمان ترا مى‌بستم.پس از آن زن،آب از ديدگان فروريخت و اين ابيات برخواند:

برخيز تا غريو بعيوق بركشيم فرياد دردناك ز سوز جگر كشيم
از ديده آب گرم فشانيم همچو شمع از سينه باد سرد چو وقت سحر كشيم
اين اشك گرم ديده سر در جهان نهيم و اين آه سرد خود را سر بر قمر كشيم
پس از آن گفتم:ايها الخليفه،مگر آن جوان پسر تو بود؟خليفه گفت:

آرى.او پيش از خلافت من بزيارت عالمان ميرفت و با نكوكاران مى‌نشست.

چون من بخلافت بنشستم،از من بگريخت و از من دور همى‌زيست.من بمادر او گفتم كه:اين پسر،ترك دنيا گفته كه او را سختى برسد.تو اين ياقوت باو ده كه در وقت احتياج،او را بكار آيد.مادرش اين ياقوت پيش برده،او را سوگند داد كه:اين ياقوت نگاه دار.و او امر مادر را امتثال كرد و ياقوت از او بگرفت و از ما غايب شد و پيوسته غايب بود تا بپاكى،خداى خود را ملاقات كرد.پس خليفه بمن گفت:برخيز و قبر او بمن بنما.من با خليفه هميرفتم تا بسر قبر او برسيديم.خليفه چندان بگريست كه بيخود افتاد.چون بخود آمد،از براى فرزند خود طلب آمرزش كرد و او را دعا گفت.پس از آن از من خواهش كرد كه در صحبت او باشم.من گفتم:ايها الخليفه،من از پسر تو پندها گرفته‌ام و از حالت او موعظها پذيرفته‌ام.پس اين ابيات بخواندم:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 45)

دلا تا كى درين زندان فريب اين و آن بينى
يكى زين چاه ظلمانى برون شو تا جهان بينى
جهانى كاندرو هر دل كه يابى پادشا يابى
جهانى كاندرو هر جان كه بينى شادمان بينى
نه بر اوج هواى او عقاب دل‌شكر يابى
نه اندر قعر بحر او نهنگ جانستان بينى

**حكايت آموزگار كم‌عقل**

و از جمله حكايتها اينست كه:يكى از فضلا گفته است كه:در دبستان اطفال،آموزگارى ديدم خوش‌صورت و پاك‌جامه.بسوى او برفتم.او برپاى خاست و مرا نزد خود بنشاند.من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم.ديدم كه او در همه كامل است.پس من با او ديرگاهى معاشرت كردم و هر روز يك گونه كمال ازو ظاهر ميشد.من با خود ميگفتم كه:چندين دانش و ادب از معلم اطفال عجب است.كه همه‌كس بنادانى معلم اطفال،اتفاق كرده‌اند.پس

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 46)

از آن چند روزى ازو مفارقت كردم.

روزى بقصد زيارت او رفتم.دبستان را دربسته يافتم.از همسايهاى او حالت او را جويان گشتم.گفتند:كسى ازو مرده.من با خود گفتم:مرا فرض است كه او را تعزيت بگويم.پس بدر خانۀ او بيامدم و در بكوفتم.كنيزكى بدرآمده، مرا بدرون برد.او را ديدم تنها نشسته و دستارچه عزا بسر بسته است.من باو گفتم:عظم اللّه اجرك، اين راهيست كه همه‌كس در رفتن آن ناچار است.ترا بايد كه درين مصيبت شكيبا شوى.پس باو گفتم:كيست آن‌كه مرده؟گفت:او عزيزترين مردمان بود بر من.گفتم:شايد پدر تو بوده؟گفت:لا و اللّه.گفتم:شايد برادر تو بوده؟گفت:لا و اللّه.گفتم:يكى از پيوندان تو خواهد بود؟گفت:لا و اللّه.

گفتم:او را با تو چه نسبت است؟گفت:او معشوقۀ من بود.من با خود گفتم:اين نخستين نشانۀ كم‌خرديست.پس از آن باو گفتم:زنان بسيارند.ازو نكوتر و بهترى پيدا ميشود.گفت:من او را نديده بودم تا بدانم كه ازو نيكوتر كيست.من با خود گفتم:اين نشانۀ دومين حماقت است.پس باو گفتم:چگونه كسى را كه نديدى،برو عاشق شدى؟گفت:اى برادر،بدان كه روزى من بر در خانه نشسته بودم.مردى از راه بگذشت و اين شعر بخواند:

يا امّ عمرو جزاك اللّه مكرمة ردّى على فؤادى اينما كانا
چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصدم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد معلم گفت:چون آن مرد راه‌گذر،آن شعر را بخواند،من با خود گفتم:اگر اين امّ عمرو در جهان بى‌نظير نبود،شاعران از بهر او مدحت نميگفتند.پس من بدين سبب باو مفتون شدم.چون دو روز ديگر بگذشت،همان مرد از در خانه عبور كرد و اين ابيات همى‌خواند:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 47)

لقد ذهب الحمار بامّ عمرو فلا رجعت و لا رجع الحمار
من دانستم كه امّ عمرو مرده است.از براى او محزون شدم و اكنون سه روز است كه بعزاى او نشسته‌ام.چون من قلت عقل او را ديدم،او را گذاشته، بمنزل خود بازگشتم.

**حكايت آموزگار نادان**

و نيز حكايت كرده‌اند كه:يكى از مجاورين،خط و قرائت نداشت و با مردم باحيلت راه ميرفت و بآن حيلت،نان ميخورد.روزى از روزها بخاطرش گذشت كه دبستانى ترتيب دهد و كودكان را تعليم نمايد.پس لوحها و ورقه‌هاى نوشته جمع آورده،از مكانى بياويخت و دستار خود را بزرگ كرد و بر در مكتب بنشست.مردم از آنجا ميگذشتند و بدستار او و الواح و اوراق مى‌نگريستند.گمان ميكردند كه او دانشمنديست كامل.پس فرزندان خويش را بنزد او ميآوردند.او بيكى از اطفال ميگفت:بنويس.و بديگرى ميگفت:بخوان.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 48)

كودكان،يك‌ديگر را تعليم ميكردند.

روزى بعادت معهود بر در مكتب نشسته بود كه زنى از دور پديد شد و مكتوبى در دست داشت.آن مرد با خود گفت:بيقين اين زن قصد مرا كرده كه مكتوبى كه در دست دارد،از بهر او بخوانم.كار من با او چگونه خواهد شد؟كه من خط نميشناسم.در حال،قصد كرد كه از مكتب بدرآيد و از آن زن بگريزد.

پيش از آن‌كه او از مكتب بدر رود،زن برسيد و با او گفت:كجا مى‌روى؟گفت:

همى‌خواهم كه نماز ظهر گذارم و بمنزل بازگردم.آن زن گفت:هنوز ظهر نشده.

تو اين مكتوب از براى من بخوان.آن مرد مكتوب از او بگرفت.بالاى مكتوب را بپائين بداشت و پشت او را پيش گرفت و بآن مكتوب نظر ميكرد.گاهى دستار خود ميجنبانيد و گاهى ابروان خود برقص ميآورد و گاهى خشم آشكار ميكرد.و آن زن را شوهر در سفر بود و مكتوب را شوهر او فرستاده بود.چون زن،او را بدان حالت بديد،با خود گفت:شك نيست كه شوهر من مرده و اين مرد شرم ميكند كه مردن او بمن بازگويد.پس زن باو گفت:يا سيدى،اگر شوهر من مرده است،بمن بگو.او سرى بجنبانيد و خاموش شد.زن باو گفت:اى شيخ،بگو كه جامۀ خود را پاره كنم.گفت:بكن.گفت:آيا بروى خود طپانچه زنم؟گفت:بزن.

پس زن،مكتوب از دست او گرفته،بسوى منزل خود بازگشت و با فرزندان خود بگريستن مشغول شدند.

يكى از همسايگان آواز گريه بشنيد و از حالت ايشان بازپرسيد.گفتند:

مكتوبى در مرگ شوهر اين زن رسيده و گريستن از بهر اوست.مرد همسايه گفت:اين سخن دروغ است.از آن‌كه شوهر او از براى من مكتوبى نوشته و مرا خبر داده كه به تندرستى و عافيت اندر است و پس از ده روز بدينجا خواهد آمد.پس آن مرد همسايه در حال،برخاسته،بسوى آن زن آمد و باو گفت:

كجاست آن مكتوب كه شوهر تو فرستاده؟زن،مكتوب بياورد.همسايه مكتوب گرفته،بخواند.و در آن مكتوب نوشته بودند:اما بعد،بدان كه من تندرست و خوش‌دل هستم و پس از ده روز در نزد شما خواهم بود.و از براى شما ملحفه و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 49)

كمربندى فرستادم.پس آن زن مكتوب گرفته،بنزد آن مرد آموزگار رفت و باو گفت:ترا چه بر اين داشت كه با من بدانسان كردى؟پس آن زن،آنچه از همسايه بشنيده بود،از سلامت شوهر خود بيان كرد و ملحفه و كمربند فرستادن او بازگفت.آن مرد آموزگار با زن گفت:راست ميگوئى.و ليكن مرا معذور دار كه من در آن ساعت بخشم اندر بودم و خاطرم بجاى ديگر مشغول بود.چون كمربند را در ملحفه پيچيده ديدم،گمان كردم او مرده است كه او را كفن كرده‌اند.چون زن،ساده‌لوح بود،عذر او را بپذيرفت و مكتوب ازو گرفته، بازگشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و يكم برآمد**

**حكايت عبد اللّه مغربى**

شهرزاد گفت:اى ملك جوان‌بخت،و از جمله حكايتها اينست كه:مردى از اهل مغرب بشهرهاى دور و درياهاى پرشور سفر ميكرد.قضا و قدر،او را بجزيرۀ بينداخت و ديرگاهى در آن جزيره بماند.پس از آن بشهر خود بازگشت و پرى از پرهاى بچۀ رخ كه تازه از تخم برآمده بود،با خود بياورد كه نى آن پر، نه مشك آب را گنجايش داشت.و گفته‌اند كه طول پر بچۀ رخ وقتى كه تازه از تخم بدر ميآيد،هزار ذرع است.و مردمان از نى آن پر تعجب كردند.و آن مرد را نام،عبد اللّه مغربى بود ولى بچينى شهرت يافته بود.بسبب آن‌كه ديرگاهى در چين مانده بود.و حكايتهاى عجيبه حديث ميكرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 50)

**چون شب چهارصد و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،عبد اللّه حكايات عجيبه حديث ميكرد و از جملۀ آنها گفته است كه:وقتى با جماعتى از درياى چين سفر ميكردم.از دور،جزيرۀ ديديم.كشتى بسوى آن جزيره رانده،ديديم كه جزيرۀ است بزرگ.پس اهل كشتى از آن جزيره بيرون آمدند كه آب و هيمه بردارند.تيشه و ريسمان با خود داشتند.آنگاه در جزيره،قبۀ بزرگ سفيد ديدند كه طول آن هزار ذرع بود.چون او را بديدند،بسوى او برفتند و برو نزديك شدند.ديدند كه او بيضۀ رخ است.

او را با تيشه و سنگ و چوب همى‌زدند تا اينكه بشكست و بچۀ رخ مانند شتر بزرگ ازو بيرون آمد.پرهاى او را بكندند،و نمى‌توانستند مگر بيارى يكديگر.

با اينكه پرهاى آن جوجه كامل نشده بود.پس از آن،آنچه ميتوانستند از گوشت جوجه بگرفتند و با خود بكشتى برداشته و بادبان كشتى افراشته،آن شب را تا طلوع آفتاب رفتند.

از قضا بادى تند بآن كشتى همى‌وزيد و كشتى بسرعت رفت كه ناگاه رخ پديد شد.بابرى بزرگ همى‌مانست و در چنگال او سنگى بود از كشتى بزرگتر.

چون او در هوا ببرابر كشتى برسيد،سنگ را بسوى كشتى بينداخت.چون كشتى ميرفت،بكشتى برنيامد و بدريا اندر افتاد.از افتادن او هراسى بزرگ باهل كشتى روى داد.ولى بسلامت بدررفته،از آن جوجه طبخ كرده،بخوردند.در ميان اهل كشتى،پيران موسفيد بودند.چون بامداد شد،ديدند همه را موى سياه گشته.

پس از آن كسانى كه از گوشت خورده بودند،پير نگشتند.و گفته‌اند كه سبب بازگشتن جوانى بايشان و پير شدن ايشان چوبى بوده است كه آن را شجرة الشاب گويند و بآن چوب ديگرى را هم،ميزدند جوان ميشد.و بعضى گفته‌اند سبب آن حالت،گوشت جوجۀ رخ بوده است.و اين عجيبترين حكايتها است.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 51)

**حكايت عدى بن زيد**

و از جمله حكايتها اينست كه:نعمان ابن منذر ملك عرب را دخترى بود هند نام و نيكوترين زنان روزگار بود.و در آن روزها عدّى بن زيد از نزد كسرى، هديتى بسوى نعمان آورده بود.اتفاقا در روزى از روزها كه هند با كنيزك خود، ماريه در كنيسۀ بيضا بود،عدى بن زيد نيز بتفرج كنيسه برآمد.و او جوانى بود بديع الجمال و نيكو شمايل.چون ماريه او را بديد،بهند گفت:بسوى اين جوان نظر كن.بخدا سوگند كه او از همه‌كس خوبروتر است.هند،دختر نعمان گفت:

آن جوان كيست؟ماريه گفت:او عدى بن زيد است.هند گفت:بيم من از آنست كه او مرا بشناسد.ماريه گفت:از كجا ترا مى‌شناسد؟كه ترا هرگز نديده.پس هند بدو نزديك شد.او با جوانانى كه با او بودند،مزاح ميكرد و در حسن و جمال و فصاحت بديشان برترى داشت.پس چون هند او را بديد،بدو مفتون گشت و حالتش دگرگون شد و عدى نيز دل‌بستۀ او شد و دلش طپيدن گرفت و گونه‌اش زرد گشت و با يكى از آن جوانان بسرگوشى گفت كه:بر اثر اين ماهروى برو و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 52)

خبر از بهر من بياور.آن شخص از پى آن ماهروى روان شد.چون ساعتى گذشت،بازآمد و گفت كه:او هند،دختر نعمانست.پس عدى بن زيد از كنيسه بدرآمد و از شور عشق،راه رفتن نميتوانست و اين دو بيت همى‌خواند:

دلم در جنبش آمد بار ديگر ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشق اندر پيش دارد بلائى خواهد آوردن بمن بر
چون بمكان خود بازگشت،آن شب را در آنجا بروز آورد.ولى طعم خواب نچشيد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،عدى بن زيد طعم خواب نچشيد.چون روز شد، ماريه او را پيش آمد.چون ماريه را بديد،با جبين گشاده با وى سخن گفت و مهربانى آشكار كرد.ماريه چون عدى بن زيد را با خود مهربان ديد،باو گفت:

حاجتى از من بخواه.عدى بن زيد بدو گفت:آرزوى اين دارم كه مرا به هند برسانى تا با او ازدواج كنم.ماريه قبول كرد و بنزد هند رفت و باو گفت:ميل ندارى كه عدى بن زيد را ببينى؟هند گفت:چگونه ميل ندارم؟كه مرا عشق باو بيطاقت كرده و چشمانم دوش نخفته.ماريه گفت:من مكانى از بهر او مهيا كنم كه تو از قصر بسوى او نظاره كنى.هند گفت:آنچه خواهى بكن.پس هردو بدين ماجرا اقدام كردند.عدى بن زيد بآن مكان بيامد و هند از قصر،او را نظاره ميكرد.چون را بديد،نزديك شد كه از غرفه بزير افتد.آنگاه با ماريه گفت:اگر با اين جوان ازدواج نكنم،هلاك خواهم شد.اين بگفت و بيخود بيفتاد.

كنيزكان،او را بمكان ديگر بردند.و ماريه بنزد نعمان بشتافت و خبر هند را باو گفت كه:او بعدى بن زيد عاشق گشته.و او را آگاه كرد از اينكه:اگر هند را باو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 53)

تزويج نكنى،از عشق عدى بن زيد خواهد مرد و تو در ميان عرب رسوا خواهى شد و در اين كار،حيلتى و تدبيرى جز اين نيست كه هند را باو تزويج كنى.

نعمان سر بزير افكنده،ساعتى در كار او بفكر فرورفت.پس از آن بماريه گفت:در تزويج هند بعدى بن زيد چه حيلت كنم؟كه مرا خوش نمى‌آيد اين سخن بعدى بن زيد گفته باشم.ماريه گفت:ايها الملك،عدى بن زيد را عشق، بيشتر از هند است.درين كار من حيلتى كنم،بدانسان كه او نداند كه تو از كار او آگاه گشتۀ.پس از آن ماريه بسوى عدى بن زيد رفت و قصه بر وى فروخواند و باو گفت:طعامى مهيا كرده،ملك را بآن طعام دعوت كن.او خواهش ترا رد نخواهد كرد.عدى بن زيد گفت:مرا بيم از آنست كه او بدين سخن آزرده شود و اين سخن در ميان ما سبب خصومت گردد.ماريه گفت:من تا با نعمان تمام نكرده‌ام،سوى تو نيامده‌ام.پس از آن ماريه بسوى نعمان بازگشت و باو گفت:از عدى بن زيد خواهش كن كه ترا در خانۀ خود مهمان كند.نعمان از عدى بن زيد خواهش كرد كه چاشت در نزد او بخورد.عدى بن زيد چاشت آماده كرد و نعمان بسراى او برفت.چون نعمان لقمۀ بخورد،عدى بن زيد برخاسته،دختر او را خواستگارى كرد.نعمان التماس عدى بن زيد بپذيرفت و دختر را باو تزويج كرد و پس از سه روز دختر بنزد او فرستاد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،عدى بن زيد با دختر نعمان بن منذر سه سال بعيش و نوش بسر بردند.پس از آن نعمان بعدى بن زيد غضب كرده،او را بكشت.هند را ازين كار،اندوهى بزرگ روى داد و از براى عدى بن زيد در خارج شهر بقعۀ بساخت و خود در آن بقعه از خلق دور نشست و از براى عدى بن زيد هميگريست و همى‌ناليد تا اينكه درگذشت.و بقعۀ هند تاكنون در خارج

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 54)

حيره موجود است.

**حكايت اسحق موصلى و مغنيه**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:اسحق بن ابراهيم موصلى گفته است كه:

اتفاقا من از ملازمت خانۀ خليفه آزرده شدم.سوار گشته،سحرگاهان بدرآمدم و عزم كردم كه در صحرا تفرّج كنم و بخادمان خود گفتم هروقت رسول خليفه و يا كس ديگر بيايد،شما باو بگوئيد كه اسحق،سحرگاهان بيرون رفته و نميدانيم كه بكدام سوى رفته.اين بگفتم و تنها بدرآمدم و در شهر همى‌گشتم تا اينكه روز،گرم شد.آنگاه در شارعى كه بحرم موسوم بود،بايستادم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،اسحق بن ابراهيم موصلى گفته است:من در شارعى كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 55)

بحرم معروف بود،بايستادم تا از گرمى آفتاب بسايه پناه برم.و هنوز آرام نگرفته بودم كه خادمى سياه بيامد و درازگوشى در پيش داشت و بر آن درازگوش، دختركى نكوروى و سروقد سوار بود كه جامهاى حرير و فاخر دربرداشت.من از يكى از آن جماعت كه از آنجا ميگذشتند،پرسيدم كه:اين دختر كيست؟ گفتند:اين مغنيه‌ايست.مرا دل‌بستۀ محبت او شد.در پشت اسب قرار گرفتن نتوانستم.پس از آن زهره جبين مشترى طلعت بخانۀ كه من در پاى ديوار او ايستاده بودم،برفت.من در فكر بودم و حيران ايستاده بودم كه ناگاه دو جوان نكوروى بيامدند و خانه رفتن را دستورى خواستند.خداوند خانه،ايشان را دستورى داد.ايشان بخانه اندر شدند.من نيز در صحبت ايشان برفتم.ايشان را گمان اين شد كه مرا خداوند خانه دعوت كرده.چون ساعتى بنشستم،خوردنى حاضر آوردند.خوردنى بخورديم.پس از آن،دخترك سيم‌بر،عود بياورد و تغنى آغاز كرد و ما گوش جان همى‌سپرديم تا اينكه مرا حاجتى پيش آمد.از براى رفع حاجت بيرون رفتم.خداوند خانه از آن دو جوان،مرا بپرسيد.ايشان گفتند كه:ما او را نميشناسيم.پس خداوند منزل گفت:اين طفيلى است.و لكن مرديست ظريف.با او رفتار نيكو بايد كرد.پس چون من بيامدم،كنيزك بآواز لطيف،اين دو بيت برخواند:

سرو چمن پيش اعتدال تو پستست روى تو بازار آفتاب شكستست
توبه كند مردم از گناه بشعبان در رمضان نيز چشمهاى تو مستست
دخترك عود هميزد و همى‌خواند و از جملۀ راهها كه از من بود،بزد و اين دو بيت بخواند:

دست طرب داشتن ز طرّه معشوق پيش كسى گو كش اختيار بدستست
با چو تو روحانئى تعلق خاطر هركه ندارد دواب نفس‌پرستست
پس از آن بآوازهاى غريبه تغنى كرد و در اثناى تغنى،راهى بزد كه آن نيز

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 56)

خاصۀ من بود و اين دو بيت برخواند:

با همه زورآورى و مردى و شيرى مرد ندانم كه از كمند تو جسته است
ديده بدل ميبرد حكايت منظور ديده نداند كه دل بمهر تو بسته است
من بوى گفتم:اين راه،دوباره بزن.و مرا قصد اين بود كه آن راه باو درست بياموزم.آنگاه يكى از دو جوان روى بمن كرده،گفت:ما طفيلى از تو بى‌شرمتر نديده بوديم.من از شرم سر بزير افكندم و او را جواب ندادم.جوان ديگر كه با او يار بود،او را از من بازداشت.پس از آن،ياران از براى كارى برخاستند.من اندكى تأخير كردم و عود را برداشته،هردو سر او را محكم كردم و تارهاى او را باصلاح درآوردم.آنگاه آن جوان،ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت و در عربده با من لجاجت كرد.ولى من خاموش بودم.پس دختر،عود برداشته،آن را بديد.گفت:كه اين عود را اصلاح كرده؟همه گفتند:ما دست بر او ننهاديم.دخترك گفت:بخدا سوگند اين را كسى كه در اين فن استاد است، باصلاح آورده.من گفتم:او را من باصلاح آوردم.گفت:ترا بخدا سوگند ميدهم كه اين عود بگير و بزن.من عود گرفته،راهى خوش بزدم كه نزديك بود روان زندگان برود و بر تن مردگان،جان آيد.و اين بيت بخواندم:

دوست دارم كه بپوشى رخ همچون قمرت
تا چو خورشيد نبينند بهر بام و درت
جرم بيگانه نباشد كه تو خود صورت خويش
گر در آئينه بينى برود دل ز برت
چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 57)

**چون شب چهارصد و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،اسحق ابن ابراهيم موصلى گفته است كه:چون من شعر بانجام رسانيدم،از آن جمع،كس نماند مگر اينكه برخاسته،در پيش من نشستند و بمن گفتند:يا سيدنا،ترا بخدا سوگند ميدهيم كه آواز ديگر از براى ما بخوان.من راهى خوش بجز آن راه نخستين بزدم و اين ابيات بخواندم:

دل نماندست كه گوى خم چوگان تو نيست
خصم را پاى گريز از سر ميدان تو نيست
در تو حيرانم و اوصاف معانى كه تراست
و اندر آن‌كس كه بصر دارد و حيران تو نيست
گر ترا هست شكيب از من و امكان فراغ
بوصالت كه مرا طاقت هجران تو نيست
چون ابيات بانجام رسانيدم،هيچ‌يك از ياران نماند مگر اينكه از غايت طرب برپاى خاسته،خويشتن بر خاك انداختند.آنگاه عود از دست افكندم.

ايشان بمن گفتند:ترا بخدا سوگند ميدهيم كه با ما چنين مكن و بآوازۀ خود بيفزاى.كه خداى تعالى نعمتى را كه بتو داده،بيفزايد.من بايشان گفتم:من از براى شما آواز ديگر و آواز ديگر و آواز ديگر بيفزايم و خود را بشما بشناسانم.

من اسحق بن ابراهيم موصلى هستم.بخدا سوگند،مرا هروقت خليفه بخواهد، من باو تكبر كنم.و امروز شما ناخوشترين سخنان بمن گفتيد.بخدا سوگند پس از اين تكلم نكنم و با شما ننشينم تا اينكه اين جوان عربده‌جو را از ميان بيرون كنيد.پس دست او را گرفته،از منزل بيرون كردند.آنگاه من عود گرفته،آن راهها كه دخترك از صنعت من نواخته بود،بنواختم.پس از آن با خداوند خانه بسرگوشى گفتم كه:مرا دل بمحبت اين كنيز،مفتونست و مرا از او شكيبائى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 58)

نيست و خواهان ازدواج با او هستم.آن مرد گفت:او از آن تو باشد.ولى بشرطى كه يك ماه در نزد من بسر برى.آنگاه كنيزك را با زرينه و زيور او بتو دهم.من گفتم:آرى چنين كنم.پس من يك ماه در نزد او بماندم و كس جاى من نميدانست و خادمان خليفه همه‌جا را تفتيش ميكردند و خبر از من نمى‌يافتند.

چون ماه بپايان رسيد،آن مرد،كنيزك را با جامۀ كه دربرداشت و با زرينه و زيور بمن بداد و خادمى نيز بمن بداد.من او را بمنزل خود بياوردم و برو چندان شاد بودم،تو گفتى همه دنيا بدست آورده‌ام.پس از آن سوار گشته،بسوى مأمون خليفه رفتم.چون در پيش او حاضر آمدم،بمن گفت:اى اسحق،در كجا بودى؟من حكايت باو بازگفتم.خليفه گفت:من همين ساعت ميخواهم آن مرد را بنزد من بياوريد.خادمان خليفه،آن مرد را حاضر آوردند.خليفه،قصه از او بازپرسيد.او قصه بخليفه بازخواند.خليفه گفت:تو بسى جوانمرد هستى.يارى تو از جوانمرديست.پس صد هزار درم از براى آن مرد عطا فرمود.

**حكايت اول عشاق**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:عتبى گفته است روزى با جمعى از اهل ادب نشسته بودم،اخبار مردم ياد ميكرديم.تا اينكه ما را حديث باخبار عاشقان كشيد.هريكى از ما حديثى ميگفتيم.و در ميان جماعت،شيخى خاموش نشسته بود.آنگاه شيخ گفت:من از براى شما حديثى كنم كه هرگز مانند او نشنيده‌ايد.

گفتم:ما را بسخنان نغز بنواز.شيخ گفت:من دخترى داشتم عاشق جوانى بود و ما نمى‌دانستيم.و آن جوان نيز قنيه،دختر ابى عبيدۀ خزاعى را دوست ميداشت.

و قنيه با دختر من دوست بود.روزى از روزها در مجلسى حاضر شدم كه آن جوان در آن مجلس بود.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 59)

**چون شب چهارصد و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن شيخ گفت:آن جوان با قنيه در آن مجلس بودند.قنيه اين بيت برخواند:

ترك مال و ترك جاه و ترك جان در طريق عشق اول منزل است
آن جوان باو گفت:اى خاتون،اذن ميدهى كه بميرم.قنيه از پشت پرده باو گفت:آرى.اگر عاشق هستى،بمير.آن جوان تكيه ببالين كرده،چشم برهم نهاد.

چون او را بجنبانيديم،ديديم كه او مرده است.ما را نشاط بحزن و اندوه بدل شد.همان ساعت از مجلس پراكنده شديم.چون من بمنزل خود بازگشتم،اهل خانۀ من سبب دير آمدن من جويان شدند.من حكايت جوان بايشان بگفتم.

ايشان را اين حكايت عجب آمد.چون دختر من اين سخن را از من بشنيد،از مجلسى كه من نشسته بودم برخاسته،بمجلس ديگر رفت.من برخاسته،از پى او برفتم.او را ديدم بدانسان كه من حالت جوان بيان كرده بودم،ببالش تكيه كرده.

من او را بجنباندم.ديدم كه درگذشته.پس ما بجنازۀ او مشغول شديم.چون بامداد شد،جنازه بيرون برديم.ناگاه در راه بجنازۀ سيمين برخورديم.من از آن جنازه جويان شدم.گفتند:اين جنازۀ قنيه است.كه او در ساعتى كه مرگ دختر من شنيده،سر ببالش گذاشته،مرده بود.پس آن سه جنازه را در يك روز بخاك سپرديم و اين عجيبترين حكايتهاى عشاق است.

**حكايت دوم عشاق**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:قاسم بن عدى از مردى از بنى تميم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 60)

حكايت كرده كه او گفته است:من روزى بجستجوى گم‌شدۀ بيرون رفتم و بآبهاى قبيله بنى طى رسيده و در آنجا دو گروه ديدم كه بيكديگر نزديك بودند.چون تأمل كردم،در يكى از آن دو گروه،جوانى ديدم كه او را بيمارى، نزار كرده.او اين دو بيت همى‌خواند:

گر بكوى عاشقى با ما هم از يك خانۀ با همه‌كس آشنا با ما چرا بيگانۀ
ما چو اندر عاشقى يكرويه چون آئينه‌ايم تو چرا در دوستى با ما دو سر چون شانۀ
و در آن گروه ديگر،دختركى بود.چون آواز آن جوان بشنيد،بسوى آن جوان شتافت.قبيله با دخترك بممانعت برآمدند و دخترك همى‌خواست كه خود را از دست ايشان خلاص دهد.چون جوان،آن را احساس كرد،برخاسته، بسوى او شتافت.قبيله او برخاسته،با او درآويختند.آن جوان خود را از دست ايشان بدر ميكشيد.دخترك نيز خود را از دست قبيله بدر ميبرد تا اينكه هردو خلاص شدند و روى بيكديگر گذاشتند.چون بيكديگر رسيدند،در ميان آن‌دو گروه هردو بيخود بزمين افتادند و در حال بمردند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن جوان با دخترك درحال بمردند.آنگاه شيخى از ميان آن خيمه‌ها بدرآمد و در سر ايشان بايستاد و سخت بگريست و گفت:خدا شما را بيامرزد.اگرچه شما در حيات با يكديگر جمع نگشتيد،شما را در ممات با يكديگر جمع آورد.پس آن شيخ،ايشان را غسل داده،هردو را كفن كرد و ايشان را در يك قبر بخاك سپرد.و از آن‌دو گروه هيچ مردى و زنى نماند مگر اينكه از براى ايشان بگريستند و طپانچه بر سر و سينۀ خويشتن بزدند.از شيخ پرسيدم كه:ايشان كيستند؟شيخ گفت:اين مرا دختر و او پسر برادر است و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 61)

ايشان را عشق بدين پايه رسيده بود كه ديدى.من با شيخ گفتم:اصلحك اللّه.

چرا ايشان را بيكديگر تزويج نكردى؟گفت:بيم ننگ و رسوائى داشتم و اكنون بننگ و رسوائى ديگر دچار شدم.

**حكايت سوم عشاق**

و از جمله حكايتها اينست كه:ابو العباس مبرد گفته است كه:من با جماعتى قصد بريده كردم و بدير هرقل بگذشتم.در سايۀ آن دير فرود آمديم.آنگاه مردى بنزد ما درآمد و گفت:درين دير،ديوانگان هستند و در ميان آن ديوانگان مرديست كه سخن بحكمت ميگويد.اگر شما او را ببينيد، سخن او شما را عجب آيد.پس ما همگى برخاسته،بدير اندر شديم.در آنجا مردى ديديم نشسته و سر خود را گشوده بود.ما او را سلام داديم و او ما را جواب گفت.ولى بسوى ما نگاه نميكرد.آن مرد گفت:از براى او شعر بخوانيد كه چون او شعر بشنود،سخن گويد.در حال،من اين دو بيت بخواندم:

اى گزيده مر ترا از خلق رب العالمين
آفرين گويد همى بر جان پاكت آفرين
از براى آن‌كه ماه و آفتابت چاكرند
زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمين
چون اين شعر از من بشنيد،روى بسوى من كرده،اين دو بيت بخواند:

شرط مردان نيست در جان عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلكه اندر راه جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 62)

پس از آن گفت:آيا نكو سخن گفتم يا نه؟ما گفتيم:احسنت.بسيار نيكو گفتى.پس دست دراز كرده،سنگى كه در آنجا بود،برداشت.ما گمان كرديم كه آن سنگ بما خواهد انداخت.در حال،از او بگريختيم.آنگاه ديديم كه او سنگ بسينه ميكوبد و ميگويد:از من هراس مكنيد و بمن نزديكتر آئيد و شعر چند از من بشنويد.ما بدو نزديك شديم.او اين ابيات بخواند:

خيل تاشان جفاكار و محبان ملول خيمه را همچو دل از صحبت ما بركندند
آن همه عشوه كه در پيش نهادند و غرور عاقبت روز جدائى پس پشت افكندند
ما همينيم كه بوديم و محبت باقى است ترك صحبت نكند دل كه بمهر آكندند
تا چه پيش آيدشان كز قبل دورى خويش اى بسا خاطر مجموع كه بپراكندند
پس از آن بسوى من نظر كرد و با من گفت:آيا تو ميدانى كه دوستداران را چه شد؟گفتم:آرى.ايشان مردند و گوى سعادت بردند.در حال،گونه او متغير شد و برپاى خاست و گفت:مرگ ايشان را از كجا دانستى؟گفتم:اگر ايشان زنده ميبودند،ترا بدين حالت نميگذاشتند.پس آن مجنون گفت:بخدا سوگند راست گفتى.و لكن من نيز پس از ايشان زندگانى نمى‌خواهم.در حال،او را اندام بلرزه آمد و بيفتاد.ما بسوى او بشتافتيم.چون او را بجنبانيديم،مرده بود.

ازين كار،شگفت مانديم و بر او افسوس خورديم و تجهيز كرده،بخاكش سپرديم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،مبرد گفته است:پس از آن ببغداد بازگشته،بنزد متوكل خليفه رفتم.او آثار سرشك در روى من ديد.بمن گفت:اين چه حالتست؟من قصه باو بازگفتم.خليفه گفت:تو از بهرچه اين كار كردى؟بخدا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 63)

سوگند اگر ترا از براى او محزون نميديدم،ترا بخون او ميگرفتم.

**حكايت عاشق معصوم**

و از جمله حكايتها اينست كه:ابو بكر بن محمد انبارى گفته است كه:

در پارۀ از سفرهاى خود از انبار بسوى عموريه بدر شدم و در دهى نزديك عموريه بخارج دير انوار فرود آمدم.رئيس دير بسوى من آمد و او را نام، عبد المسيح بود.مرا بدير اندر برد.من در آنجا چهل تن راهبان ديدم.مرا آن شب با ضيافتى شايسته،گرامى بداشت.چون فردا شد،از نزد ايشان كوچ كردم.و من از راهبان،عبادتى و مشقتى ديدم كه از ديگران نديده بودم.پس از آن به عموريه رفتم و كار خود انجام داده،بسوى انبار بازگشتم.

چون سال آينده شد،قصد زيارت مكه كردم و در هنگامى كه من بدور خانۀ كعبه طواف ميكردم،عبد المسيح را ديدم كه با پنج تن از ياران خود طواف ميكردند.چون او را نيك بشناختم،بسوى او رفتم و باو گفتم:تو عبد المسيح راهبى؟گفت:من عبد اللّه راغبم.پس ريش او را ببوسيدم و بگريستم و دست او

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 64)

را گرفته،بسوى حرم بيامدم و باو گفتم:مرا از سبب مسلمانى خود آگاه كن.

گفت:سبب مسلمانى من از عجايب روزگار است.و آن اينست كه جمعى از زهاد و مسلمانان در دهى كه دير ما در آنجا بود،فرود آمدند و جوانى را بخريدن طعام بفرستادند.جوان در بازار،دخترى ديد نصرانيه كه نان همى‌فروخت.و آن دختر،بهترين زنان روزگار بود.چون اين جوان بدو نظاره كرد،بحال او مفتون شد.در حال،بيخود بيفتاد.چون بخود آمد،بسوى ياران خود بازگشت و ايشان را از آنچه باو روى داده بود،بياگاهانيد و بايشان گفت:

شما از پى كار خود برويد كه من با شما نخواهم آمد.ياران،او را ملامت كردند و پند گفتند.او بسخن ايشان التفات نكرد و از نزد ايشان برخاسته،داخل دهكده شد و بر در خانۀ آن دختر بنشست.دختر از حاجت او جويان گشت.جوان گفت:عاشق تو هستم و خواهان همسرى با تو مى‌باشم.دخترك ازو اعراض كرد.آن جوان سه روز در همان مكان بماند و خوردنى نخورد و چشم بر جمال آن نصرانيه دوخته بود.چون نصرانيه ديد كه اين جوان ازو بازنميگردد،پيوندان خود را از واقعه آگاه كرد.ايشان كودكان باو بگماشتند و كودكان،سنگ باو همى‌زدند تا اينكه پهلوهاى او شكسته شد و سر او بشكافت.و آن جوان با همۀ اينها بازنمى‌گشت.اهل دهكده قصد كشتن او كردند.مردى از ايشان پيش من آمده،مرا از حالت آن جوان آگاه كرد.من بيرون آمده،او را ديدم كه بر خاك افتاده.خون از روى او پاك كردم و او را برداشته،بدير بردم و زخمهاى او را معالجت كردم و تا چهارده روز نزد من بود.چون اندكى قوت گرفت.از دير بدرآمد و بدر خانۀ آن دخترك رفته،

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و دهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون طاقت رفتن بهمرسانيد،از دير بدرآمد و بدر خانۀ

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 65)

آن دختر رفته،در آنجا بنشست.چون آن دخترك او را بديد،برخاسته،بسوى او بيامد و باو گفت:بخدا سوگند كه مرا بتو رحمت آمد.اگر تو بدين من درآئى، من خويشتن بتو تزويج كنم.آن جوان گفت:معاذ اللّه كه من از دين خود بازگردم و بدين ديگرى درآيم.پس از آن،دخترك گفت:چون چنين است،دست از من بردار و از من بازگرد.آن جوان گفت:دل من نه بفرمان منست.آنگاه دخترك ازو اعراض كرده،برفت.و كودكان بجوان گرد آمده،او را بسنگ هميزدند تا اينكه او بيفتاد.در حال،من از دير بدرآمدم و كودكان ازو دور كرده، سر او از خاك برداشتم.شنيدم كه او همى‌گفت:اللهم اجمع بينى و بينهما فى الجنه. پس او را برداشته،بدير بردم.پيش از آن‌كه بدير برسد،درگذشت و برحمت ايزدى پيوست.من او را در خارج دهكده بخاك سپردم.

چون شب درآمد و نيمۀ شب شد،همان دخترك در خوابگاه،فريادى بلند برآورد و اهل دهكده برو جمع آمده،حادثه بازپرسيدند.دخترك گفت:

همين ساعت خفته بودم.آن مرد مسلمان بنزد من آمد و دست من گرفته،مرا بسوى بهشت برسانيد.من در دست آن جوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان ديدم كه وصف آنها را نيارم گفت.پس از آن قصرى كه از گوهر و ياقوت بود،بمن بنمود و با من گفت:اين قصر از آن من و تست و من بدين قصر داخل نخواهم شد مگر با تو و پس از پنج شب تو با من خواهى بود.پس آن جوان دست برده،از درختى دو سيب برچيد و آنها را بمن داده،گفت:يكى از اينها بخور و يكى را نگاه دار تا راهب،او را ببيند.من يكى را خوردم.ازو لذيذتر چيزى نخورده بودم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و يازدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن دخترك گفت:من يكى از آن دو سيب خوردم.بهتر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 66)

ازو چيزى نخورده بودم.پس آن جوان،مرا از بهشت بدرآورده،بخانۀ خويشم برسانيد.من چون از خواب بيدار شدم،بوى سيب از دهان خود بشنيدم و سيبى ديگر در نزد خود بديدم.پس آن دخترك سيب بدرآورد.و آن سيب در تاريكى شب،چون ستاره بدرخشيد.در حال،دخترك را با سيبى كه در دست داشت،بدير بياوردند.دخترك خواب بمن بازگفت و سيب بدرآورد.كه ما چنان سيب در ميان ميوه‌هاى دنيا نديده بوديم.پس من كارد گرفتم و آن سيب را بشمارۀ ياران خود پاره كردم.ازو دلپذيرتر و خوشبوتر چيزى نخورده بودم.

آنگاه گفتم:شايد كه شيطان،دخترك را بخواب آمده كه او را فريب دهد.پس دخترك را برداشته،بازداشتند.آن دخترك چيز نميخورد و نمى‌نوشيد تا اينكه شب پنجم برآمد.شبانگاه خود برخاسته،از خانه بدر رفت.چون بقبر آن جوان مسلمان برسيد،خويشتن بروى قبر انداخته،در آنجا بمرد.پيوندان او كسى بر او آگاه نبود.

چون بامداد شد،دو شيخ مسلمان پشمينه‌پوش،روى بدهكده آوردند.با ايشان دو زن مسلمان پشمينه‌پوش بودند.باهل دهكده گفتند:يكى از دوستان خداى تعالى در نزد شما در دين اسلام وفات يافته و بايد ما بكار او بپردازيم.

اهل دهكده،آن دخترك را جستجو كردند.در روى قبر،مرده‌اش يافتند.گفتند:

اين دخترك در دين ما مرده.بايد بكار او خويشتن بپردازيم.آن دو شيخ گفتند:

لا و اللّه.او بدين اسلام مرده.جز ما كس نبايد بكار او پردازد.پس در ميان ايشان خصومت و جنگ پديد آمد.يكى از آن دو شيخ گفت:علامت اسلام اين دختر اين است كه چهل تن راهب كه در دير هستند،جمع شوند و اين مرده را از قبر بكشند.اگر او را از زمين توانستند برداشت،بدانيد كه او نصرانيه است و اگر نتوانستند،يكى از ما پيش رفته،او را بكشند.اگر از قبر دور شد،بدانيد كه او مسلمان بوده است.اهل دهكده باين راضى شدند و چهل تن راهبان جمع آمدند و خواستند كه او را از روى قبر بردارند.نتوانستند.آنگاه ريسمان بميان او بسته، او را بتوانائى هرچه تمامتر بكشيديم.ريسمان پاره گشت و باز آن دختر از جاى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 67)

خود نجنبيد.پس اهل دهكده پيش آمده،با راهبان يار شدند.باز آن دخترك از جاى نجنبيد.و همگى عاجز مانديم.با يكى از آن دو شيخ گفتيم:تو پيش رفته، او را بردار.يكى از آن دو شيخ پيش رفته،او را برداء خود پيچيد و گفت:

بسم اللّه و على ملة رسول اللّه صلى اللّه عليه و آله.آنگاه او را برداشته،در آغوش

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 68)

گرفته،بغارى كه در آنجا بود،برفت.آنگاه آن دو زن بيامدند و دخترك را غسل دادند و آن دو شيخ،او را نماز كرده،در پهلوى قبر آن جوان بخاك سپردند و بازگشتند.و ما همۀ اينها را مشاهده كرديم.چون با يكديگر خلوت كرديم،گفتيم كه:دين حق،پيروى را سزاوار است و حق از براى ما بمشاهده و عيان واضح گشت و از براى دين اسلام،روشنتر از اين برهانى كه با چشم خود ديديم، نخواهد بود.پس من مسلمان شدم و رهبانان دير و اهل دهكده بتمامى مسلمان شدند.پس از آن باهل جزيره رسول فرستاديم و از ايشان فقيهى خواستيم كه شرايع اسلام و احكام دين بما بياموزد.مردى فقيه و صالح بيامد و احكام اسلام بما بياموخت و ما امروز للّه الحمد از نيكوكاران هستيم.

**حكايت ابو عيسى و قرة العين**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:عمرو بن معدّه گفته كه:ابو عيسى بن رشيد، برادر مامون،عاشق قرة العين،كنيز هشام بود.و آن كنيزك نيز برو عاشق بود.

و لكن ابو عيسى،عشق خود را مى‌پوشيد و با كسى شكايت نميگفت و راز خود

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 69)

را بكسى آشكار نميكرد و در خريدن آن كنيزك از خواجۀ او كوششى بسيار داشت و همه‌گونه حيلت بكار برد.ولى سود نمى‌بخشيد.چون از حيلت عاجز ماند و عشق‌اش افزون و صبرش كمتر شد،روزى پس از بازگشتن مردم از نزد مامون بنزد مامون درآمد و باو گفت:ايها الخليفه،اگر امروز مردم را در حالتى كه غافل هستند،امتحان كنى.هر آينه جوانمردان را از ناجوان‌مردان خواهى شناخت و قدر همت هريك از ايشان را خواهى دانست.و قصد ابو عيسى از اين سخن اين بود كه با اين حيلت با قرة العين در خانۀ خواجۀ او ديدار كند.مامون در جواب ابو عيسى گفت:اين راى صوابست.پس از آن خليفه فرمود زورقى را كه طيار نام داشت،مهيا كنند.زورق را مهيا كرده،پيش آوردند.خليفه با جمعى از خاصان خود بزورق نشستند.نخستين قصرى كه خليفه بر آن داخل شد،قصر حميد طوسى بود كه در حين غفلت او برو داخل شدند.او را نشسته يافتند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و دوازدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،حميد طوسى را بحصير نشسته يافت كه مغنيان در پيش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و ناى و چنگ در دست داشتند.پس مامون ساعتى در آنجا بنشست.آنگاه طعام حاضر كردند و در ميان خوردنيها گوشت مرغ نبود.همه گوشت چارپايان بود.مامون بسوى هيچ‌يك از آنها التفات نكرد.ابو عيسى گفت:ايها الخليفه،ما غافل بدين مكان درآمديم و خداوند منزل،قدوم خليفه را نميدانست.برخيز تا بمجلس ديگر رويم كه او از بهر تو لايق باشد.پس خليفه با خاصان خود برخاست.روى بخانۀ على بن هشام آورد.چون على بن هشام،آمدن ايشان بدانست،باستقبال بشتافت و در پيش خليفه،زمين ببوسيد و ايشان را بقصر اندرآورد و مجلسى فروچيد كه چشم بينندگان،بهتر از اين مجلس نديده بود.زمين و ديوارهاى آن مجلس با گونه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 70)

گونه رخام بنا شده بود و از هرگونه نقشهاى رومى در آنجا نقش كرده و فرشهاى بصريه و سنديه بر آن گسترده بودند.پس از ساعتى مامون طعام خواست.على بن هشام در حال،خوانها فروچيد كه در هر خوانى،صدگونه خوردنى بيش بود.

چون خليفه طعام خورد،گفت:اى على،چيزى بما بنوشان.آنگاه على بن هشام، شربت خواست.كنيزكان ماهروى كه جامۀ فاخر و مطرّز بطرازهاى زرّين در برداشتند،در ظرف‌هاى زرّين و سيمين و بلورين،شربت حاضر آوردند.مامون شگفت ماند و گفت:اى ابو الحسن.على بن هشام برخاسته،طرف بساط،بوسه داد و در پيش خليفه بايستاد و گفت:لبيك ايها الخليفه.خليفه گفت:از آوازهاى نشاط‌انگيز،چيزى بما بشنوان.على بن هشام گفت:سمعا و طاعة.پس با يكى از خادمان گفت:كنيزكان مطربه را حاضر آوريد.خادم،لحظۀ غايب شد.چون حاضر آمد،ده تن از خادمان،ده تن كرسى زرّين بياوردند و در يك سوى مجلس كرسيها بگذاشتند.پس از آن،ده تن كنيزكان آفتاب‌روى كه تاجهاى زرّين مكلل بر سر داشتند،بيامدند و بر آن كرسيها بنشستند و با گونه‌گونه لحنهاى خوش بخواندند.مامون بكنيزكى از آن كنيزكان نظر كرده،شيفتۀ حسن و منظر او شد و باو گفت:اى كنيزك،چه نام دارى؟گفت:ايها الخليفه،نام من شمشاد است.خليفه باو گفت:اى شمشاد،از براى ما تغنى كن.پس آن كنيزك با نغمهاى نشاط‌انگيز،اين ابيات بخواند:

پيوند روح ميكند اين باد مشك‌بيز هنگام نوبت سحر است اى نديم خيز
شاهد بخوان و شمع برافروز و مى بنه عنبر بساى و عود بسوزان و گل بريز
ور دوست دست ميدهدت هيچگو مباش خوشتر بود عروس نكوروى بى‌جهيز
مأمون گفت:احسنت.اى كنيزك،اين شعر بسيار دلپسند است.بازگو كه اين آواز از كيست؟گفت:اين آواز از معبد است.آنگاه كنيزكان بازگشتند و ده كنيز ديگر كه هريكى از ايشان برد يمانى مطرز بطرازهاى زرّين دربرداشتند، بيامدند و بر كرسيها بنشستند و با گونه‌گونه لحنهاى خوش بخواندند.مأمون بيكى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 71)

از آن كنيزكان نظر كرده،ديد بآهوى ختن همى‌ماند.باو گفت:اى كنيزك،چه نام دارى؟گفت:ايها الخليفه،مرا نام،ظبيه است.خليفه گفت:ظبيه از براى ما بخوان.

پس از آن كنيزك،گردن خويش چون آهو بركشيد و دو بيتى برخواند.مأمون گفت:للّه درّك.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سيزدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،خليفه گفت:اى ظبيه،اين آواز از كيست؟كنيزك گفت:اين آواز،ابن سريج راست.پس كنيزكان بازگشتند.ده تن كنيزكان ديگر كه ديباى سرخ زرّين و مرصع بدّر و گهر دربرداشتند و سر ايشان گشوده بود، بيامدند و به كرسيها بنشستند و با گونه‌گونه لحنهاى خوش تغنى كردند.آنگاه خليفه بكنيزكى از آنها نظاره كرده،باو گفت:اى كنيزك،نام تو چيست؟گفت:

ايها الخليفه،نام من فاتن است.خليفه باو گفت:اى فاتن،از براى ما تغنى كن.

پس كنيزك با نغمهاى نشاط‌انگيز،اين ابيات بخواند:

كس از اين نمك ندارد كه تو اى غلام دارى دل ريش عاشقان را نمك تمام دارى
ملكا مها نگارا صنما بتا بهارا متحيرم ندانم كه تو خود چه نام دارى
خليفه گفت:اى فاتن،للّه درّك.اين آواز از آن كيست؟كنيزك گفت:اين آواز قديم است.پس كنيزكان برخاسته،بازگشتند.ده تن كنيزكان مشترى طلعت درآمدند.جامهاى حرير كه با زر سرخش بافته بودند،دربرداشتند و منطقه‌هاى مرصع بگوهر بميان بسته بودند.پس بكرسيها بنشستند و بآوازهاى خوش،تغنى كردند.مأمون بيكى از آن كنيزكان كه چون شاخ سرو بود،نظاره كرد.گفت:اى كنيزك،نام تو چيست؟گفت:ايها الخليفه،مرا نام،رشاست.خليفه گفت:اى رشا،از براى ما تغنى كن.آن كنيزك بسان آهو اين‌سو و آن‌سو نگاه كرده،اين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 72)

ابيات بخواند:

همه ديده‌ها بسويت نگران رنگ و رويت منت آن كمينه مرغم كه اسير دام دارى
چه مخالفت بديدى كه مجالست بريدى مگر آن‌كه ما فقيريم و تو احتشام دارى
مأمون باو گفت:احسنت اى كنيزك.باز بخوان.پس كنيزك برخاسته، زمين ببوسيد و اين بيت برخواند:

فصل بهار است خيز تا بتماشا رويم تكيه بر ايام نيست تا دگر آيد بهار
مأمون را ازين بيت،نشاط بزرگ روى داد.چون كنيزك ديد كه مأمون بنشاط اندر است،آواز خود بهمان بيت بازبگردانيد.پس از آن مأمون گفت:

زورق بياوريد.و خواست كه بزورق نشسته،بازگردد.على بن هشام برخاسته، گفت:ايها الخليفه،كنيزكى دارم كه بده هزار دينار خريده‌ام و من شيفته شمايل او هستم.قصد من اينست كه او را بخليفه بازنمايم.اگر خليفه را از او پسند آيد، بخدمت‌كارى قبول فرمايد.خليفه فرمود:كنيزك بياوريد.در حال،كنيزكى بدرآمد چون شاخ سرو كه چشمان مست و ابروان پيوسته داشت و بر سرش تاجى از زر سرخ با در و گوهر و در زير آن تاج،دستارچۀ بود كه بر آن دستارچه با زبرجد،اين بيت نوشته بودند:

هشتۀ بر سر بعمدا افسر از مشك سياه خويش را امروز اى بت شهريارى كردۀ
و آن كنيزك چون سرو مى‌خراميد.پس بسوى كرسى آمده،بر كرسى بنشست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهاردهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن كنيز سروبالا بر كرسى بنشست.چون مأمون او را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 73)

بديد،در حسن و جمال او بحيرت اندر ماند.ابو عيسى را دل طپيدن گرفت و گونه‌اش زرد گشت و حالش دگرگون گرديد.خليفه بابو عيسى گفت:چونست كه ترا حالت دگرگون گشت؟ابو عيسى گفت:ايها الخليفه،بسبب ناخوشى است كه گاهى مرا مى‌گيرد.خليفه گفت:آيا اين كنيزك را پيش از اين روزها ميشناختى؟ ابو عيسى گفت:آرى،ايها الخليفه،آيا كسى هست آفتاب را نشناسد؟مأمون گفت:اى كنيزك،چه نام دارى؟كنيز گفت:مرا قرة العين نامست.خليفه گفت:اى قرة العين،از براى ما بخوان.در حال،قرة العين اين دو بيت برخواند:

چون خراباتى نباشد زاهدى كش بشب از در درآيد شاهدى
محتسب كو تا ببيند روى دوست هم‌چو محرابى و من چون عابدى
خليفه باو گفت:للّه درّك.اين شعر بسيار نغز است.بازگو اين آواز از كيست؟كنيزك گفت:اين آواز از نوروز صغير است.ابو عيسى چشم بكنيزك دوخته بود و همى‌گريست.اهل مجلس را حالت او عجب آمد.پس كنيزك روى بخليفه كرده،گفت:ايها الخليفه،اگر اجازت دهى،آواز ديگر بخوانم.

خليفه گفت:هرآنچه خواهى،بخوان.كنيزك اين ابيات بخواند:

خبر از عشق ندارد كه ندارد يارى دل نخوانند كه صيدش نكند دلدارى
جان بديدار تو يك روز فدا خواهم كرد تا دگر بر نكنم ديده بهر ديدارى
غم عشق آمد و غمهاى دگر پاك ببرد سوزنى بايد كز پاى برآرد خارى
چون كنيزك اشعار بانجام رسانيد،ابو عيسى گفت:ايها الخليفه،

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پانزدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون قرة العين اشعار بانجام رسانيد،ابو عيسى گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 74)

ايها الخليفه،تا ما رسوا نشويم،راحت نخواهيم يافت.اگر مرا اجازت دهى،جواب اين كنيزك بگويم.خليفه گفت:اى ابو عيسى،هرآنچه خواهى بگو.پس ابو عيسى سرشك از ديده بباريد و اين دو بيت برخواند:

ميروى خرم و خندان و نگه مى‌نكنى كه نگه مى‌كند از هر طرفى غمخوارى
خبرت هست كه قومى ز غمت بيخبرند حال افتاده نداند كه نيفتد بارى
آنگاه قرة العين،عود بدست گرفته،با نغمهاى طرب‌آميز،بيتى برخواند:ابو عيسى بگريست.پس سر بسوى قرة العين برداشته،آهى بركشيد و اين ابيات برخواند:

اى رخت چون خلد و لعلت سلسبيل سلسبيلت كرده جان و دل سبيل
ناوك چشم تو در هر گوشۀ همچو من افتاده دارد صد قتيل
من نمى‌يابم مجال اى دوستان گرچه دارد او جمالى بس جميل
يا رب اين آتش كه در جان من است سرد كن زانسان كه كردى بر خليل
چون ابو عيسى ابيات بانجام رسانيد،على بن هشام برپاى خاست و دست ابو عيسى را ببوسيد و باو گفت:يا سيدى،خداى تعالى دعوت ترا اجابت كرده و مناجات ترا بشنيد.تو اين كنيزك را با همه زيور و زرينه و جامۀ او بگير.پس مأمون الرشيد برخاسته،بزورق بنشست و ابو عيسى،قرة العين را گرفته،با نشاط و سرور و دل خرّم بمنزل خود بازگشت و با او ازدواج كرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 75)

**چون شب چهارصد و شانزدهم برآمد**

**حكايت عجوز**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و از جمله حكايتها اينست كه:ابو سويد گفته است:اتفاقا من با جماعتى از ياران خود،روزى از روزها بباغى درآمديم كه از ميوۀ آن باغ شرا كنيم.در وسط آن باغ،عجوزى خوش‌سيما و نيكورو ديديم كه بسى صباحت و ملاحت داشت.ولى موهاى او سفيد شده بود و او با شانۀ از عاج،سر خود شانه ميكرد.ما در نزد او بايستاديم.او سر از ما نپوشانيد.من باو گفتم:اى عجوز،اگر تو مويهاى خود رنگ كنى تا سياه شود،هرآينه از دختران نيكوتر خواهى شد،عجوز سر بسوى من برداشت و اين دو بيتى برخواند:

رسيد نوبت پيرى و رفت برنائى دل از نشاط و طرب نااميد بايد كرد
سرم سفيد شد و نامه از گنه سيه است بآب توبه سيه را سفيد بايد كرد
چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفدهم برآمد**

**حكايت مونس كنيز**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و از جملۀ حكايتها اينست كه:على بن محمد بن عبد اللّه بن طاهر را كنيزكى مونس نام از براى شرى عرضه داشتند.على بن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 76)

محمد ازو پرسيد:اى كنيزك،چه نام دارى؟كنيز گفت:اعزّ اللّه الامير،نام من مونس است.على بن محمد ساعتى سر بزير افكند.پس از آن سر بسوى كنيزك برداشت و اين بيت بخواند:

منم و دلى كه دايم بدو دست دارم او را اگرش نگاه دارى بتو ميسپارم او را
آن كنيزك گفت:اى امير،

چون در آن دل برق مهر دوست جست اندر اين دل دوستى ميدان كه هست
على بن محمد را از آن كنيزك عجب آمد و ادب و فضل او را خوش داشت و او را بهفتاد هزار درم بخريد.و از آن كنيز،او را فرزندى متولد شد كه عبيد الله بن محمد،صاحب مآثر بود.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هجدهم برآمد**

**حكايت گفتار زن**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ابو العينا گفته است كه:در همسايگى ما دو زن بودند.شبى از شبها در بام خانه يكى از ايشان كه نزديك خانۀ من بود،جمع آمدند.و ايشان نميدانستند كه من در آنجا هستم.پس با يكديگر بحديث اندر شدند.يكى از آن دو خواهر بديگرى گفت:اى خواهر،آيا دانى كه مردان را چه نيازى بريش است؟آن زن باو گفت:زينت درخت،برگهاى اوست.ندانستۀ كه ريش از براى مرد بجاى گيسوان زنست.آيا ندانستۀ كه خداى تعالى در آسمان،ملكى خلق كرده كه او ميگويد:حمد بر آن خدائى كه مردان را با ريش

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 77)

و زنان را با گيسو زينت داده.اگر ريش مردان بجاى گيسوان زنان نميبود،ملك بدانسان نمى‌گفت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نوزدهم برآمد**

**حكايت على مصرى**

شهرزاد گفت:اى ملك جوان‌بخت،و از جمله حكايتها اينست كه:در شهر مصر،مردى بود بازرگان و او را مالى بسيار از زر و سيم و گوهر و ضياع و عقار و چارپايان بود.و او را حسن گوهرفروش بغدادى ميگفتند.خداى تعالى،او را پسرى خداوند جمال عطا فرمود.او را على مصرى نام بنهادند.و قرآن و ساير علومش بياموختند.در علوم،كامل شد و در زيردست پدر بتجارت مشغول بود.

پدر او را بيمارى روى داد و چون رنجوريش سخت شد،مرگ را حاضر ديد و يقين كرد.پسر خود،على مصرى را آورده،باو گفت:فرزند،دنيا فانى و آخرت،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 78)

پاينده است و همه‌كس جام مرگ خواهد نوشيد.و اكنون اى فرزند،مرگ من نزديك گشته.همى‌خواهم ترا وصيتى گويم.اگر بآن وصيت عمل كنى،پيوسته آسوده و نيك‌بخت خواهى‌بود و اگر وصيت فروگذارى،ترا مشقت و سختى روى دهد و پشيمان شوى.على مصرى گفت:اى پدر،چگونه وصيت ترا نشنوم و پيروى او نكنم با اينكه طاعت تو مرا فرض است و شنيدن سخن تو مرا واجبست؟گوهرفروش گفت:اى فرزند،من از براى تو مالى بسيار گذاشته‌ام.اگر خواهى هرروز پانصد دينار مصرف كنى،آن مال كم نخواهد شد.و لكن اى فرزند،پرهيزكارى پيش گير و فرايض را كه خداى تعالى فرموده،بجا آور و امر و نهى پيغمبر عليه السلام پيروى كن و كارهاى نيكو را مواظب باش و احسان را شيوۀ خود گير و صحبت اهل خبر و دانش را بر خود فرض شمار و با فقرا و مساكين نيكوئى كن و از بخل و صحبت اشرار دورى گزين و خادمان و عيال و زن خود را برأفت و مهربانى نظر كن،خاصه زن كه او از دختران بزرگانست و از تو آبستن گشته.شايد ازو فرزندى صالح،خدا ترا عطا كند.الغرض،آن مرد پيوسته وصيت ميكرد و ميگريست و ميگفت:اى فرزند،از خداى كريم سؤال ميكنم كه ترا از هرگونه بدى خلاص كند و گشايش خود را بتو نزديك فرمايد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيستم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از آن پسر سخت بگريست و گفت:اى پدر، بخدا سوگند،مرا دل از سخنان تو گداخته شد.ترا سخن بسخن كسى ماند كه خواهد وداع گويد.گوهرفروش گفت:آرى.اى فرزند،من بحال خود شناساترم.

مرا مرگ نزديك گشته.وصيت مرا فراموش مكن.پس از آن مرد گوهرفروش، شهادت گفته،تلاوت همى‌كرد تا هنگام مرگ دررسيد.با پسر گفت:اى فرزند، نزديكتر آى.پسر نزديك رفت.آن مرد او را ببوسيد و آهى كشيده،روانش از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 79)

تن جدا شد.آواز ناله از خانه بلند شد.پس ياران پسر جمع شدند و بتجهيز او مشغول گشتند.على مصرى،مالى بسيار از براى او صرف كرد.آنگاه جنازه او را بمصلى بردند و او را نماز كردند.پس از آن بخاكش سپردند و بتربت او قرآن تلاوت كرده،بسوى منزل بازگشتند.على گوهرفروش تا چهل روز از براى پدر ختم گرفت و سفره‌ها بنهاد و بعزادارى در خانه نشست و جز روزهاى جمعه كه از بهر نماز بيرون ميرفت و قبر پدر را زيارت ميكرد،از خانه بدر نميشد و پيوسته بنماز و تلاوت و عبادت مشغول بود تا ديرزمانى بگذشت.

روزى بازرگان‌زادگان كه ياران او بودند،از در درآمدند و او را سلام دادند و باو گفتند:اين حزن و اندوه،تا كى ترا خواهد بود و تا چند،ترك ياران گفته،از تجارت خود بازخواهى ماند؟الغرض،ايشان در ترغيب على مصرى بسوى بازار كوشيدند و ابليس پليد نيز ايشان را موافقت كرده،در برون آوردن او مى‌كوشيد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بازرگان‌زادگان،او را به بيرون رفتن بسوى بازار ترغيب كردند.على مصرى نيز با ايشان موافقت كرد و از خانه بدرآمد.ايشان باو گفتند:استر خود سوار شو تا بفلان باغ رويم و در آنجا تفرج كنيم كه حزن و اندوه تو برود.على مصرى باستر خود سوار شد و غلام خود را برداشته،با ايشان بسوى همان باغ رفتند.چون بباغ اندرآمدند،يكى از ايشان چاشت مهيا كرده، بباغ بياورد.چاشت بخوردند و انبساط كردند و آن روز را تا شام بحديث گفتن بنشستند.پس از آن سوار گشته،هريك بسوى منزل خود بازگشتند و آن شب را بروز آوردند.

چون بامداد شد،ياران بسوى او بيامدند و باو گفتند:برخيز تا بفلان باغ كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 80)

از باغ نخستين بهتر و نكوتر است،برويم.على مصرى سوار شد و با ايشان بسوى باغى كه قصد كرده بودند،برفت.چون بباغ اندر شدند،يكى از ايشان چاشت بسوى باغ بياورد.پس خوردنى بخوردند و آن روز را تا هنگام شام بلهو و لعب بسر بردند.پس از آن بمنزلهاى خويشتن بازگشتند.و لكن على مصرى را حالت ديگرى روى داده بود.چون على مصرى بآن حالت بنزد زن خود بيامد،زن باو گفت:چونست كه ترا دگرگون مى‌بينم؟على مصرى گفت:امروز با ياران خود در تفرج و انبساط بوديم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،على گفت:با ياران در تفرج و انبساط بوديم،مرا اين حالت روى داد.زن گفت:يا سيدى،مگر وصيت پدر را فراموش كردى كه بر آنچه نهى كرده بود،اقدام نمودى و از معاشرت ياران دغل پرهيز نكردى؟على مصرى گفت:ايشان بازرگان‌زادگان هستند.مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانيد.

الغرض،على همه روزها با ياران خود بر آن حالت بودند و هرروز در مكانى با خوردن و نوشيدن بسر ميبردند.تا اينكه ياران باو گفتند:دور ما بسر رسيد و اكنون نوبت از آن تست.على مصرى بايشان گفت:بجان،منت دارم.

پس چون بامداد شد،تدارك ضيافت از خوردنى و نوشيدنى فراهم آورد و طباخ و فراش برداشته،بسوى باغ روان شدند و يك ماه تمام در آنجا بعيش و نوش و سماع و طرب بسر بردند.چون ماه تمام شد،على مصرى،صورت اخراجات را نظر كرده،ديد كه در آن مدت،مالى بسيار صرف كرده.ابليس پليد او را فريب داده و باو گفت كه:اگر هرروز اين مقدار كه در يك ماه صرف كردۀ،صرف كنى،ترا مال كم نخواهد شد.تو از صرف كردن مال،مضايقت مكن.على

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 81)

مصرى تا سه سال باينمنوال صرف ميكرد و پند زن خود نمى‌نيوشيد و وصيتهاى پدر بخاطر نمى‌آورد تا اينكه همه زر و سيم او تلف شد.آنگاه گوهرها همه فروخته،قيمت آنها صرف ميكرد.پس از آن خانها و كاروانسراها فروخته، صرف مى‌كرد.تا از آنها نيز چيزى بجز خانه كه در آنجا نشسته بود،بر جاى نماند.پس از آن رخامهاى فرش خانه را با چوبهاى آن بدرآورده،مى‌فروخت و قيمت آنرا صرف ميكرد.تا اينكه با خود چيزى نيافت.ناچار خانه را بفروخت و خانۀ محقرى در خارج شهر گرفته،پس از آن همه عزت،در آن خانه ساكن شد.و قوت يك روزه را مالك نبود.و از بهر خدمت،كنيزى و غلامى نداشت.

زن باو گفت:من از چنين روزى ترا ميترسانيدم و باين سبب مى‌گفتم كه وصيت پدر نگاه دار.تو سخن مرا ننيوشيدى.اكنون كودكان خوردسال چه خواهند خورد؟برخيز و بسوى ياران خود شو.شايد كه ايشان،ترا چيزى دهند و ما امروز،او را روزى خود كنيم.پس على برخاسته،بدر خانۀ ياران خود يك‌يك ميگشت.ولى كسى روى بر وى نمى‌نمود و بهركدام كه ملاقات اتفاق ميافتاد، سخنان زشت ازو ميشنيد.شامگاهان،تهى‌دست بسوى خانه بازگشت و با زن خود گفت:ياران،مرا يارى نكردند.زن او ناچار برخاسته،بسوى همسايگان رفت كه از ايشان چيزى طلب كند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و سوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،زن بسوى همسايگان رفت كه از ايشان چيزى طلب كند.

راهش بخانۀ زنى افتاد كه او را ميشناخت.چون آن زن حالت او را بديد، برخاسته،دست او را بگرفت و بگريست و باو گفت:ترا چه روى داده؟زن على مصرى،تمام سرگذشت شوهر را برو حكايت كرد.آن زن گفت:غم مخور و اندوهگين مباش كه هرچه بخواهى،من بى‌عوض ترا بدهم.زن على مصرى باو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 82)

گفت:خداى تعالى ترا پاداش نيكو دهد.زن همسايه،مونۀ يك ماهه باو بداد.

زن على مصرى،آذوقه گرفته،بمنزل خود بازگشت.چون شوهر او اين حالت بديد،بگريست و باو گفت:اينها از كجا آوردى؟گفت:اينها را فلان زن بمن داد و بمن گفت ترا بهرچه حاجت افتد،از من بخواه.على مصرى چون اين سخن بشنيد،بزن خود گفت:اكنون كه از براى تو چنين وسيله پديد شد،من بجاى ديگر ميروم.شايد خداى تعالى ما را از اين تهى‌دستى برهاند و گشايشى بمن عطا فرمايد.آنگاه زن را دل‌جوئى كرده،فرزندانش را ببوسيد و گريان‌گريان.

از نزد ايشان بدرآمد و نميدانست كه بكدام سوى رود و اندوهگين هميرفت تا بشهر بولاق رسيد.

در آنجا كشتى ديد كه بسوى دمياط روانست.و در آنجا مردى ديد كه ميانۀ آن مرد و پدر او مودّتى بود.او را سلام داد.مرد گفت:قصد كجا دارى؟ على مصرى گفت:قصد دمياط كرده‌ام كه در آنجا ياران خود را زيارت كرده، بازگردم.آن مرد،على مصرى را بخانۀ خود برده،او را گرامى بداشت و از براى او توشۀ راه مهيا كرد و چند دينار زر بدو بداد و بازش آورده،در همان كشتى كه بدمياط روانه بود،بنشاند.چون كشتى بدمياط برسيد،على مصرى از كشتى بدرآمد و نميدانست كه بكجا رود.بحيرت،اين‌سوى و آن‌سوى هميرفت كه ناگاه مردى از بازرگانان او را بديد.دلش باو بسوخت.او را بخانۀ خويش برد.

على مصرى ديرگاهى در نزد آن بازرگان بود.پس از آن با خود گفت:تا چند در خانۀ مردم بنشينم؟در حال،از خانۀ بازرگان بدرآمده،كشتى ديد كه بسوى شام روانست.بهمان كشتى بنشست.چون كشتى بساحل شام رسيد،على مصرى از كشتى بدرآمد و سفر هميكرد تا بدمشق رسيد و در كوچهاى دمشق بحيرت ميگشت.مردى از اهل خير،او را بديد و بسوى منزل خود برد.على مصرى چندى نيز در نزد او بماند.پس از آن بدرآمد.قافلۀ را ديد كه ببغداد روانند.از خاطرش گذشت كه بسوى بغداد رود.با آن قافله بيرون رفت.خداى تعالى يكى از بازرگانان قافله را با او مهربان كرد و او را در نزد خود نگاهداشت و هميرفتند

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 83)

تا ميانۀ ايشان و بغداد،يك روز مسافت ماند.آنگاه جمعى از راهزنان بقافله بزدند و آنچه كه مال داشتند،بگرفتند و از ايشان جز معدودى خلاص نگشتند و هريكى بسوئى گريختند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،هريك،از اهل قافله بسوئى گريختند.و اما على مصرى قصد بغداد كرد و هنگام غروب آفتاب ببغداد برسيد.ديد كه دربانان، قصد بستن دروازه دارند.بايشان گفت:مرا داخل شهر كنيد كه امشب در نزد شما بسر برم.دربانان،او را داخل شهر كردند و باو گفتند:از كجا ميآئى و بكجا خواهى رفت؟على مصرى گفت:من مردى‌ام از شهر مصر و با من بضاعت و استران و غلامان و خادمان هستند.من سوار استرى گشته،بايشان سبقت گرفتم تا مكانى از بهر خود تعيين كنم.جمعى از راهزنان،مرا پيش آمدند و استر را با آنچه با خود داشتم،از من بگرفتند.پس دربانان،او را گرامى بداشتند و گفتند:

امشب را در نزد ما بروز آور.چون بامداد شود،از براى تو مكانى لايق پديد آوريم.على مصرى دست در جيب برد.يك دينار از آن دينارهائى كه بازرگان بولاقى داده بود،برجاى يافت.آن دينار درآورده،بيكى از دربانان بداد و باو گفت:اين را بگير و از براى ما خوردنى بياور.دربان يك دينار گرفته،ببازار آمده،خوردنى گرفته،بازگشت.على مصرى خوردنى خورده،در نزد ايشان بخفت.

چون بامداد شد،يكى از دربانان،او را برداشته،بنزد يكى از بازرگانان برد و حكايت او را بآن بازرگان بازگفت.بازرگان باور كرده،چنان دانست كه على مصرى بازرگانست و او را بضاعت و مالى هست.او را بدكان آورده،گراميش بداشت و جامۀ از جامه‌هاى خود از بهر او حاضر كرد و او را بگرمابه برد.على

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 84)

مصرى گفته است كه:من با آن مرد بازرگان بگرمابه اندر شدم.چون از گرمابه بدرآمديم،مرا بسوى منزل برد و از براى من چاشت حاضر كرد.خوردنى بخورديم.آنگاه مرد بازرگان بيكى از غلامان خود گفت:يا مسعود،با اين خواجه برو و آن دو خانه را كه در فلان محلت است،باو بنماى.هركدام از اين دو خانه او را پسند افتد،كليد خانه را باو بسپار.على مصرى گفته:من با آن غلام رفتم.بكوچۀ برسيدم كه در آنجا سه خانۀ دربسته بود.غلامك،يكى از آن خانها را بگشود.من آن خانه را تفرج كردم.بيرون آمده،بسوى خانۀ دومين رفتيم.آن خانه را نيز در بگشود.من او را تفرج كردم و باو گفتم:اين خانۀ بزرگ از كيست؟گفت:او نيز از آن خواجۀ منست.ليك اين خانه را شوم يافته‌اند و خواجۀ من بهمين سبب او را ترك كرده و گفته است كه ديگر اين خانه بكسى ندهد.باو گفتم:ناچار بايد در اين خانه بگشائى تا تفرج كنم.و با خود گفتم كه:

مطلوب من همين خانه است كه شب در آنجا بسربرده،بامداد مرده باشم و از اين حالتى كه دارم،راحت يابم.پس غلامك در بگشود.من بخانه اندر شدم.

خانۀ ديدم بزرگ كه مانند او خانه نديده بودم.بغلامك گفتم:من جز اين خانه هيچ‌يك را اختيار نكنم.كليد اين بمن بسپار.غلامك گفت:تا بخواجه مشورت نكنم،كليد ندهم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،غلامك با من گفت:تا بخواجه خود مشورت نكنم،كليد خانه به تو نخواهم داد.پس از آن غلامك بسوى خواجه خود رفت و باو گفت:

بازرگان مصرى ميگويد كه من ننشينم مگر در خانه بزرگ.پس آن مرد برخاسته، بسوى على مصرى بيامد و باو گفت:يا سيدى،ترا باين خانه كار نباشد.على مصرى گفت كه:من ننشينم مگر در اين خانه.و از اين سخنان باك ندارم.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 85)

بازرگان بغدادى گفت:چيزى بنويس تا در ميان من و تو حجت باشد كه اگر در اين خانه ترا آفتى برسد،من ضامن نباشم.على مصرى گواهى از محكمه حاضر كرد و حجتى نوشت و باو سپرد و كليد از او گرفته،بخانه درآمد.و بازرگان بغدادى،فرشى و غلامى از براى او بفرستاد.غلام،مصطبه را كه در پشت در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 86)

بود،فرش گسترده،خود بازگشت.

پس از آن على مصرى برخاسته،خانه را تفرج ميكرد.در يك سوى خانه چاهى بديد.دلو در چاه انداخته،آب بكشيد و وضو گرفته،فريضه بجا آورد.

نشسته بود كه غلامك از خانه خواجه،شمع و شمعدان و مائدۀ عشا از بهر او بياورد و خود بازگشت.على مصرى برخاسته،شمع روشن كرده،خوردنى بخورد و فريضه بجا آورده،با خود گفت:اگر فرش بقصر برده،در آنجا بخوابم، بهتر است.در حال،برخاسته،بقصر اندرآمد.در آنجا مكانى ديد بزرگ.سقف او زراندود و زمين و ديوارهاى آن از گونه‌گونه رخام بود.پس فرش در آنجا بگسترد و آياتى چند از قرآن مجيد تلاوت كرد.ناگاه ديد شخصى او را آواز ميدهد و ميگويد:يا على بن الحسن،آيا ميخواهى كه از براى تو زر بيفشانم؟ على گفت:زر كجا بود كه از براى من بيفشانى؟هنوز على مصرى را سخن تمام نشده بود كه او زر ريختن آغاز كرد و چندان زر بريخت كه آن مكان پر از زر شد.آنگاه آن شخص گفت:اى على،من خدمت بانجام رسانيدم.مرا آزاد كن تا از پى كار خود روم.على مصرى گفت:ترا بخدا سوگند ميدهم سبب ريختن اين زرها با من بگو.آن شخص گفت:اين زرها از قديم بنام تو طلسم شده بود.هر كس كه باين خانه داخل ميشد،من سوى او مى‌آمدم و باو ميگفتم:يا على بن الحسن،زر مى‌خواهى كه از براى تو بريزم؟او از سخن من مى‌ترسيد و فريادى مى‌زد.آنگاه من فرود آمده و گردن او را مى‌شكستم.اكنون كه تو بدين مكان آمدى و من ترا بنام و بنام پدر تو آواز دادم.تو هراس نكردى و گفتى زر كجاست.من دانستم كه خداوند زر،تو هستى.پس زرها فروريختم.و ترا گنجى ديگر در بلاد يمن هست.اگر بدانجا سفر كنى و آن گنج را برداشته،بدين مكان بازگردى،از براى تو بهتر است.و همى‌خواهم كه مرا آزاد كنى تا از پى كار خود روم.على مصرى گفت:بخدا سوگند تا آن گنج را كه در بلاد يمن است،از براى من نياورى،آزادت نخواهم كرد.آن شخص گفت:اگر آن گنج را از براى تو بياورم،مرا آزاد خواهى كرد يا نه؟على مصرى گفت:آرى.آن شخص،على

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 87)

مصرى را سوگند بداد و با او پيمان بسته،خواست كه برود.على مصرى گفت:

مرا بتو حاجت ديگرى است.آن شخص گفت:چه حاجت دارى؟على مصرى گفت:مرا در شهر مصر در فلان مكان،زن و فرزندان هستند.بايد ايشان را بى‌مشقت از براى من بياورى.آن شخص گفت:من ايشان را با خدم و حشم و تخت روان با آن گنجى كه ترا در بلاد يمن هست،بسوى تو ميآورم.پس آن شخص سه روز مهلت گرفته،رفت.

چون بامداد شد،على مصرى در خانه همى‌گشت كه در مكانى مناسب، آن زرها را جاى دهد.در صحن خانه،رخامى گسترده ديد كه در آن رخام، اثرى بود.دست بر آن اثر بگذاشت.آن رخام از جاى خود بلند شد.دريچۀ از زير او پديدار گشت.على مصرى در بگشود.سردابۀ بزرگ در آنجا بديد.

بسردابه اندر شد.در آنجا هميانهاى دوخته ديد.هميانها برداشته،زرها بهميانها پر كرده،بسردابه اندر بنهاد و در سردابه فروبست و اثرى را كه در رخام بود، بجنبانيد.رخام به جاى خود بازگشت.پس از آن برخاسته،در مصطبه پشت در بنشست كه ناگاه در بكوفتند.برخاسته،در بگشود.ديد كه غلام خداوند خانه است.چون غلام،او را بديد،بسرعت بسوى خواجه بازگشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،غلام خداوند خانه بسرعت بسوى خواجۀ خود بازگشت كه او را بشارت دهد.چون بخواجۀ خود رسيد،گفت:يا سيدى،بازرگانى كه در خانۀ ما نشسته بود،زنده و تندرستست.خواجه در حال برخاسته،فرحناك بسوى خانه بيامد.چون على مصرى را بديد،او را در آغوش كشيد و جبين او را ببوسيد و باو گفت:خداى تعالى با تو چه كرد؟گفت:بجز خوبى چيزى نديدم.بازرگان بغدادى باو گفت:آيا كسى بنزد تو آمد يا چيزى در اين مكان ديدى؟على

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 88)

مصرى گفت:از قرآن مجيد چند آيه تلاوت كردم و بخفتم.على الصباح برخاسته،وضو گرفتم و دوگانه بجا آوردم و درين مصطبه بنشستم و تا اكنون چيزى نديده‌ام.بازرگان،سلامت او را شكر گزارد و از نزد او بدرآمد و از براى او مملوكان و كنيزكان و فرشها بفرستاد.خانه بروفتند و فرشهاى فاخر بگستردند.

چهار تن از مملوكان و چهار تن از كنيزان از بهر خدمت در نزد او بماندند.

ديگران بخانۀ خواجه بازگشتند.چون بازرگانان از حال على مصرى آگاهى يافتند،هداياى قيمتى از براى او بفرستادند و او را بمهمانى دعوت كردند و باو گفتند:بارهاى تو چه وقت خواهد رسيد؟على مصرى بايشان گفت:پس از سه روز بارهاى من خواهد رسيد.

چون سه روز بگذشت،خادم گنج نخستين كه زر از براى او فروريخته بود،بازآمد و بعلى مصرى گفت:برخيز و گنجى را كه از يمن آورده‌ام،ببين و عيال و فرزندان خود را ملاقات كن.و آوردن فرزندان على مصرى باين كيفيت بوده است:كه خادم گنج چون بمصر رفت،زن و فرزند على مصرى را ديد كه درين مدت گرسنه و عريانند.ايشان را از آن مكان برداشته،بتخت روانى كه در خارج مصر بود،بگذاشت و جامهاى فاخر كه از گنج يمن آورده بود.بر ايشان پوشانيده،ايشان را بسوى على مصرى بياورد.على مصرى را از اين واقعه آگاه كرد و او نيز برخاسته،بنزد بازرگانان رفت و بايشان گفت:برخيزيد تا بخارج شهر برويم و قافله را كه بضاعت من در آنجاست،ملاقات كنيم و زنان خويشتن را نيز بگوئيد كه از بهر ملاقات زن من بيرون بروند.بازرگانان،زنان خويش را از اين واقعه آگاه كردند و زنان و مردان از شهر بدرآمدند و در باغى از باغهاى شهر نشستند و از هر سوى حديث ميكردند كه ناگاه گردى بلند شد.چون گرد بنشست،اشتران و مردان و فراشان با رقص و تغنى پديد شدند و همى‌آمدند تا بحاضران برسيدند.بزرگ عكّامها بسوى على بن حسن گوهرفروش بيامد و دست او را ببوسيد و باو گفت:يا سيدى،سبب دير كردن ما اين بود كه از راهزنان بهراس اندر بوديم.توقف كرديم تا اينكه خداى تعالى،ترس از ما

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 89)

برداشت.پس بازرگانان برخاسته،سوار شدند و با قافله روان گشتند و زنان بازرگانان از پى قافله با زن على مصرى همى‌آمدند و بازرگانان از آن بارها و صندوقها شگفت ماندند و زنان بازرگانان از جامهاى زن و فرزند على مصرى تعجب داشتند و ميگفتند كه:چنين جامها،ملك بغداد ندارد.پس بازرگانان با على مصرى،و زنان با زن او همى‌آمدند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بازرگانان بغداد با على مصرى و زنان ايشان با زن او همى‌آمدند تا بمنزل رسيدند و بارها از استران فرود آورده،در مخزنها جمع كردند.

و زنان باجازت على مصرى بغرفها برفتند و به نشاط و شادى تا هنگام ظهر بنشستند.از براى ايشان از هرگونه خوردنى حاضر آوردند.ايشان خوردنى خورده،شربتها بنوشيدند و خويشتن بگلاب معطر ساختند.پس برخاسته،او را وداع كردند و همچنين بازرگانان،على مصرى را وداع گفتند.و زنان و مردان همگى بازگشتند و بازرگانان،هديه‌ها از براى او بفرستادند.و اما بازرگان بغداد، خداوند خانه،پيوسته در نزد او بود و از او جدا نميگشت.پس على مصرى، خادمان را اجازت داد كه بخارج شهر روند.چون شب درآيد،از آنجا سفر كنند.

ايشان در حال بخارج شهر بازگشتند و بهوا پريدند و بمكان‌هاى خويش برفتند.و على مصرى با خداوند خانه بنشستند.

چون پاسى از شب گذشت،مجلس ايشان منقضى شد.خداوند خانه بخانه خود بازگشت و على مصرى بنزد زن خود درآمد و او را سلام داد و باو گفت:

بازگو چه‌گونه آمديد؟زن گفت:يا سيدى،سه شب پيش از اين من با فرزندان خود خفته بوديم كه ما را از زمين بلند كردند و در مكانى فرود آوردند كه در آنجا استران باردار و تخت روانى بود و استر بزرگ ديدم و بدور تخت روان،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 90)

خادمان و غلامان بودند.من بايشان گفتم:شما كيستيد و اين بارها چيستند و اين مكان كجاست؟ايشان گفتند:ما خادمان على مصرى،پسر حسن گوهرفروش هستيم.ما را فرستاده تا شما را به بغداد برسانيم.من گفتم:مسافت ميانه ما و بغداد دور است يا نزديك؟گفتند:نزديكست.پس از آن ما را بتخت روان بنشاندند.

چون بامداد شد،خويشتن در نزد تو ديدم و ما را هرگز مشقتى نرسيد.على مصرى باو گفت:اين جامها بشما كه داد؟زن گفت:رئيس قافله،صندوقى از صندوقها بگشود و اين حله‌ها بدرآورده،بمن و فرزندان تو پوشيد.بعد از آن صندوق بسته،كليد صندوق بمن داد و گفت:اين را نگه دار و بشوهر خود بده.

اينك آن كليد در نزد من است.پس كليد بدرآورده،بعلى مصرى بنمود.على مصرى صندوق باز كرد و در آنجا حله‌هاى بسيار ديد و كليدهاى صندوقهاى ديگر را نيز در آنجا يافت.پس صندوقها يك‌يك بگشود و بچيزهائى كه در صندوق بود،از گوهر و ياقوت و نگينهاى قيمتى تفرج كرد كه هيچيك از آنها در نزد پادشاهى يافت نميشد.پس از آن صندوقها ببست و كليدها برداشته،با زن خود بازگشتند.آنگاه دست زن را گرفته،بنزد گنجى كه در سردابه بود،برده،باو بنمود.زن باو گفت:اينها از كجا بتو رسيد؟گفت:اينها از فضل پروردگار بمن رسيد.از آن‌كه من چون از مصر بدرآمدم،

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،على مصرى گفت:چون من از شهر مصر بيرون آمدم، نميدانستم كه بكجا روم.حيران همى رفتم تا به شهر رسيدم و در آنجا كشتى ديدم كه بدمياط ميرفت.من در آن كشتى بنشستم.چون به دمياط رسيدم، بازرگانى كه پدر مرا ميشناخت،پيش من آمده،مرا گرامى بداشت و بمن گفت:

كجا خواهى رفت؟گفتم:يا سيدى،بدمشق خواهم رفت.پس حكايت را از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 91)

آغاز تا انجام با زن خود بگفت.زن گفت:يا سيدى،اينها همه از بركت دعاى پدر تست كه پيش از مرگ،ترا دعا كرده،گفت:از خدا سؤال ميكنم كه ترا به سختى نيندازد و اگر بسختى بيفتى،ترا بزودى خلاص كند.حمد خداى را كه اكنون ترا گشايش عطا فرمود و بيش از آنچه از تو تلف شده بود،ترا عوض داد.

و لكن اى خواجه،ترا بخدا سوگند ميدهم كه با ياران دغل دوستى مكن و در آشكار و پنهان،پرهيزكارى پيشه كن.على مصرى گفت:پند ترا پذيرفتم.و از خدا سؤال ميكنم كه قرين بد از ما دور گرداند و ما را توفيق طاعت و پيروى سنت پيغمبر عليه السلام كرامت فرمايد.پس از آن على مصرى با زن و فرزندان خويش بعيش و نوش گرائيدند و دكانى در بازار گشوده و گوهرهاى گران‌قيمت در دكان بگذاشت و در شهر بغداد از بزرگترين بازرگانان بود.

چون ملك بغداد خبر او را بشنيد،رسولى بنزد او فرستاده،او را بطلبيد.

چون رسول بنزد او بيامد،برخاسته،چهار طبق زر سرخ و گوهر مهيا كرد.طبقها بخادمان داده،بسوى ملك روان شد.چون در پيشگاه ملك حاضر گشت،زمين ببوسيد و دوام عزت ملك را دعا كرد.ملك گفت:اى بازرگان،بشهر ما خوش آمدى.على مصرى گفت:اى ملك جهان،كمين غلامك تو هديتى آورده و از فضل تو اميدوار است كه او را قبول كنى.پس طبقها پيش آورده و سرپوش از آنها برداشت.ملك در آن گوهرها تأمل كرده،ديد كه يكى از آنها در پيش هيچ ملك يافت نميشود و قيمت يكى از آنها برابر خزينۀ ملك است.پس گفت:اى بازرگان،هديتت را قبول كردم و انشاء اللّه ترا پاداش بزرگ دهم.پس على مصرى دست ملك بوسيده،از نزد او بازگشت.

آنگاه ملك،بزرگان دولت را بخواست و بايشان گفت:تاكنون بسيارى از ملوك،دختر مرا خواستگارى كردند.ولى هيچيك از آن ملوك چنين هديت از براى من نتوانستند بياورند.ايشان گفتند:اى ملك،در نزد ايشان يكى از اين گوهرها يافت نميشود.ملك گفت:قصد من اينست كه دختر خود باين بازرگان تزويج كنم.ايشان گفتند:اى ملك،رائى است صواب.پس ملك،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 92)

خواجه‌سرايان خود را فرمود طبقها بحرم‌سراى بردند و خود نيز بحرم‌سراى رفت.طبقها برابر زن ملك بنهادند.زن ملك گفت:اينها هديت كدام پادشاه است؟شايد اينها از پادشاهانى باشد كه دختر ترا خواستگارى كردند؟ملك گفت:اينها از مرديست بازرگان كه از مصر باين شهر آمده.من چون آمدن او را شنيدم،او را احضار كردم.او اين چهار طبق را بهديت بياورد.من او را جوان نكوروى و خداوند عقل ديده‌ام.دور نيست كه او از ابناى ملوك باشد.چون او را ديدم،دلم بدو مايل گشت و دوست داشتم كه دختر خود باو تزويج كنم و من اين هديتها به بزرگان دولت بنمودم و در تزويج دختر با ايشان مشورت كردم.

ايشان گفتند:راى ملك صوابست.اكنون مشورت بتو آوردم.ترا جواب چيست؟

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و بيست و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،زن ملك گفت:اى ملك زمان،فرمان،تراست.

ملك گفت:انشاء اللّه دختر خود بآن جوان تزويج كنم.پس آن شب را بروز آوردند.چون بامداد شد،ملك بديوان بنشست و على مصرى را با بزرگان و بازرگانان بغداد بخواست.همگى در پيش ملك حاضر آمدند.ملك،ايشان را اجازت نشستن داد.چون بنشستند،ملك،قاضى را حاضر آورده،باو گفت:اى قاضى،كتاب دخترك مرا باين بازرگان،على مصرى نام بنويس.على مصرى گفت:اى ملك زمان،چون من بازرگانى،دامادى ملك را نشايد.ملك گفت:

منصب وزارت نيز بتو دادم.پس على مصرى در حال،خلعت وزارت بپوشيد و بكرسى وزارت بنشست و گفت:اى ملك جهان،تو اين نعمت بمن عطا فرمودى و مرا بانعام خود بنواختى.ولى مرا سخنى هست كه آن سخن با تو بگويم.ملك گفت:بگو و هراس مكن.على مصرى گفت:اكنون كه مرا با تزويج دختر خواهى نواخت،سزاوار اينست كه دختر بپسر من دهى.ملك گفت:مگر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 93)

ترا پسرى هست؟گفت:آرى.ملك فرمود:همين ساعت او را حاضر آور.على مصرى يكى از خادمان خود را فرستاده،پسر را در پيشگاه ملك حاضر آورد.

چون پسر بحضور ملك آمد،زمين ببوسيد و با ادب بايستاد.ملك او را نظاره كرده،ديد كه از دختر خويش نكوروى‌تر و بهتر است.ملك باو گفت:اى فرزند،نام تو چيست؟گفت:اى ملك جهان،نام من حسن است.و در آن هنگام او چهارده ساله بود.پس ملك بقاضى گفت:صيغه دختر من،حسن الوجود را از براى حسن بن على مصرى بخوان.قاضى صيغه بخواند و باريافتگان از ديوان بازگشته و بازرگانان از پى على مصرى روان شدند و بمنزل او بيامدند و وزارت او را تهنيت گفته،بازگشتند.

على مصرى بنزد زن خود درآمد.زن ديد كه او را خلعت وزارت در بر است.از چگونگى بازپرسيد.على مصرى،حكايت از آغاز تا انجام بيان كرد و باو گفت:ملك،دختر خويش را بحسن تزويج كرد.پس زن على مصرى از اين بشارت فرحناك شد و آن شب را بشادى بروز آوردند.چون بامداد شد،على مصرى ببارگاه ملك حاضر شد.ملك او را بنواخت و در پهلوى خويشتن بنشاند.پس از آن فرمود شهر را بياراستند و عيش برپا كردند.تا سى روز هنگامۀ عيش برپا بود.چون سى روز تمام شد،ملك از براى حسن بن على،بنا كردن قصرى فرمود.بزودى از براى او قصرى بزرگ در پهلوى قصر ملك بنا كردند.

پسر وزير در آن قصر جاى گرفت.پس از آن ملك فرمود قصر ديگر در پهلوى قصر خود در اندك زمانى از براى وزير بنا كردند.وزير نيز در آن قصر جاى گرفت.و هر سه قصر بيكديگر راه داشتند و پيوسته با حالت خوش و عيش تمام بسر بردند تا ملك را بيمارى روى داد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 94)

**چون شب چهارصد و سى‌ام برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملك را بيمارى روى داد و رنجوريش افزون گشت.

بزرگان دولت را حاضر آورد و بايشان گفت:مرا بيمارى سخت روى داده.بسا هست كه اين بيمارى مرگ باشد.شما را حاضر آوردم كه در امرى مشورت كنم.

ايشان گفتند:ايها الملك،چه مشورت خواهى كرد؟ملك گفت:اگر بميرم، بمملكت خود از دشمنان بيم دارم.قصد من اينست كه همه شما بيك‌كس اتفاق كنيد تا من در زندگى،او را بيعت كنم.همگى بيكبار گفتند كه:ما بداماد تو حسن بن على وزير راضى هستيم.كه او را خداوند عقل و كمال يافته‌ايم و او مقام و رتبت خورد و بزرگ بشناسد.ملك گفت:آيا باين راضى شديد؟گفتند:آرى در اين امر متفق هستيم.ملك گفت:شايد اين سخن را در پيش من براى دل‌خوشى من ميگوئيد و در خارج جز اين سخن خواهيد گفت؟همگى گفتند:بخدا سوگند سخنان ما در آشكار و پنهان يكى است.ملك فرمود:فردا قاضى شرع شريف و حجاب و نواب را حاضر آوريد تا كار بخوبى انجام پذيرد.ايشان گفتند:سمعا و طاعة.آنگاه از نزد ملك بازگشتند و عالمان و اميران شهر را از اين واقعه آگاه كردند.

چون بامداد شد،ببارگاه ملك بشتافتند.چون در نزد ملك حاضر آمدند، ملك دوباره از ايشان سؤال كرد كه:اى بزرگان بغداد،پس از من بپادشاهى كه راضى هستيد تا من در حيات خود باو بيعت كنم؟ايشان همگى گفتند:بسلطنت حسن بن على وزير اتفاق كرده‌ايم.ملك بايشان گفت:چون كار چنين است، برويد و او را در نزد من حاضر آوريد.همگى برخاسته،بقصر حسن بن على وزير آمدند و او را از ماجرى آگاه كردند.حسن با ايشان بنزد ملك آمد و پاى تخت ملك،بوسه دادند.ملك او را امر بنشستن نمود و باو گفت:اى حسن، همه بزرگان اتفاق كرده‌اند كه ترا بعد از من پادشاه كنند.و قصد من اينست كه در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 95)

زندگى،ترا بيعت كنم.در حال،حسن برخاسته،زمين ببوسيد و گفت:اى ملك، در ميان بزرگان دولت از من سالخورده‌تر و از من بلندقدرتر كسى هست.او را بسلطنت بنشانيد و مرا از اين كار معاف داريد.تمامت امرا گفتند:جز تو پادشاهى كسى را راضى نيستيم.حسن بايشان گفت:پدر من از من بهتر است و من و او يكى هستيم.مرا نبايد باو ترجيح داد.آنگاه پدرش باو گفت:اى فرزند،من راضى نيستم مگر بآنچه برادران من راضى شدند.تو فرمان ملك را مخالفت مكن.پس حسن از شرم سر بزير انداخت.ملك بحاضران گفت:آيا بسلطنت او راضى شديد؟همگى گفتند:راضى هستيم.پس هفت الحمد بخواندند و ملك بقاضى گفت:چيزى بنويس كه امرا بسلطنت حسن اتفاق كردند و پس از من حسن پادشاهست.قاضى،محضر بنوشت.نخست ملك،او را بيعت كرد.از آن پس،حاضران يك‌يك او را بيعت كردند.آنگاه بتخت مملكت بنشست.آن روز را بحكمرانى مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت فاخر داد.چون ديوان منقضى شد،حسن نزديك ملك قديم درآمد و دست او را ببوسيد.ملك قديم باو گفت:اى حسن در ميان رعيت عدالت كن.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملك قديم باو گفت:اى حسن،در ميان رعيت عدالت كن و پرهيزكار باش.پس از آن حسن برخاسته،بقصر پدر بيامد.در آنجا شاديها كردند و شكر خداى تعالى بجا آوردند و پدرش او را بپرهيزكارى و مهربانى رعيت وصيت كرد و آن شب را بفرح و شادى بروز آوردند.چون بامداد شد، ملك حسن دوگانه بجاى آورد.آنگاه بيرون رفته،بايوان برنشست.سپاهيان و خداوندان مناصب در پيش او حاضر شدند و او بحكم‌رانى مشغول شد و پيوسته حكومت ميكرد تا ديوان منقضى شد و سپاهيان بازگشتند و خود برخاسته،نزد

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 96)

ملك قديم رفت.ديد كه او را بيمارى سخت گشته.ملك چشم بگشود و گفت:

اى حسن،مرا اجل نزديك گشته.ترا و جفت ترا پرهيزكارى و نيكوكارى وصيت ميكنم.كه از هيبت ملك ديّان ترسان باش و بدان كه خداى تعالى بعدل و احسان امر فرموده.ملك حسن گفت:سمعا و طاعة.پس از آن ملك قديم سه روز زنده بود.پس از سه روز از اين جهان درگذشت.او را تجهيز و تكفين كردند.تا چهل روز رسم عزادارى بجا آوردند.و ملك حسن بن وزير در مملكت مستقل شد و رعيت باو شادمان گشت و پدرش او را وزير بزرگ بود و ديرگاهى در بغداد پادشاهى كرد.و از دختر ملك،بسه فرزند نرينه مرزوق گشت كه فرزندان او بعد از او وارث مملكت شدند و بعيش و نوش بسر بردند تا اينكه برهمزنندۀ لذات و پراكنده‌كنندۀ جماعات بر ايشان بتاخت.فسبحان من له الدوام.

**حكايت عجوز پرهيزكار**

و از جمله حكايات اينست كه:مردى از حاجيان بر سر راه،ديرگاهى بخفت.چون از خواب بيدار شد،اثرى از حاجيان نيافت.برخاسته،همى‌رفت تا راه گم كرد و به بيراه روان شد.از دور خيمۀ ديد.بر در خيمه رفته،عجوزى يافت كه در نزد آن عجوز،سگى خفته بود.پس بآن خيمه نزديك شده،بآن عجوزه سلام داده و ازو طعام خواست.عجوزه گفت:باين صحرا شو و مارها صيد كن تا من مارها براى تو بريان كنم.آن مرد گفت:مرا جرأت صيد كردن و خوردن مار نيست.عجوز گفت:بيم مدار كه من با تو ميآيم و از آن مارها صيد كنم.پس عجوز برخاست.با او برفت و سگ از پى ايشان روان شد.عجوز از مارها بقدر كفايت صيد كرده و بريان ساخت.آن مرد حاجى گفته است:چاره بجز خوردن مار بريان كرده نديدم.از آن مارها بخوردم و تشنه شدم و از عجوز

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 97)

آب خواستم.عجوز بمن گفت:بنزد چشمه شو و از آن چشمه،آب بنوش.من بسوى آن چشمه رفته،آب او را تلخ يافتم.ولى جز خوردن چاره نديدم.پس از آن بسوى عجوز بازگشتم و باو گفتم:اى عجوز،عجب از تو كه در چنين مكان جاى گرفتۀ.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد گفت:اى عجوز،عجب از تو كه در چنين مكان مقام دارى و طعام تو اينگونه خوردنيهاست و ترا آب از اين چشمه تلخ است.

عجوز گفت:مگر بلاد شما چگونه است؟آن مرد گفت:در بلاد ما خانهاى وسيع و ميوه‌هاى لذيذ و شيرين و آبهاى گوارا و خوردنيهاى خوش و گوشتهاى فربه و ساير چيزهاى نيكو چندانست كه جز بهشت در جاى ديگر يافت نميشود.عجوز گفت:من اينها شنيدم.و لكن بمن بگو آيا شما را سلطانى هست كه بشما جور كند و اگر از يكى از شماها گناهى سرزند،مال او را بگيرد و او را تلف كند و اگر بخواهد شما را از خانه خويشتن بيرون كند،تواند كرد؟مرد حاجى بآن عجوزه گفت:آرى.اينگونه چيزها اتفاق مى‌افتد.عجوزه گفت:بخدا سوگند چون چنين است،آن طعامهاى لطيف و آبهاى گوارا و ميوه‌هاى لذيذ با آن ظلم و ستم،زهر مذابى است كشنده.و ما را عادت گرفتن باينگونه طعامها،ترياقى است سودمند.

آيا نشنيدۀ كه بزرگترين نعمتها بعد از اسلام،صحت و امن است؟و اينهم از عدالت سلطان روى زمين دست دهد و از حسن سياست سلطان،امن و امان پديد آيد.و سلاطين پيشين دوست ميداشتند كه ايشان را هيبتى باشد كه رعيت، آنرا ببينند و از او بترسند.و لكن پادشاه اين زمان را فرض است كه براى او سياست تمام و هيبت بزرگ باشد.از آن‌كه مردمان اين روزگار،چون پيشينيان نيستند.كه اينها دل‌سخت و لجوج و خيانت‌كارند.اگر خدا نكرده سلطان در ميان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 98)

ايشان ضعيف باشد و يا اينكه خداوند سياست و هيبت نباشد،شك نيست كه بلاد،خراب خواهند شد.و در امثال گفته‌اند چيزى كه مضمون آن اينست كه:

اگر پادشاه،صد سال ستم كند،بهتر از آنست كه رعيت با يكديگر يك روز ستم‌كارى كنند.و هروقت كه رعيت ستم‌كارى پيش گيرند،خداى تعالى سلطان جبار و ملك قهار بر ايشان مسلط كند.چنانچه در اخبار وارد شده است كه:

حجاج بن يوسف روزى از روزها لوحى پديد آورد كه در آن لوح نوشته بودند كه:پرهيزكار باش و بندگان خدا را ستم مكن.چون حجاج لوح بخواند،بمنبر فراز رفت و او بسى فصيح بود.آنگاه گفت:ايها الناس،خداى تعالى مرا بجهت اعمال شما بشما مسلط كرده.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،حجاج گفت:مرا بجهت اعمال شما بشما مسلط كرده.اگر من بميرم،شما باين اعمال زشت از جور و ستم خلاص نخواهيد يافت.كسى از من ستمكارتر،سلطان شما خواهد بود.كه شاعر گفته است:

يكى ميرود ديگر آيد بجاى جهان را نمانند بى كدخداى

**حكايت كنيز بى‌نظير**

و از جمله حكايتها اين است كه:در بغداد،مردى بود خداوند رتبت و ثروت.و او از بزرگان بازرگانان بود و روزى فراوان داشت.ولى او را فرزندى نبود.او را پيرى روى داده و قدش خميده گشت و حزن و اندوه او افزون شد و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 99)

از آن‌كه او را وارثى نبود،بيم داشت كه مال او برود و نام او در جهان گم شود.

پس دست تضرع بسوى خداى تعالى دراز كرد.روزها روزه گرفت و شبها بيدار بروز آورد و صالحان را زيارت كرد.خداى تعالى دعوت او را اجابت نمود و چند روزى از آن بگذشت كه يكى از زنانش آبستن شد.چون ايام آبستنى بسر رسيد،پسر ماه‌منظرى بزائيد.بشكرانۀ او نذور و صدقات بدادند و زنان بيوه و يتيمان را بپوشانيدند.و در روز هفتم ولادت،او را ابو الحسن نام نهادند و بدايگان سپردند تا آن‌كه نشو و نما كرد و قرآن مجيد و فرايض اسلام و امور دين و خط و شعر و حساب و تيراندازى بياموخت.و آن پسر،يگانه روزگار و بهترين اهل زمان بود.روئى مليح و زبانى فصيح داشت و او را تنى بود چون ديباى ششترى و ميانى چون حلقه انگشترى،بدانسان كه شاعر گفته:

حلقه زلف تو چون حلقۀ انگشترى است هم توانى گر از آن حلقه كمر خواهى كرد
پس ابو الحسن روزى از روزها در پيش پدر نشسته بود.پدر باو گفت:اى فرزند،مرا اجل نزديك شده و مرگ من دررسيده،جز لقاى الهى آرزوئى ندارم و از براى تو چندان مال گذاشته‌ام كه از براى پسران تو كفايت خواهد كرد.

ولى تو پرهيزكار باش و پيروى هوا و هوس مكن.چند روزى بگذشت.مرد

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 100)

بازرگان بيمار شد و بمرد.پسرش او را تجهيز كرده،بخاكش سپرد و بمنزل بازگشته،بعزا بنشست.پس از چند روز،ياران او آمده،باو گفتند:كسى كه چون تو پسر دارد،او نمرده است.و عزا نشستن از براى زنان و دختران خوبست.و پيوسته اين سخنان باو ميگفتند تا اينكه او را بگرمابه بردند و جامه حزن و اندوه از برش بركندند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون ابو الحسن جامۀ حزن و اندوه بركند،وصيت پدر را فراموش كرد و بكثرت مال،مغرور و خلعت داد و ببخشود تا اينكه تمام مال او برفت و حالش دگرگون شد.و از او جز كنيزى برجاى نماند و آن كنيزك در حسن و جمال بحدى بود كه سخندان در وصف او عاجز و حيران مى‌شد.و او ابروانى داشت مانند هلال و چشمانى چون چشمان غزال و عارضى مانند لاله نعمان و دهانى بسان انگشترى سليمان،چنانكه شاعر گفته:

گل و مه است همانا شكفته عارض يار كه گونۀ گل و نور و مهش بود هموار
مه است و بسته ز سنبل بر او هزار گره گل است و كرده ز عنبر بر او هزار نگار
نتافتم سر زلفش ببافتم جعدش ز مشك و غاليه پر كردم آستين و كنار
الغرض،آن ماه‌روى را سزاوار بود كه شاعران باين ابيات،مدحت گويند:

بينى آن بيت كه ز پيراستن طرّۀ او
خانه خوشبوى‌تر از كلبۀ عطار بود
عاشقان را دل از آن طرّه نگه بايد داشت
آنچنان طرّه كه او دارد طرّار بود

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 101)

خوابم از ديده و آرام ز دل باشد دور
تا كه آن دلبر عيار مرا يار بود
سرو را ماند و بارش همه مشك و سمنست
ديدۀ سرو كه مشك و سمنش بار بود
و آن پرى‌روى با همۀ اين اوصاف،فصيح و سخن‌گوى بود.چون خواجۀ او را مال برفت و حال،دگرگون گشت و او را بجز كنيزك چيزى نماند،سه روز پى در پى طعم طعام نچشيد و از خواب،راحت نيافت.كنيزك چون اين حالت بديد، باو گفت:اى خواجه،مرا بنزد خليفه هرون الرشيد ببر.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيزك گفت:مرا بنزد هرون الرشيد برده،ده هزار دينار زر سرخ،قيمت مرا از او بخواه.اگر گويد كه باين قيمت گرانست،تو باو بگو ايها الخليفه،قيمت كنيزك من بيش از اينست.تو او را در همۀ فنون امتحان كن تا قدر و منزلت او در چشم تو افزون شود.از اينكه اين كنيز،نظير و مانند ندارد و جز خليفه،ديگرى را نشايد.پس از آن كنيزك با خواجۀ خود گفت:زينهار كه مرا كمتر از آنچه گفتم،بفروشى.كه آن قيمت،مرا كمترين بهاست.پس ابو الحسن،كنيزك را برداشته،بنزد هرون الرشيد برد و آنچه كنيزك باو ياد داده بود،بخليفه بازگفت.خليفه از كنيزك پرسيد:چه نام دارى؟گفت:نام من تودّد است.خليفه گفت:اى تودّد،از علوم چه ميدانى؟كنيزك گفت:ايها الخليفه،نحو و شعر و فقه و تفسير و لغت و موسيقى و علم ستاره و علم شمار و قسمت و مساحت بدانم.قرآن مجيد را با هفت قرائت خوانده‌ام و عدد سورها و آيه‌ها و حزبها و ربعها و عشرها و سجدهاى او را بدانم و ناسخ و منسوخ و سبب نزول او

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 102)

بشناسم.و احاديث شريفه را از مسند و مرسل و موّثق آگاه هستم.و علوم رياضى و هندسه و فلسفه و حكمت و منطق و معانى نظر كرده‌ام.و بسيارى از اين علوم،مرا در خاطر است.و شعر خواندن و تار زدن و نغمه پرداختن را نيك شناسم.اگر تغنى و رقص كنم،مرد و زن را بفريبم و اگر خويشتن را بيارايم،پير و جوان را بكشم.و مرا از نعمتهاى الهى و از علوم،چندان هست كه آنرا جز خدا،كس شمار نتواند كرد.

چون خليفه هرون الرشيد سخنان او را بشنيد،از فصاحت زبان او شگفت ماند و روى بخواجه او آورده،گفت:من عالمان و حكيمان حاضر آورم تا با اين كنيزك در همه آنچه دعوت كرده،مناظرت كنند.اگر كنيزك،ايشان را جواب داد،من قيمت او را بتو رد كنم.و اگر جواب نداد،او از بهر تو شايسته و تو از براى او سزاوارترى.پس خليفه بعامل بصره نوشت كه ابراهيم بن سيار را كه در بلاغت و شعر و ادب،سرآمد اهل روزگار بود،بسوى خليفه بفرستد و فرمود كه قاريان و عالمان و طبيبان و منجمان و حكيمان و فلاسفه حاضر آورند.در اندك زمانى همگى در دار الخلافه حاضر شدند و سبب آمدن نميدانستند.پس خليفه، ايشان را بمجلس خود بخواست.آنگاه فرمود كنيزك تودد نام را نيز حاضر آورند.او پى برده،درآمد.چون سياره درخشان بود.از براى او كرسى زرين بنهادند.آنگاه بفصاحت تمام،سخن گفتن آغاز كرد و گفت:ايها الخليفه، حاضران را بفرما كه با من مناظره كنند.

خليفه بايشان گفت:از شما هميخواهم كه با اين كنيزك مناظرت كنيد.

ايشان گفتند:ايها الخليفه،فرمان،تراست.پس در آن هنگام،كنيزك سر بر داشته،بايشان گفت:كدام يك از شما فقيه و محدّثست؟يكى از ايشان پيش آمد.كنيزك باو گفت:از هرچه خواهى،سؤال كن.آن مرد فقيه بكنيزك گفت:

تو كتاب را خواندۀ،ناسخ و منسوخ آن را شناختۀ و در حروف و آيات او تدبر كردۀ يا نه؟كنيزك گفت:آرى.گفت:اى كنيز مرا خبر ده كه خداى تو كيست و پيغمبر و امام تو كيستند و قبله و برادران طريقت تو كدام‌اند؟آن كنيزك گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 103)

خداوند عالم،خداى منست و محمد عليه السلام،پيغمبر است و قرآن،امام است و كعبه،قبلۀ منست و مؤمنان،برادران منند.خليفه را سخن گفتن فصيح او عجب آمد.پس آن مرد فقيه با كنيزك گفت:اى كنيزك،مرا خبر ده كه خدا را بچه‌چيز شناختۀ؟گفت:بعقل شناخته‌ام.گفت كه:عقل چيست؟گفت:عقل،دو عقل است:عقلى موهوب و عقلى مكسوب.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيزك گفت:عقل موهوب آنست كه خداى تعالى بر بنده خود عطا فرموده و بآن عقل،بندگان خود را براه راست هدايت كند.و عقل مكسوب آنست كه مرد،او را بمعرفت خود كسب كند.فقيه گفت:احسنت.

پس از آن پرسيد كه:عقل در كجاست؟كنيزك گفت:عقل را خداى تعالى در دل انسان مياندازد و شعاع او بسوى دماغ بالا رود و در آنجا جاى گيرد.فقيه گفت:مرا خبر ده كه پيغمبر عليه السلام را بچه‌چيز شناختۀ؟گفت:بكتاب خدا و دلالات و معجزات شناخته‌ام.پس از آن گفت:مرا خبر ده كه فرايض و سنن كدامند؟كنيزك گفت:اما فرائض،پنج است.اول شهادت بيگانگى خداى تعالى و پيغمبرى محمد عليه السلام،دوم نماز پنجگانه،سيم اداى زكوة،چهارم روزۀ ماه رمضان،پنجم حج بيت اللّه الحرام.و اما سنن،چهارند.روز و شب و آفتاب و ماه هستند كه آنها عمر و امل را تعمير كنند و بنى آدم نميدانند كه آنها اجل را پيش آورند.فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،مرا از شعار ايمان خبر ده،كنيزك گفت:شعار ايمان،نماز و زكوة و روزه و حج و جهاد و دورى از گناهانست.آن مرد گفت:احسنت.اكنون مرا خبر ده كه چگونه نماز را برپا كنى؟گفت:به نيت عبوديت و باعتراف بربوبيت،نماز را برپا كنم.آن مرد گفت:مرا خبر ده كه پيش از نماز،چندچيز خداى تعالى بتو فرض كرده؟گفت:طهارت و پوشيدن عورت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 104)

و دورى از جامۀ ناپاك و ايستادن در مكان غير مغصوب و روى كردن بقبله و برپاى خاستن و نيت كردن و تكبيرة الاحرام گفتن بمن فرض كرده.فقيه گفت:

مرا خبر ده كه بكدام نيت بسوى مسجد بدر ميشوى؟گفت:بنيت عبادت.گفت:

با چه‌چيز بمسجد داخل ميشوى؟گفت:بنيت خدمت.آن مرد گفت:احسنت.

مرا خبر ده كه مبدء نماز چيست و تحليل و تحريم آن كدامست؟گفت:مبدء نماز،وضو و غسل است و تحريم آن تكبيرة الاحرام و تحليل آن سلام است.آن مرد گفت:تارك نماز بچه عقوبت سزاوار است؟كنيزك گفت:در حديث صحيح روايت كرده‌اند كه:هركس نماز را بعمد،بدون عذر ترك كند،او را از مسلمانى بهرۀ نيست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيزك،حديث شريف ذكر كرد.فقيه باو گفت:

احسنت.اى كنيزك،مرا خبر ده كه فايدۀ نماز چيست؟كنيزك گفت:نماز سبب وصل بندگانست بخدايتعالى.و نماز را ده خصلت است:اول دل را نورانى كند و روى را روشن گرداند و خداى تعالى را خشنود كند و شيطان را بخشم آورد و بلاها را بگرداند و از شرّ دشمنان نگاه دارد و رحمت را زياد كند و غضب خدا را فرونشاند و بنده را بخواجۀ خود نزديك كند و نمازكننده را از كارهاى زشت بازدارد و نماز از واجباتست و ستون دينست.فقيه گفت:احسنت.اى كنيزك، مرا خبر ده كه كليد نماز چيست؟كنيزك گفت:كليد نماز،وضو است.فقيه گفت:

كليد وضو چيست؟كنيز گفت:بردن نام خداى تعالى.فقيه گفت:كليد بردن نام خداى تعالى چيست؟كنيز گفت:يقين است.فقيه گفت:كليد يقين چيست؟ كنيزك گفت:توكل،كليد يقين است.فقيه گفت:كليد توكل چيست؟كنيزك گفت:اميدوارى.فقيه گفت:كليد اميدوارى چيست؟كنيز گفت:فرمانبردارى.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 105)

فقيه گفت:كليد فرمانبردارى چيست؟كنيز گفت:اعتراف كردن بيگانگى خدا.

فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،مرا خبر ده كه واجبات وضو چند است؟كنيز گفت:واجبات وضو در مذهب امام شافعى، شش است:نيت است و شستن رو و دو دست با مرفق و مسح پارۀ از سر و شستن پايها تا كعبتين و ترتيب در ميانۀ اينها.و مستحبات وضو ده چيز است:بردن نام خداى تعالى و شستن هردو دست پيش از داخل كردن در ظرف آب و مضمضه و استنشاق و مسح ظاهر و باطن گوشها و آب داخل كردن بميان ريشى كه انبوه باشد و دست ماليدن بانگشتان دست و پا و دست راست را بدست چپ مقدم داشتن و هر عضوى را سه بار شستن و اعضاى وضو را پى‌درپى شستن.فقيه گفت:احسنت اى كنيز، بازگو كه هروقت انسان قصد وضو كند،در نزد او از ملائكه و شياطين،كدام يك هستند؟كنيزك گفت:چون بنده مهياى وضو شود،ملئكه از طرف راست و شياطين از دست چپ او بيايند.چون در آغاز وضو نام خدا ببرد،شياطين بگريزند و ملائكه بر ايشان غلبه كنند.و خيمۀ با چهار طناب از براى بنده بزنند كه بهر طنابى،ملكى باشد كه خداى تعالى را تسبيح گويد و از براى آن بنده، طلب آمرزش كند.و اگر در آغاز وضو نام خدا نبرد،شياطين بر ملائكه غلبه كنند.ملائكه از نزد او دور شوند.شيطان،او را وسوسه كند تا اينكه او را بشك بيندازد و وضوى او را ناقص گرداند.و پيغمبر عليه السلام فرموده است كه:

وضوى درست،شيطان را دور كند و از جور سلطان،ايمن گرداند.و نيز پيغمبر عليه السلام فرموده است:هركسى را كه بى‌وضو باشد،بلا او را فروگيرد،جز خويشتن،ديگرى را ملامت نكند.فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،فرايض و سنن غسل را از براى من بازگوى.كنيز گفت:فرايض غسل،نيت است و شستن تمام بدن.و اما سنن غسل،وضو گرفتن است قبل ازو و ماليدن دستست بر بدن و رساندن آب بميان مويها.فقيه گفت:احسنت،اى كنيز.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 106)

**چون شب چهارصد و سى و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيزك چون فقيه را از فرايض غسل و سنن غسل جواب داد،فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،از سبب تيمم و فرايض و سنن آن خبر ده.كنيز گفت:تيمم هفت است:يكى ناياب شدن آب،دوم ترس و سيم تشنگى و چهارم آنكه آب در بار او باشد و چارپا گم شود و ديگرى بيماريست.پس از آن زخم و جراحتست.و امام فرايض تيمم،چهار است:نيت است و خاك.يك ضربت براى مسح رو و يك ضربت از براى دو دست است.و اما سنن تيمم، بردن نام خدا و مقدّم داشتن دست راست بدست چپ.فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،مرا از شرايط نماز و از اركان و سنن او آگاه كن.كنيز گفت:شرائط نماز، پنج است.پاك بودن اعضاء و پوشيدن عورت و استقبال قبله و دخول وقت و ايستادن بمكان پاك.و اما اركان نماز،نيت است و تكبيرة الاحرام و قيام با قدرت و خواندن فاتحة الكتاب و ركوع و طمانينه در ركوع و راست ايستادن بعد از ركوع و طمانينه در آن حالت و سجود و طمانينه در سجود و نشستن در ميان دو سجده و طمانينه در آن حالت و خواندن تشهد و نشستن در حالت تشهد و صلوات در اثناى تشهد و سلام دادن بعد از تشهد و نيت بيرون آمدن از نماز.و اما سنتهاى نماز،اذان و اقامه و برداشتن دستها در وقت تكبيرة الاحرام و دعاى افتتاح و خواندن سورۀ از سوره‌هاى قرآن و تكبيرات در وقت برخاستن و نشستن و گفتن سمع اللّه لمن حمده و بلند خواندن در موضوع جهر و آهسته خواندن در موضوع اخفات و تشهد و نشستن در تشهد و صلوات بر پيغمبر عليه السلام.

فقيه گفت:احسنت:اى كنيزك،بازگو كه زكوة در چه‌چيز واجبست؟كنيز گفت:زكوة در زر و سيم و شتر و گاو و گوسفند و گندم و جو و ارزن و باقلا و برنج و نخود و مويز و خرما واجبست.فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،بازگو در چه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 107)

مقدار از زر،زكوة واجبست؟كنيز گفت:چون زر به بيست مثقال برسد،نصف مثقال زكوة اوست.و هرچه زياد شود،بهمان حساب،زكوة بايد داد.فقيه گفت:

خبر ده كه چه مقدار از نقره زكوة دارد؟كنيز گفت:چون نقره بدويست درم برسد،پنج درم زكوة اوست.و هرچه ازين مقدار زياد شود،بهمان حساب زكوة بايد داد.فقيه گفت:احسنت.بيان كن كه زكوة شتر در چه مقدار است؟كنيز گفت:در هر پنج شتر،گوسفنديست.و چون به بيست و پنج شتر برسد،يك شتر زكوة است.و اما گوسفند چون بچهل برسد،يك گوسفند زكوة دارد.

فقيه گفت:احسنت.مرا از فرايض روزه خبر ده.كنيز گفت:فرايض روزه، نيت است و امساك كردن از خوردن و نوشيدن و جماع كردن و بعمدا قى كردن.

و روزه واجب ميشود بديدن هلال رمضان يا بخبر دادن شخص عادل.و از فرايض روزه اينست كه نيت او را شبانگاه كنند.و اما سنت روزه،اينست كه زود افطار كنند و دير سحر بخورند و سخن گفتن را ترك كنند و قرآن تلاوت نمايند و اما روغن ماليدن و سرمه كشيدن و گرد از گلو فرورفتن و آب دهن فرو بردن و بيرون آمدن منى باحتلام و نظر كردن بزنان بيگانه و فصد و حجامت كردن،روزه را فاسد نميكند.فقيه گفت:اى كنيز،مرا از نماز عيدين خبر ده.كنيز گفت:آن دو ركعت است و اذان و اقامه ندارد.و لكن در ركعت اول،هفت تكبير غير از تكبيرة الاحرام بگويد و در ركعت دوم،پنج تكبير جز تكبير قيام بمذهب امام شافعى بگويد و تشهد بجا آورد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و سى و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون كنيز از نماز عيدين خبر داد،فقيه گفت:احسنت.

مرا از نماز كسوف خبر ده.كنيزك گفت:دو ركعت بى‌اذان و اقامه و در هر ركعت،دو قيام و دو ركوع و دو سجود است.پس از آن تشهد است و سلام.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 108)

فقيه گفت:احسنت.اى كنيز.مرا از نماز وتر خبر ده.كنيز گفت:اقل نماز وتر، يك ركعتست و اكثر آن يازده ركعت.فقيه گفت:مرا از اعتكاف خبر ده.كنيز گفت:او سنتست و شرط او نيت و اينكه از مسجد بيرون نرود مگر از براى حاجت و با زنان نزديكى نكند و روزه بگيرد و سخن گفتن ترك كند.فقيه گفت:

احسنت.اكنون بگو كه حج با چه‌چيز واجب ميشود؟كنيز گفت:ببلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب ميشود.و در تمامت عمر،يك بار واجبست.فقيه گفت:فرايض حج كدام است؟كنيز گفت:احرام و ايستادن در عرفات و طواف و سعى كردن و سر تراشيدن است.فقيه گفت:فرايض عمره كدامست؟گفت:

احرام و طواف و سعى.فقيه گفت:فرايض احرام كدامست؟گفت:احرام طواف و در مزدلفه و منا خوابيدن و رمى جمراتست.فقيه گفت:سنن حج كدامست؟ كنيز گفت:لبيك گويند و دوخته شده نپوشند و عطر نسايند و سر نتراشند و ناخن نگيرند و صيد نكشند و جماع نكنند.

فقيه گفت:احسنت.جهاد كدام است؟كنيز گفت:اركان جهاد،بيرون آمدن كفار است بسوى مسلمانان و وجود امام و مهيا كردن اسلحه و پايدارى در هنگام جنگ.و سنن جهاد،ترغيب كردن مردمانست بجنگ،چنانكه خداى تعالى فرموده:يا ايها النبى حرض المؤمنين على القتال. فقيه گفت:

احسنت.اى كنيزك،مرا از فرايض و سنن بيع و شرى خبر ده.كنيز گفت:فرايض بيع و شرى،اقامه است و اختيار است قبل از جدا شدن بايع از مشترى.فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،مرا خبر ده از چيزى كه فروختن پارۀ از آنها بپارۀ ديگر جايزه نيست.كنيز گفت:درين باب،حديث صحيح از پيغمبر(ص)ياد دارم كه او فروختن خرما را برطب و انجير تر را بانجير خشك و گوشت خشكيده را بگوشت تازه و كره را بروغن نهى فرموده.

پس چون فقيه سخنان او را بشنيد،دانست كه آن كنيز،خداوند ذكاوت است و بفقه و حديث و تفسير،عالم است.با خود گفت:بايد حيلتى كنم كه در مجلس خليفه باو غالب شوم.پس باو گفت:اى كنيز،معنى وضو در لغت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 109)

چيست؟كنيز گفت:وضو در لغت،نظافت و از چركها پاك بودنست.فقيه پرسيد:

معنى صلواة در لغت چيست؟كنيز گفت:صلوة در لغت،دعا كردنست.فقيه پرسيد:معنى صيام در لغت چيست؟كنيز گفت:امساكست.فقيه پرسيد:معنى زكوة در لغت چيست؟كنيز گفت:زيادتى است.فقيه پرسيد:معنى حج در لغت چيست؟كنيز گفت:در لغت،قصد است.فقيه پرسيد:معنى جهاد در لغت چيست؟كنيز گفت:در لغت بمعنى دفاع است.آنگاه حجت فقيه بريده شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهلم آمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون فقيه را حجت تمام شد،برپاى خواست و گفت:

اى خليفه،تو گواه باش كه اين كنيزك از من فقيه‌تر است.پس كنيز بفقيه گفت:

از تو سؤال ميكنم.جواب آن بازگو.فقيه گفت:بپرس.كنيز پرسيد:سهام دين كدامست؟فقيه گفت:سهام دين،ده است:شهادت و صلوة و زكوة و صوم و حج و جهاد و امر بمعروف و نهى از منكر و نهمين،الفت و معاشرت و دهمين،طلب علم.كنيز گفت:احسنت،بازگو كه اصول اسلام چند است؟فقيه گفت:چهار است:اول عقد،دوم صدق و حفظ حد و وفا بعهد.كنيز گفت:مسئلت ديگر باقى ماند.اگر جواب نگوئى،جامۀ ترا بگيرم.فقيه گفت:سوال كن.كنيز پرسيد:فروع اسلام كدام است؟فقيه ساعتى ساكت شد و جواب نگفت.كنيز گفت:جامه بكن تا من فروع اسلام را از براى تو تفسير كنم.خليفه گفت:تو تفسير كن.من جامۀ او را بكنم.كنيز گفت:فروع اسلام،بيست و دو است:تمسك بكتاب خدا و اقتدا به پيغمبر عليه السلام و آزار از مسلمانان بازداشتن و از حرام دورى كردن و رد كردن مظالم باهلش و توبه كردن و مسائل دين آموختن،دوستان را دوست داشتن و بقرآن پيروى كردن و پيغمبران را تصديق كردن،بجهاد آماده شدن و عفو كردن در هنگام قدرت و صبر كردن بمصيبت و شناختن خداى تعالى و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 110)

شناختن احكام پيغمبر عليه السلم و مخالفت ابليس پليد و مجاهدۀ نفس و اخلاص بپروردگار.پس چون خليفه اينها را بشنيد،فقيه را فرمود جامه و طيلسان بركند و از مجلس خليفه،شرمگين بدر شد.

آنگاه مردى ديگر برخاست و گفت:اى كنيز،مسئلت مرا نيز جواب ده.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 111)

كنيز گفت:بگو.آن مرد پرسيد:صحت تسليم كدام است؟كنيز گفت:قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است.آن مرد گفت:فرايض چيز خوردن و سنن او كدام است؟كنيز گفت:فرايض چيز خوردن،اعتراف باين كه خداى تعالى روزى داده و شكر كردن است خدا را در مقابل او.آن مرد پرسيد:شكر كدام است؟كنيز گفت:شكر،آنست كه بندگان،هرچيزى را را كه خداى تعالى از بهر چيزى خلق كرده،درو صرف كنند.آن مرد گفت:سنن اكل كدام است؟كنيزك گفت:بردن نام خدا و شستن دستها و نشستن بران چپ و خوردن بسه انگشت و خوردن از چيزى كه بخورنده نزديكتر است.فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،مرا از آداب خوردن خبر ده.كنيز گفت:لقمه،خورد بايد برداشت و بهم‌نشينان خود نگاه نبايد كرد.فقيه گفت:احسنت،اى كنيز.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيز چون آداب اكل بيان كرد،فقيه باو گفت:مرا از عقايد قلب و ضدّهاى او خبر ده.كنيز گفت:عقايد قلب،سه و ضدّهاى او سه‌اند.

اول انعقاد ايمان و ضدّ آن دورى از كفر است.دوم اعتقاد سنت و ضد آن دورى از بدعتست.سيم اعتقاد طاعت و ضد آن دورى از معصيت.فقيه گفت:احسنت.

مرا خبر ده از ايمان.كنيز گفت:ايمان چند گونه است.ايمان به معبود است و ايمان بعبوديّت و ايمان بخصوصيت و ايمان بناسخ و ايمان به منسوخ و ايمان بخدا و ملائكه و كتب و رسل و ايمان بقضا و قدر و خير و شر و زشت و خوب.

فقيه گفت:احسنت.اى كنيز،مرا خبر ده از سه چيز كه مانع سه چيزند.كنيز گفت:

از سفيان ثورى روايت است كه سه چيز،سه چيز را ببرد.استخفاف صالحان، آخرت را ببرد و استخفاف پادشاهان،زندگى را ببرد و استخفاف نعمت‌ها،مال را ببرد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 112)

فقيه گفت:اى كنيز،كليدهاى آسمان از بهر من بيان كن و بازگو كه آسمانها چند در دارند؟كنيز گفت:خداى تعالى فرموده:و فتحت السماء فكانت ابوابا. و پيغمبر عليه السلام فرموده‌اند كه:شماره درهاى آسمان را نداند مگر آن‌كه آنها را خلق كرده.و هريكى از بنى آدم در آسمان،دو در دارد.دريست كه روزى او از آن در فرود آيد و دريست كه عمل آن بنده از آنجا بالا رود.و در روزى او بسته نميشود تا اينكه بميرد.و در عمل او بسته نمى‌شود تا اينكه روح او بالا رود.فقيه گفت:اى كنيز،مرا از شى و نصف شى خبر ده.كنيز گفت:

شى،مؤمن است و نصف شى،منافق است و لا شى،كافر است.فقيه گفت:

احسنت.اى كنيز،قلوب را از براى من خبر ده.كنيز گفت:قلبى است سليم،قلبى است سقيم،قلبى است منيب،قلبى است نذير،قلبى است منير.قلب سليم،دل دوستان خداست.قلب سقيم،دل كافرانست.قلب منيب،دل پرهيزكارانست.و قلب نذير،دل پيغمبر عليه السلام.و قلب منير،دل پيروان او.گفته‌اند كه دلها بر سه گونه‌اند:دليست معلق كه دل كافر است و دليست معدوم كه او دل منافقست و دليست ثابت كه آن دل مؤمنست.و گفته‌اند كه قلوب،سه گونه‌اند:دليست پر از نور ايمان و دليست مجروح از بيم هجران و دليست ترسان از مذلت خذلان.

فقيه گفت:احسنت،اى كنيز.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،فقيه گفت:احسنت اى كنيز.كنيزك گفت:ايها الخليفه، اين فقيه از من چندان سؤال كرد كه خود،عاجز بماند.من از او دو سؤال كنم.

اگر جواب نگويد،جامۀ او را بگيرم.فقيه گفت:اى كنيز،از من هرچه خواهى سؤال كن.كنيز پرسيد:ايمان چيست؟فقيه گفت:ايمان،اعتراف كردنست بزبان و تصديق است بجنان و عمل كردنست باركان.پيغمبر عليه السلم فرمود:مرد را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 113)

ايمان،كامل نشود تا اينكه او را پنج خصلت كامل گردد:توكل بخدا و سپردن كارها باو و تسليم بحكم خداى تعالى و خشنود شدن بقضاى او و اينكه كارها از براى خدا باشد،كه هركس را كارها از براى خدا باشد،ايمان او كامل شود.

كنيزك گفت:از واجبترين فرايض و از فرضى كه در ابتداى هر فرضست و از فرضى كه همۀ فرضها باو احتياج دارد و از فرضى كه همۀ فرضه‌ها را فروگرفته، مرا خبر ده.فقيه ساكت شد و جواب نگفت.پس خليفه،كنيز را فرمود:اينها را تفسير كن.و فقيه را فرمود تا جامۀ خويش كنده،بكنيزك بدهد.آنگاه كنيزك گفت:اى فقيه،واجبترين فرايض،معرفت اللّه است.و فرضى كه ابتداء هر فرضست،اشهد ان لا اله الا اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه است.و فرضى كه همۀ فرايض باو احتياج دارند،وضوست.و فرضى كه همۀ فرضها را فروگرفته است،غسل جنابتست.چون كنيزك تفسير بانجام رسانيد،فقيه برپاى خاست و گفت:اى خليفه،تو گواه باش كه اين كنيزك از من داناتر است.پس از آن جامه بكند و مغلوب از مجلس بيرون رفت.

پس از آن قارى برخاست و در برابر كنيز بنشست و باو گفت:آيا قرآن خواندۀ و آيات او را شناختۀ و ناسخ از منسوخ و محكم از متشابه و مكى از مدنى دانستۀ يا نه؟گفت:آرى.قارى گفت:خبر ده مرا از شمارۀ سوره‌هاى قرآن و بازگو كه در قرآن،چند عشر و چند آيه و چند حرف و چند سجده است؟و بازگو كه در قرآن،چند پيغمبر ذكر شده و چند سوره قرآن مدنيه است و چند سوره مكيه است؟و در قرآن،چند از نامهاى مرغان هست؟كنيز گفت:يا سيدى،اما سوره‌هاى قرآن،صد و چهارده سوره است.مكى آنها هفتاد و مدنى چهل و چهار است.و اما عشرهاى قرآن،ششصد و بيست و يكند.و اما آيات قرآن،شش هزار و دويست و سى و شش است.و اما كلمات قرآن،هفتاد و نه هزار و چهارصد و سى و نه كلمه ميشود.و اما حروف قرآن،سيصد و بيست و نه هزار و ششصد و هفتاد است.و تلاوت‌كنندۀ قرآن را هر حرفى،ده حسنه نويسند.و اما سجده‌هاى قرآن،چهارده است.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 114)

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از آن كنيز گفت:اما پيغمبرانى كه نامهاى ايشان در قرآن ذكر شده،بيست و پنج پيغمبرند و ايشان آدم و نوح و ابراهيم و اسمعيل و اسحق و يعقوب و يوسف و اليسع و يونس و لوط و صالح و هود و شعيب و داود و سليمان و ذو الكفل و ادريس و الياس و يحيى و زكريا و ايوب و موسى و هرون و عيسى و محمد صلوات اللّه عليهم اجمعين هستند.و اما پرندگانى كه نامهاى ايشان در قرآن هست،نهند:بعوض و نحل و ذباب و نمل و هدهد و غراب و جراد و ابابيل و مرغ عيسى عليه السلام كه او خفاش است.قارى گفت:

احسنت.اى كنيز،مرا خبر ده كه در قرآن،كدام سوره افضل است؟كنيز گفت:

سورۀ بقره.قارى پرسيد:كدام آيه بزرگتر است؟جواب داد:آية الكرسى.و آن پنجاه كلمه است و با هر كلمه،پنجاه گونه بركتست.قارى گفت:كدام آيتست كه در او نه آيتست؟گفت:قول خداى تعالى: إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰاوٰاتِ وَ الْأَرْضِ وَ اخْتِلاٰفِ اللَّيْلِ وَ النَّهٰارِ وَ الْفُلْكِ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِمٰا يَنْفَعُ النّٰاسَ. قارى گفت:احسنت.اى كنيز،كدام آيت،اعدل است؟كنيز گفت:ان اللّه يامر بالعدل و الاحسان و ايتاء ذى القربى و ينهى عن الفحشاء و المنكر و البغى. قارى پرسيد:

كدام آيه،اطمع است؟كنيز جواب داد:قول خداى تعالى: أَ يَطْمَعُ كُلُّ امْرِئٍ مِنْهُمْ أَنْ يُدْخَلَ جَنَّةَ نَعِيمٍ. قارى گفت:كدام آيه،اميدواركننده‌تر است؟كنيز گفت:

قول خداى تعالى: قُلْ يٰا عِبٰادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ لاٰ تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ. قارى گفت:احسنت.اى كنيز، بازگو كه با كدام قرائت تلاوت ميكنى؟كنيز گفت:با قرائت اهل بهشت كه نافع است.قارى پرسيد:كدام آية است كه در آن آيه،پيغمبر آن دروغ گفته است؟ كنيز گفت:قول خداى تعالى: وَ جٰاؤُ عَلىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ. و ايشان برادران

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 115)

يوسف بودند.قارى گفت:كدام آيةست كه كافران در آن آية راست گفته‌اند؟ كنيز گفت:قول خداى تعالى است: وَ قٰالَتِ الْيَهُودُ لَيْسَتِ النَّصٰارىٰ عَلىٰ شَيْءٍ وَ قٰالَتِ النَّصٰارىٰ لَيْسَتِ الْيَهُودُ عَلىٰ شَيْءٍ. ايشان هردو راست گفته‌اند.قارى گفت:كدام آية است كه خداى تعالى از براى خود گفته؟كنيز گفت:قول خداى تعالى: نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ. قارى گفت:از اعوذ باللّه من الشيطان الرجيم و آن چيزها كه درو وارد است،مرا خبر ده.كنيز گفت:تعوّذ واجبست و خداى تعالى در هنگام قرائت باو امر فرموده و دليل او قول خداى تعالى است: فَإِذٰا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطٰانِ الرَّجِيمِ. قارى پرسيد:مرا خبر ده كه استعاذه كدام است؟كنيز گفت:بعضى گفته‌اند كه اعوذ باللّه القوى است و بهترين همانست كه قرآن مجيد برو ناطق است و حديث بر او وارد شده و پيغمبر عليه السلام هروقت قرآن مى‌گشود،مى‌فرمود:اعوذ باللّه من الشيطان الرّجيم.و از نافع روايت شده و او از پدر خود روايت كرد كه:پيغمبر عليه السلم هروقت از بهر نماز مى‌ايستاده،ميگفت:اللّه اكبر كبيرا و الحمد للّه كثيرا و سبحان اللّه بكرة و اصيلا. پس از آن ميفرمود:اعوذ باللّه من الشياطين الرجيم و من همزات الشياطين و نزغاتهم. و از ابن عباس روايت شده كه:اول چيزى كه جبرئيل به پيغمبر عليه السلم آورد،استعاذه را باو ياد داد و باو گفت:اى محمد،بگو اعوذ باللّه السميع العليم. پس از آن بگو بسم اللّه الرحمن الرحيم.

پس از آن اقرء باسم ربك الذى خلق را بخوان.چون قارى سخنان كنيزك بشنيد،از فصاحت و دانش او خيره ماند.پس از آن گفت:اى كنيزك،در بسم اللّه چه ميگوئى؟او آيتى است از آيات قرآن يا نه؟كنيز گفت:آرى در سورۀ نمل و در ميان هردو سوره،آيتى است از قرآن و در ميان علما خلاف در بسم اللّه بسيار است.قارى گفت:احسنت،اى كنيز.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 116)

**چون شب چهارصد و چهل و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،قارى گفت:احسنت،اى كنيزك،مرا از فضيلت بسم اللّه الرحمن الرحيم و بركت او خبر ده.كنيز گفت:پيغمبر عليه السلام فرمود كه:بسم اللّه الرحمن الرحيم بهيچ‌چيز خوانده نشود،مگر اينكه او بركت گيرد.و نيز پيغمبر عليه السلام فرمود:كه خداى تعالى سوگند ياد كرده كه بسم اللّه الرحمن الرحيم بهيچ بيمار خوانده نشود مگر اينكه او را رنجورى،شفا يابد.و گفته شده است كه:چون خداى تعالى عرش را خلق كرد،اضطرابى بزرگ در عرش بهم رسيد.چون بسم اللّه الرحمن الرحيم را برو بنوشتند،اضطرابش آرام شد.و چون بسم اللّه الرحمن الرحيم به پيغمبر عليه السلام نازل شد،فرمود از سه چيز ايمن گشتم:از خسف يعنى بزمين فرورفتن و مسخ شدن و غرق گشتن ايمن گشتم.و او را فضيلت و بركت بسيار است كه از شرح دادن آنها سخن دراز كشد.از پيغمبر عليه السلم روايت كرده‌اند كه فرموده است:روز قيامت،مردى را بموقف حساب بياورند و از براى او حسنه نباشد.خداى تعالى او را بسوى آتش بفرمايد.

او گويد:الهى در حق من حكم بانصاف كن.خداى تعالى ميفرمايد:چگونه انصاف كنم؟آن بنده مى‌گويد:اى پروردگار من،تو خويشتن را رحمن رحيم ناميدۀ و اكنون همى‌خواهى كه مرا در آتش بسوزانى؟آنگاه خداى تعالى ميفرمايد:بندۀ من راست مى‌گويد.من خود را رحمن و رحيم ناميده‌ام.بندۀ مرا بسوى بهشت بريد كه من ارحم الراحمينم.

چون قارى،سخنان كنيزك بشنيد،گفت:بخدا سوگند بايد حيلتى كنم كه با آن حيلت،او را غالب شوم.آنگاه گفت:اى كنيزك،آيا خداى تعالى قرآن را بيك‌بار نازل فرمود يا جداجدا نازل كرد؟كنيز گفت:جبرئيل امين از نزد رب العالمين،او را بسيد المرسلين در بيست سال،جداجدا بياورد. قارى گفت:

احسنت.اى كنيز،مرا خبر ده از نخستين سورۀ كه به پيغمبر عليه السلم نازل شد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 117)

كنيز گفت:سوره در قول ابن عباس،سورۀ علق و در قول جابر بن عبد اللّه،سورۀ مدثر است.قارى گفت:مرا از آيۀ آخرين كه نازل شد،خبر ده.كنيز گفت:آية آخرين كه به پيغمبر عليه السلم نازل شد،آيۀ ربا بود و گفته‌اند إِذٰا جٰاءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَ الْفَتْحُ بوده.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون كنيزك،قارى را از آية آخرين جواب داد، قارى گفت:احسنت.اى كنيز،مرا از قاريانى كه از ايشان اخذ مى‌شد،خبر ده.

كنيز گفت:ايشان چهارند:ابى بن كعب و معاذ بن جبل و سالم بن عبد اللّه و عبد اللّه بن مسعود.قارى گفت:در قول خداى تعالى «وَ مٰا ذُبِحَ عَلَى النُّصُبِ» چه ميگوئى؟كنيز گفت:آنها اصنام‌اند كه نصب كرده،بآنها عبادت كنند.قارى گفت:در قول خداى تعالى «تَعْلَمُ مٰا فِي نَفْسِي وَ لاٰ أَعْلَمُ مٰا فِي نَفْسِكَ» چه ميگوئى؟كنيز گفت:يعنى تو حقيقت مرا بآنچه در نفس من است،ميدانى و من آنچه در نزد تست،نميدانم.قارى گفت:در قول خداى تعالى «وَ اتَّخَذَ اللّٰهُ إِبْرٰاهِيمَ خَلِيلاً» چه ميگوئى؟كنيز گفت:خليل بمعنى محتاج و فقير است و يا بمعنى محب و منقطع بسوى خداست.

چون قارى ديد كه او در جواب توقف ندارد،برپاى خاسته،گفت:اى خليفه،تو گواه باش كه اين كنيزك بقرائت و تفسيرات از من داناتر است.آنگاه كنيز گفت:من از تو يك سؤال كنم.اگر جواب نگوئى،جامۀ ترا بكنم.خليفه گفت:اى كنيز،سؤال كن.گفت:اى قارى،كدام است آن آيتى كه درو بيست و سه كافست و كدام است آن آيتى كه درو شانزده ميم است و كدام است آن آيتى كه درو صد و چهل عين است و حزبى كه درو لفظ جلاله نيست؟قارى از جواب عاجز ماند.كنيز گفت:جامۀ خويش بكن.در حال،قارى جامه بكند.كنيز

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 118)

گفت:ايها الخليفه،آيتى كه درو شانزده ميم است در سورۀ هود و آن قول خداى تعالى است: قِيلَ يٰا نُوحُ اهْبِطْ بِسَلاٰمٍ مِنّٰا وَ بَرَكٰاتٍ عَلَيْكَ الخ. و آيتى كه درو بيست و سه كافست در سورۀ بقره،آية دين است.و آيتى كه درو صد و چهل عين است در سورۀ اعراف،قول خداى تعالى است: وَ اخْتٰارَ مُوسىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلاً لِمِيقٰاتِنٰا. از براى هر مرد،دو عين است يعنى دو چشم است.و حزبى كه درو لفظ جلاله نيست،از سوره اقتربت الساعة و انشق القمر و الرحمن و الواقعه است.پس قارى،جامه باو داده،شرمسار از مجلس بيرون شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون قارى،شرمگين از مجلس بدر رفت،آنگاه طبيب در برابر كنيز بنشست و باو گفت:از علم اديان فارغ شديد.اكنون از براى علم ابدان بيدار شو و مرا از انسان خبر ده كه خلفت او چگونه است؟و در تن او رگها چند است؟و چند استخوان و چند دنده دارد؟و آغاز رگها از كجاست؟و آدم را چرا آدم گويند؟كنيز گفت:آدم را بسبب گندم‌گونى او آدم ناميده‌اند و يا اينكه او را از اديم ارض يعنى روى زمين خلق كردند.سينۀ او را از خاك كعبه و سر او از خاك مشرق زمين و پايهاى او را از مغرب‌زمين خلق كردند.و از براى سر او هفت در آفريده شده كه آنها دو چشمان و دو گوشها و دو بينى و يك دهانست.دو چشم او را آلت نظر و دو گوش او را آلت شنيدن و دو بينى او را آلت بوئيدن و دهان او را آلت چشيدن كرده‌اند.و زبان،آنچه را كه در دل هست،بازگويد.و خداى تعالى،آدم را از چهار عنصر خلق كرده كه آن آب و آتش و خاك و باد است.صفرا،طبيعت آتش و گرم و خشك است.و سودا، طبيعت خاك و سرد و خشك است.و بلغم،طبيعت آب و سرد و تر است.و خون،طبيعت باد گرم و تر است.و در انسان،سيصد و شصت رگ آفريده و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 119)

دويست و چهل پاره استخوان.و انسان را سه روح است:روح حيوانى و روح نفسانى و روح طبيعى.كه خدا بهريك از براى آنها حكمى مرتب ساخته است.

و خداى تعالى از براى انسان،قلب و كبد و جگر و شش و روده و دو كليه و مغز و استخوان و پوست و پنج حواس سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه آفريده.و قلب را در طرف چپ سينه و معده را در پيش قلب قرار داده و جگر را بادبزن قلب آفريده و كبد را در طرف راست سينه،محاذى قلب آفريده.

طبيب پرسيد:اى كنيزك،مرا خبر ده كه سر انسان چند طبقه است؟جواب داد:

سه طبقه است.مشتمل بر پنج حواس باطنى كه آنها حس مشترك و خيال و متصرفه و واهمه و حافظه‌اند.طبيب جواب داد:اى كنيز،مرا از هيكل استخوانها خبر ده.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،طبيب بكنيزك گفت:مرا از هيكل استخوانها خبر ده.

كنيز گفت:آن مركبست از دويست و چهل استخوان و بسه قسم منقسم شود:سر است و جثه و اطراف.اما سر،منقسم مى‌شود بكله و روى.اما كله،مركبست از هشت استخوان و چهار استخوان گوشها بر آن اضافه ميشود.و روى،منقسم ميشود بفك اسفل و اعلى.فك اعلى منقسم است بر يازده استخوان.و فك اسفل يك استخوانست و سى و دو دندان برو اضافه ميشود.و اما جثه بر سه قسم است:استخوانهاى پشت و سينه كه بيست و چهار از آن استخوانهاى پشت و سينه نيز بيست و چهار استخوانست كه بهرسو دوازده استخوان.و اما اطراف،دو قسم است:دو علوى و دو سفلى.اما دو علوى منقسم ميشود بمنكب كه مركب است از شانه و حلقوم.و ثانيا منقسم ميشود ببازو و ثالثا منقسم ميشود بساعد و رابعا منقسم ميشود باصابع.كه هريك از آنها مشتمل است بچهار استخوان و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 120)

شمارۀ انگشتان،پنج است.هريك از آنها سه استخوانست،مگر ابهام كه دو استخوانست.و اما دو طرف سفلى:اولا منقسم ميشود بر آن‌كه يك استخوانست و ثانيا بساق كه سه استخوانست و ثالثا بقدم كه قدم نيز بدانسان قسمت ميشود كه در دست گفته شد.

طبيب پرسيد:اى كنيز،مرا از اصل رگها خبر ده.كنيز جواب داد:اصل عروق وتين است كه رگها از آن جدا شوند و شمارۀ آنها را بجز خالق،كس نداند.و گفته‌اند كه سيصد و شصت رگ در بدن هست و خداى تعالى زبان را ترجمان قرار داده و دو چشم،دو چراغ و دو سوراخ بينى از براى داخل شدن هواست و دو دست بمنزلۀ دو بال ميباشد و ترحم را در كبد آفريده و خنده را در طحال آفريده و معده بجاى خزانه و قلب،ستون بدنست.اگر قلب،نيكو شود، همۀ بدن،نيكو و اگر فاسد شود،همۀ بدن فاسد شود.طبيب پرسيد:از علامات و دلالات ظاهره كه بآنها بمرض پى برند،مرا خبر ده.كنيز جواب داد:اگر طبيب دانشمند باشد،بحالت بدن نظر كند و از جستن رگ دست بحرارت و يبوست و برودت و رطوبت پى برد.و گاه مى‌شود كه در محسوس بمرضهاى باطنى دلالتى باشد.مثل زردى چشمها كه دلالت بيرقان دارد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيز چون علامات ظاهرى مرض را بيان كرد، طبيب پرسيد:علامات باطنى مرض كدامند؟كنيز جواب داد.پى بردن بمرض از علامات باطنى از شش چيز است:اول افعال،دويم از آن چيزها كه از بدن استفراغ ميشود،سيم از وجع،چهارم از مكان شخص،پنجم از ورم،ششم از اعراض.طبيب پرسيد:مرا خبر ده كه از كدام خوردنى آزار ميرسد؟كنيز گفت:

اول از تداخل طعام،دوم خوردن بسيرى كه جهانيان را او قاتل است.هركس

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 121)

بخواهد كه باقى بماند،صبح زود نان خورد و عشا را بشب نيندازد و با زنان كمتر جماع كند و فصد و حجامت كمتر كند.و شكم را سه بخش كند:يك بخش از براى خوردن و يكى از براى نوشيدن و يكى از براى نفس كشيدن.از براى آن كه رودۀ آدمى هيجده وجبست.شش وجب براى خوردن و شش وجب براى نوشيدن و شش وجب براى نفس كشيدن.و اگر انسان،آهسته راه رود،از براى بدن سودمندتر است.از آن‌كه خداى تعالى فرموده: وَ لاٰ تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحاً. طبيب پرسيد:اى كنيز،بازگو كه علامت صفرا كدامست؟كنيز جواب داد:از زردى گونه و تلخى دهن و سرعت نبض شناخته ميشود.و خداوند صفرا را بيم از تب محرقه و سرسام و يرقان و قروح امعا و ورم و زيادتى عطش است.

طبيب پرسيد:علامت سودا كدامست؟كنيز جواب داد:از سودا اشتهاى كاذب و وسوسۀ زياد و اندوه انبوه بهم رسد.طبيب پرسيد:اى كنيز،مرا خبر ده از اينكه طبّ بر چند قسمست؟كنيز جواب داد:بدو جزء منقسم شود:يكى تدبير در بدنهاى رنجور و ديگرى ردّ كردن ابدان بحالت صحت او.طبيب پرسيد:مرا خبر ده كه كدام وقت،دارو خوردن سودمندتر است؟كنيز جواب داد:وقتى كه درختان سبز شوند و دانها در خورشها پديد آيند.طبيب پرسيد:مرا خبر ده از اينكه آب از كدام ظرف بايد خورد؟كنيز جواب داد:اگر انسان از ظرف تازه آب خورد،گواراتر است،از آن‌كه از غير آن ظرف آب خورد.طبيب پرسيد:

بعد از طعام،آب بى‌درنگ بايد خورد يا ساعتى بايد صبر كرد؟كنيز جواب داد:

ساعتى بايد صبر كند،كه شاعر گفته است:

هركه خواهد كه تندرست زيد رنج بيماريش نيارد راه
خوردن آب را ز بعد طعام بايدش ساعتى درنگ آرد
طبيب پرسيد:مرا خبر ده از طعامى كه سبب بيمارى نشود.كنيز جواب داد:آن طعامى است كه پس از گرسنگى خورده شود.كه پيغمبر عليه السلام فرموده كه:معده،خانۀ مرض است.و اصل هر مرض از تخمه است يعنى بسيرى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 122)

چيزى خوردن.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و چهل و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيز چون حديث پيغمبر عليه السلام بخواند،طبيب از او پرسيد:در گرمابه چه ميگوئى؟كنيز جواب داد:در سيرى بگرمابه نبايد رفت.كه پيغمبر عليه السلام فرمود كه:گرمابه،خوب مكانيست كه بدن را نظيف كند و آتش را بخاطر آورد.طبيب گفت:از گرمابه‌ها كدام‌يك بهتر است؟كنيز جواب داد:گرمابۀ كه آب او شيرين و فضاى او وسيع و هواى او نيكو باشد.طبيب پرسيد:مرا خبر ده كه از طعامها كدام يك بهتر است؟كنيز جواب داد:طعامى كه او را زنان ساخته باشند.و بهترين خوردنيها تريد است.كه پيغمبر عليه السلام فرمود:نسبت تريد بطعامهاى ديگر،چون نسبت عايشه است بزنان ديگر.طبيب پرسيد:كدام نانخورش بهتر است؟كنيز جواب داد:گوشت.كه پيغمبر عليه السلام فرموده است كه:بهترين نان خورشها گوشتست.طبيب پرسيد:كدام گوشت بهتر است؟كنيز جواب داد:گوشت گوسپند.طبيب پرسيد:از ميوه‌ها مرا خبر ده.كنيز جواب داد:ميوه‌ها را نورسيده بايد خورد.طبيب پرسيد:در نوشيدن آب چه ميگوئى؟كنيز جواب داد:آب بيك‌دفعه مخور كه تشويش اذيت صداع در او هست.و آب را پس از بيرون آمدن از حمام نبايد خورد و از پى جماع نيز آب خوردن مضر است و همچنين پس از طعام.طبيب پرسيد:مرا از خوردن شراب خبر ده.كنيز جواب داد:در منع شراب،آنچه در قرآن وارد است،از براى تو كافى است.خداى تعالى فرموده است: يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَ الْمَيْسِرِ قُلْ فِيهِمٰا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَ مَنٰافِعُ لِلنّٰاسِ وَ إِثْمُهُمٰا أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمٰا. و شاعر نيز در اين معنى گفته:

برده چون طاعت و دل و دينت بادۀ تلخ عمر شيرينت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 123)

چيست حاصل سوى شراب شدن اوّلش شرّ و آخر آب شدن
طبيب پرسيد:اى كنيز،در حجامت چه ميگوئى؟كنيز جواب داد:از براى كسى خوبست كه از خون،ممتلى باشد و در خون او منفعتى نباشد.و هركس كه قصد حجامت كند،در نيمه آخر ماه خوبست.ولى در روزى كه ابر و باد و باران نباشد و روز هفدهم از براى حجامت،بهترين روزهاست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيز در منفعت حجامت گفت كه:او عقل و حفظ بيفزايد.و پيغمبر عليه السلام فرمود كه:هركس را وجعى در سر و پا بهم رسد، حجامت كند.و چون حجامت كند،چيز نمكين نخورد كه سبب جرب خواهد شد.و پس از حجامت،ترشى نخورد.طبيب پرسيد:كدام روز،حجامت نامتناسبست؟كنيز گفت:روز سه‌شنبه و چهارشنبه.كه هركس در آن دو روز حجامت كند،جز خويشتن،كسى را ملامت نكند.و در شدت گرما و شدت سرما حجامت نه نيكوست.و بهترين ايام حجامت،ايام ربيع است.طبيب پرسيد:

از بهترين بقول،مرا خبر ده.كنيز جواب داد:بهترين بقول،كدوست.طبيب پرسيد:بهترين رياحين كدام است؟كنيز جواب داد:گل است و بنفشه.طبيب پرسيد:مرا خبر ده از چيزى كه اگر او را بزندان كنند،زنده ماند و اگر استشمام هوا كند،بميرد.كنيز جواب داد:او ماهى ميباشد.طبيب پرسيد:مرا خبر ده از شجاعى كه تخم گذارد.كنيز جواب داد:او اژدهاست.پس طبيب از بسيارى پرسش،عاجز شد و خاموش گرديد.كنيزك گفت:ايها الخليفه،او چند سؤال كرد كه عاجز شد.من ازو يك سؤال كنم.اگر جواب ندهد،جامۀ او را بگيرم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 124)

**چون شب چهارصد و پنجاه و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيز گفت:اگر جواب نگويد،جامۀ او را بگيرم.خليفه گفت:بپرس.كنيز از طبيب پرسيد:چه ميگوئى در چيزى كه مانند زمين،گرد و مدور است و بسيار وقت از چشم ناپديد شود و او بى‌قدر و قيمت و همواره بقيد اندر است.ولى گريزان نيست و پيوسته زنجيرش نهند ولى دزدى ندارد.مجروح است،نه در ميدان و در جنگ است نه با تيغ و سنان.حامله است و لكن فرزندى در شكم ندارد.خم گشته ولى بجائى تكيه نزده و بى‌قوت كشتى گيرد.طبيب خاموش شد و جواب نگفت و گونه‌اش متغير گشت و ساعتى سر بزير انداخت.

كنيز گفت:اى طبيب،يا جامه بكن يا سخن بگو.طبيب برخاسته،گفت:

ايها الخليفه،تو گواه باش كه اين كنيز از من داناتر است.پس جامۀ خويش بكند و از آن مجلس،شرمگين بدرآمد،خليفه پرسيد:اى كنيز،جواب آنچه را كه پرسيدى،بيان كن.جواب داد:ايها الخليفه،او دگمۀ جامهاست.

پس از آن با حاضران گفت:كدام‌يك از شما منجم است؟در حال، منجم برخاسته،در برابر او بنشست.كنيز چون او را بديد،بخنديد و باو گفت:از هرچه خواهى،سؤال كن.منجم پرسيد:اى كنيز،مرا از طلوع و غروب خبر ده.

كنيز گفت:آفتاب از چشمۀ درآيد و در چشمۀ فرود رود.آن چشمه كه از آن بيرون آيد،از اجزاى مشارقست و در آن چشمۀ كه فرو ميرود،از اجزاء مغاربست.و هردو صد و هشتاد جزءاند.خداى تعالى فرموده: فَلاٰ أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشٰارِقِ وَ الْمَغٰارِبِ. منجم گفت:بازگو كه چون شب برآيد،روز چگونه شود؟كنيز گفت:خداى تعالى فرموده است: يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهٰارِ وَ يُولِجُ النَّهٰارَ فِي اللَّيْلِ. منجم گفت:از منازل قمر خبر ده.كنيز گفت:بيست و هشت منزل دارد:شرطين و بطين و ثرّيا و دبران و هقعه و هنعه و ذراع و نثره و طرفه و جبهه و زبره و صرفه و عوّا و سماك و عفر و زبانا و اكليل و قلب و شوله و نعايم و بلده

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 125)

و سعد ذابح و سعد بلع و سعد السعد و ذو السعد الاخبية و فرغ مقدّم و فرغ مؤخّر و رشا.و در اينها رازيست دشوار كه جز خداى تعالى،آنرا كس نداند.و اما قسمت منازل ببرجهاى دوازده‌گانه بدينگونه است كه:در هر برجى دو منزل و ثلث منزل ميماند.چنانكه شرطين و بطين و ثلث ثريا از براى حمل منزلست.و دو ثلث ثريا با دبران و دو ثلث هقعه مقام ثور است.و از اين قرار است همۀ منازل.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاه و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون كنيزك،منازل قمر و قسمت آنها را به برجهاى دوازده‌گانه بازگفت،منجم گفت:مرا از ستارگان سياره و از طبيعت آنها و توقف آنها در بروج و سعد و نحس و خانۀ شرف و هبوط آنها خبر ده.كنيز جواب داد:ستارگان سيار،هفتند:قمر است و عطارد و زهره و شمس و مريخ و مشترى و زحل.اما شمس،گرم و خشك و با مقارنه،نحس و با نظر،سعد است و در هر برج،سى روز توقف كند.و اما قمر،سرد و سعد است و در هر برج،دو روز و ثلث روزى توقف كند.و عطارد با سعدها سعد و با نحسها نحس است و در هر برج،هفده روز و نيمۀ روزى بماند.و زهره،اعتدال دارد و سعد است.در هر برج،بيست و پنج روز ميباشد.و مريخ،نحس است.در هر برجى،ده ماه باشد.و مشترى،سعد است و در هر برجى يك سال باشد.و زحل،سرد و خشك و نحس است و در هر برجى سى ماه باشد.و خانۀ آفتاب،اسد است و شرف او در حمل و هبوط او در دلو است.و خانۀ قمر،سرطان و شرف او در ثور و هبوط او در عقرب و وبال او در جدى است.و زحل را خانه،جدى و دلو و شرف او در ميزان و هبوط او در حمل و وبال او در سرطان و اسد است.و خانۀ مشترى،قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدى و وبال او

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 126)

جوزا و اسد است.و زهره را خانه،ثور و شرف او در حوت و هبوط او در ميزان و وبالش در حمل و عقربست.و خانۀ عطارد،جوزا و سنبله و هبوط او در حوت وبال او در ثور است.و خانۀ مريخ،حمل و عقرب و شرف او در جدى و هبوط او در سرطان و وبال او در ميزان است.

چون منجم،معرفت او را بسيارگان دانست،خواست حيلتى كند كه او را در نزد خليفه،شرمگين سازد.گفت:اى كنيزك،درين ماه باران ميبارد يا نه؟كنيز ساعتى سر به پيش افكنده،ديرگاهى بفكرت فرورفت.خليفه را گمان اين شد كه او از جواب درماند.آنگاه منجم باو گفت:چرا سخن نميگوئى؟كنيزك گفت:

تا خليفه مرا دستورى ندهد،سخن نگويم.خليفه گفت:دستورى خواستن از بهر چيست؟كنيزك گفت:شمشيرى از خليفه همى‌خواهم كه گردن اين زنديق بزنم.

خليفه و حاضران بخنديدند.پس از آن كنيز گفت:اى منجم،پنج چيز است كه جز خداى تعالى،آنها را كسى نداند.آنگاه اين آيه بخواند: إِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السّٰاعَةِ وَ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَ يَعْلَمُ مٰا فِي الْأَرْحٰامِ وَ مٰا تَدْرِي نَفْسٌ مٰا ذٰا تَكْسِبُ غَداً وَ مٰا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللّٰهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ. منجم گفت:اى كنيز،مرا جز امتحان تو قصدى نبود.پس كنيزك گفت:از براى هرروز،ستاره‌ايست كه آن ستاره،خداوند آن روز است.چون اول سال،روز يكشنبه باشد،او از براى آفتابست.دلالت بجور ملوك و حكام و كمى باران كند و مردمان در آن سال در اضطراب بزرگ ميباشند و حبوب فراوان شود مگر عدس.و انگور فاسد گردد و كتان گران شود و ميانۀ ملوك،جدال پديد آيد.منجم گفت:از روز دوشنبه مرا خبر ده.كنيز گفت:خداوند آن روز قمر است.و او دلالت كند بمدارائى بخت حكام و بارندگى سال و كثرت حبوب در آن سال،مگر بذر كتان فاسد گردد و طاعون،بسيار شود و چارپايان بميرند و انگور،فراوان و عسل،كم شود و پنبه، ارزان گردد.و اللّه اعلم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 127)

**چون شب چهارصد و پنجاه و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،منجم گفت:از روز سه‌شنبه مرا خبر ده.كنيز جواب داد:خداوند آن روز مريخ است.او دلالت كند بمردن بزرگان و بخون‌ريزى و بقحط و غلا و كمى باران و كم بودن ماهى و ارزانى عدس و عسل.

و در آن سال،جو ارزان گردد و جدال در ميان ملوك بسيار شود.و در آن سال خران بسيار بميرند.و اللّه اعلم.منجم گفت:مرا از روز چهارشنبه خبر ده.كنيزك گفت:خداوند آن روز عطارد است.چون آغاز سال،روز چهارشنبه شود،در آن سال از براى مردم،اضطرابى بزرگ روى دهد و در ميان مردم دشمنى پديد آيد و بارندگى معتدل شود.پارۀ زراعتها فاسد گردد و مرگ چارپايان و كودكان بسيار شود و ترب و پياز گران گردد و در دريا هلاكت بسيار شود و گندم گران گردد و ساير حبوب،ارزان شود و رعد و برق،بسيار پديد آيد و عسل،ارزان شود و كتان و پنبه و خرما فراوان شود.و اللّه اعلم.منجم گفت:مرا از روز پنجشنبه خبر ده.كنيز جواب داد:خداوند آن روز مشترى است.و او دلالت دارد بر آن كه در آن سال وزيران عدالت كنند.قضات و فقرا و اهل دين را حال،نيكو شود و ميوه و حبوب فراوان گردد و رعد و برق فراوان باشد و كتان و پنبه و عسل و انگور ارزان شود.و اللّه اعلم.منجم گفت:مرا از روز جمعه خبر ده.كنيز جواب داد:

خداوند آن روز زهره است.و او دلالت كند كه در آن سال،دروغ و بهتان بسيار گويند و فصل خريف،نيكو گردد و در بلاد،ارزانى پديد آيد و فساد در برّ و بحر آشكار شود.بذر كتان و گندم و عسل گران شود و انگور و خربزه فاسد گردد.و اللّه اعلم.منجم گفت:مرا از روز شنبه خبر ده.كنيز جواب داد:خداوند آن روز زحل است و او دلالت كند بقحط و غلا و بسيارى ابرها.در آن سال بنى آدم بسيار بميرد و اهل مصر و شام از جور سلطان مضطرب شوند و بركت زراعت كم گردد و حبوب فاسد شود.پس از آن منجم سر بزير انداخت.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 128)

كنيز گفت:اى منجم،من از تو يك مسئله بازپرسم.اگر جواب نگوئى، جامۀ ترا بگيرم.منجم گفت:سؤال كن.كنيز پرسيد:جاى زحل كجاست؟منجم جواب داد:در آسمان هفتم است.كنيز پرسيد:مشترى در كجاست؟منجم جواب داد:در آسمان ششم.كنيز پرسيد:مريخ در كجاست؟منجم گفت:در آسمان پنجم.كنيز پرسيد:آفتاب كجاست؟منجم جواب داد:در آسمان چهارم.

كنيز گفت:زهره در كجاست؟منجم جواب داد:در آسمان سيم.كنيزك،مقام عطارد بپرسيد.منجم گفت:در آسمان دوم.كنيزك پرسيد:قمر در كجاست؟ منجم جواب داد:در آسمان اول،كنيزك گفت:يك مسئلت ديگر باقى ماند.

منجم گفت:سؤال كن.كنيزك گفت:مرا از ستارگان خبر ده كه بچند قسم منقسم ميشوند؟منجم ساكت شد و جواب نگفت.كنيز گفت:جامه بركن.منجم جامه بركند.آنگاه خليفه بكنيزك گفت:مسئلت بيان كن.كنيزك گفت:ايها الخليفه، ستارگان چهار جزءاند.جزئى بآسمان دنيا متعلق است كه زمين را روشن كنند.و جزئى بشياطين انداخته شود كه خداى تعالى گفته است: وَ لَقَدْ زَيَّنَّا السَّمٰاءَ الدُّنْيٰا بِمَصٰابِيحَ وَ جَعَلْنٰاهٰا رُجُوماً لِلشَّيٰاطِينِ. و جزء سيم بهوا متعلق است كه درياها و آنچه در درياهاست،روشن كند.منجم گفت:يك مسئلت ديگر باقى ماند.اگر جواب گويد،من بدانائى او اقرار كنم.كنيزك گفت:بگو.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاه و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،منجم گفت:مرا خبر ده از چهار چيزى كه با يكديگر ضدند و بچهار چيز مرتب‌اند.كنيزك گفت:آن چهار چيز،حرارت و برودت و رطوبت و يبوست‌اند كه خداى تعالى از حرارت،آتش آفريده و طبيعت آن گرم و خشك است.و از يبوست،خاك آفريده كه طبيعت آن سرد و خشك است.و از برودت،آب آفريده كه طبيعت آن سرد و تر است.و از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 129)

رطوبت،هوا را آفريده و طبيعت آن گرم و تر است.پس از آن،خداى تعالى دوازده برج آفريده:حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و ميزان و عقرب و قوس و جدى و دلو و حوت.و آن برجها چهار طبيعت دارند:سه برج از آنها نارى است و سه برج خاكى و سه برج بادى و سه برج آبى.حمل و قوس و اسد،آتشى هستند.ثور و سنبله و جدى،خاكى‌اند.جوزا و ميزان و دلو،بادى.

سرطان و عقرب و حوت،آبى.

آنگاه منجم برخاسته،گفت:گواه باشيد كه اين كنيزك از من داناتر است.

پس مغلوب از مجلس بازگشت.و خليفه گفت:حكيم فيلسوف كجاست؟مردى برخاسته،در برابر كنيز بنشست و باو گفت:از دهر،مرا خبر ده.كنيز گفت:دهر، نام ساعتهاى روز و شب است.و پيغمبر عليه السلام فرموده كه:دهر را دشنام مدهيد.بدرستى كه دهر،نام خداست.و ساعت را نيز دشنام نگوئيد. أَنَّ السّٰاعَةَ آتِيَةٌ لاٰ رَيْبَ فِيهٰا . و زمين را نبايد دشنام داد.گفت كه:او آيتى است از آيتهاى خداى تعالى.چنانچه در قرآن مجيد فرموده: مِنْهٰا خَلَقْنٰاكُمْ وَ فِيهٰا نُعِيدُكُمْ وَ مِنْهٰا نُخْرِجُكُمْ تٰارَةً أُخْرىٰ. حكيم گفت:اى كنيزك،مرا خبر ده از پنج چيز كه بخوردند و بنوشيدند ولى از پشت برنيامدند و از شكم نزادند.كنيز جواب داد:

آدم و شمعون و ناقۀ صالح و فديت اسمعيل و پرندۀ كه او را ابو بكر در غار بديد.

حكيم پرسيد:مرا از پنج چيز خبر ده كه در بهشت‌اند ولى نه از انسيانند و نه از جنيان و نه از ملائكه.كنيز جواب داد:گرگ يعقوب و سگ اصحاب كهف و خر عزيز عيسى و ناقۀ صالح و دلدل پيغمبر عليه السلام.حكيم پرسيد:مرا خبر ده از آن مردى كه نماز كرد ولى نه در زمين بود و نه در آسمان.كنيز جواب داد:او سليمان عليه السلام بود كه بر بساط خود نماز كرد و او بر پشت باد،روان بود.

حكيم پرسيد:مرا خبر ده از كسى كه فريضۀ صبح بجاى آورد.آنگاه بكنيز نگاه كرد.برو حرام بود.چون وقت ظهر درآمد،آن كنيزك،او را حلال شد.و بهنگام عصر،همان كنيز،او را حرام گرديد.چون مغرب درآمد،كنيز برو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 130)

حلال شد.باز چون عشا گشت،همان كنيز برو حرام شد.و بهنگام صبح،كنيز برو حلال گشت.كنيز جواب داد:اى حكيم،آن مرديست كه بهنگام صبح بكنيز ديگرى نگاه كرد و كنيز برو حرام بود.چون هنگام ظهر شد،آن كنيز را بخريد.

كنيز برو حلال شد.هنگام عصر،كنيز را آزاد كرد.كنيز بر او حرام شد.وقت مغرب،او را تزويج كرد.كنيز برو حلال شد.و هنگام عشا او را طلاق گفت.كنيز برو حرام گشت.و هنگام صبح بآن كنيزك رجوع كرد.كنيز از براى او حلال شد.

حكيم پرسيد:مرا خبر ده از قبرى كه با صاحب خود راه رفت.كنيز جواب داد:آن ماهى است كه يونس را فرو برده بود.حكيم پرسيد:مرا از آن سرزمين خبر ده كه آفتاب برو يك بار تابيده و ديگر تا قيامت نخواهد تابيد.جواب داد:

آن درياست كه چون موسى بعصاى خود بزد،دريا منشق شد و آفتاب برو بتابيد و ديگر تا قيامت،آفتاب بر آنجا نخواهد تافت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاه و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،فيلسوف حكيم پس از آن بكنيز گفت:مرا خبر ده از نخستين دامنى كه بر روى زمين كشيده شد.كنيز جواب داد:دامن هاجر بود كه از شرم ساره بر زمين بكشيد و در عرب،سنت شد.حكيم گفت:مرا خبر ده از چيزى كه نفس دارد و لكن روح ندارد.كنيز گفت:و الصبح اذا تنفس. حكيم پرسيد:از كبوترى مرا خبر ده كه آنها پريده،پارۀ بفراز درخت و پارۀ بپاى درخت برآمدند.آنگاه كبوترانى بر فراز درخت بودند،با كبوتران پاى درخت گفتند كه:اگر يكى از شما پيش ما آيد،شما ثلث ما خواهيد بود و اگر يكى از ما بنزد شما آيد،در عدد با ما برابر خواهيد بود.كنيز گفت:كبوتران،دوازده بوده‌اند.هفت كبوتر بفراز درخت و پنج كبوتر بپاى درخت،بنشستند.اگر يكى از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 131)

كبوتران بالا ميرفتند،كبوتران فراز درخت،دو برابر كبوتران پاى درخت ميشدند.

و اگر يك كبوتر فرود ميآمد،هردو كبوتران باهم برابر ميشدند.پس حكيم فيلسوف،جامۀ خويشتن بكند و از مجلس بگريخت.

و اما سخن گفتن كنيز با نظام بدينگونه است كه كنيز پس از گريختن حكيم،روى بحاضران كرده،پرسيد:كدام از شما در هر علم و فن سخن‌گو است؟نظام برخاسته،بسوى او بيامد و باو گفت:مرا چون ديگران گمان مكن.

كنيز گفت:بلى مرا يقين شد كه تو مغلوب هستى.از آن كه تو خودبينى كردى و خداى تعالى،مرا نصرت خواهد داد تا جامۀ ترا بكنم.اگر كسى ميفرستادى كه از براى تو جامۀ ديگرى بياورد،صلاح تو در آن بود.نظام گفت:بخدا سوگند بر تو غلبه كنم و ترا رسواى خاص و عام سازم.كنيز باو گفت:كفارۀ سوگند آماده كن.

نظام گفت:مرا از آن پنج چيز خبر ده كه خدا پيش از آفريدن خلق،آفريده است.كنيز گفت:آب و خاك و نور و ظلمت و ميوجات.نظام پرسيد:مرا خبر ده از چيزى كه خدا او را بدست قدرت خود آفريده.كنيز گفت:عرش و درخت طوبى و آدم و بهشت است كه اينها را خداى تعالى بدست قدرت خود آفريده و ساير مخلوقات را فرمود پديد آيند،پديد آمدند.نظام گفت:مرا خبر ده كه پدر تو در اسلام كيست؟كنيز گفت:محمد عليه السلام.نظام پرسيد:پدر محمد[ص] كيست؟كنيز جواب داد:ابراهيم خليل[ع]است.نظام پرسيد:دين اسلام چيست؟ كنيز جواب داد:شهادت بيگانگى خدا و پيغمبرى محمد عليه السلام.نظام گفت:

مرا از آغاز و انجام خود خبر ده.كنيز گفت:آغاز من نطفه و انجام من جيفه است و نخست از خاك آفريده شده‌ام،چنانكه شاعر گفته:

ز خاك آفريدت خداوند پاك تو اى بنده افتادگى كن چو خاك
نظام گفت:مرا از چيزى خبر ده كه آغاز او چوبست و انجام او جانور.

كنيزك گفت:او عصاى موسى است كه چون او را بينداخت،باذن خداى تعالى اژدها شد.نظام گفت:مرا از قول خداى تعالى «وَ لِيَ فِيهٰا مَآرِبُ أُخْرىٰ» خبر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 132)

ده.كنيز گفت:موسى عليه السلام او را در زمين ميكاشت و آن عصا شكوفه و ثمر ميداد و از گرما سايه ميانداخت و اگر موسى عليه السلام درميماند،او را سوار ميشد و آن عصا گوسپندان را بهنگام خواب موسى حراست ميكرد.نظام گفت:مرا خبر ده از زنى كه از مرد پديد آمد و از مردى كه از زن پديد آمده.

كنيز گفت:حوا از آدم و عيسى از مريم پديد گشته‌اند.نظام گفت:مرا خبر ده كه گشاده چيست و بسته كدام است؟كنيز گفت:اى نظام،گشاده،سنتها و بسته، فرضهاست.نظام گفت:مرا از قول شاعر خبر ده:

چه لعبتست كه او سر بريده خوب آيد ز سر بريدن او قدر او بيفزايد
كرا بريده بود سر برو ببخشايند به سر بريدن او هيچكس نبخشايد
كنيز جواب داد:مقصود شاعر،قلم است.نظام پرسيد:مرا از قول شاعر خبر ده:

اى نهاده بر ميان فرق جان خويشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختى از بدن كمتر كند
گوئى اندر روح تو مضمر همى‌گردد بدن
گرنۀ كوكب چرا پيدا نباشى جز بشب
ورنۀ عاشق چرا گريى همى بر خويشتن
پيرهن در زير تن‌پوشى و پوشد هركسى
پيرهن بر تن تو پوشى تن همى بر پيرهن
چون بميرى آتش اندر تو زنم زنده شوى
چون شوى بيمار بهتر گردى از گردن زدن
كنيز جواب داد:مراد شاعر،شمع است.نظام پرسيد:مرا خبر ده كه خداى تعالى با موسى عليه السلام چند كلمه تكلم كرد؟كنيز جواب داد:از پيغمبر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 133)

عليه السلام روايت شده كه:خداى تعالى با موسى عليه السلام هزار و پانصد و پانزده كلمه تكلم فرمود.نظام گفت:مرا از چهارده چيز كه با خداى تعالى تكلم كرده،خبر ده.جواب داد:هفت آسمان و زمين بودند كه گفتند:اتينا طائعين.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاه و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيز چون مسئلت نظام را جواب داد،نظام گفت:

مرا از آدم و اوّل خلقت او خبر ده.كنيز گفت:خداى تعالى آدم را از گل آفريده و گل از كف و كف از دريا و دريا از ظلمت و ظلمت از نور و نور از ماهى و ماهى از صخره يعنى از سنگ سخت و صخره از ياقوت و ياقوت از آب و آب از قدرت.از آن‌كه خداى تعالى فرموده: إِنَّمٰا أَمْرُهُ إِذٰا أَرٰادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. نظام گفت:مرا از گفتۀ شاعر خبر ده كه گفته است:

بزم كيكاوس را آراى و در وى برفروز
آنچه سوگند سياوش را بدو بد امتحان
برگ او بر خاك ريزان چون بلورين ياسمن
شاخ او بر باد بازان چون عقيقين خيزران
كنيز گفت:او آتش است.نظام گفت:مرا از گفتۀ شاعر خبر ده كه گفته است:

چيست آن شكل آسمان كردار آفتاب اندرو گرفته قرار
نعمت و محنت است آثارش آسمان را چنين بود آثار
كنيز گفت:انگشترى است.نظام گفت:مرا از گفتۀ شاعر خبر ده كه گفته است:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 134)

منور چيست آن مه‌روى و گل‌رخسار را گلشن
چو شب يك روى او تاريك و چون روز آن دگر روشن
همى‌خندند خوبانش بروز بزم بر چهره
همى‌بندند مردانش بروز رزم در جوشن
بتازى پارسى نامش از آن اسم زنان آمد
كه مشاطه است نتواند كسى مشاطه جز از زن
چو مردم موسم بهمن نمد را ساخته خرگه
و لكن روى او روشن بسان قبلۀ بهمن
كنيز گفت:آينه است.نظام گفت:مراد شاعر ازين چيست؟

كيست آن سياح كورا هست بر دريا گذر
مسرعى كو سال و مه بى‌پاى باشد در سفر
در ميان بحر همچون بحر باشد خشك لب
باشدش بيم هلاك آنگه كه شد لبهاش تر
كنيز گفت:كشتى است.نظام گفت:مرا از صراط خبر ده كه چيست و طول و عرض آن چه‌قدر است؟كنيزك گفت:طول صراط،سه هزار ساله راه است.

هزار فرود آيد و هزار بالا ميرود و هزار مستويست و او از شمشير،برنده‌تر است و از موى،باريكتر.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاه و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كنيز چون صفت صراط بنظام بازگفت،نظام باو گفت:پيغمبر ما محمد بن عبد اللّه عليه السلام را چند شفاعت است؟كنيز گفت:

سه شفاعت.نظام گفت:آيا ابو بكر نخستين كسى بود كه اسلام قبول كرد؟كنيزك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 135)

گفت:آرى.نظام گفت:على عليه السلام پيش از ابو بكر مسلمان شد.كنيز گفت:

على عليه السلام نزد پيغمبر عليه السلام بيامد و او هفت ساله بود.خداى تعالى در خوردسالى،هدايت باو عطا فرمود.هرگز بت نپرستيد. نظام گفت:مرا خبر ده كه على افضل است يا عباس؟نظام گفته است كه:قصد من از اين مسئله،مكر و كيد بود كه اگر او بگويد على از عباس افضل است،در نزد خليفه معذور نخواهد بود. و لكن كنيزك ساعتى سر بزير انداخته،گاهى سرخ و گاهى زرد ميشد.

پس از آن سر بر كرده،گفت:چرا از دو مرد فاضل كامل سؤال ميكنى كه هر يك از ايشان را فضيلت‌هاست؟تو بسوى همان مناظرت كه داشتيم،بازگرد.

چون خليفه اين سخن از كنيزك بشنيد،از زمين راست شد و گفت:احسنت،اى كنيز.پس از آن هنگام،ابراهيم نظام با كنيزك گفت:مرا از گفتۀ شاعر خبر ده كه گفته است:

چيست آن مار كه بر سينۀ خصمش گذر است
خيزران‌پيكر و آهن‌دم و فولادسر است
كنيز گفت:او نيزه است.نظام گفت:از عسل،شيرين‌تر چيست؟و از شمشير،برنده‌تر كدام است؟و از زهر،كشنده‌تر چيست؟و خوشترين روزها كدام است؟و شادى يك هفته چيست؟و حقى كه خداوند،باطل او را نتواند پوشيد،كدام است؟و زندان دل چيست؟و شادى قلب كدام است؟و كيد نفس چيست؟و مرگ در زندگى و دردى كه دارو ندارد،كدام است؟و ننگى كه برداشته نشود،چيست؟و جانورى كه در آبادى ننشيند و در خرابها منزل گيرد و با آدميزاد دشمن شود و از هفت جانور در او آفريده شده،كدام است؟كنيز گفت:جامه بكن تا من اينها را از بهر تو تفسير كنم.خليفه گفت:تو تفسير كن و او جامه بركند.كنيز جواب داد:شيرين‌تر از عسل،محبت فرزندان مهربانست.و برّنده‌تر از شمشير،زبان.و كشنده‌تر از زهر،چشم بدخواهان.و خوشترين روزها روزيست كه در بيع و شرى،سودى بهم رسد.و شادى يك هفته،عروس است.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 136)

و حقى كه خداوند،باطل او را نتواند پوشيد،مرگ است.و زندان قلب،پسر نااهل است.و شادى دل،زنى است كه طاعت شوهر كند.و كيد نفس،مملوك نافرمانست.و مرگ در زندگى فقر است.و دردى كه دارو ندارد،سوء خلق است.و ننگى كه برداشته نميشود،دختر نااهل است.و جانورى كه بآبادى منزل نگيرد و بخرابها بنشيند و آدميزاد دشمن دارد و در او از هفت جانور آفريده شده است،آن ملخ است كه سر او مانند سر اسب و گردن او چون گردن گاو و دو پر او مانند پر كركس و پاى او چون پاى شتر و دم او چون دم مار و شكم او چون شكم عقرب و شاخ او چون شاخ غزال است.

خليفه هرون الرشيد از دانش و حذاقت او بشگفت اندر ماند و بنظام گفت:

جامه بركن.در حال،نظام برخاسته،گفت:اى حاضران،گواه باشيد كه اين كنيز از من و از همه‌كس داناتر است.اين بگفت و جامۀ خود بركند و بكنيز گفت:بگير اين جامه را كه خداى تعالى،او را بتو مبارك نگرداند.پس خليفه،جامۀ ديگر از براى ابراهيم نظام عطا كرد و بكنيز گفت:اى تودّد،از آن هنرها كه وعده كرده بودى،يك چيز باقى ماند كه او شطرنج است.پس خليفه بحاضر آوردن معلم شطرنج و گنجفه و نرد بفرمود.چون ايشان حاضر شدند،شطرنجى با كنيزك بنشست و مهرها فروچيدند.شطرنجى،مهره بجنبانيد و كنيزك نيز مهره برداشت.

هنوز شطرنجى مهرۀ چند حركت نداده بود كه مغلوب گشته،شاه خود را مات ديد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاه و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،شطرنجى مات شد.آنگاه گفت:قصد من اين بود كه ترا بطمع بيندازم تا چنين گمان كنى كه بازى همى‌دانى ولى اين بار،مهره

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 137)

فروچين تا بازى بتو بنمايم.چون دوباره مهره فروچيدند،شطرنجى با خود گفت:

بايد بتامل بازى كنم وگرنه اين كنيزك،مرا غلبه خواهد كرد.در همين فكرت بود و بازى هميكرد تا اينكه مات شد.چون اين حذاقت را از كنيز بديد، مدهوش شد.و كنيز بخنديد و باو گفت:اى معلم،من اين بار با تو گرو مى‌بندم كه فرزين و رخ و ميمنه و اسب ميسره را بردارم.اگر تو مرا غلبه كنى،جامهاى مرا بگير و اگر من ترا غلبه كنم،جامۀ ترا بكنم.معلم گفت:باين شرط راضى هستم.پس از آن مهره‌ها چيدند و كنيزك،فرزين و رخ و اسب را برداشت و بمعلم گفت:مهره بران.معلم مهره براند و با خود ميگفت:اين كارى كه او كرد و فرزين و رخ و اسب را برداشت،البته برو چيره خواهم شد.هنوز مهرۀ چند نرانده بودند كه كنيزك،بيدقى را فرزين كرد و بيدقى را رخ و بيدقى را اسب ساخت و در بازى پنجم و ششم،شاه مات گفت:پس از آن بمعلم گفت:جامه بكن.معلم جواب داد:جامه بكنم.ولى از كندن شلوار درگذر،كه خدا ترا پاداش نيكو دهد.و معلم سوگند ياد كرد كه تا او در مملكت بغداد باشد،هرگز شطرنج نبازد.پس از آن جامه بركند و بكنيزك داد و خجلت‌زده از مجلس بيرون رفت.

آنگاه استاد نرد پيش آمد.كنيزك باو گفت:اگر امروز بر تو غلبه كنم،بمن چه خواهى داد؟استاد جواب داد:ده جامۀ ديباى مطرّز بطرازهاى زرّين و ده جامۀ مخمل و هزار دينار بدهم.ولى اگر من ترا غلبه كنم،از تو چيزى نخواهم مگر اينكه از براى من چيزى نويسى كه من مغلوب‌شدۀ فلانم.كنيزك گفت:

آرى.شرط همين است.پس ببازى مشغول شدند.لحظۀ نرفت كه استاد نرد عاجز ماند و برپاى خاسته،گفت:بنعمت خليفه سوگند،مانند اين كنيز نرّاد در تمام بلاد يافت نشود.

پس از آن خداوندان آلات طرب بخواند.چون حاضر آمدند،خليفه بكنيزك گفت:اگر آلات طرب را آشنا هستى،چيزى بازنماى.كنيزك گفت:

آرى.پس خليفه بحاضر آوردن عود بفرمود.هميانى از اطلس سرخ بياوردند.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 138)

كنيزك،هميان بگشود و عودى بدرآورد كه برو نوشته بودند:

رشك هميآيدم از بربطت تنگ مگيرش صنما در كنار
پس عود بكنار گرفته،چنان بزد كه مجلسيان بنشاط اندر شدند.و كنيزك اين دو بيت همى‌خواند:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 139)

گر مرا آن شمع خوبان يك زمان بنواختى
همچو شمع از آتش حسرت تنم نگداختى
نيستى چون چنگ او در چنگ او نالان تنم
گر مرا يك ره چو چنگ خويشتن بنواختى
خليفه را طرب روى داده،گفت:بارك اللّه فيك.يعنى خدا ترا خير دهاد.و استاد مرا بيامرزاد.در حال،كنيزك برخاسته،در پيش خليفه زمين ببوسيد.خليفه فرمود از براى خواجۀ او صد هزار دينار حاضر آوردند و با كنيزك گفت:هرچه خواهى از من تمنا كن.كنيزك گفت:تمناى من اينست كه مرا بخواجۀ خود رد كنى.خليفه او را بخواجۀ او رد كرد و پنج هزار دينار بكنيزك عطا فرمود و خواجۀ او را بمنصب نديمى بنواخت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و پنجاه و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،خليفه،خواجۀ او را از ندماى خود قرار داد و در هر ماه از براى او هزار دينار مرسوم كرد.

شهرزاد چون قصه بدينجا رسانيد،گفت:اى ملك،تو فصاحت اين كنيز را ببين و مروّت خليفه هرون الرشيد را نظر كن كه چگونه چندان مال بخواجۀ كنيزك عطا فرمود و خواجۀ او را بنديمى بگزيد.چنين كرم،بجز عباسيان در كجا يافت شود و خداى تعالى،خداوندان كرم را بيامرزد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 140)

**حكايت ملك الموت**

اى ملك جوان‌بخت،از جملۀ حكايتها اينست كه:ملكى از ملوك پيشين،روزى قصد كرد كه با ارباب دولت سوار شود و از براى مردمان،بهترين زيورهاى خود آشكار سازد.پس امرا و بزرگان دولت را بتهيۀ بيرون رفتن بفرمود و خازنان جامه را فرمود كه بهترين جامۀ كه شايستۀ زينت ملك باشد، حاضر آورند و اسبى را كه در ميان خيل،موصوف و معروف بود،بخواست.

آنگاه بهترين جامها پوشيده،به نيكوترين اسبان برنشست و با موكبى انبوه بيرون رفت و بجلالت و حشمت خود افتخار ميكرد.پس ابليس بنزد او بيامد و دست بر جبين او بنهاد و باد كبر و عجب بدماغ او بدميد.ملك بخود همى‌باليد و با خود همى‌گفت كه:امروز بجهان اندر كسى مانند من نيست.و باين پايه و حشمت و جلال كه را ميسر است؟الغرض،ملك بعجب و كبر هميرفت و از بزرگى و حشمت در غايت كبر و عجب بسوى كسى نگاه نميكرد.

كه ناگاه مردى كه جامۀ كهن دربرداشت،حاضر گشته،در برابر ملك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 141)

بايستاد و ملك را سلام داد.ملك جواب نگفت.در حال،آن مرد،لگام اسب ملك بگرفت.ملك باو گفت:دست بردار.مگر نميدانى كه دست بلگام اسب كه نهادۀ؟آن مرد گفت:مرا بتو حاجتى هست.ملك گفت:صبر كن تا از اسب فرود آيم.آنگاه حاجت خود بگو.آن مرد گفت:حاجت من مخفى است و او را نخواهم گفت مگر بگوش تو.ملك گوش پيش برد.آن شخص بملك گفت:من ملك الموتم و اكنون همى‌خواهم كه روح ترا قبض كنم.ملك گفت:مرا چندان مهلت ده كه بخانۀ خود بازگردم و فرزندان و پيوندان خود را وداع كنم.

ملك الموت گفت:هيهات.تو بسوى خانه بازنخواهى گشت و فرزندان و پيوندان هرگز نخواهى ديد.كه ترا عمر بپايان رسيده.پس ملك الموت،روح ملك را قبض كرد و ملك از پشت اسب بيفتاد.

و ملك الموت از آنجا گذشته،بمردى نيكوكار برسيد و او را سلام داد و او ردّ سلام كرد.ملك الموت گفت:اى مرد صالح،مرا بتو حاجتى است،مخفى.

آن مرد صالح گفت:حاجت خود بگوش من بگو.ملك الموت گفت:من ملك الموتم.مرد نكوكار گفت:آفرين بر تو و حمد خداى را كه تو آمدى.كه من انتظار تو ميكشيدم و مشتاق لقاى تو بودم.ملك الموت باو گفت:اگر ترا مشغلۀ باشد،او را تمام كن.آن مرد گفت:فرض‌تر از اين مشغله ندارم كه ملاقات پروردگار كنم.پس ملك الموت گفت:چگونه روح ترا قبض كنم؟آن مرد نكوكار گفت:مرا مهلت ده تا وضو بگيرم و نماز كنم.چون بسجده روم،روح مرا در حالت سجده قبض كن.ملك الموت گفت:فرمان پروردگار من اينست كه ترا پيروى كنم.پس آن مرد برخاسته،وضو گرفت و نماز كرد.چون بسجده رفت،ملك الموت،روح او را قبض كرد و بمكان رحمت و مغفرت برسانيد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 142)

**حكايت دوم**

نيز حكايت كرده‌اند كه:ملكى از ملوك،مال فراوان و زر و سيم بى‌شمار داشت و از همۀ چيزها كه خداى تعالى در دنيا خلق كرده است،جمع آورده بود كه بلذّت و رفاهيت زندگانى كند.پس از آن،قصرى بلند و محكم‌بنيان كه شايستۀ ملوك باشد،بنا كرد و از براى آن قصر دو در مرتب ساخت و غلامان و دربانان بدرهاى قصر بگماشت.روزى از روزها طبّاخ را فرمود كه طعامى نيكو حاضر كند.آنگاه حشم و خدم و پيوندان خود را جمع آورد كه در نزد او طعام خورند.و خود بر تخت مملكت بنشست و بمتكاى جلالت تكيه كرده،با خويشتن گفت:اى نفس شوم،من همۀ دنيا از براى تو گرد آوردم.اكنون آسوده باش و از اين نعمتهاى گوارا بخور و در تمامت عمر،بهرۀ كامل بردار.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،هنوز پادشاه از حديث گفتن با خويشتن فارغ نشده بود كه مردى بخارج قصر درآمد كه جامۀ كهن دربرداشت و بهيئت دريوزگان،انبانى از گردن آويخته بود.پس در قصر را سخت بكوفت،بدانسان كه نزديك شد قصر از هم فروريزد.غلامان بسوى در برجستند و بانگ بكوبندۀ در بزدند و باو گفتند:واى بر تو.اين چه‌كار است؟صبر كن تا ملك طعام خورد و از ته‌ماندۀ ملك،ترا نواله بخشيم.آن مرد به غلامان گفت:ملك را بگوئيد بسوى من آيد.مرا با او سخنى هست و كارى ضرور با او دارم.غلامان باو گفتند:

دور شو.تو كيستى كه ملك را به بيرون آمدن امر ميكنى؟آن مرد بايشان گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 143)

شما پيغام مرا بملك برسانيد.غلامان بسوى ملك آمدند و پيغام بگزاردند.ملك بايشان گفت كه:چرا او را نيازرديد و از در نرانديد؟آنگاه آن مرد،در را سخت‌تر از نخستين بكوبيد.غلامان با چوب و اسلحه بسوى او برخاستند و قصد محاربت او كردند.آن مرد بانگ بر ايشان زد و گفت:در جاى خويشتن بنشينيد كه من ملك الموتم.غلامان بهراس اندر شدند و عقلشان برفت و اندامشان بلرزيد و از حركت بازماندند.ملك بايشان گفت:ملك الموت را بگوئيد كه ديگرى عوض من بگيرد.ملك الموت گفت:عوض نگيرم.نيامده‌ام مگر از براى تو تا ميانۀ تو و نعمتهائى كه جمع كردۀ،جدائى افكنم.

در آن هنگام،ملك آهى بركشيد و بگريست و گفت:نفرين خدا بمال باد كه مرا مغرور كرد و از پرستش پروردگار بازداشت.گمان من اين بود كه مرا سودى خواهد بخشيد.ولى امروز جز حسرتى و وبالى از براى من نماند.اينك من تهى‌دست ميروم و مال از براى دشمنان من برجاى ميماند.در آن هنگام باذن خداى تعالى،مال،زبان گشود و باو گفت:بچه سبب مرا نفرين ميكنى؟خويشتن را نفرين كن كه خداى تعالى من و ترا از خاك آفريده و مرا در كف تو بنهاد كه تو از من بآخرت خود،توشه گيرى و مرا بفقرا و مساكين تصدّق دهى و با من رباط و مسجد و پل بنا كنى تا در آخرت،يار تو باشم.و لكن تو مرا جمع كردى و بخزانه بنهادى و در هواى نفس صرف كردى و شكر پروردگار بجا نياوردى.

اكنون مرا بدشمنان خود بگذاشتى و خود با حسرت و ندامت ميروى.پس گناه من چيست كه مرا دشنام ميدهى؟آنگاه ملك الموت،روح ملك را در حالتى كه او بفراز سرير بود،قبض كرد و نگذاشت كه خوردنى بخورد.و ملك در حال،از تخت،مرده بيفتاد.و خداى تعالى فرموده: حَتّٰى إِذٰا فَرِحُوا بِمٰا أُوتُوا أَخَذْنٰاهُمْ بَغْتَةً فَإِذٰا هُمْ مُبْلِسُونَ.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 144)

**حكايت سوم**

و از جمله حكايتها اينست كه:ملكى با حشمت از ملوك بنى اسرائيل روزى بر تخت مملكت نشسته بود.مردى را ديد كه در قصر درآمد كه صورتى مهيب و هيئتى عجيب داشت.ملك از آمدن او آزرده شد و از هيئت او هراس كرده،بسوى او برخاسته،باو گفت:اى مرد،تو كيستى و بى‌اجازت من چرا بخانۀ من آمدى؟آن مرد گفت:مرا خداوند عالم جواز داده و مرا حاجبى منع نتواند كرد و من در رفتن نزد ملوك،حاجت باجازت ندارم.از سياست سلاطين و از انبوهى لشكر ايشان نترسم.من آنم كه ملوك با حشمت،مرا نتوانند گرفت.من بر هم‌زنندۀ لذات و پراكنده‌كنندۀ جماعات هستم.ملك چون اين سخن بشنيد، لرزه بر اندامش افتاد و بيخود گشت.چون بخود آمد،گفت:مگر ملك الموتى؟ جواب داد:آرى.گفت:ترا بخدا سوگند ميدهم كه يك روز مرا مهلت ده تا از گناهان خود استغفار كنم و از پروردگار خود معذرت جويم و مالى كه دارم، بخداوندان آن رد كنم كه مرا طاقت مشقت و حساب و رنج عذاب نيست.

ملك الموت گفت:هيهات هيهات.اين آرزو محالست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملك الموت گفت:هيهات هيهات.اين آرزو محالست.

چگونه من ترا مهلت دهم؟كه ايام عمر تو محسوب و نفسهاى تو معدوم و اجل تو مكتوبست.ملك گفت:مرا ساعتى مهلت ده.ملك الموت گفت:ترا ايام زندگانى درگذشته و از براى تو جز نفسى باقى نمانده.ملك پرسيد:مرا چون

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 145)

بلحد گذارند،در نزد من كه خواهد بود؟ملك الموت فرمود:در نزد تو جز عمل تو،كس نخواهد بود.ملك گفت:مرا عملى نيست.ملك الموت جواب داد:

چون چنين است،ترا جاى در دوزخ است و آرامگاه تو در آتش غضب ملك جبار است.پس از آن،روح ملك را قبض كرد و ملك از تخت بزمين افتاد و فرياد و ناله از اهل مملكت بلند شد.

**حكايت چهارم**

و از جمله حكايات اينست كه:اسكندر ذو القرنين در پارۀ از سفرهاى خود بجمعى بگذشت كه ايشان از مال دنيا چيزى نداشتند و بر در خانۀ خويشتن قبر كنده بودند و هرروز چند بار بسوى آن قبر ميآمدند و آنها را جاروب ميكردند و بعبادت پروردگار مشغول مى‌شدند و ايشان را طعامى جز گياه زمين نبود.اسكندر،كس بنزد ايشان بفرستاد و بزرگ ايشان را بخواست.او فرمان اسكندر نبرد و گفت:مرا باو حاجتى نيست.اسكندر خود بسوى ايشان رفت و ببزرگ ايشان گفت:اين قبرها بدر خانۀ خويشتن از بهرچه كنده‌ايد؟گفت:

بسبب اينكه پيوسته بآنها نظر كنيم و مرگ را بخاطر آورده،آخرت را فراموش نكنيم تا حبّ دنيا از دل ما برود و از عبادت پروردگار غافل نشويم.اسكندر پرسيد:چگونه بگياه زمين بسر ميبريد؟جواب داد:از آن‌كه ما ناخوش ميداريم كه شكمهاى خود را قبور حيوانات كنيم.آنگاه بزرگ ايشان دست برده، استخوان كاسۀ سرى را برداشته،به پيش اسكندر بگذاشت و گفت:اى اسكندر، آيا ميدانى كه خداوند اين سر كه بود؟گفت:لا و اللّه.آن مرد گفت:خداوند اين سر،ملكى بود از ملوك دنيا كه برعيت ستم ميكرد و جور مينمود و اوقات خود را بجمع كردن مال دنيا صرف ميكرد.چون خداى تعالى روح او را قبض فرمود، او را در آتش جاى داد.پس از آن دست دراز كرده،كاسۀ سر ديگر بياورد و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 146)

باسكندر گفت:آيا خداوند اين سر را ميشناسى؟اسكندر جواب داد:لا و اللّه.

گفت:اين ملكى بود از ملوك روى زمين كه با رعيت عدالت ميكرد و با اهل ولايت،مهربانى مينمود.چون خداى تعالى روح او را قبض كرد،او را در بهشت جاى داد و درجۀ او را بلند گردانيد.پس آن مرد دست بر سر ذو القرنين بنهاد و گفت:تو كدام يك از اين دو خواهى بود؟ذو القرنين سخت بگريست و آن مرد را در آغوش گرفت و باو گفت:اگر تو بصحبت من رغبت كنى،وزارت بتو سپارم و ترا شريك مملكت خويش كنم.آن مرد جواب داد:مرا باين چيزها رغبتى نيست.اسكندر ازو پرسيد:سبب چيست؟جواب داد:از آن‌كه همۀ خلق بسبب مال و مملكت،دشمنان تواند و بجهة گذشت من ازين مال با من صديق‌اند،از آن‌كه مرا ملكى در دنيا نيست و طمعى از دنيا ندارم و طالب او نيستم.مرا كار،جز قناعت نيست.پس اسكندر او را در آغوش گرفت.جبين او را ببوسيد و از آنجا بازگشت.

**حكايت انوشيروان عادل**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:ملك عادل انوشيروان روزى از روزها بيمارى آشكار كرد و چنان بنمود كه من بيمارم.آنگاه امناى خود را فرمود كه مملكت او را بگردند و از براى او خشتى كهن از دهكدۀ ويران بجهة دارو ساختن بياورند.گماشتگان،ملك اقطار ولايت بگشتند و بسوى ملك بازآمدند و گفتند كه:در تمامى مملكت،مكانى خراب و خشتى كهن نيافتيم.انوشيروان از اين سخن فرحناك شد و شكر خداى تعالى بجا آورد و گفت:قصد من اين بود كه ولايت خود تجربت كنم و مملكت خويشتن بامتحان بياورم تا بدانم كه در آنجا مكانى خراب هست تا آبادش كنم.اكنون كه در مملكت،مكانى ويران نمانده،كار مملكت تمام است و احوال مملكتيان در انتظام.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 147)

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملك عادل گفت:احوال مملكتيان نظام گرفت و آبادى بدرجۀ كمال رسيد.

شهرزاد چون قصه بدينجا رسانيد،گفت:اى ملك جوان‌بخت،بدان كه پادشاهان پيشين و ملوك پيش‌بين را هوس بآبادى ولايتها بود.از آن‌كه ميدانستند هرچه كه ولايت آبادتر شود،رعيت بيشتر گردد.و از آن‌كه ميدانستند هرچيزى كه عالمان و حكيمان گفته‌اند،صحيح است.و حكيمان گفته‌اند:دين، بستۀ ملوكست و ملك از لشكريان ناچار و لشكريان با مال فراهم شود و مال بآبادى ولايتها بدست آيد و ولايتها با عدل و داد آباد شود.اى ملك،بدان كه ملوك گذشته در جور و ستم با كسى موافقت نداشتند و راضى نبودند كه سپاه و خدم ايشان برعيت ستم كنند.از آن‌كه ميدانستند رعيت طاقت ستم ندارد و ولايتها از ستم ويران شوند و اهل ولايتها دربدر شوند و ازين رهگذر،منقصت در مملكت پديد آيد و مداخل كم شود و خزينه خالى بماند.آنگاه ملك از مملكت خود تمتع نتواند گرفت و زوال برو دست يابد.

**حكايت زن پرهيزكار**

و از جمله حكايتها اينست كه:در بنى اسرائيل،قاضى بود و زنى خوبروى و بديع الجمال داشت.وقتى از اوقات،قاضى قصد زيارت بيت المقدس كرد.

برادر خود را در قضاوت جانشين خود نموده،زن خود را باو بسپرد.و برادر قاضى بر آن زن عشق داشت.پس چون قاضى برفت،برادر قاضى بسوى آن زن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 148)

بيامد و او را بخويشتن دعوت كرد.زن قاضى از ورع و عصمتى كه داشت، دعوت،او را اجابت نكرد.برادر قاضى در طلب بكوشيد.آن زن امتناع همى‌كرد.تا اينكه برادر قاضى ازو نوميد شد.ولى هراس داشت كه چون برادرش بازگردد،زن برادر،ماجرى بدو بازگويد.در حال،گواهى دروغگو بخواست و بزنا كردن او گواهى دادند.آنگاه ملك شهر بسنگسار كردن او بفرمود.آنگاه از براى آن زن،مكانى بكندند و آن زن را در آن مكان بنشاندند و چندان سنگ برو انداختند كه سنگ،او را بپوشيد.ملك گفت:همان مكان،قبر اوست.پس او را در همان مكان بگذاشتند تا اينكه شب درآمد.

آن زن از آنچه باو رسيده بود،ميناليد.مردى از آنجا ميگذشت.چون نالۀ او شنيد،بسوى او رفته،او را از زير سنگها بدرآورد و بنزد زن خويش برد و زن را بمعالجت او امر كرد.آن زن،معالجت همى‌كرد تا اينكه تندرست شد.و آن زنرا پسرى خوردسال بود.آن پسر را بزن قاضى بداد.زن قاضى،او را تربيت ميكرد و در خانۀ جداگانه با او ميخوابيد.عيارى او را بديد.بطمع افتاد.كس پيش او فرستاده،او را بخويشتن دعوت كرد.او امتناع نمود.آن عيار بقصد كشتن او شب بنزد او درآمد.و او خفته بود.كارد بسوى او برد.اتفاقا كودك را كشته، بهراس اندر شد و از خانه بيرون آمد.و خداى تعالى آن زن را از شرّ آن عيار نگاه داشت.

چون بامداد شد،كودك را در خوابگاه كشته يافت و مادر كودك بنزد او آمد.چون آن حالت بديد،باو گفت:پسر را تو كشتۀ.پس او را سخت بزد و خواست كه او را بكشد.شوهرش دررسيد.زن قاضى را از دست زن خود خلاص كرد.پس زن قاضى از آن خانه بدرآمد و بگريخت و ندانست كه بكدام سوى رود.و با خود درمى چند داشت.پس بدهى بگذشت كه مردم جمع آمده بودند و مردى از دار آويخته بود ولى آن مرد حيات داشت.زن پرسيد:اى قوم، اين مرد چه گناه كرده؟ايشان گفتند:ازو گناهى سر زده كه كفارۀ او يا كشتن است يا فلان قدر درم تصدق كردن.زن گفت:اين درمها بگيريد و او را رها كنيد.پس

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 149)

آن مرد را رها كردند.آن مرد در دست او توبه و نذر كرد كه تا هنگام مرگ، خدمت او را بجا آورد.پس آن مرد،صومعۀ ساخته،زن را در آن صومعه جاى داد و هيزم جمع كرده،بسوى او ميآورد و روزى از براى او پديد ميآورد و آن زن در عبادت همى‌كوشيد.اگر بيمارى بنزد او ميآوردند،بآن بيمار دعا ميكرد.

در حال،آن بيمار شفا مييافت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و سوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون زن قاضى در صومعه مشغول عبادت شد و زن و مرد را محل اميد گشت،از قضاى الهى،برادر شوهرش را آفتى رسيد و آن زنى كه او را زده بود،ببرص دچار شد و آن عيار را نيز وجعى فروگرفت كه طاعت برخاستنش نبود.در آن حال،قاضى،شوهر اين زن نيز از سفر بازگشت و از زن خود جويان گشت.برادرش گفت:او بمرد.پس قاضى بمرگ او افسوس خورد و محزون بنشست.پس از آن،مردم آوازۀ آن زن بشنيدند كه از همه‌جا بيماران قصد صومعۀ او ميكنند.آنگاه قاضى با برادرش گفت:اى برادر،چرا قصد آن زن صالحه نمى‌كنى؟كه خداى تعالى ترا از بركت او شفا دهد.گفت:

اى برادر،مرا بسوى او ببر.و شوهر آن زنى كه او را برص گرفته بود،اين واقعه بشنيد.زن خود را بسوى صومعه برد.و پيوندان مرد عيار نيز اين خبر بشنيدند.

عيار را بسوى صومعه بردند.همۀ ايشان بدر صومعه جمع آمدند و بانتظار خادم نشسته بودند كه خادم بيامد.ايشان دستورى خواسته،بصومعه درآمدند.آن زن صالحه نقاب انداخته در پشت پرده بنشست.شوهر خود را با برادر شوهر و آن مرد عيار را با آن زن ديد كه بر در نشسته‌اند.ايشان را بشناخت و بايشان گفت:

شما از بيمارى خلاص نخواهيد شد مگر اينكه بگناهان خويشتن اعتراف كنيد.از آن‌كه چون بنده بگناه خود اعتراف كند،خداى تعالى باو رحمت آورد.پس

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 150)

قاضى با برادر خود گفت:اى برادر،بسوى خدا بازگرد و در معصيت خود اصرار مكن تا ترا سودمند افتد كه از بيمارى خلاص شوى.

كنون بايدت عذر تقصير گفت نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
كنونت كه چشميست اشكى ببار زبان در دهانست عذرى بيار
كنون كوش كاب از كمر درگذشت نه وقتى كه سيلاب از سر گذشت
در آن هنگام،برادر قاضى گفت:اكنون راست گويم.من با زن تو چنين و چنان كردم و مرا گناه همين است.پس از آن زن مبروص گفت كه:در نزد من زنى بود.او را بقتل بچه نسبت دادم و او را بعمدا بيازردم.گناه من همين است.

آن مرد عيار گفت:من زنى را بخود دعوت كردم و او امتناع كرد.رفتم كه او را بكشم،كودكى را كه در كنار او بود،بكشتم.گناه من همين است.زن قاضى گفت:خداوندا چنانچه بايشان ذلت معصيت بنمودى،عزّت طاعت نيز بديشان بنماى.پس خداى تعالى در حال،ايشان را شفا داد.و قاضى بدقت بر آن زن نظاره مى‌كرد.زن از سبب نظاره كردن او بپرسيد.قاضى گفت:من زنى داشتم.

اگر او نمرده بود،ميگفتم تو همانى.زن،خويشتن را باو بشناسانيد و زن و شوهر، شكر خدا بجا آوردند.آنگاه برادر قاضى و آن مرد عيار و زن مبروص از زن قاضى معذرت خواسته و تمناى بخشايش كردند.زن قاضى از همۀ ايشان در گذشت.پس ايشان ملازمت او را اختيار كردند و در همان مكان بعبادت مشغول شدند تا مرگ،ايشان را دريافت.

**حكايت فضل خدا**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:يكى از بزرگان گفته است:در شبى تاريك،طواف كعبه ميكردم.از دل دردناك،آواز نالۀ شنيدم كه ميگفت:اى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 151)

كريم،لطف تو قديم است و من در سر پيمان درستم.مرا دل از شنيدن آن آواز بپريد،پريدنى كه بمرگ نزديك شدم.و بسوى آن آواز رفتم،خداوند آواز را ديدم كه زنى است طواف همى‌كند و همى‌نالد.من باو سلام دادم.او ردّ سلام كرد.پس باو گفتم:ترا بخداوند بزرگ سوگند ميدهم پيمانى كه دل تو در آن مقيم است،كدام است؟آن زن گفت:اگر چنين سوگند نداده بودى،ترا از اين راز آگاه نميكردم.اكنون نظاره كن.چون نظاره كردم،كودكى در پيش روى او خفته ديدم.زن گفت:من باين كودك حامله بودم و بقصد حج ميرفتم.چون بكشتى بنشستم،باد مخالف بما وزيد و كشتى ما بشكست.من بر تختۀ نشسته، نجات يافتم و در روى آن تخته،اين كودك را بزادم و اين كودك در كنار من بود و موج،مرا همى‌برد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن زن گفت:موج،مرا همى‌برد كه ناگاه مردى از ملاحان كشتى برسيد و بمن گفت:بخدا سوگند در زمانى كه تو در كشتى بودى،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 152)

من ترا دوست ميداشتم.اكنون كه بتو رسيده‌ام،بايد مرا از وصل خود كام بخشى.

وگرنه ترا درين دريا بيفكنم.من باو گفتم:واى بر تو.مگر ازين غرق و طوفان، ترا عبرتى روى نداد؟آن مرد گفت:من ازين طوفان‌ها و كشتى شكستنها چندين بار ديده و نجات يافته‌ام.مرا ازينها باكى نباشد.من باو گفتم كه:ما اكنون ببليتى دچاريم و اميد سلامت در طاعت داريم نه در معصيت.آن مرد اصرار كرد.من ازو ترسيدم و خواستم كه با او خدعه كنم.گفتم:مهلت ده تا اين كودك بخوابد.

در حال،كودك را از دامن من بگرفت و بدريا انداخت.چون من جرأت او را ديدم و آن كارى كه با كودك كرد،مشاهده كردم،بهراس اندر شدم و اندوه من بسيار شد.سر بآسمان برداشته،گفتم:يا من يحول بين المرء و قلبه، در ميان من و اين بليت حايل شو.بخدا سوگند هنوز دعا بانجام نرسانده بودم كه جانورى از دريا بدرآمد و آن مرد را از روى تخته بربود.من تنها ماندم و بجدائى فرزند، محزون و اندوهناك بودم و اين ابيات همى‌خواندم:

اى قبلۀ جان كجات جويم جانى و بجان هوات جويم
اى درّ گرانبهاتر از روح چون عمر گرانبهات جويم
دوشت همه همچو ماه ديدم امشب همه چون سهات جويم
پس من يك شبانروز بدان حالت بودم.چون بامداد شد،از دور،بادبان كشتى بديدم و پيوسته موج،مرا هميزد و باد،مرا هميراند تا بآن كشتى برسيدم.

اهل كشتى مرا بگرفتند و بكشتى بنهادند.چون نظاره كردم،پسر خود را در كشتى يافتم.گفتم:اى قوم،اين پسر منست.چگونه بدينجا آمده؟گفتند:ما بدريا اندر همى‌رفتيم كه كشتى ما بايستاد.ناگاه جانورى ببزرگى شهرى پديد شد و اين كودك در پشت آن جانور،انگشتان خود همى‌مكيد.پس ما اين كودك بگرفتيم.

آن زن گفت:چون من اين سخن از ايشان شنيدم،ماجراى خود بايشان بيان كردم و شكر پروردگار بجا آوردم و با خداى تعالى عهد كردم كه هرگز از خانۀ او دور نشوم و از خدمت او تخلّف نكنم.پس از آن،من از خدا هيچ‌چيز نخواستم مگر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 153)

اينكه او را بمن عطا فرموده.پس من دست بهميان بردم و خواستم كه چيزى باو عطا كنم.آن زن با من گفت:اى بطال،از من دور شو.كه چگونه من حديث فضل و كرم خداى تعالى بگويم و نعمت از دست ديگران بگيرم؟پس من از نزد او بازگشتم و اين بيت همى‌خواندم:

يا رب از فضل و رحمت اين دل و جان محرم رازهاى خود گردان

**حكايت بندۀ مقرب**

و از جمله حكايتها اينست كه:مالك بن دينار گفته است:سالى در بصره، خشك‌سالى شد و باران نباريد.و بارها بجهت طلب باران بيرون رفتيم و اثر اجابت نديديم.پس روزى من و ثابت بنانى و نجى بكار و محمد بن واسع و ايوب سجستانى و حبيب پارسى و حسان بن ابى سنان و عتبۀ غلام و صالح مزنى بيرون رفتيم و كودكان از دبستانها بيرون آمدند.چون بمصلا رسيديم، طلب باران كرده،اثر اجابت نديديم تا اينكه نيمى از روز بگذشت و مردمان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 154)

بازگشتند.من و ثابت بن بنانى در مصلى بمانديم.

چون تيرگى شب،جهان را فروگرفت،يكى غلامك سياه خوش‌روى و باريك‌ساق و بزرگ‌شكم را ديديم كه بسوى مصلى آمد و پيراهنى از پشم در بر داشت.پس وضو بگرفت و دو ركعت نماز بجا آورد.چون از نماز فارغ شد، سر بسوى آسمان برداشت و دعائى بخواند و مناجات كرد.هنوز او را مناجات بانجام نرسيده بود كه ابرها پديد شد و باران مانند سيلاب بباريد.ما هنوز از مصلى بدر نشده بوديم كه آب باران مانند بركه جمع آمد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،مالك گفت:آب باران مانند بركه جمع آمد.ما از كار آن سياه،شگفت مانديم.مالك بن دينار گفته است كه:من پيش آن سياه رفته، باو گفتم:اى سياهك،شرم نكردى كه با خداى خود گفتى بجهت دوستى كه ترا با من است؟و حال آن‌كه تو نميدانى كه او ترا دوست ميدارد يا نه.غلام گفت:

از من دور شو كه تو بخويشتن مشغولى.در آن وقت كه خداى تعالى،مرا بتوحيد تأييد كرد و معرفت خود را مخصوص من گردانيد،تو در كجا بودى؟و اين كارها با من نكرد مگر بجهت محبتى كه با من داشت.من باو گفتم:اندكى بخاطر من توقف كن.گفت:من محكوم و طاعت مالك،مرا فرض است.توقف نتوانم كرد.پس ما دورتر ازو از پى او روان شديم تا اينكه غلام بخانۀ بنده‌فروش رفت.

در آن وقت،شب از نيمه گذشته بود.ما نيمه ديگر را بر در خانۀ بنده‌فروش بسر برديم.چون بامداد شد،بنده‌فروش از در خانه بدرآمد.باو گفتم كه:در نزد تو غلامى هست كه بما بفروشى؟گفت:آرى.در نزد من صد تن غلام بيش است كه همه از براى فروش ميباشند.مالك بن دينار گفته است:بنده‌فروش تا يكصد بنده بما بنمود و يار دوشينه را در آن ميان نديديم.پس ما قصد بيرون آمدن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 155)

كرديم.ناگاه در حجرۀ خرابۀ كه در پشت خانۀ بنده‌فروش بود،غلامك را ديدم كه ايستاده.من گفتم:به خداى كعبه سوگند كه اين همان غلامست.پس من بسوى بنده‌فروش بازگشتم و گفتم كه:اين غلام بمن بفروش.گفت:يا ابا يحيى، اين غلامى است شوم كه شبها جز گريستن و روز جز حزن و اندوه كارى ندارد.

من گفتم:در هرحال،او را همى‌خواهم.بنده‌فروش او را بخواند.چون او درآمد،بنده‌فروش بمن گفت:اين غلام را بگير و در عوض او هرچه خواهى بده.بشرط اينكه همۀ عيبهاى او را قبول كنى.مالك بن دينار گفته است:من آن غلام را به بيست دينار بخريدم.و باو گفتم:نام تو چيست؟گفت:نام من ميمونست.من دست او را بگرفتم و بسوى منزل خود روان گشتم.

آنگاه غلام روى بمن آورده،گفت:اى مولاى صغير،مرا از بهرچه خريدى؟بخدا سوگند كه من شايستۀ خدمت مخلوق نيستم.من باو گفتم:ترا خريدم كه خود،خدمت ترا بجاى آورم.غلام بمن گفت:اين مهربانى را سبب چيست؟من گفتم:تو نه يار دوشينۀ كه در مصلى بودى؟غلام گفت:مگر تو از سرّ من آگاه شدى؟گفتم:من بودم كه دوش بسخنان تو اعتراض كردم.مالك بن دينار گفته است كه:او با من همى‌آمد تا اينكه بمسجد رسيديم.غلام بمسجد اندر شد و دو ركعت نماز كرد.پس از آن گفت:الهى و سيدى،ميانۀ من و تو رازى بود كه مردم را بآن راز باخبر كردى و مرا در ميانۀ ايشان رسوا نمودى.

ديگر زندگى،مرا نشايد.بعظمت و جلال خويشت سوگند ميدهم كه همين ساعت،روح مرا قبضه كن.اين بگفت و بسجده افتاد.ساعتى بانتظار بودم كه سر برنداشت.چون او را بجنبانيدم،ديدم كه برحمت ايزدى پيوسته.پس من دست و پاى او را بكشيدم و او را نظاره كردم.ديدم كه خندانست و سياهى او بسفيدى مبدل شده و روى او مانند بدر ميدرخشد.من در كار او حيران ايستاده بودم كه جوانى از در درآمد و گفت:السلام عليكم.خداى تعالى،ما را و شما را در مصيبت برادرم ميمون صبر و شكيبائى دهد.اين كفن بگير و او را كفن كن.آنگاه دو حله بمن بداد كه من هرگز مانند آن دو حله نديده بودم.پس من او را غسل

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 156)

داده،در آن دو حله كفن كردم و بخاكش سپردم.و اكنون قبر آن غلام،معروف و مشهور است و در نزد قبر او طلب باران ميكنند و حاجتها از خداى تعالى ميخواهند.و در اين معنى،شاعران گفته‌اند:

بر در ميكده رندان قلندر باشند كه ستانند و دهند افسر شاهنشاهى
خشت زير سر و بر تارك نه گردون پاى دست همت نگر و منصب صاحب‌جاهى

**حكايت مرد پاكدامن**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:در بنى اسرائيل،مردى بود كه در پرستش پروردگار بسى ميكوشيد و مشقتها مى‌برد و ترك دنيا گفته،محبّت آن را از دل بدر كرده بود.و زنى داشت كه طاعت شوهر،واجب ميشمرد.و زن و شوهر پيوسته روزه ميداشتند و از ليف خرما بادبيزن و سفره مى‌بافتند و قيمت او را صرف معشيت ميكردند.روزى از روزها آن مرد،بادبيزن و سفره برداشته، بعادت معهود بيرون آمد كه آنها را بفروشد.در آن حال از در خانۀ،بگذشت.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 157)

خداوند آن خانه،مردى بود كه دزدى پيشه كرده و همواره در پى فريب مردم بود.چون چشم او بر آن مرد افتاد،از سيماى او سادگى دريافت.پس به خيال فريب او افتاد و كنيز خود را بخواست و باو گفت:همى‌خواهم باين مرد،حيلتى كنى و او را بنزد من آورى.كنيز بيرون رفت و آن مرد را آواز داد و گفت:

خواجۀ من همى‌خواهد كه از اين بادبيزن و سفره بخرد.آن مرد از راه خود بازگرديد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد گمان كرد كه كنيز راست همى‌گويد.پس بخانه درآمد و كنيز در خانه ببست.آنگاه خواجه از غرفه بيرون شد و كمر آن مرد را گرفته،بكشيد و بخانه بياورد و باو گفت:من تو را مردى باهوش يافتم و چون ديدم كه روزگار به‌سختى مى‌گذرانى،خواهان اين شدم كه تو را يارى رسانم.اينك اگر با من همدست شوى تا شبها به دزدى بپردازيم،تو را بى‌نياز گردانم.اما اگر نپذيرى،از اين خانه،راهى به بيرون نخواهى يافت.

آن مرد كه چنين شنيد،از خداى تعالى شرم بكرد.ليك آن مرد هرچه كوشيد كه خويشتن را از دست او برهاند،نتوانست.آنگاه گفت:آبى پاك همى‌خواهم كه بفراز خانه رفته،قضاى حاجت كنم و دنسى را كه بتو نتوانم نمود، بشويم.دزد گفت:اين خانه،خانه‌ايست وسيع و در اينجا گوشها و زاويه‌هاست و آب خانه مهياست.آن مرد گفت:قصد من اينست كه در بلندى باشم.دزد با خادمه گفت:اين را بمنظرۀ بلندتر از همه غرفها ببر.پس كنيز،او را بمكانى كه بلندتر از همه‌جا بود،بياورد و ظرفى از آب بدو داده،خود بازگشت.آن مرد وضو بگرفت و دو ركعت نماز كرد و بزمين نظاره كرد كه خود را بزير اندازد.

ديد كه زمين،دور است.بهراس اندر شد.پس از آن در عصيان خداى تعالى و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 158)

عقاب او فكر نموده،مردن را بخويشتن هموار كرد.آنگاه گفت:الهى و سيدى، مى‌بينى آنچه بر من رسيده و حال من پوشيده نيست.و زبان حال،او ابيات همى‌سرود:

اى بار خداى كردگارم من فضل ترا سپاس دارم
توفيق دهم از آن‌كه در دل جز تخم رضاى تو نكارم
راز دل هركسى تو دانى دانى كه چگونه دل فكارم
پس آن مرد،خود را از فراز منظرۀ خانه بينداخت.در حال،خداى تعالى، فرشتۀ بسوى او بفرستاد كه او را بر سر بال خود بگرفت و بسوى زمين فرود آورد.چون آن مرد در زمين قرار گرفت،حمد خداى تعالى بجاى آورد و با دست تهى بسوى زن خويش بازآمد.زن،سبب دير آمدن او بپرسيد و از چيزهاى فروختنى كه برده بود،جويان شد و سبب تهى‌دست آمدن را بازپرسيد.

آن مرد،تمامت ماجرى با زن بيان كرد و انداختن خود را از فراز منظره و عافيت دادن خداى تعالى او را بازگفت.پس از آن،زن آن مرد گفت:حمد خداى را كه فتنه از تو بازداشته و محنت از تو دور ساخته.پس از آن با شوهر گفت:اى مرد، ما را عادت اين بود كه هر شب تنور روشن ميكرديم.اگر امشب همسايگان به‌بينند كه ما آتش نيفروخته‌ايم،خواهند دانست كه ما را چيزى نيست.و از جملۀ شكرهاى خداى تعالى است كه اين پريشانى را از مردم بپوشيم و روزۀ امشب را بروزۀ روز پيوند كنيم.پس از آن،زن برخاسته،هيزم بتنور افكند تا همسايگان ندانند كه ايشان از خوردنى چيزى ندارند و اين بيت برخواند:

گر بخارد پشت من انگشت من خم شود از بار منت پشت من
همتى كو تا نخارم پشت خويش وارهم از منت انگشت خويش
چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 159)

**چون شب چهارصد و شصت و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن زن چون به تنور آتش افكند،با شوهر خود برخاسته،وضو گرفت و نماز هميكردند كه ناگاه زنى از همسايگان بيامد و اجازت خواست از تنور آتشى بگيرد.ايشان او را اجازت دادند.چون زن همسايه به تنور نزديك شد،ندا در داد كه:اى فلان،نانهاى خود را درياب كه اينك ميسوزد.زن بشوهر خود گفت:شنيدى كه زن همسايه چه گفت:آن مرد گفت:برخيز و بتنور نظاره كن.زن برخاسته،بسوى تنور بيامد.ديد كه پر از نانهاى سپيد و پخته است.پس آن زن،نانها را بگرفته،شكرگويان و شادان بنزد شوهر درآمد.از آن نان بخوردند و آب بنوشيدند و شكر خدا را بجا آوردند.

پس از آن،زن بشوهر خود گفت:بيا تا بدرگاه خداى تعالى تضرع و زارى كنيم شايد كه دعوت ما را اجابت كند و ما را از تنگناى معيشت برهاند و از رنج و مشقت كار كردن خلاص كند تا بفراغت بطاعت و عبادت قيام كنيم.شوهر آن زن سخن او را بپذيرفت.خداى تعالى را با نامهاى بزرگ بخواند و دعا كرد و زن آمين گفت.ناگاه سقف شكافته شد و ياقوتى بيفتاد كه خانه از پرتو آن روشن گشت و زن و شوهر بآن ياقوت شادمان شدند و شكر و ثناى پروردگار بجا آوردند و بنماز مشغول شدند و نماز همى‌كردند تا شب بپايان رسيد.آنگاه بخفتند.زن در خواب ديد كه ببهشت داخل شد و در آنجا تختها و كرسيها ديد.

پرسيد كه:خداوندان اين تختها و كرسيها كيستند؟گفتند:اين تختها از پيمبران و اين كرسيها از صالحانند.پرسيد كه:كرسى شوهر من كدام است؟يكى از كرسيها باو نمودند و گفتند:كرسى شوهر تو اينست.بسوى آن كرسى نظر كرد.در يك سوى آن سوراخى بديد.پرسيد كه:اين سوراخ از بهر چيست؟گفتند:او جاى ياقوتيست كه از سقف خانه از براى شما بيفتاد.پس زن از نقصان كرسى شوهر،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 160)

گريان و محزون از خواب بيدار شده،با شوهر خود گفت:پروردگار خود را بخوان كه اين ياقوت را بجاى خود بازگرداند.از آن‌كه روزى چند رنج گرسنگى بردن،آسان‌تر است از اينكه كرسى تو در ميان خداوندان فضايل،منقصت داشته باشد.پس آن مرد دعا ميكرد و زن آمين ميگفت كه ياقوت از سقف خانه بالا پريد و بسوى آسمان رفت.و ايشان پيوسته بفقر و فاقه بعبادت پروردگار مشغول بودند تا اينكه خداى تعالى را بپاكى ملاقات كردند.

**حكايت لطف حق**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:حجاج بن يوسف ثقفى يكى از بزرگان را طلب كرد.چون او را حاضر آوردند،حجاج گفت:او را بزندان بريد و قيد گران برو بنهيد و كس نگذاريد كه در زندان بنزد او رود.خادمان،آهنگر حاضر آوردند.آهنگر،قيد در پاى او نهاد و ميخ آهنين بر او بكوبيد.آن مرد سر بسوى آسمان كرد و گفت:الا له الخلق و الامر. چون آهنگر قيد در پاى او محكم كرد،زندان‌بان،او را در جائى تنها بگذاشت.آن مرد بزبان حال،اين دو بيت بخواند:

خدايا گر بخوانى ور برانى جز انعامت در ديگر نداريم
مباد آن روز كز درگاه لطفت بدست نااميدى سر بخاريم
چون شب درآمد،زندانبان،نگه‌بانان بر او بگماشت و بخانۀ خود رفت.

بامدادان كه زندانبان بازگشت،قيد را گشوده ديد و از آن مرد اثرى نيافت.

زندانبان بهراس اندر شد و مرگ را آماده گشت و از بهر وداع عيال بخانه بازگشت و كفن و كافور حاضر كرد و بنزد حجاج درآمد.چون در پيش حجاج بايستاد،حجاج را رايحۀ كافور بدماغ رسيد.گفت:اين رايحه از كجاست؟

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 161)

زندانبان گفت:يا سيدى،او را من آوردم.حجاج گفت:از بهرچه آوردۀ؟ زندانبان،حكايت آن مرد بازگفت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون زندانبان حكايت آن مرد بازگفت،حجاج از زندانبان پرسيد كه:از آن مرد چيزى شنيدى يا نه؟زندانبان گفت:آرى.وقتى كه آهنگر ميخواست ميخ آهنين بقيد اندر بكوبد،آن مرد سر بسوى آسمان برداشت و گفت:الا له الخلق و الامر.حجاج گفت:مگر ندانستى آن كسى را كه در حضور تو بخواند،در غياب تو حاضر ميگشت؟

با دوست باش اگر همه آفاق دشمنند كو مرهم است اگر دگران نيش ميزنند

**حكايت دعاى مجرب**

و حكايت كرده‌اند كه:مردى از صالحان شنيد كه در فلان شهر، آهنگريست كه دست بآتش فروبرده،آهن تافته را بدست از آتش بگيرد و او را آسيبى نميرسد.پس آن مرد صالح قصد آن شهر كرد و از آهنگر جويان شد.او را بآهنگر دلالت كردند.چون او را نظر كرد،ديد كه آهن تافته از آتش هميگيرد.پس در آنجا بانتظار بنشست تا اينكه آهنگر از كار خود فارغ شد.آن مرد پيش او آمده،او را سلام داد و باو گفت:همى‌خواهم كه امشب مهمان تو شوم.آهنگر گفت:حبا و كرامة. پس او را بسوى منزل خويش برد و با او تعشى كرد و باهم بخفتند.در آن شب ازو عبادتى مشاهده نكرد و با خود گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 162)

شايد عبادت خود از من پوشيده داشت.شب دوم و سيم نيز در آنجا بخفت.ديد كه مرد آهنگر،جز فرايض بچيزى نمى‌پردازد و شب را زنده نميدارد.آنگاه بآهنگر گفت:اى برادر،من كرامتى را كه خداى تعالى مخصوص تو گردانيده است،شنيده بودم.و اكنون بعيان بديدم.ولى چون پرستش ترا چندان نيافتم كه شايستۀ كرامت باشى،اكنون بازگو كه سبب اين كرامت كه تو دارى،چيست؟

مرد آهنگر گفت:سبب اين را از براى تو حديث كنم.و آن اينست كه من بزنى مفتون و حريص بودم.او را بسى بخويشتن دعوت كردم.بجهت پاكدانى او برو دست نيافتم.سالى قحطى پيش آمد و خوردنى بدست نمى‌افتاد و در ميان مردم،گرسنگى بزرگ پديد شد.روزى من در خانۀ خود ايستاده بودم كه در بكوفتند.بيرون آمده،آن زن را ديدم كه بر در ايستاده.بمن گفت:اى برادر،از گرسنگى،طاقتم رفته.اكنون پناه بتو آورده‌ام.از براى خدا مرا طعام ده.من باو گفتم:عشقى كه بتو داشتم و رنجى كه از تو بردم،مگر ترا بخاطر اندر نيست كه امروز طعام از من همى‌خواهى؟بخدا سوگند تا كام بر من نبخشى،ترا طعام ندهم.آن زن گفت:مرا مرگ از معصيت خداى تعالى بهتر است.اين بگفت و بازگشت.

روز ديگر نزد من آمد.همان سخن نخستين بگفتم.پس بخانه درآمد و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 163)

بنشست.از گرسنگى هميلرزيد.من طعام در پيش او حاضر كردم.سرشك از ديدگان بريخت و گفت:مرا از بهر خداى تعالى طعام ده.من گفتم:لا و اللّه.جز اينكه مرا بخويشتن تمكين دهى،چارۀ نيست.آنگاه برخاست و طعام بر جاى گذاشته،برفت و گفت:مرگ از براى من از عذاب خداى تعالى خوشتر است.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و شصت و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن زن برخاسته و طعام ناخورده از خانه بدر شد و اين دو بيت همى‌خواند:

يا رب بقناعتم توانگر گردان وز نور يقين دلم منور گردان
اوضاع من سوختۀ سرگردان بى‌منت مخلوق ميسر گردان
پس آن زن دو روز از من غايب بود.پس از دو روز بازآمد و در بكوفت.

من بيرون رفتم.او را ديدم كه از غايت گرسنگى بهلاكت نزديكست و طاقت سخن گفتن ندارد.بمن گفت:اى برادر،مرا گرسنگى هلاك كرد و جز تو بكسى روى نتوانم آورد.تو مرا از براى خداى تعالى سير كن.گفتم:ترا طعام ندهم مگر اينكه كام من بدهى.او بخانه آمده،بنشست.در آن ساعت،نور عنايت بر دلم پرتو انداخت و با خود گفتم:واى بر تو.اين زنيست كه عقل و دين او ناقص است و از گرسنگى،طاقت سخن گفتنش نمانده.باز امروز بفردا همى‌افكند و بمعصيت اقدام نميكند.و لكن اى نفس شوم،تو از معصيت خدا بازنميگردى.

پس توبه كردم و برخاسته،طعام بنزد او آوردم و باو گفتم:بخور كه من اين طعام از بهر خدا بتو دادم.در حال،آن زن سر بر آسمان برداشت و گفت:خداوندا، اگر اين راست ميگويد،آتش دنيا و آخرت بر وى حرام گردان.آن مرد گفته است كه:من آن زن را بطعام خوردن بگذاشتم و خود برخاستم كه آتش از كوره

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 164)

بيرون كنم.شررى از آن آتش بر من بيفتاد.از قدرت خداى تعالى،المى ازو نيافتم.با خود گفتم:شايد دعوت اين زن باجابت رسيد؟پس اخگرى بكف بگرفتم.او نيز مرا نسوزانيد.آنگاه بنزد زن درآمدم و باو گفتم:بشارت باد ترا كه خداى تعالى،دعوت ترا اجابت كرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتادم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن زن چون اين سخن بشنيد،لقمه از دست بيفكند و گفت:بار خدايا چنانكه دعوت مرا در حق اين مرد اجابت كردى،روح مرا نيز قبض كن كه تو بهرچه خواهى،قادرى.خداى تعالى همان ساعت روح او را قبض كرد و زبان دل او باين معنى گويا بود:

من غلام آن‌كه نفروشد وجود جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگريد آسمان گريان شود چون بزارد عرش يا رب خوان شود

**حكايت شاه عابد**

و حكايت كرده‌اند كه:مردى در بنى اسرائيل به پرستش پروردگار، معروف و مشهور،و بزهد و ورع،موصوف و مذكور بود.و آن مرد از پروردگار خويش هرچه ميخواست،دعوت او باجابت ميرسيد و حاجت او روا ميشد.و مكان آن مرد در كوهها بود و پيوسته شبها را زنده ميداشت.و خداى تعالى، ابرى بدو مسخر كرده بود.بهر سوى كه آن مرد ميرفت،ابر نيز با او ميرفت و از براى او آبى خوشگوار هميريخت.تا اينكه وقتى از اوقات در پرستشش سستى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 165)

پديد شد.خداى تعالى،ابر را از او بگرفت و دعوت او را اجابت نميكرد.مرد عابد را ملالت و حزن،بسيار شد و بروزهاى گذشته حسرت و افسوس ميخورد.

كه شبى از شبها بخفت.در خوابش بگفتند:اگر خواهى كه خداى تعالى،ابر را بتو كرامت كند،فلان پادشاه را در فلان شهر زيارت كن و ازو بخواه كه ترا دعائى كند تا خداى تعالى،ابر را بتو بازگرداند.و در خواب،اين ابيات بآن مرد عابد بخواندند:

هر كرا دل پاك باشد ز اعتدال آن دعايش ميرود تا ذو الجلال
اين دعاى شيخ نه چون هر دعاست فانى است و دست او دست خداست
اين دعاى بيخودان خود ديگر است اين دعا زو نيست گفت داور است
پس آن مرد عابد بسوى آن شهرى كه در خواب ديده بود،روان شد و از ملك جويان گشت.او را بقصر ملك دلالت كردند.ناگاه بر در قصر،غلامى ديد كه بر كرسى بزرگ برنشسته.آن مرد عابد بايستاد و سلام داد.غلام ردّ سلام كرد و گفت:چه حاجت دارى؟عابد گفت:مردى‌ام مظلوم.بنزد ملك آمده‌ام كه قصۀ خود باو بيان كنم.آن غلام گفت:امروز ترا بملك راهى نخواهد بود.از آن كه ملك از براى ارباب سؤال در هفته يك روز قرار داده كه در آن روز، خداوندان حاجت بنزد او درآيند و آن روز فلان روز است.صبر كن تا آن روز برسد.عابد را كار ملك پسند نيفتاد.كه چرا بايد خويشتن از مردم پوشيده دارد؟ و با خود گفت:چگونه چنين كسى از اوليا باشد؟پس عابد از در خانه ملك بازگشت و بانتظار روزى كه غلام گفته بود،بنشست.

چون آن روز درآمد،مرد عابد بسوى قصر ملك رفت.جمعى را ديد كه بر در قصر ملك بانتظار اجازت ملك نشسته‌اند.عابد نيز بايستاد تا اينكه وزير ملك بدرآمد و مردم را جواز رفتن بپيش ملك بداد.عابد گفته است:چون مردم بار يافتند،من نيز با ايشان بودم.ملك را ديدم نشسته و بزرگان دولت در پيش او هريك در مرتبۀ خويش ايستاده‌اند.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 166)

آنگاه وزير پيش رفته،خداوندان حاجت را يك‌يك پيش ميبرد تا اينكه نوبت بمن افتاد.ملك نظاره كرده،بمن گفت:اى خداوند ابر،بنشين تا من فارغ شوم.من از سخن او بحيرت اندر ماندم و بفضل رتبت او اعتراف كردم و نشستم تا ملك،حكمرانى بانجام رسانيد.بزرگان مملكت بازگشتند.پس ملك،دست مرا گرفته،بقصر درآمد و در قصر،مرا هميبرد تا بدر ديگر برسيديم.ملك آن در بگشود و بخرابۀ داخل شد.در آنجا بصومعۀ رفت كه در آنجا جز سجاده و كاسۀ سفالين از بهر وضو و حصيرى كهنه چيزى نبود.پس جامهاى ملوكانه كه در تن داشت،بركند و جبۀ پشمين درشت پوشيده،بنشست و مرا بنشاند و زن خود را ندا درداد كه:يا فلانه.زن ملك گفت:لبيك.ملك گفت:آيا ميدانى كه امروز مهمان ما كيست؟زن ملك گفت:آرى ميدانم.او خداوند ابر است.ملك گفت:

بيرون آى كه ازو بر تو باكى نيست.در حال،زن ملك بيرون آمد.روى او مانند هلال ولى تنش نزار بود و جبه و مقنعۀ پشمين در سر و بر داشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتاد و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،زن ملك،مقنعۀ پشمينه در سر داشت.آنگاه ملك بمن گفت:اى برادر،آيا ميخواهى كه از كار ما آگاه شوى يا قصد تو اينست كه ترا دعا كنيم و بمنزل خود بازگردى؟من گفتم:قصد من اينست كه از كار شما آگاه شوم.كه او از براى من سودمندتر است.ملك گفت:پدران من پادشاه بودند و از يكديگر،پادشاهى ميراث مى‌بردند.چون ايشان بمردند و كار سلطنت بمن رسيد،خداى تعالى اين كار را مبغوض من گردانيد.من خواستم كه در روى زمين سياحت كنم و كار مردم را بخودشان واگذارم.ولى ترسيدم كه فتنه و فساد شود و شريعت،ضايع گردد و مجمع دين،پراكنده شود.بدين سبب،سلطنت را ترك نكردم و جامۀ سلطنت بپوشيدم و غلامان و خادمان از براى ترساندن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 167)

خداوندان شر و اقامۀ حدود بر در قصر بگذاشتم و خود در هفتۀ يك روز بيرون رفته،سائلان را جواب گويم.پس از آن درين مكان خراب بيايم و اين جامۀ پشمين را كه مى‌بينى،در بر كنم.و اين زن،دختر عمّ من است.در زهد و عبادت با من موافقت كرده.روزها روزه ميگيريم و از اين ليفهاى خرما چيزى بافته، بفروشيم و قيمت آنرا در افطار خويشتن صرف كنيم.نزديك بچهل سال است كه حال ما بدين منوال ميگذرد.تو نيز افطار كن و شب را با ما بروز آور.پس از آن از پى كار خويش بازگرد.

عابد گفته است:چون آخر روز شد،پسرى دوازده ساله درآمد و متاعى را كه ايشان از ليف خرما ساخته بودند،بگرفت و بسوى بازار برد.آنها را بفروخت.نان و سركه خريده،بياورد.من با ايشان نشسته،افطار كرديم و شب در نزد ايشان بخفتيم.چون نيمۀ شب شد،زن و شوهر از بهر نماز برخاسته و تا بامداد نماز ميكردند و همى‌گريستند.چون بامداد شد،ملك گفت:خداوندا،اين بندۀ تست.از تو مى‌خواهد كه ابر او را باو ردّ كنى.خداوندا،تو دعوت او را اجابت كن و ابر او را باو بازگردان.عابد گفته است كه:ملك دعا كرد و زن ملك،آمين گفت.ناگاه ابر را ديدم كه در آسمان پديد شد.ملك مرا بپديد شدن ابر بشارت داد.پس من ايشان را وداع كرده،بازگشتم و ابر با من همى‌گشت،بدانسان كه پيشتر ميگرديد.پس از آن ساعت،من از خدا هيچ مسئلت نخواستم و ايشان را شفيع خود نكردم،مگر اينكه خداى تعالى،دعوت مرا اجابت كرد و حاجت من برآورد.و من اين ابيات همى‌خواندم:

سايۀ يزدان بود بندۀ خداى مردۀ اين عالم و زندۀ خداى
در پناه پير صاحب‌راى باش سر نخواهى كه رود تو پاى باش
سايۀ او جو كه سايۀ ايزد است سايه چو خورشيد برج سرمد است

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 168)

**حكايت شجاع پرهيزگار**

و نيز حكايت كرده‌اند كه:عمر بن خطاب،لشگرى از مسلمانان در مقابل دشمنان آماده ساخت و در قلعۀ از قلعه‌هاى محكم،قومى را محاصره كردند.و در ميان مسلمانان،دو برادر بودند كه خداى تعالى،ايشان را از شجاعت و جرأت بهره‌مند كرده بود.و اميران قلعه،شجاعان خود را ميگفتند:اگر اين دو مسلمان دلير با شما مقاتله كنند،شما را كافى است.حاجت بمسلمانان ديگر نيست.پس هميشه كفار از براى آن دو برادر،دامها گسترده و حيلتها ميكردند و در كمينها مى‌نشستند تا اينكه يكى از ايشان اسير شد و ديگرى شهيد گرديد.آن اسير را بسوى امير قلعه بردند.چون امير قلعه،او را نظر كرد،گفت:كشتن اين جوان،دشوار و رها كردن او دشوارتر است.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 169)

**چون شب چهارصد و هفتاد و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،امير قلعه گفت:من دوست ميدارم كه او به دين نصارى درآيد تا ما را معين و يار شود.يكى از سرهنگان گفت:ايها الامير،من او را فريب دهم و از دين خود بازگردانم.از آن‌كه طايفۀ عرب بزنان بسيار عشق ورزند و چون عاشق شوند،اختيار ندارند.مرا دختريست خداوند جمال.اگر اين جوان او را ببيند،بدو مفتون شود.امير گفت:چون چنين است،من او را بتو سپردم.آن سرهنگ،مسلمان اسير را بمكان خود برد و دختر خود را جامهاى نيكو در بر كرد.چون مسلمان اسير در منزل بنشست و طعام حاضر كردند،دختر نصرانيه از براى آن مسلمان،چون خدمتكاران بايستاد.چون مسلمان او را بديد، طلب پاكدامنى از خداى تعالى كرد و چشم ازو در پوشيده،بعبادت پروردگار و تلاوت قرآن مشغول شد.و او را آوازى بود خوش.دختر نصرانيه چون آواز تلاوت بشنيد،بدو مايل گشت و محبتى سخت در دل او پديد شد.تا هفت روز بدينسان بگذشت.دخترك را عشق بسرحدى رسيد كه با خود ميگفت:كاش كه اين مسلمان،مرا بدين اسلام دلالت كند.و زبان حالش،اين ابيات ميسرود:

آن سرو كه گويند ببالاى تو ماند هرگز قدمى پيش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نيست با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
هركس سر پيوند تو دارد بحقيقت دست از همه‌چيز و همه‌كس در گسلاند
چون دخترك را شكيبائى برفت و طاقت نماند،خويشتن بپاى او افكند و باو گفت:ترا بدين اسلام سوگند ميدهم كه سخن مرا گوش دار.مسلمان پرسيد:

سخن تو چيست؟دخترك جواب داد:دين اسلام بمن بياموز.پس مسلمان،دين اسلام باو بياموخت و آداب نماز باو ياد داد.پس آن دخترك گفت:اى جوان ماهروى،قصد من از قبول اسلام،ازدواج با تو بود.جوان باو گفت:در اسلام،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 170)

نكاح صورت نگيرد مگر با دو شاهد عادل و ولى و مهر.من اكنون نه دو شاهد عادل توانم يافت و نه ولى.و مهر را نيز قادر نيستم.اگر تو حيلتى كنى.كه ازين مكان بيرون شويم و به بلاد خويش برسيم،من با تو عهد ميكنم كه جز تو زنى نگيرم.دخترك گفت:من در اين كار،حيلتى توانم كرد.

پس از آن دخترك نزد پدر و مادر رفت و بايشان گفت كه:اين مسلمان را بمن دل‌نرم گشته و بدين ما راغب شده.ولى ميگويد اين كار در شهرى كه برادر من در آنجا كشته شده،از براى من دشوار است.اگر از اين شهر بيرون روم و خاطر من تسلّى يابد،آنچه مراد شماست،بجاى آورم.اكنون اگر شما مرا با او بشهر ديگر فرستيد،من از براى شما و ملك،ضامن هستم كه مقصود شما حاصل شود.آنگاه پدر دختر بنزد امير قلعه رفت و ماجرى بدو بيان كرد.امير از شنيدن اين سخن فرحناك شد و گفت دختر را با آن جوان بسوى دهكدۀ كه در آن نزديكى بود،برند.چون بدانجا رسيدند و روز را در آنجا بسر بردند،چون تاريكى شب،پرده فروآويخت،ايشان قصد رحيل كرده،براه افتادند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتاد و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،مسلمان اسير با دخترك براه افتادند.آن جوان با دخترك بر اسب بنشستند و آن شب را تا نزديك صبح هميرفتند.چون صبح برسيد،از راه بكنار رفته،از اسب فرود آمدند و وضو گرفته،فريضۀ صبح بجا آوردند.و در آن هنگام آواز مردان و صداى سم اسبان بشنيدند.آن جوان با دخترك گفت:اينك لشكر نصارى كه بما رسيدند.اكنون ترا حيلت چيست؟ دخترك گفت:واى بر تو.مگر هراس ميكنى؟جوان گفت:آرى.بهراس اندرم.

دخترك جواب داد:چه شد آن‌كه از قدرت پروردگار و يارى او بمن ميگفتى؟ بيا تا بسوى پروردگار تضرع كنيم و او را بيارى بخوانيم.شايد كه ما را يارى كند

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 171)

و بلطف خود،ما را دريابد.پس هردو دست بتضرع آوردند و اين ابيات همى‌خواندند:

چون دعامان امر كردى بى‌حجاب اين دعاى خويش را كن مستجاب
پس در آن حالت كه آن جوان دعا ميكرد،دخترك آمين ميگفت.جوان، آواز برادر شهيد خود بشنيد كه او ميگفت:اى برادر،بيم مدار و محزون مباش كه اين جماعت،لشكر خدا هستند و ايشان ملائكه‌اند كه خداى تعالى بسوى شما فرستاده كه تزويج شما را گواه باشند و خداى تعالى با شما ملائكه را مباهات ميكند و شما را اجر شهيدان عطا كرد و زمين را از براى شما فروپيچيد.شما تا هنگام برآمدن روز در كوههاى مدينه خواهيد بود.چون بنزد عمر بن خطاب برسى،از من،او را سلام برسان.در آن حال،آواز ملائكه بلند شد و بآن جوان و دخترك سلام دادند و گفتند كه:خداى تعالى هزار سال پيش از آن‌كه آدم را بيافريد،اين دخترك را بتو تزويج كرده.پس ايشان را فرح و سرور و ايمنى از شرّ كفار دست داد و يقين‌شان بيفزود و شب را بشادى بروز برساندند.چون صبح بدميد،نماز كردند.

و عمر را عادت اين بود كه جهان روشن نگشته،نماز صبح بجا مى‌آورد.

و بسا بود كه بمحراب اندر ميشد و با او دو مرد بيش نبود.آنگاه بسورۀ انعام يا سورۀ نسا شروع ميكرد تا خفتگان بيدار ميشدند و وضوگيرندگان،وضو ميگرفتند و آنها كه دور بودند،ميرسيدند.هنوز ركعت نخستين تمام نميشد كه مسجد از نمازكنندگان مملو ميگشت.آنگاه ركعت دوم را با سورۀ مختصر بجا ميآوردند.

و لكن در آن روز،عمر بن خطاب چون بنماز مشغول شد،در ركعت نخستين، سورۀ مختصرى و در ركعت دوم،سورۀ مختصرتر از آن بخواند و نماز را تمام كرده،با اصحاب گفت:برخيزيد تا بملاقات داماد و عروس فايز شويم.اصحاب از سخن او تعجب كردند و سخن او را ندانستند.پس عمر از پيش و صحابه از دنبال،از دروازۀ مدينه بيرون رفتند.در حال،جوان با زن خود در پيش دروازه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 172)

حاضر شدند و عمر را با مسلمانان ملاقات كردند.چون بمدينه داخل شدند،عمر امر كرد كه وليمه بسازند.آنگاه مسلمانان حاضر گشته،وليمه بخوردند.پس از آن،خداى تعالى از آن دخترك،فرزندان از براى آن جوان عطا فرمود.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتاد و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،خداى تعالى او را از آن دخترك،فرزندان عطا فرمود كه در راه خدا جهاد ميكردند و نسب خويشتن را نگاه ميداشتند.و درين معنى شاعر گفته است:

چون بهشتت كى شود پرنور دل تا درو نايد بحكمت حور عين
دل بحور العين حكمت كى رسد تا نگردد خالى از ديو امين
دل خزينۀ علم و دين آمد ترا نيست برتر گوهرى از علم دين
مكر ديوان هوسها را منه در خزينۀ علم رب العالمين
و پيوسته ايشان در طاعت و عبادت و عيش و سرور بسر مى‌بردند تا اينكه مرگ،ايشان را دريافت.

**حكايت دختر باتقوى**

و از جملۀ حكايتها اينست كه:ابراهيم ابن خواص گفته است:وقتى از اوقات،نفس من ميل بيرون رفتن بلاد كفار كرد.من نفس را از آن ميل منع ميكردم.منع من سود نداد و نفس بر من غالب گشته،ناگزير بيرون رفتم.و در ديار كفار ميگشتم و بهيچ نصرانى نميرسيدم مگر اينكه چشم از من ميپوشيد و از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 173)

من دورى ميكرد.تا اينكه بشهرى درآمدم و نزديك دروازه شهر،جماعتى از غلامان ديدم كه اسلحه بخويشتن راست كرده و گرزهاى آهنين در دست داشتند.چون مرا ديدند،برپاى خاستند و با من گفتند:آيا طبيبى؟گفتم:آرى.

گفتند:دعوت ملك را اجابت كن.پس مرا بسوى ملك بردند.ملك نظاره كرد و پرسيد:تو طبيب هستى؟گفتم:آرى طبيب هستم.گفت:اين طبيب را نزد دخترك بريد و پيش از آن‌كه او برود،او را از شرط آگاه كنيد.

در حال،غلامان،مرا بيرون آوردند و با من گفتند:ملك را دخترى است كه علّت‌هاى سخت باو روى داده و طبيبان از علاج آن عاجز مانده‌اند و هر طبيبى كه او را معالجت كرده و علاجش سودمند نيفتاده،ملك او را كشته است.

اكنون ترا راى چيست؟من راى ملك را پذيرفتم و با ايشان گفتم:مرا بنزد دخترك بريد.پس مرا در پيش غرفۀ كه دخترك در آنجا بود،بداشتند و در بكوفتند.در حال،از آن دختر آواز برآمد كه:اين طبيب را كه خداوند رازهاى عجيب است،بنزد من آوريد.و اين اشعار بخواند:

مژده اى دل كه مسيحا نفسى مى‌آيد كه ز انفاس خوشش بوى كسى مى‌آيد
از غم و درد ناله و فرياد كه دوش زده‌ام فالى و فريادرسى مى‌آيد
دوست را گر سر پرسيدن بيمار غم است گو بيا خوش كه هنوزش نفسى مى‌آيد
ابراهيم گفته است:در حال،شيخى سالخورده بسرعت در بگشود و بمن گفت:بدرون آى.من درون رفتم.خانۀ ديدم كه گونه‌گونه رياحين در آنجا فروچيده‌اند و در يك سوى آن خانه،پردۀ آويخته‌اند و از پشت پرده،آواز نالۀ ضعيفى شنيدم.در برابر پرده بنشستم.ناگاه از پشت پرده،آواز دخترك بلند شد:

اى پسر خواص و اى برگزيدۀ اسلام،چرا سلام ندادى؟من از اين كار در عجب ماندم و با مرد گفتم:اين دختر،مرا از كجا شناخت؟آنگاه دخترك گفت:چون دلها باهم صاف شوند،زبان،رازهاى دلها آشكار بكند.كه من دوش از خداى تعالى سؤال كردم كه:يكى از اولياء خود بسوى من بفرست كه خلاص

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 174)

من در دست او باشد.از گوشهاى خانه،ندا بمن دررسيد كه:محزون مباش.

ابراهيم خواص را بسوى تو بفرستم.آنگاه من بدخترك گفتم:مرا از كار خود آگاه كن.گفت:چهار سال است كه حق بمن آشكار گشته و او مرا انيس و جليس است.ولى قوم من در حق من گمانها برده‌اند و مرا بديوانگى نسبت داده‌اند.و هيچ طبيبى بنزد من نمى‌آيد مگر اينكه وحشت بيفزايد.من باو گفتم:ترا كه بسوى حق دلالت كرد؟گفت:برهانها و نشانهاى آشكار او.ابراهيم گفته است كه:من با او در سخن بودم كه شخصى كه باو برگماشته بودند،بيامد و باو گفت:

طبيب با تو چه كرد؟دخترك گفت:طبيب،علت بشناخت و دارو بدانست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتاد و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،دخترك گفت:طبيب،علت بشناخت و دارو بدانست.

پس آن شيخ با جبين گشاده،برابر من بايستاد و مرا بشادى بشارت داد و بسوى ملك رفت و او را آگاه كرد.ملك،او را بميزبانى و اكرام من مخصوص داشت.

من هفت روز نزد آن دخترك آمدوشد ميكردم.آنگاه با من گفت:يا ابا اسحق،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 175)

چه وقت ببلاد اسلام سفر خواهيم كرد؟من باو گفتم:تو چگونه توانى بدر رفت و باين كار،كه جرأت تواند كرد؟گفت:آن كسى كه ترا بسوى من آورد.من باو گفتم:خوب ميگوئى.پس چون بامداد شد،از دروازۀ حصار بيرون رفتيم.

بقدرت خداى تعالى از چشمهاى مردم پوشيده و ناپديد بوديم.ابراهيم گفته است:من از آن دخترك،مايلتر بروزه و نماز،كس نديده‌ام.او هفت سال در بيت اللّه الحرام مجاور بود.پس از آن برحمت ايزدى پيوسته،در خاك مدفون شد.و در وقت مردن،اين ابيات برخواند:

وقت آن آمد كه من عريان شوم جسم بگذارم سراسر جان شوم
مردن اين ساعت مرا شيرين شده است بل هم احياء پى اين آمده است
من گدا بودم درين خانۀ چو چاه شاه گشتم قصر بايد بهر شاه

**حكايت مكافات اعمال**

و نيز حكايت كرده‌اند كه:پيغمبرى از پيغمبران در كوهى بلند عبادت ميكرد.و در پاى آن كوه،چشمۀ بود روان.آن پيغمبر روزها در فراز كوه بجائى مى‌نشست كه مردم،او را نمى‌ديدند و او خداى تعالى را ياد ميكرد و بكسانى كه بچشمۀ آب فرود ميآمدند،مينگريست.روزى از روزها آن پيغمبر نشسته،بسوى چشمه نظر مى‌كرد.ديد كه سوارى بدان چشمه فرود آمد و هميان زرى را كه با خود داشت،در كنار چشمه بنهاد و خود راحت يافته،آب بنوشيد.پس از آن سوار گشته،برفت و هميان برجاى گذاشت.ناگاه مردى بكنار چشمه درآمد.

هميان زر برداشته،آب بنوشيد و بسلامت بازگشت.پس از آن هيزم‌كنى،پشتۀ گرانى در دوش برسيد و بر سر چشمه بنشست و آب بنوشيد.در حال،سوار نخستين با تشويش و اضطراب بازگشت و با هيزم‌كن گفت:هميانى كه از من در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 176)

جاى مانده بود،كجاست؟خاركن گفت:مرا از هميان خبر نيست.در حال،سوار تيغ بركشيده،خاركن را بكشت و جامۀ او را جستجو كرده،چيزى نيافت و كشته را در آنجا گذاشته،برفت.آنگاه پيغمبر گفت:\*خدايا راست گويم فتنه از تو است\*ولى از ترس نتوانم چغيدن\*درين چه حكمتست كه يكى هزار دينار زر ميبرد و يكى ديگر بستم كشته مى‌شود؟

از جانب خداى تعالى وحى رسيد كه:تو بعبادت خود مشغول شو.كه تدبير مملكت،كار تو نيست.و بدان كه پدر اين سوار،هزار دينار از مال پدر آن مرد دزديده بود.من آن را بمال برسانيدم.و اما خاركن،پدر اين سوار را كشته بود.من پسر او را بقصاص پدر تمكين دادم.آنگاه پيغمبر گفت:لا اله الا انت سبحانك انت علام الغيوب.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتاد و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پيغمبر گفت:لا اله الا انت سبحانك انت علام الغيوب.و در آن معنى،شاعر گفته:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 177)

گندم از گندم برويد جو ز جو از مكافات عمل غافل مشو

**حكايت تركۀ پير**

و از جملۀ حكايتها اينست:مردى نكوكار گفته است كه:من در نيل مصر، ملاح بودم و كشتى از جانب شرقى بسوى غربى ميگذراندم.روزى از روزها در زورق نشسته بودم كه شيخى با روى درخشنده‌تر از ماه بيامد و مرا سلام داد و بمن گفت:مرا از بهر خدا بكشتى ميگذارى؟گفتم:آرى.آنگاه بكشتى آمد.من او را بجانب شرق بگذراندم.و او را خرقه و انبانى بود.چون خواست كه از كشتى بدرآيد،بمن گفت:چون فردا بنزد من آئى،مرا در زير اين درخت،مرده يابى.آنگاه مرا غسل ده و با كفنى كه در زير سر من خواهد بود،مرا كفن كن و بمن نماز كرده،درين ريگستان بخاكم سپار و اين خرقه و انبان و عصا با خود ببر.

هروقت كسى بيايد اينها را از تو بخواهد،تو اينها را باو برسان.آن مرد گفته است كه:من از سخن او در عجب شدم و آن شب را بخفتم.

چون بامداد شد،بانتظار بنشستم.چون هنگام ظهر برآمد،وصيت او را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 178)

فراموش كردم.نزديك عصر،ملهم شدم.بسرعت بسوى او رفته،او را در زير همان درخت،مرده يافتم و در زير سر او كفنى تازه ديدم كه رايحۀ مشك از آن همى‌آمد.پس من او را غسل داده،كفن كردم و برو نماز گذارده،بخاكش سپردم.پس از آن از نيل بگذشتم و هنگام شام بود كه بجانب غربى بيامدم و خرقه و عصا و انبان با من بود.چون بامداد شد و دروازه را بگشودم،جوانى را كه از جملۀ مغنيان بود،ديدم كه جامهاى لطيف پوشيده و اثر حنا دارد و همى‌گريد.چون نزديك رسيدم،بمن گفت:تو فلانى؟گفتم:آرى.گفت:امانت بياور.گفتم:امانت كدام است؟جواب داد:خرقه و انبان،امانتى است كه بتو سپرده‌اند.گفتم:ترا با آنها چه‌كار است؟گفت:چيزى نميدانم.بجز اينكه دوش در بزم عيش فلان بسر بردم و تا سحرگاهان تغنى ميكردم.چون هنگام سحر برآمد،از بهر راحت بخفتم.ناگاه شخصى با من گفت كه:خداى تعالى،روح فلان ولى را قبض كرد و ترا بجاى او بنشاند.اكنون نزد فلان ملاح شو و خرقه و انبان و عصا ازو بگير كه آن ولى،آنها را از براى تو سپرده.ملاح گفته است كه:

من آنها را بيرون آوردم و باو دادم.در حال،او جامهاى خود بكند و آن خرقه بپوشيد و مرا در آنجا گذاشته،برفت.من بسبب اينكه از اين مكرمت محروم ماندم،همى‌گريستم تا اينكه شب درآمد.من بخفتم.خداى تعالى را در خواب ديدم كه بمن گفت:اى بندۀ من،آيا بر تو ناهموار است كه او را بسوى خود بازگردانم؟بدان كه اين نعمتها از فضل من است.بهركس كه خواهم،عطا كنم.و من بهمه چيز توانا هستم.در آن حال،من اين ابيات برخواندم:

اى كمينه بخششت ملك جهان من چگويم چون تو ميدانى نهان
اى بداده رايگان صد چشم و گوش نى ز رشوت بخش كرده عقل و هوش
بى‌طلب‌مان اين طلب تو دادۀ گنج احسان بر همه بگشادۀ
كم نخواهد گشت دريا زين كرم از كرم دريا نگردد هيچ كم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 179)

**حكايت گمگشتگان**

و نيز حكايت كرده‌اند كه:مردى از نيكان بنى اسرائيل،مالى بسيار داشت.

و او را پسرى بود نيكوكار.آن مرد را اجل رسيد.پسرش در نزد سر او بنشست و باو گفت:اى پدر،وصيت بمن بگو.آن مرد گفت:اى فرزند،هيچ‌كس را بخداى تعالى سوگند مده،چه نيكوكار باشد چه بدكار.پس آن مرد بمرد و فرزند بجاى او بنشست.بدكاران بنى اسرائيل،مردن آن مرد بشنيدند.يك‌يك بسوى آن پسر آمده،ميگفتند كه:مرا در دست پدر تو چندين مال است.اگر تو ميدانى، وام پدر ادا كن.وگرنه مرا سوگند بده.پسر،وصيت بخاطر آورده،سوگند نميداد.

هرچه ميخواستند،ادا ميكرد.و پيوسته بدكاران را كار همين بود تا اينكه آن پسر را مال برفت و حالتش دگرگون شد.

و آن پسر را زنى بود نيكوكار و از آن زن،دو كودك داشت.باو گفت:

مردمان بسى وام طلب كردند و من همه مال بايشان بدادم.اكنون ما را چيزى نمانده.اگر كسى پس از اين وامى طلب كند،من و تو بمحنت اندر خواهيم شد.

بهتر اينست كه خويشتن را ازين بلّيت خلاص دهيم و بمكانى رويم كه كس ما را نشناسد تا در آنجا زندگانى كنيم.پس آن پسر،زن خود را با كودكان خود بكشتى بنشاند و نميدانست كه بكدام سوى رود.از قضا كشتى ايشان بشكست.

مرد بتختۀ و زن بتختۀ ديگر و هريكى از كودكان بتختۀ ديگر افتادند و موج، ايشان را از هم جدا كرد.زن بشهرى درآمد و يكى از كودكان بشهرى ديگر درآمد و يكى از كودكان را ساكنان كشتى ديگر بجستند و بگرفتند.و اما مرد را موج بجزيرۀ دور از همه‌جا بينداخت.آن مرد از دريا بيرون آمد و وضو گرفت و اذان گفته،نماز بجاى آورد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 180)

**چون شب چهارصد و هفتاد و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد چون بجزيره برآمد و از دريا وضو گرفته،اذان گفت و نماز بجاى آورد،ناگاه از دريا اشخاصى بشكلهاى مختلف بيرون آمدند و با او نماز كردند.چون آن مرد نماز بانجام رسانيد،بسوى درختى كه در جزيره بود، برفت و از ميوۀ آن درخت بخورد،چندان‌كه گرسنگيش برفت.پس از آن چشمۀ آبى يافته،از آن بنوشيد.و حمد خداى تعالى بجا آورده،سه روز در آنجا ماند.و هروقت كه نماز ميكرد،اشخاص مختلف بيرون آمده،با او نماز ميكردند.چون سه روز بگذشت،منادى را بشنيد كه ميگفت:ايمرد نيكوكار و اى شنوندۀ وصيت پدر و اى بزرگ شمارندۀ پروردگار،محزون مباش كه خداى تعالى،مالى كه از تو رفته،بتو خواهد رسانيد.كه درين جزيره،گنجها و مالها در فلان مكانست.تو بآن مكان رفته،مال بيرون آور.كه ما كشتيها بسوى تو روان سازيم.تو با مردم احسان كن و ايشان را بسوى خود بخوان.كه خداى تعالى دلهاى ايشان بسوى تو مايل كند.پس آن مرد در جزيره بدان مكان رفت و خداى تعالى آن گنجها را باو بنمود و ساكنان كشتيها بسوى او ميآمدند و او بايشان احساس ميكرد و بايشان ميگفت:شما ديگران را بسوى من دلالت كنيد كه من بايشان چنين و چنان مال دهم و بايشان نيكوئيها بكنم.پس مردمان از دور و نزديك بسوى او ميآمدند.

ده سال نگذشت كه آن جزيره،شهرى شد آباد و آن مرد،پادشاه آن شهر گرديد.و هيچكس بسوى شهر نمى‌آمد مگر اينكه از احسان آن مرد،بى‌نياز ميشد.تا اينكه نام او همۀ روى زمين بگرفت.و پسر بزرگ او را كسى برده،تعليم و آدابش كرده بود.و پسر ديگرش را مردى ديگر تربيت داد،بازرگانيش آموخته بود.و زن او بمردى از بازرگانان دچار گرديده،آن مرد او را امين مال خود كرده و با او پيمان بسته بود كه باو خيانت نكند و او را در كشتى كه بهر جاى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 181)

ميرفت،با خود ميبرد.پسر بزرگ آن مرد،آوازۀ آن شهر بشنيده،قصد سوى آن كرد.ولى نميدانست كه آن ملك كيست.چون بنزديك ملك درآمد،ملك،او را كاتب خود گردانيد.و پسر ديگرش نيز عدل و داد آن ملك شنيده،او را قصد كرده،بشهر او روان گشت.ملك،او را وكيل و ناظر خود گردانيد.و ديرگاهى آن دو برادر در خدمت ملك بسر بردند.هيچيك از ايشان آن ديگرى را نميشناخت.و آن مرد بازرگان كه زن ملك با او بود،نكوكارى و احسان ملك بشنيد.بضاعتهاى فاخر و تحفهاى ظريف از شهرها گرفته،بكشتى بنشست و زن با او بود.و همى‌آمدند تا بكنار جزيره برسيدند.آنگاه از كشتى بدرآمده،بنزد ملك رفت و هديتها پيش برد.ملك چون هديتها بديد،بسى شادمان گشت و جايزۀ بزرگ از براى آن مرد بفرمود.و در ميان هديتها داروها بود.ملك خواست كه بازرگان،نامهاى آن را با ملك بازگويد و منفعت آنها را بملك بشناساند.ببازرگان گفت:امشب در نزد ما بمان.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتاد و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون ملك ببازرگان گفت امشب در نزد ما بمان، بازرگان گفت:مرا در كشتى،وديعتيست كه با او عهد كرده‌ام كه كار او را جز خود بكسى نسپارم.و آن زنى است نيكوكار كه من از دعاى او بركت يافته‌ام.

ملك جواب داد:امينى بفرستم كه در آنجا خفته و مال او را پاسبانى كنند.

بازرگان راضى گشته،در نزد ملك بماند.ملك،كاتب و وكيل خود را بسوى آن زن فرستاد و بايشان گفت:برويد كشتى اين مرد را پاسبانى كنيد.آن دو برادر بكشتى درآمدند.يكى از ايشان مقدّم كشتى و ديگرى در مؤخر آن بنشست و بذكر خداى تعالى مشغول شدند.آنگاه يكى از ايشان با ديگرى گفت:اى فلان، ملك،ما را بپاسبانى كشتى فرمان داده.بيم آن داريم كه خواب بر ما چيره شود.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 182)

بيا تا خبرهاى روزگار باهم حديث كنيم و آنچه از محنتها و بليتها كه بما رسيده، بازگوئيم.آن يكى گفت:اى برادر،از جمله محنتهاى من اينست كه روزگار، ميانۀ من و پدر و مادر و برادر جدائى افكنده و برادرى داشتم.كه با تو هم‌نام بود.

و حكايت من اينست كه:پدر من از فلان شهر بكشتى بنشست.بادهاى مخالف بما بوزيد و كشتى ما بشكست.خداى تعالى،ما را پراكنده ساخت.

آن ديگرى چون اين سخن بشنيد،گفت:اى برادر نام مادر تو چه بود؟ گفت:نام مادر من،فلانه بود.پرسيد:نام پدر تو چه بود؟جواب داد:نام پدر من، فلان بود.در حال،برادر،خود را در آغوش برادر انداخت و باو گفت:بخدا سوگند تو برادر منى.پس هريكى از آن دو برادر،هرچه بايشان رفته بود، بيكديگر حديث ميكردند و مادر،سخنان ايشان همى‌شنود و لكن خوددارى كرده،كار خويشتن پوشيده ميداشت.

پس چون صبح بدميد،يكى از آن دو برادر با ديگرى گفت:اى برادر،بيا تا بمنزل من برويم و در آنجا حديث گوئيم.آنگاه ايشان برفتند و مرد بازرگان بازآمده،زنرا محزون يافت.باو گفت:ترا چه روى داده؟زن گفت:امشب كسانى كه نزد من فرستاده بودى،همى‌خواستند كه بمن خيانت كنند و من از ايشان در محنتى بزرگ بودم.بازرگان خشمگين شد و رو بملك آورده،او را از كردار امينها بياگاهانيد.ملك بسرعت ايشان را حاضر آورد.و از بسيارى امانت كه از ايشان مشاهده كرده بود،ايشان را بسى دوست ميداشت.پس از آن بحاضر آوردن آن زن بفرمود تا آنچه از آن هردو امين خواهد گفت،روبرو بگويد.در حال،آن زن را حاضر آوردند.ملك باو گفت:اى زن،از اين دو امين چه ديدى؟زن گفت:اى ملك،ترا بخداوند بزرگ سوگند ميدهم كه ايشان را بفرما تا سخن دوشين را اعادت كنند.ملك گفت:آنچه دوش گفته بوديد،بازگوئيد و هيچ‌چيز پوشيده مداريد.ايشان سخنان دوشينه را اعادت كردند.ناگاه ملك از فراز تخت برخاسته،فريادى بلند زد و خويشتن را بسوى فرزندان بينداخت و ايشان را در آغوش كشيد و گفت:بخدا سوگند،شما پسران من هستيد.آنگاه زن،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 183)

نقاب از رخ بركشيد و گفت:بخدا سوگند،من نيز مادر ايشانم.پس همگى در يكجا جمع آمدند و بعيش و نوش بسر بردند تا اينكه مرگ،ايشان را دريافت.

فسبحان من لا يموت.و شاعر،نيكو گفته:

هركه آمد در جهان پر ز شور عاقبت ميبايدش رفتن بگور
در ره عقبى است دنيا چون پلى بى‌بقا جائى و ويران منزلى
دل منه بر اين پل پرترس و بيم برگ ده ساز و مشو اينجا مقيم

**حكايت ابو الحسن دراج**

و از جملۀ حكايت‌ها اينست كه:ابو الحسن درّاج گفته است كه:من هر سال بمكه ميرفتم و ميآمدم.سالى قصد طواف بيت اللّه الحرام و زيارت قبر پيغمبر عليه السلام كرده،با خود گفتم كه:من بهمۀ راهها شناسائى دارم.اين‌بار تنها سفر كنم.در حال،روان گشته،همى‌رفتم تا بقادسيه برسيدم و بمسجد درآمدم.در آنجا مردى كه ناخوشى جذام داشت،ديدم كه بمحراب اندر نشسته.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 184)

چون مرا بديد،بمن گفت:اى ابو الحسن،همى‌خواهم كه با تو بمكه شوم.من با خود گفتم كه:من اين‌بار از رفيق بگريختم.چگونه با جذام‌داران يار شوم؟پس باو گفتم:من با كسى يار نخواهم شد.آن مرد خاموش شد.بامدادان،من تنها روان شدم و همى‌رفتم تا بعقبه رسيدم و بمسجد درآمدم.همان مرد مجذوم را بمحراب اندر بديدم.با خود گفتم:سبحان اللّه.چگونه اين مرد پيش از من بدينجا رسيد؟پس آن مرد سر برداشته،تبسم كرد.من آن شب را بحيرت بروز آوردم.چون بامداد شد،تنها برفتم.چون بعرفات رسيدم،بمسجد درآمدم.همان مرد را بمحراب اندر بديدم.خويشتن را بر او افكندم و گفتم:اى خواجه، همى‌خواهم كه با تو يار شوم.گفت:من اين كار نخواهم كرد.پس من از محرومى صحبت او بگريستم و بناليدم.آنگاه بمن گفت:گريه مكن كه گريستن بتو سودى ندهد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هفتاد و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آن مرد گفت:گريستن بتو سودى ندهد.پس از آن، اين ابيات برخواند:

ديده ميبايد كه باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
حق پديد است از ميان ديگران همچو ماه اندر ميان اختران
چون كه ديد دوست نبود كور به گر سليمانست از وى مور به
پس از آن،نزد او بازگشتم و بهر منزل كه ميرسيدم،او را پيش از خود مييافتم.چون بشهر برسيدم،اثرى ازو نديدم.بايزيد بسطامى و ابو بكر شعبى و طايفۀ از مشايخ را ملاقات كرده،قصۀ خود بايشان بيان كردم و شكايت بازگفتم.

ايشان گفتند كه:تو پس از اين صحبت،او را دريابى.او ابو جعفر مجذوم است كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 185)

از بركت او دعاها مستجاب شود و بحرمت او بارانها ببارد.چون اين سخن بشنيدم،شوق من بلقاى او افزون گشت و از خداى تعالى سؤال كردم كه مرا با او جمع آورد.

روزى از روزها در عرفات ايستاده بودم كه ناگاه مردى را ديدم كه از پشت،خرقۀ من گرفته،همى‌كشيد.چون نگاه كردم،ديدم كه همان مرد مجذوم است.صيحه بزرگ بزدم و بيخود بيفتادم.چون بخود آمدم،او را نديدم.بدين سبب،شوق من افزون شد و از خداى تعالى،لقاى او را درخواست كردم.

روزكى چند نگذشته بود كه ديدم او خرقۀ مرا گرفته،همى‌كشد.بسوى او نگاه كردم.بمن گفت:ترا بخدا سوگند ميدهم بيا و حاجت خود از من بخواه.من ازو سؤال كردم كه سه دعا از براى من بكند:نخست از براى من بخواهد كه خداى تعالى،مرا دوستار فقر و فاقه كند.دوم اينكه با روزى معين،شب را بروز نياورم.سيم آن‌كه وجه كريم خود بمن بنمايد.پس اين حاجتها از براى من بخواست و از من غايب شد.و خداى تعالى،دعوت او را در حق من اجابت كرد.اما نخست مرا دوستار فقر كرد.بخدا سوگند در دنيا هيچ‌چيز در نزد من محبوب‌تر از فقر نيست.و اما دعاى دوم،يك سال است كه برزق معلوم،شب بروز نياورده‌ام و با وجود اين،خداى تعالى،مرا بچيزى محتاج نفرموده و اميدوارم كه دعوت سيم نيز مستجاب شود.

گر اجابت كرد آن را بس نكوست ور كند موقوف آنهم مهر اوست

**حكايت حاسب كريم الدين**

و از جمله حكايتها اينست كه:در زمان گذشته،حكيمى بود از حكماى يونان،او را دانيال ميگفتند و حكماى يونان بدانش او اعتماد داشتند و فرمان او

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 186)

همى‌بردند.و لكن فرزندى نداشت.شب از شب‌ها در كار خود بفكرت و حيرت اندر بود و از نبودن پسرى كه وارث علوم او شود،همى‌گريست.كه بخاطرش بگذشت كه هركس خداى تعالى را با تضرع بخواند،دعوتش را اجابت كند و حاجتش را برآورد.آنگاه بتضرع و زارى از خداى تعالى سؤال كرد كه او را پسرى كرامت فرمايد كه وارث علوم او شود.پس از آن بخانه بازگشت.زن، همان شب آبستن شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتادم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،زن حكيم همان شب آبستن شد.پس از چند روز، حكيم بكشتى نشسته،بجائى سفر كرد.كشتى او بشكست و كتابهاى او بدريا فرو ريخت و خود بتختۀ از تخته‌هاى كشتى برآمد و پنج ورق از ورقهاى كتابها باقى مانده بود.چون حكيم بساحل رسيد و بخانه بازگشت،آن ورقها در صندوق نهاده،قفل بر آن زد.و زنش را حمل آشكار بود.باو گفت:اى زن،بدان كه مرا مرگ نزديك شده و بزودى ازين خانۀ فانى سپرى خواهم شد و تو اكنون

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 187)

آبستنى.شايد پس از من،فرزند نرينۀ از تو بوجود آيد.تو او را حاسب كريم الدين نام بگذار و نيكو تربيتش كن و هروقت بزرگ شود و با تو بگويد كه پدر من چه گذاشته،تو اين پنج ورق كتاب باو ده.چون اين پنج ورق بخواند و معنى آن بداند،داناترين اهل روزگار شود.حكيم،اين بگفت و بيمار شد.پس از چند روز بمرد.پيوندان و ياران او برو بگريستند.پس از آن،او را غسل داده، بخاكش سپردند.

چون روزى چند بگذشت،زن او پسرى نيكوروى بزاد.او را چنانچه وصيت پدر بود،حاسب كريم الدين نام نهادند.آنگاه ستاره‌شناسان حاضر آورده،طالع او بديدند و گفتند:اين فرزند را زندگانى،دير خواهد كشيد و در آغاز جوانى،او را سختى بزرگ روى خواهد داد.چون از آن سختى نجات يابد،علوم حكمت بدو عطا خواهد شد.پس مادر بتربيت او بپرداخت و دو سال تمام،او را شير داد.چون پنج ساله شد،او را بدبستان فرستاد كه چيزى بياموزد.

او چيزى نياموخت.از دبستانش بدرآورده،بنزد خداوندان صنعت فرستاد.از صنعت نيز چيزى ياد نگرفت.بدين سبب،مادرش بگريست.مردم بآن زن گفتند:براى او زنى بگير.شايد كه اندوه زن،بار دوش او شود و بدين سبب، صنعتى بياموزد.آنگاه مادرش زنى باو تزويج كرد.و ديرگاهى با آن زن بسر برد و هيچ صنعت از براى خود نگرفت.پس از آن در همسايگى ايشان هيزم‌كشان بودند.بنزد مادر او آمده،گفتند:از براى پسر خود خرى و ريسمانى و تيشۀ بخر كه با ما بكوه رفته،هيزم كشيم و قيمت هيزم را بخش كرده،نصيب او را بتو دهيم.چون مادرش از هيزم‌كشان اين سخن بشنيد،فرحناك شد و از براى پسر، خرى و ريسمانى و تيشۀ بخريد و او را برداشته،بنزد هيزم‌كشان برد و او را بديشان سپرد.و هيزم‌كشان،او را برداشته،بسوى كوه بردند و هيزم بريده،بخرها بار كردند و بشهر بياوردند و هيزم فروخته،قيمت آن بخش نمودند.روز دوم و سيم نيز بهيزم كندن بازگشتند.و پيوسته با اين حالت بودند تا ديرگاهى بگذشت.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 188)

اتفاقا روزى از روزها هيزم‌كشان بجمع آوردن هيزم بيرون رفتند.بارانى سخت بر ايشان برآمد.ايشان بغارى بزرگ بگريختند كه از آن باران در پناه باشند.آنگاه حاسب كريم الدين از نزد ايشان برخاسته،در مكانى از آن غار تنها بنشست و تيشه بدست گرفته،نرم‌نرم بزمين هميزد تا اينكه از صداى تيشه،چنين دانست كه زير آن زمين،خاليست.چون اين را بدانست،ساعتى آن زمين را بكند.تختۀ چوبين پديد شد كه حلقۀ آهنين بر وى استوار بود.چون اين را بديد، فرحناك شد و هيزم‌كشان را ندا درداد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،هيزم‌كشان را ندا درداد.هيزم‌كشان حاضر آمدند و آن تختۀ چوبين بديدند.بسرعت او را از جاى خود بركندند و در زير آن درى يافتند.آن در بگشودند.چاهى ديدند پر از عسل.با يكديگر گفتند كه:اين چاهيست پر از عسل.ما را بايد كه بشهر بازگشته،مشكها بياوريم و اين عسل بر آن مشكها كرده،آن را بفروشيم و قيمت او را بخش كنيم.يكى از ما از بهر پاس اين عسل در اينجا بنشيند.حاسب گفت:من بنشينم و پاس هميدارم.پس ايشان حاسب كريم الدين را بپاسبانى چاه عسل گذاشته،بسوى شهر برفتند و از شهر ظرفها آورده،از آن عسل پر كردند و بخرهاى خويشتن بار كرده،بسوى شهر بازآمدند و عسل بفروختند و دوباره بسوى چاه بازگشتند.و پيوسته در اين حال بودند و عسل از آن چاه بشهر برده،هميفروختند.ولى حاسب كريم الدين بپاسبانى چاه نشسته بود.

روزى از روزها پارۀ از هيزم‌كشان گفتند:نخستين كسى كه چاه عسل پديد آورد،حاسب كريم الدين بود.مبادا فردا با ما دعوى كند و تمامت قيمت عسل از ما بستاند و بگويد نخستين كسى كه چاه عسل پديد آورد،من بودم؟آنگاه ما را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 189)

خلاصى ازو محالست.اكنون صلاح در آنست كه او را بسبب جمع آوردن بقيمت عسل بچاه فروآويزيم و بچاه اندرش بگذاريم تا برنجورى بميرد و هيچكس برو آگاه نشود.پس همۀ هيزم‌كشان بر اين كار اتفاق كردند و هميرفتند تا بچاه برسيدند.و حاسب كريم الدين در چاه فرورفت و بقيت عسل جمع آورد و بايشان گفت:مرا بالا كشيد كه ديگر عسل باقى نماند.كس جواب بازپس نداد.

جملگى،خرهاى خويش را بار بسته،بسوى شهر بازگشتند و او را تنها در چاه بگذاشتند.و او همى‌گريست و استغاثه هميكرد.حاسب كريم الدين را كار بدينجا رسيد.و اما هيزم‌فروشان چون بشهر برسيدند،عسل فروخته،قيمت بگرفتند و گريان‌گريان بنزد مادر حاسب كريم الدين رفتند و باو گفتند:خداى تعالى در مصيبت پسرت،حاسب كريم الدين،تو را صبر دهد.مادر حاسب گفت:سبب مرگ او چه شد؟گفتند كه:ما بفراز كوهى آمديم.باران سختى،ما را بگرفت.

بغارى پناه برديم.ناگاه درازگوش حاسب بگريخت.حاسب از پى او بشتافت كه او را از باديه بازگرداند.از قضا در آن باديه،گرگى بزرگ،حاسب را بدريد و درازگوش او را بخورد.مادر حاسب چون سخن هيزم‌كشان بشنيد،طپانچه بر روى خود زد و خاك بر سر كرد و عزاى پسر برپاى نمود.مادر حاسب را كار بدينجا رسيد.و اما هيزم‌كشان از قيمت عسل،دكانها گشوده،بازرگانى ميكردند و پيوسته در اكل و شرب و لهو و لعب بودند.

و اما حاسب كريم الدين در اين چاه ميگريست و ميناليد و در كار خود بحيرت اندر بود.ناگاه عقربى بزرگ بيفتاد و حاسب برخاسته،عقرب را بكشت و با خود گفت:اين چاه كه پر از عسل بود.اين عقرب از كجا بدين‌جا راه يافت؟ پس برخاسته،بمكانى كه عقرب از آنجا افتاده بود،نگاه كرد.روشنائى از آنجا بديد.كاردى را كه با خود داشت،بدرآورد و آن مكان را با كارد هميكند تا اينكه او را بقدر دريچه كرد و از آن دريچه،درون رفته،دهليزى ديد بزرگ.و در آن دهليز همى‌رفت كه درى يافت از آهن سياه كه قفلى سيمين بر آن در بود و آن قفل،كليدى داشت زرين.آنگاه پيش رفته،از شكاف در نگريست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 190)

روشنائى ديد بزرگ.در حال،در گشوده،بدرون شد و ساعتى در آنجا هميرفت تا بدرياچۀ برسيد.در آن درياچه چيزى ديد كه مانند آب موج هميزد.پس بسوى درياچه رفته،تلّى بلند از زبرجد سبز در آنجا يافت كه تخت زرّين مرصع با گونه‌گونه گوهرها بر آن تل نصب كرده بودند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون حاسب كريم الدين،تختى زرين و مرصع بانواع گوهرها بر آن تل بديد كه بگرد آن تخت،كرسيهاى زرّين و سيمين و زمرّدين بر زده بودند،بسوى آن كرسيها آمد.آنها را بشمرد.دوازده هزار كرسى در آنجا بديد.آنگاه بفراز تختى كه در ميان كرسيها بود،برفت و بر آن تخت بنشست.از آن كرسيها و از آن تل زبرجد در عجب بود و فكرت همى‌كرد تا اينكه خواب برو چيره شد و ساعتى بخفت.ناگاه آواز صفير و هاى‌وهوى بزرگى شنيد.چشم گشوده،بنشست.در فراز كرسيها مارهائى ديد بزرگ كه درازى هر مار،صد ذراع بود.آنگاه از براى او هراسى بزرگ روى داد و از غايت بيم،آب اندر گلوى او بخشكيد و از زندگانى نوميد گشت.و چشم هر مارى را ديد كه مانند ستاره ميدرخشيد.پس بسوى درياچه نگاه كرده،در آنجا مارهاى خورد بسيار ديد كه شمارۀ آنها جز خداى تعالى،كسى نمى‌دانست.چون ساعتى برفت، مارى بزرگ مانند استر روى بدو آورد و در پشت آن مار،طبقى بود زرّين و در ميان آن طبق،مارى بود كه مانند بلور ميدرخشيد و روى او چون روى آدميزاد بود و با زبان فصيح سخن ميگفت.چون بحاسب كريم الدّين نزديك شد،او را سلام كرد.آنگاه مارى را كه در آن طبق بود،بكرسى از آن كرسيها بگذاشت.

آنگاه آن مار سفيد بزبان خودشان با مارها سخنى گفت.در حال،همۀ مارها از فراز كرسيها بيفتادند و آن مار را دعا كردند.پس از آن،مار سفيد،آنها را جواز

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 191)

نشستن داد.ماران بنشستند.آنگاه آن مار با حاسب كريم الدّين گفت:اى جوان، از من هراس مكن.كه من ملكۀ مارانم.چون حاسب كريم الدّين اين سخن از مار سپيد بشنيد،دلش آرام يافت.پس ملكۀ ماران،پارۀ از ماران را بآوردن ماكولى اشارت فرمود.آنها برخاسته،سيب و انگور و پسته و جوز و بادام بياوردند و در برابر حاسب كريم الدّين بگذاشتند.ملكۀ ماران بحاسب گفت:اى حاسب،ازين ميوه‌ها بخور كه در نزد ما جز اينها خوردنى نيست و از ما بيم مدار.چون حاسب اين سخن از مار بشنيد،آرام گرفت و بخورد و حمد خداى تعالى بجاى آورد.

آنگاه سفره از برابر او برداشتند.و ملكۀ ماران باو گفت:اى حاسب،مرا خبر ده كه از كجا بدين مكان آمدى و ماجراى تو چيست؟حاسب،نخست ماجراى پدر بازگفت.پس از آن حكايت مادر،كه چگونه او را در پنج سالگى بدبستان فرستاد و او چيزى نياموخت.پس از آن پيش صنعت‌گران فرستاد.باز چيزى نياموخت.آنگاه از براى او خرى شرى كرد و بهيزم‌كشى فرستاد.و بملكۀ ماران بيان كرد كه در غار،چگونه بچاه عسل رسيد و هيزم‌كشان كه ياران او بودند، چگونه او را در چاه گذاشته،برفتند و چگونه عقرب بر زمين بيفتاد و او عقرب را كشته،مكانى كه عقرب از آنجا آمده بود،بشكافت و از چاه بدرآمده،در آهنين را بگشود و در آن مكان بخفت تا بملكۀ ماران برسيد.پس از آن بملكه گفت:

حكايت من از آغاز تا انجام همين بود.و آنچه كه مرا پس از اين‌روى خواهد داد،خداى تعالى برو داناتر است.چون ملكۀ ماران،حكايت حاسب كريم الدّين از آغاز تا انجام بشنيد،باو گفت:از براى تو جز خير و خوبى چيزى روى نخواهد داد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملكۀ ماران بحاسب گفت:از تو ميخواهم كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 192)

ديرگاهى در نزد من بمانى تا حكايت خود با تو بازگويم و آنچه از عجايب ديده‌ام،ترا خبر دهم.حاسب كريم الدّين گفت:سمعا و طاعة.

**حكايت بلوقيا**

ملكه گفت:اى حاسب،بدان‌كه در شهر مصر،ملكى بود از بنى اسرائيل.

پسرى داشت بلوقيا نام.و آن ملك،دانا و پرهيزكار و بخواندن كتب،حريص بود.چون آن ملك رنجور گشت و بمرگ نزديك شد،بزرگان دولت نزد او آمده،او را سلام دادند و بنشستند.ملك بايشان گفت:اى قوم،بدانيد كه مرا هنگام رحيل نزديك شده و من در نزد شما چيزى ندارم كه او را بشما بسپارم، مگر پسر خود،بلوقيا كه او را بشما ميسپارم.پس از آن شهادت بر زبان رانده، فريادى بزد و از دنيا مفارقت كرد.بزرگان دولت،او را غسل داده،بخاكش سپردند و مالى بسيار برو صرف كردند و پسر او بلوقيا را بسلطنت بگزيدند.و بلوقيا با رعيت،عدالت ميكرد.مردمان در زمان او راحت يافتند.

اتفاقا در پارۀ از روزها بلوقيا درهاى خزاين پدر باز كرده،بتفرّج خزينها بگرائيد.و در آنجا صورت درى يافت.آن در گشوده،درون رفت.خلوتى يافت اندر كوچك كه در آنجا ستونى بود از رخام سفيد.و در فراز آن ستون، صندوقى بود از آبنوس.بلوقيا صندوق گشوده،صندوقى زرّين در ميان آن صندوق ديد.او را نيز بگشود.كتابى در آن صندوق ديد.آن كتاب گشوده، برخواند.در آن كتاب،صفت محمد عليه السلام را ديد كه در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و او سيد اوّلين و آخرينست.چون بلوقيا آن كتاب خواند و صفت خواجۀ دو سرا عليه السلام را بدانست،دلش بمحبت او مفتون شد.پس از آن بزرگان بنى اسرائيل را از كاهنان و رهبانان جمع كرده،ايشان را بر آن كتاب آگاه كرد و كتاب بر ايشان بازخواند و بايشان بازگفت:اى قوم،بدانيد سزاوار است كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 193)

من پدر خود را از گور بدرآورم و او را بسوزانم.قوم،سبب اين مقالت سؤال كردند.بلوقيا گفت:سبب اينست كه او اين كتاب را از من پوشيده داشته و كس را بر اين كتاب آگاهى نداده.بزرگان بنى اسرائيل گفتند:اى ملك،اكنون پدر تو مرده و كار او با پروردگار است.تو او را بيرون مياور.بلوقيا چون اين سخن از بزرگان بنى اسرائيل بشنيد،دانست كه ايشان نخواهند گذاشت كه او پدر از خاك بدرآورد.پس ايشان را در همانجا گذاشته،بنزد مادر شد و باو گفت:اى مادر، من در خزاين پدر كتابى يافتم و صفت محمد عليه السلام در آن كتاب ديدم كه او پيغمبريست كه در آخر الزمان مبعوث خواهد شد.مرا دل،بستۀ محبت او شد و همى‌خواهم كه در بلاد بگردم تا او را پديد آورم.اگر من او را نبينم،در عشق او خواهم مرد.پس جامه از خويشتن بركند و جبۀ پشمين در بر كرده،بمادر گفت:

اى مادر،مرا از دعا فراموش مكن.مادر بر او بگريست و باو گفت:پس از تو حالت ما چگونه خواهد شد؟بلوقيا گفت:ديگر طاقت صبر ندارم.كار خود و كار ترا خداى تعالى سپردم.

آنگاه بيرون آمده،بسوى شام روان شد و از قوم او كسى برين كار آگاهى نداشت.و او همى‌رفت تا بساحل دريا رسيد.كشتى در آنجا ديده،بنشست.با ساكنان كشتى هميرفتند تا بجزيرۀ برسيدند.ساكنان كشتى از كشتى بدرآمده، بسوى آن جزيره رفتند.و بلوقيا نيز از كشتى بدرآمده،از ايشان جدا گشته،در جزيره هميگشت.تا اينكه در زير درختى نشسته،خواب بر او غلبه كرد.ساعتى بخفت.چون از خواب بيدار شد،بسوى كشتى رفته،از كشتى اثرى نيافت.در آن جزيره،مارها ديد مانند اشتر و بدرازى نخل كه ايشان ذكر خداى تعالى ميكردند و صلوات بر محمد عليه السلام ميفرستادند و آواز ايشان بتهليل و تسبيح بلند بود.

چون بلوقيا اين حالت بديد،او را غايت عجب روى داد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 194)

**چون شب چهارصد و هشتاد و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا را غايت شگفت روى داد.پس چون مارها او را بديدند،برو گرد آمدند.يكى از ماران باو گفت:تو كيستى و از كجائى و نام تو چيست و بكدام سوى خواهى رفت؟بلوقيا گفت:مرا نام،بلوقياست.و از بنى اسرائيل هستم.در محبت محّمد عليه السلام و در طلب او حيران بيرون آمده‌ام.بازگوئيد كه شما كيستيد؟ماران گفتند:ما از ساكنان دوزخ هستيم كه خداى تعالى،ما را از بهر عذاب كافران آفريده.بلوقيا پرسيد:سبب آمدن شما بدين مكان چيست؟گفتند:اى بلوقيا،بدان كه دوزخ در سالى دو كرّت نفس هميكشد.نفسى كه ازو بيرون ميآيد،ما را از درون خود بيرون اندازد.و چون نفس فروميكشد،ما را بدرون خود باز برد.بلوقيا گفت:آيا در دوزخ،بزرگتر از شما هست؟ماران گفتند:ما از نفس كشيدن جهنم بيرون آمده‌ايم.بسبب اينكه ما خورد هستيم.و مارانى در دوزخ‌اند كه اگر مارى بزرگتر از ما در بينى آنها فرو رود،احساسش نكنند.بلوقيا بايشان گفت:شما را همى‌بينم كه بخداى تعالى تسبيح ميگوئيد و بمحمد[ص]صلوات ميفرستيد.بمن بگوئيد كه:شما محمد[ص] را از كجا مى‌شناسيد؟ماران گفتند:اى بلوقيا،نام محمد عليه السلام بر در بهشت نوشته‌اند.اگر محمد[ص]نمى‌بود،خداى تعالى هيچ آفريده را نمى‌آفريد و بهشت و دوزخ و زمين و آسمان نمى‌آفريد.از آن‌كه آفريدن خداى تعالى موجودات را از براى محمد عليه السلام است و خداى تعالى،نام او را بنام خود در همه‌جا نزديك گردانيده و بدين سبب ما او را دوست ميداريم.

چون بلوقيا اين سخن از ماران بشنيد،دوستى او بمحمد عليه السلام افزون شد و اشتياق او بمحمد عليه السلام بزرگ گرديد.پس بلوقيا ايشان را وداع كرده، هميرفت تا بكنار دريا برسيد.يكى كشتى در آنجا ديد كه در كنار جزيره نگاه داشته‌اند.بكشتى بنشست و هميرفتند تا بجزيرۀ ديگر برسيدند.بلوقيا بر آن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 195)

جزيره درآمده،ميگشت.كه در آنجا ماران بزرگ بسيار ديد كه شماره آنها را جز خداى تعالى كسى نميدانست و در ميان آنها مارى بود از بلور،سفيدتر كه در طبق زرين نشسته و آن طبق بدوش مارى بود،مانند پيل.و آن مار،ملكۀ ماران بود.اى حاسب،آن مار منم.

حاسب كريم الدين از ملكۀ ماران سؤال كرد كه:ترا با بلوقيا در ميان چه گذشت؟ملكه گفت:اى حاسب،چون من ببلوقيا نظر كردم،او را سلام دادم.او سلام بمن رد كرد.من باو گفتم:تو كيستى و كار تو چيست و از كجائى و بكجا خواهى رفت و چه نام دارى؟گفت:من از بنى اسرائيل‌ام و نام من بلوقيا و در طلب محمد عليه السلام همى‌گردم كه من صفات او را در كتابهاى آسمانى ديده‌ام.پس از آن بلوقيا بمن گفت:تو كيستى و كار تو چيست و اين ماران بگرد تو از بهر چيستند؟من باو گفتم:اى بلوقيا،من ملكه مارانم.چون تو بخدمت محمد عليه السلام برسى،سلام مرا باو برسان.پس از آن بلوقيا از من وداع كرده، بكشتى بنشست و هميرفت تا به بيت المقدس برسيد.و مردى بود عفان نام كه علم هندسه و حساب و علم ستاره،نيك ميدانست و تورية و انجيل و صحف خوانده و در كتابى ديده بود كه هركس خاتم سليمان عليه السلام در انگشت كند،انسيان و جنيان و وحشيان و پرندگان،فرمان او ببرند.و در پارۀ كتابها ديده بود كه چون سليمان عليه السلام بمرد،او را در تابوت گذاشته،از درياهاى هفتگانه بگذراندند و خاتم در انگشت او بود و كسى از جنيان و انسيان قدرت ندارند كه آن خاتم بدست آرد و هيچ كشتى نتواند راه بدان جاى برد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و نيز عفان در كتابها يافته بود كه در ميان گياهان، گياهى است كه هركس او را پديد آورد و بفشارد و آب او را گرفته،بزير پاى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 196)

خود مالد،از روى هر دريائى كه خداى تعالى آفريده،بگذرد،پاى او تر نميشود و هيچ‌كس آن گياه نتواند پديد آورد مگر كسى كه ملكۀ ماران با او باشد.پس از آن بلوقيا به بيت المقدّس آمد.در مكانى نشسته،پرستش خداى تعالى هميكرد كه عفان بنزد او آمده،نظر كرده،او را ديد كه تورية ميخواند و خداى تعالى را پرستش ميكند.آنگاه بسوى او رفت و باو گفت:نام تو چيست و از كجائى و بكجا خواهى رفت؟گفت:نام من بلوقيا و از شهر مصرم و در طلب محمد عليه السلام همى‌گردم.عفان او را بمهمانى دعوت كرد.بلوقيا دعوت او را اجابت نمود.آنگاه عفان دست بلوقيا بگرفت و بسوى منزل خود برد و غايت اكرام بجا آورد.پس از آن باو گفت:اى برادر،تو از كجا محمد عليه السلام را شناختى و چگونه ترا بر وى محبت بجوشيد كه در طلب او همى‌گردى؟و بازگوى كه ترا بدينجا دلالت كرده؟بلوقيا حكايت خود از آغاز تا انجام فروخواند.

چون عفان،سخن بلوقيا بشنيد،نزديك شد كه عقلش برود و در عجب ماند.پس از آن عفان ببلوقيا گفت:تو مرا با ملكه ماران جمع آور كه من ترا با محمد عليه السلام جمع آورم.از آن‌كه زمان بعثت محمد عليه السلام دور است.

اگر بملكۀ ماران ظفر يابيم،او را بقفس اندر كنيم.و او را بسوى گياهانى كه در كوههاست،بريم و از هر گياهى كه بگذريم،آن گياه با ما سخن گويد و سود و زيان خود را بما بشناساند.كه من در كتابها چنين يافته‌ام كه در ميان گياهان، گياهيست كه هركه او را بگيرد و بكوبد و آب او بفشارد و آن آب بزير پايهاى خود بمالد،بهر دريائى كه بگذرد،قدم او تر نشود.اگر ما ملكۀ ماران را رها كنيم و آب آن گياه فشرده،بزير قدمها بماليم و از درياهاى هفتگانه بگذريم و بمدفن سليمان عليه السلام رسيده،خاتم از انگشت او بگيريم و مانند سليمان عليه السلام حكمرانى كنيم و بمقصود خويشتن برسيم.پس از آن بدرياى ظلمت اندر شويم و از آب حيات بنوشيم و خداى تعالى،ما را تا آخر الزمان زندگانى دهد و با محمد عليه السلام جمع آئيم.

چون بلوقيا اين سخن از عفان بشنيد،باو گفت:اى عفان،من ترا با ملكۀ

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 197)

ماران جمع آورم و مكان او بتو بنمايم.در حال،عفان برخاسته و قفس آهنين ساخته،با خود برداشت و دو قدح يكى پر از شراب و يكى پر از شير با خود برداشت و با بلوقيا چند شبانه‌روز برفتند تا بجزيرۀ كه ملكه ماران در آنجا بود، برسيدند و در آن جزيره بگشتند.پس از آن عفان،قفس در جائى بگذاشت و آن دو قدحى را كه پر از شراب بود،در آن قفس بنهاد و از قفس دور شدند و ساعتى پنهان گشتند.آنگاه ملكه ماران بسوى قفس بيامد و بر آن دو قدح نزديك شد.ساعتى بر آنها نگريست.چون بوى شير بمشامش رسيد،از دوش مارى كه او را بدوش گرفته بود،بزير آمد و بقفس اندر شد.قدحى را كه شراب درو بود،برداشته،بنوشيد.سرش بگرديد.در حال،بخسبيد.

چون عفان او را بديد،بسوى قفس برآمد و در آن را محكم ببست.آنگاه قفس برداشته،برفتند.چون ملكۀ ماران بخود آمد،خويشتن در قفس آهنين ديد كه قفس بر سر مردى بود و بلوقيا در پهلوى آن مرد هميرفت.چون ملكۀ ماران، بلوقيا را بديد،باو گفت:هركه بنى آدم را اذيت نكند،پاداش او همين است.

بلوقيا بپاسخ گفت:اى ملكه ماران،از ما هراس مكن.كه ما هرگز ترا نيازاريم و لكن از تو هميخواهيم كه ما را در ميان گياهان بگياهى دلالت كنى كه هركس او را بگيرد و آب او بفشارد و زير قدمهاى خود از آن آب تر كند،از روى هر دريائى كه خدا آفريده،بگذرد،قدمهاى او تر نشود.چون ما آن گياه دريابيم،ترا بمكان خود برگردانيده،رها كنيم.پس عفان و بلوقيا،ملكۀ ماران را بسوى كوهها كه گياهى بسيار در آنجا بود،بردند و او را در همۀ گياهان بگردانيدند.هر گياهى باو سخن ميگفت و باذن خداى تعالى،سود و زيان خود را بملكه باز مينمود.در آن ميان،گياهى بسخن درآمد و گفت:من آن گياهم كه هركه مرا بفشارد و از آب من بزير قدمهاى خود بمالد و از درياهائى كه خداى تعالى آفريده،بگذرد، قدمهاى او تر نشود.چون عفان سخن گياه بشنيد،قفس بر زمين گذاشت و از آن گياه بقدر كفايت بگرفت و او را بكوفت و بفشرد و آب او را بظرف اندر كرد.

پس از آن بلوقيا و عفان،ملكۀ ماران را برداشته،بازگشتند و بجزيرۀ كه ملكه در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 198)

آنجا بود،برسيدند.عفان،قفس بگشود.

ملكه از وى بيرون آمد و بايشان گفت:اين آب را چه خواهيد كرد؟ گفتند:قصد ما اينست كه از اين آب بزير قدمهاى خود بماليم و از درياى هفتگانه بگذريم و بمدفن سليمان[ع]رسيده،خاتم از انگشت او بدر آوريم.

ملكۀ ماران بايشان گفت:شما به آن خاتم نتوانيد رسيد.ايشان گفتند:از بهرچه بخاتم دست نتوانيم يافت؟ملكه گفت:از آن‌كه خداى تعالى بسليمان عليه السلام منت گذاشته و اين خاتم برو عطا كرده و او را بدين خاتم،مخصوص گردانيد و بعد ازو بديگرى عطا نخواهد فرمود.شما را بآن خاتم چكار است؟ اگر شما از آن گياه ميگرفتيد كه هركس ازو بخورد تا نفخۀ صور نميرد،از براى شما از اين گياه سودمندتر بود.و شما را از آب اين گياه،مقصود حاصل نخواهد شد.چون ايشان اين سخن بشنيدند،پشيمانى بزرگ بديشان روى داد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا و عفان را پشيمانى بزرگ روى داد.ايشان را كار بدينگونه شد.و اما ملكۀ ماران بسوى لشكر خود آمده،ايشان را ديد كه مصالح ايشان تلف شده و قوى ايشان ضعيف گشته و ضعيف ايشان مرده است.چون ماران،ملكۀ خويشتن بديدند،فرحناك شدند و بر گرد او آمدند و باو گفتند:ترا چه روى داده بود و در كجا بودى؟ملكه،حكايت خود بايشان بازگفت.پس از آن لشكر خود جمع آورده،ايشان را بسوى كوه قاف برد.از آن‌كه زمستان در كوه قاف بسر ميبردند و تابستان در مكانى كه حاسب كريم الدّين در آنجا ديده بود،بسر ميبردند.آنگاه ملكه گفت:اى حاسب،مرا حكايت و سرگذشت همين بود.

حاسب از سخن مار در عجب شد و باو گفت:از احسان تو همى‌خواهم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 199)

كه با يكى از اعوان خود بفرمائى كه مرا بروى زمين بيرون برد تا بسوى پيوندان خود شوم.ملكۀ ماران گفت:اى حاسب،تو از نزد ما مرو تا اينكه زمستان در رسد و بكوه قاف روى.در آنجا بتلها و ريگها و درختان و پرندگان تفرج كنى كه چگونه خداى تعالى را تسبيح ميگويند.و عفريتان و جنيان در آنجا چندان بينى كه شماره ايشان جز خداى تعالى،كس نداند.

چون حاسب كريم الدين سخن مار را بشنيد،محزون گشت و باو گفت:مرا از عفان و بلوقيا آگاه كن كه آيا ايشان از درياهاى هفتگانه گذشتند و بمدفن سليمان عليه السلام رسيدند يا نه؟ملكۀ ماران گفت:اى حاسب،بدان كه چون عفان و بلوقيا از من جدا گشتند،از آن آب بر قدمهاى خويشتن بماليدند و بر روى دريا ميرفتند و عجايب دريا را تفرج ميكردند و از دريائى بدريائى هميرفتند تا اينكه از درياهاى هفتگانه بگذشتند و كوهى بلند از زمرد سبز آنجا بديدند كه همۀ خاك آن كوه از مشك بود.چون بدان مكان رسيدند،از دور غارى ديدند و بر آن غار قبۀ ديدند بزرگ كه آن قبه،پرتو هميداد.چون آن غار بديدند،قصد او كردند و بآن غار اندر شدند.در آنجا تختى زرين مرّصع بانواع گوهرها ديدند.بگرد آن تخت،كرسيها بود كه شمارۀ آنها را جز خداى تعالى، كس نميدانست و سليمان عليه السلام را در آن تخت خفته يافتند كه حلۀ حريرى سبزرنگ كه طراز زرين داشت و با گوهرهاى گران‌قيمت مرّصع بود،برو انداخته بودند و دست او را بر سينۀ او يافتند كه خاتم در انگشت داشت و پرتو آن خاتم بپرتو آن گوهرهائى كه در آن مكان بود،غلبه ميكرد.پس از آن عفان، بلوقيا را عزايم چند بياموخت و باو گفت:اين عزايم بخوان و خواندن ترك مكن تا من خاتم را بگيرم.پس عفان پيش رفت و بتخت نزديك شد.ناگاه مارى بزرگ از زير تخت بدرآمد و فريادى بلند بركشيد كه آن مكان از آواز او بلرزش آمد و شرر از دهان او هميريخت.پس از آن،مار بعفان گفت:اگر بازنگردى،هلاك شوى.عفان بخواندن عزايم پرداخته،از آن مار هراس نكرد.

در حال،مار نفسى سخت برآورد كه نزديك شد آن مكان بسوزد و گفت:اى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 200)

عفان،واى بر تو.اگر بازنگردى،ترا بسوزانم.چون بلوقيا اين سخن از مار بشنيد، از غار بدرآمد.و اما عفان از آن مار هراس نكرده،بسوى سليمان عليه السلام رفته،دست بخاتم دراز كرد و همى‌خواست كه آنرا از انگشت سليمان عليه السلام برآورد كه ناگاه مار نفحۀ بر عفان بزد كه او را بسوزانيد و خاكستر نمود.و عفان را كار بدينجا رسيد.و اما بلوقيا ازين كار،بيخود بيفتاد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا چون عفان را سوخته و خاكستر گشته ديد،بيفتاد.

آنگاه خداى تعالى جبرئيل را فرمود كه پيش از آن‌كه مار نفسى ببلوقيا زند، بلوقيا را دريابد.پس جبرئيل عليه السلام بسرعت بزمين فرود آمد و بلوقيا را بيخود يافت و عفان را ديد كه از نفس مار سوخته است.آنگاه جبرئيل،بلوقيا را بخود آورد و باو گفت:بدين مكان از كجا آمديد؟بلوقيا حكايت از آغاز تا انجام بازگفت و ياد بنمود كه:من بدين مكان نيامده‌ام مگر بسبب محمد عليه السلام كه عفان مرا خبر داده بود كه محمد عليه السلام،مبعوث نخواهد شد مگر در آخر الزمان و كسى باو نتواند رسيد مگر تا آخر الزمان زنده بماند و كسى تا آن وقت زنده نماند مگر آب زندگانى خورده باشد و آب زندگانى بدست نيايد مگر اينكه خاتم سليمان عليه السلام بدست آرد.بدين سبب من با او يار گشته،بدين مكان آمدم و از براى او روى داد آنچه روى داد.و قصد من اينست كه تو مرا از محمد عليه السلام خبر دهى كه او در كجاست.جبرئيل گفت:اى بلوقيا،از پى كار خود شو كه زمان محمد عليه السلام دور است.پس از آن جبرئيل بآسمان فراز رفت.

و اما بلوقيا سخت هميگريست و از سخن ملكۀ ماران بفكرت اندر شد كه او گفته بود:هيهات،كسى خاتم سليمان بدست نتواند آورد.پس بلوقيا حيران

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 201)

مانده،گريان‌گريان از كوه بزير آمد و هميرفت تا بكنار دريا برسيد و ساعتى در آنجا بنشست و از آن دريا و كوهها و جزيره‌ها در عجب بود.پس آن شب را در همان مكان بروز آورد.چون بامداد شد،از آبى كه از آن گياه گرفته بود،بزير قدمهاى خود بماليد و پاى در دريا گذاشته،برفت و چند شبانه‌روز روى دريا بود و از عجايب دريا شگفتى تمام داشت و بر روى آب همى‌رفت تا بجزيرۀ برسيد كه خاك آن جزيره،زعفران و ريگهاى آن،ياقوت و گوهرهاى آن، گران‌قيمت و درختان آن از بهترين درختان و رياحين آن بهترين رياحين بود.و در آن جزيره،چشمه‌هاى روان يافت و چوبهاى جزيره،عود قمارى و عود قاقلى و در دور آن جزيره،گل و نرگس و قرنفل و سوسن و بنفشه بود.بلوقيا را از آن جزيره،عجب آمد و دانست كه راهى را كه از آنجا آمده بود،گم كرده است.پس تا هنگام شام در آنجا تفرّج كرد.چون شب درآمد،بدرختى بلند فراز رفت كه بر آن درختان بخوابد.ناگاه از دريا حيوان بزرگى بدرآمده و بانگى بلند زد بدانسان كه جانوران آن جزيره از آواز او هراس كردند.بلوقيا بفراز آن درختان نشسته بود.بسوى آن جانور نظر كرد.ديد كه جانوريست بزرگ.بتعجب باو همى‌نگريست،كه وحشيان مختلف از پى او بيرون آمدند و در دست هريكى از وحشيان،گوهرى بود كه مانند چراغ،پرتو مى‌داد و جزيره از پرتو آن گوهرها چون روز بود.پس از ساعتى،از جزيره،وحشيان بسيار كه عدد آنها را جز خداى تعالى،كس نداند،رو بسوى آن وحشيان كردند.بلوقيا بآنها نظاره كرده، ديد كه وحشيان برّى از سباع پلنگ و غيره است و آنها هميرفتند تا با وحشيان دريا در كنار جزيره جمع آمدند و تا دميدن صبح با يكديگر در حديث بودند.

چون بامداد شد،از يكديگر جدا گشته،هر گروهى از ايشان براه خود رفتند.

چون بلوقيا ايشان را بديد،بترسيد و از فراز درخت بزير آمده،بكنار دريا شد و قدمهاى خود را از آن آب،تر كرده،بدرياى دوم فرود آمد.و بر روى آب شبانروز هميرفت تا اينكه بكوهى بزرگ رسيد كه در پاى آن كوه،باديۀ بود بى‌پايان.و سنگهاى آن باديه،مقناطيس بود و وحشيان آنجا سباع و خرگوش و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 202)

پلنگ بودند.پس بلوقيا بسوى آن كوه رفت و در آن كوه از مكانى بمكانى همى‌گشت تا هنگام شام برآمد.در مكانى از آن كوه بنشست كه ناگاه پلنگى بزرگ روى ببلوقيا بياورد و خواست كه او را از هم بدرد.بلوقيا در حال از آن آب بقدمهاى خود بماليد و بدرياى سيم اندر شد و در آن تاريكى بر روى آب برفت.و آن شب،شبى بود تاريك و بادى تند همى‌وزيد و بلوقيا روان بود تا اينكه بجزيرۀ رسيد كه در آنجا درختان بسيار بود.بلوقيا از ميوۀ آن جزيره بخورد و حمد خداى تعالى بجاى آورد و در آن جزيره تا هنگام شام تفرّج ميكرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا در آن جزيره هميگشت تا هنگام شام دررسيد.

پس در آن جزيره بخفت.چون بامداد برآمد،در آنجا بتفرّج مشغول شد و تا ده روز در آن جزيره تفرّج كرده،پس از آن بكنار درياى چهارم رسيد.از آن آب بقدمهاى خود ماليده،بدريا فرود آمد و در روى آب،شبانروز هميرفت تا بجزيرۀ برسيد كه زمين آن جزيره از ريگ نرم و سپيد بود و در آنجا از درخت و گياه،چيزى نبود.ساعتى در آنجا تفرّج كرده،وحشيان آنجا را ديد كه شاهين و باز است كه در آن ريگ،آشيانه گرفته‌اند.آنگاه آب بر قدمهاى خود ماليده، بدرياى پنجم فرود آمد.و پيوسته شبانروز بر روى آب هميرفت تا بجزيرۀ رسيد كه زمين و كوههاى آن جزيره مانند بلور بود و در آنجا درختانى ديد كه در تمامت سياحت خود نديده بود و شكوفهاى آن جزيره چون طلا،زرد بود.بلوقيا در آن جزيره تا هنگام شام تفرّج كرد.چون شب،تاريك شد،ديد كه شكوفهاى آن جزيره مانند ستارگان مى‌درخشند.بلوقيا از آن جزيره شگفت ماند.و گفته‌اند كه شكوفهاى آن جزيره از آفتاب خشك شوند و بزمين بيفتند.باد،آنها را در زير

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 203)

سنگها جمع آورد و او اكسير ميگردد.سياحان،آن را گرفته،زر هميسازند.

الغرض،بلوقيا در آن جزيره تا هنگام بامداد بخفت.چون آفتاب برآمد،از آن آب بر قدمهاى خود ماليد و بدرياى ششم فرود آمد و شبانروز هميرفت تا بجزيره برآمد و ساعتى در آنجا بگشت.و در آنجا دو كوه ديد.در آن كوهها درختان بسيار يافت كه ميوه‌هاى آن درختان،مرغان سبز بودند كه از پاهاى خود آويخته بودند.و در آن جزيرۀ درختانى بود.ميوهاى آنها مانند سرهاى آدميان كه از گيسوان خود آويخته باشند.و در آن جزيره،درختان ديگر ديد كه مانند آتش،شعله‌ور بود و آن درختان را ميوه،تلخ بود مانند صبر.و از آب آن ميوه‌ها قطرۀ كه بدرخت ميافتاد،درخت از آن قطره هميسوخت.و در آن جزيره ميوه‌هائى ديد كه ميگريستند و ميوه‌هائى ديد كه ميخنديدند.بلوقيا در آن جزيره، عجايب بسيار ديد.پس از آن بكنار دريا درآمده،در زير درختى بنشست.چون تاريكى شب،جهان را فروگرفت،بفراز آن درخت رفته،در مصنوعات پروردگار فكرت هميكرد كه ناگاه از دريا دختران دريائى بدرآمدند كه در دست هريكى از ايشان گوهرى مانند آفتاب درخشان بود و ايشان همى‌آمدند تا بپاى آن درخت بنشستند و در آنجا رقص كردند و طرب نمودند.بلوقيا بحالت ايشان تفرّج ميكرد.چون بامداد برآمد،دختران بدريا اندر شدند.بلوقيا را از ايشان عجب آمد.از فراز درخت بزير آمده،آب بر قدمهاى خود بماليد و بدرياى هفتم فرود آمد.و تا دو ماه در آن دريا هميرفت.نه كوهى ميديد و نه جزيره و نه بساحل ميرسيد تا اينكه از گرسنگى،بى‌طاقت شد و از غايت گرسنگى،ماهيان از دريا ربوده،همى‌خورد و هميرفت تا بجزيرۀ برسيد كه درختان بسيار و نهرهاى روان داشت.

بر آن جزيره درآمد و در آنجا تفرّج ميكرد و آن وقت،وقت ظهر بود.

بدرخت سيبى رسيد.دست دراز كرد كه از آن سيب بخورد.ناگاه شخصى از آن درخت بانگ بر او زد و باو گفت:اگر باين درخت نزديك شوى و از او چيزى خورى،ترا دو نيمه كنم.بلوقيا بر آن شخص نظر كرده،درازى او را چهل ذرع،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 204)

بذراع اهل آنروزگار يافت.بلوقيا را از او بيمى سخت پديد آمد و دست از آن درخت بازداشت و بآنشخص گفت:از بهرچه مرا از ميوۀ اين درخت منع كردى؟آن شخص گفت:از آن‌كه تو آدميزادى و پدر تو،آدم،عهد خداى تعالى را فراموش كرد و او را عصيان نمود و از شجرۀ كه منع كرده بود،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 205)

بخورد.بلوقيا باو گفت:تو كيستى و اين درختان و جزيره از كيستند و نام تو چيست؟آن شخص گفت:نام من شراحيا و اين جزيره از ملك صخر است و من از اعوان او هستم كه مرا باين جزيره گماشته.پس از آن،شراحيا از بلوقيا سؤال كرد كه:تو كيستى و از كجا بدين مكان آمدۀ؟بلوقيا حكايت خود،از آغاز تا انجام او بيان كرد.شراحيا گفت:هراس مكن و بيم از خود دور گردان.پس از آن از براى او خوردنى بياورد.بلوقيا بقدر كفايت خورد و او را وداع كرده،روان گشت و تا ده روز در كوهها و ريگها هميرفت تا بباديۀ برسيد بزرگ كه طول او دو ماه راه بود.و در آنجا جمعى را ديد كه سوارند و با يكديگر مقاتله ميكنند و خون در ميان ايشان مانند نهر هميرود.ايشان را آوازها مانند رعد است و در دست ايشان نيزها و عمودهاى آهنين و شمشيرها و كمانها است.بلوقيا را هراسى سخت بگرفت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و هشتاد و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا را هراسى سخت روى داد و در كار خود حيران بود كه ناگاه آن دو گروه،او را بديدند.در حال،از يكديگر بازايستادند و مجادله ترك كردند و طايفۀ از ايشان بسوى او آمدند.چون بدو نزديك شدند، ايشان را از خلقت او عجب آمد.پس سوارى از ايشان پيش آمده،ببلوقيا گفت:

تو كيستى و از كجائى و بكجا خواهى رفت؟بلوقيا گفت:من آدميزادم و از دوستى محمد[ص]حيران همى‌گردم و لكن راه گم كرده‌ام.سوار گفت:ما هرگز آدميزاد نديده‌ايم و بدين سرزمين،آدميزاد نيامده.پس ايشان از بلوقيا و سخن گفتن او در عجب شدند.پس از آن بلوقيا از ايشان سؤال نمود كه:شما كيستيد؟ سوار جواب داد:ما از جانّ هستيم.بلوقيا باو گفت:اى سوار،سبب جنگ در ميان شما چه بود و مسكن شما كجاست و نام اين باديه چيست؟سوار گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 206)

مسكن ما ارض بيضاست.در هر سال،خداى تعالى ما را بفرمايد كه باين سرزمين بيائيم و با طايفه جانّ كه از كافرانند،جهاد كنيم.بلوقيا باو گفت:ارض بيضا كجاست؟سوار گفت:در پس كوه قاف كه از اينجا تا بآنجا هفتاد و پنج ساله راه است.و اين زمين شداد بن عاد است.ما از بهر جهاد بدين مكان آمده‌ايم.و ما را جز تسبيح و تقديس،كارى نيست.و پادشاهى داريم كه او را ملك صخر گويند.ناگزير است از اينكه تو با ما بسوى او روى تا او ترا نظاره كند.

پس ايشان روان شدند و بلوقيا نيز با ايشان روان شد تا بمنزل ايشان بيامد.

بلوقيا خيمه‌هاى بزرگ از حرير سبز در آنجا بديد كه شماره آنها جز خداى تعالى،كس نميدانست.و در ميان آن خيمه‌ها خيمۀ ديد از حرير سرخ كه بزرگى او هزار ذراع بود.طنابها از حرير ازرق و ميخهاى زرين و سيمين داشت.

بولقيا از آن خيمه در عجب شد.پس ايشان بلوقيا را هميبردند تا بدان خيمه رسيدند.و آن خيمه،خيمۀ ملك صخر بود.پس از آن بلوقيا را بخيمه اندر آوردند و در پيش ملك صخرش بداشتند.بلوقيا ملك را ديد كه بتختى بزرگ از زر سرخ مرصع بدر و گوهر نشسته.در يمين او بزرگان جانّ،در يسار او حكيمان و اميران نشسته بودند.در حال،بلوقيا پيش رفته،ملك را سلام داد و زمين ببوسيد.ملك صخر،سلام باو رد كرد و باو گفت:اى مرد،بمن نزديك شو.

بلوقيا بدو نزديك شد.آنگاه ملك فرمود از براى او كرسى نصب كردند.ملك او را اجازت نشستن داد.بلوقيا جواب داد:من آدميزادم و از طايفه بنى اسرائيل هستم.پس از آن ملك صخر باو گفت:حكايت خود با من حديث كن و مرا از ماجراى خود خبر ده و بگو كه چگونه باين سرزمين آمدى؟بلوقيا تمامت ماجراى خود از آغاز تا انجام باو حديث كرد.ملك صخر از سخن او شگفت ماند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 207)

**چون شب چهارصد و نودم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملك صخر را از كار بلوقيا عجب آمد.آنگاه فرمود كه سفره بگستردند و ظرفهاى زرّين و سيمين فروچيدند كه در يكى از آن ظرفها پنجاه شتر و در پارۀ بيست شتر پخته و در بعضى پنجاه گوسفند بود و شمارۀ ظرفها هزار و پانصد بود.بلوقيا از ديدن اين حالت خيره ماند.آنگاه ايشان طعام بخوردند و بلوقيا نيز با ايشان بخورد و حمد خداى تعالى بجا آورد.پس از آن، طعام برداشته،ميوه بياوردند.چون از خوردن ميوه‌ها فارغ شدند،بخدايتعالى تسبيح گفتند و بمحمد عليه السلام صلوات فرستادند.چون بلوقيا نام محمد[ص] بشنيد،بملك صخر گفت:همى‌خواهم كه از تو مسئلتى كنم.ملك صخر گفت:

هرچه خواهى،سؤال كن.بلوقيا گفت:اى ملك،شما چه چيزيد و اصل شما از كجاست؟محّمد عليه السلام را از كجا شناخته‌ايد كه برو صلوات ميفرستيد؟ ملك صخر گفت:اى بلوقيا،خداى تعالى،دوزخ را هفت طبقه آفريده.بعضى در بالاى بعضى و مسافت ميان او و ميان طبقۀ ديگر،هزار ساله راهست.نام طبقۀ اول،جهنم است كه از براى عاصيان پرستندگانست كه بى‌توبه بميرند.و نام طبقۀ ثانيه،لظى و از بهر كافرانست.و نام طبقۀ سيم،جحيم است كه از براى ياجوج و ماجوج مهيا است.و نام طبقۀ چهارمين،سعير كه از براى فرزندان ابليس است.و نام طبقۀ پنجمين،سقر است كه از براى ترك‌كنندگان نماز است.و نام طبقۀ ششمين،حطمه است كه از براى ديگر كافران است.نام طبقه هفتمين،هاويه كه از براى منافقين است.بلوقيا گفت:اى ملك،شايد كه عذاب جهنم از طبقات ديگر سهلتر باشد؟از اينكه او بالاتر از ديگر طبقاتست.ملك صخر گفت:آرى.

عذاب او از همۀ طبقات سهلتر است.و لكن با وجود اين در آنجا هزار كوهست از آتش و در هر كوه،هفتاد هزار باديه آتشين است.و در هر باديه،هفتاد هزار شهر است از آتش.و در هر شهر،هفتاد هزار قلعه است از آتش.و در هر قلعه،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 208)

هفتاد هزار خانه است از آتش.و در هر خانه،هفتاد هزار تخت است از آتش.و در هر تخت،هفتاد هزار گونه عذابست.اى بلوقيا،عذاب اين طبقه سهلتر از عذاب طبقات ديگر است.كه آنچه عذاب در طبقات ديگر ميباشد،شمارۀ آنها و عدد آنها را جز خداى تعالى،كس نداند.

بلوقيا چون اين سخن بشنيد،بيخود بيفتاد.چون بخود آمد،بگريست و گفت:اى ملك،حالت ما چگونه خواهد بود؟ملك گفت:اى بلوقيا،هراس مكن و بدان كه هركس محّمد عليه السلام را دوست دارد،آتش،او را نسوزاند و او آزاد است از جهنم،بسبب محمد عليه السلام.و هركس كه در ملت او باشد،آتش ازو بگريزد.و ما را خداى تعالى از آتش آفريده.و نخستين چيزى كه خداى تعالى در جهنم آفريده،دو چيز بوده‌اند:يكى خليت و ديگرى مليت نام داشت.خليت را بصورت شير آفريده،مليت را بصورت گرگ.و دم مليت بصورت زنان بود و رنگش ابلق.و دم خليت بصورت مردان بود كه بمار همى‌مانست و دم مليت بهيئت سنگ‌پشت بود و درازى دم خليت،بيست ساله راه بود.پس از آن،خداى تعالى دمهاى خليت و مليت را فرمود كه با هم‌ديگر جمع آيند.آنها باهم درآميختند.از ايشان مارها و عقربها زائيده شد كه مسكن آنها دوزخ است و از براى عذاب دوزخيان مهيا هستند.پس از آن،عقربها و مارها باهم درآميخته،نسل ايشان افزون شد و خداى تعالى باز خليت و مليت را فرمود كه دوباره باهم درآميزند.چون درآميختند،مليت آبستن شد.در وقت زادن،هفت پسر و هفت دختر بزائيد.آنها را تربيت كردند تا بزرگ شدند.چون بزرگ شدند،دختران آنها بپسران تزويج كردند.آنها پدران خود را طاعت كردند.مگر يكى كه بپدر عصيان كرد.در حال،يكى كرم شد و آن كرم،ابليس لعين است.و از جمله مقربين بود،از آن‌كه خداى تعالى را عبادت همى‌كرد تا اينكه بآسمان برشد و بخدايتعالى نزديك گشت و رئيس مقربان گرديد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 209)

**چون شب چهارصد و نود و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ابليس،رئيس مقربان شد.چون خداى تعالى،آدم عليه السلام را آفريد،ابليس را بسجدۀ او بفرمود.ابليس فرمان نبرد.خداى تعالى او را براند و نفرينش گفت.چون ازو نسل بوجود آمدند،شياطين بودند.و اما آن شش پسر كه اطاعت پدر كرده‌اند،آنها جان هستند كه ايمان آورده‌اند و ما از نسل آنها هستيم.بلوقيا از سخن ملك صخر تعجب كرد و باو گفت:اى ملك، همى‌خواهم كه بيكى از اعوان خود فرمان دهى تا مرا ببلاد خود برساند.ملك صخر جواب داد:ما اين كار نتوانيم كرد مگر اينكه خداى تعالى،ما را باين كار بفرمايد.و لكن اى بلوقيا،اگر قصد تو اينست كه از نزد ما بروى،من از اسبان خود،ترا اسبى دهم و ترا بر آن اسب سوار كنم و او را بفرمايم كه ترا بمكانى كه بفرمان من است،ببرد.چون بدان مكان برسى،جماعتى ترا ملاقات كنند كه نام ملك آنها براخياست.چون باسب نظاره كنند،اسب را بشناسند و ترا از اسب فرود آورند و اسب را بسوى ما بازگردانند.كارى را كه ما قدرت داريم، همينست.چون بلوقيا اين سخن بشنيد،گريستن آغاز كرد و بملك گفت:هرچه خواهى،بكن.ملك فرمود اسبى از براى او آوردند و او را باسب سوار كردند و باو گفتند:حذر كن كه از اين اسب فرود آئى و يا اينكه او را بزنى و يا اينكه برو صيحه بكشى.كه اگر اين كارها بكنى،ترا هلاك كند.تو بر اين اسب سوار شو و در پشت او آرام گير و هميرو تا اسب،خود بايستاد.آنگاه از پشت او فرود آى و از پى كار خويشتن شو.

بلوقيا باسب سوار شد و روان گشت و ديرگاهى در ميان خيمه‌ها هميرفت.

ولى در آن مدت،جز بمطبخ ملك بجائى نميگذشت.بلوقيا در آن مطبخ، ديگ‌ها ديد كه در هريك پنجاه شتر بود و آتش در زير آنها زبانه ميكشيد.

چون بلوقيا آن ديگها بديد و بزرگى آنها را نظاره كرد،خيره‌خيره بسوى آنها

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 210)

نگريست.ملك چون نگريستن او را بديد،گمان كرد كه او گرسنه است.فرمود كه دو شتر بريان از براى او بياوردند.مطبخيان،دو شتر بريان بياوردند و آنها را بپشت اسب ببستند.پس از آن بلوقيا ايشان را وداع گفته،هميرفت تا بدان مكان رسيد كه ملك صخر گفته بود.اسب در آنجا بايستاد.بلوقيا از اسب فرود آمد و گرد سفر از خود پاك همى‌كرد كه ناگاه مردانى بسوى او بيامدند و آن اسب را ديده،بشناختند.در حال،اسب را گرفته،روان گشتند و بلوقيا نيز با ايشان هميرفت تا بملك براخيا برسيدند.

بلوقيا،ملك را سلام داد.ملك رد سلام كرد.آنگاه بلوقيا بحالت ملك براخيا نظر كرده،حالت او را چون حالت ملك صخر ديد.چون طعام حاضر آمد،ايشان بخوردند و بلوقيا نيز با ايشان بقدر كفايت بخورد و حمد خداى تعالى بجا آورد.آنگاه طعام برداشتند و ميوه بياوردند.ميوه نيز بخوردند.

پس از آن ملك براخيا از بلوقيا سؤال كرد كه:چه‌وقت از ملك صخر جدا گشتى؟بلوقيا گفت:دو روز است.ملك براخيا گفت:اى بلوقيا،ميدانى كه درين دو روز چه‌قدر مسافت طى كردۀ؟بلوقيا گفت:لا و اللّه.نميدانم.ملك براخيا گفت:درين دو روز،هفتاد ماهه راه طى كردۀ.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نود و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از آن،ملك براخيا ببلوقيا گفت:مرا از ماجراى خود خبر ده كه چگونه بدين بلاد آمدى؟بلوقيا حكايت خود باو فروخواند.چون ملك براخيا سخن بلوقيا بشنيد،از كار او در عجب شد.و دو ماه بلوقيا در نزد ملك براخيا بسر برد.

ملكه ماران چون حكايت بدينجا رسانيد،حاسب كريم الدين را تعجب، زياده شد و بملكه گفت:از فضل و احسان تو همى‌خواهم كه يكى از اعوان خود

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 211)

را بفرمائى كه مرا بروى زمين بيرون برد تا بسوى پيوندان خود شوم.ملكۀ ماران گفت:اى حاسب كريم الدين،بدان‌كه چون تو ازين خانه بيرون شوى و بسوى پيوندان روى،بگرمابه اندر خواهى شد و غسل خواهى كرد و چون از غسل فارغ شوى،من در حال بميرم.كه سبب مرگ من همين است.حاسب كريم الدين گفت:من سوگند ياد كنم تا زنده‌ام،بگرمابه اندر نشوم و اگر غسل بمن واجب شود،در خانه خود غسل كنم.ملكۀ ماران باو گفت:اگر تو از براى من صد سوگند ياد كنى،من هرگز باور نكنم.كه اين كار نخواهد شد.و بدان كه تو آدميزادى.ترا عهد،پاينده نباشد.كه پدر تو آدم با خداى تعالى عهد كرد و عهد را بشكست.

حاسب كريم الدين چون اين سخن بشنيد،خاموش شد و بگريست و تا ده روز در نزد ملكۀ ماران بسر برده،هميگريست.پس از آن بملكه گفت:مرا خبر ده كه بلوقيا را بر سر،چه گذشت؟ملكۀ ماران گفت:اى حاسب،بدان كه چون دو ماه نزد ملك براخيا بسر برد،آنگاه او را وداع گفته،شبانروز در بيابانها هميرفت تا بكوهى بلند برسيد.بفراز آن كوه برشد و در آنجا فرشتۀ ديد بزرگ كه در آن كوه نشسته،خداى تعالى را پرستش ميكرد و بمحمد عليه السلام صلوات ميفرستاد.و در پيش آن فرشته،لوحى بود و در آن لوح،چيزى بود سفيد و چيزى بود سياه.در لوح نظر ميكرد و او را دو بال بود:يكى بمشرق كشيده و ديگرى بمغرب.بلوقيا پيش رفته،او را سلام داد.و او رد سلام كرده،از بلوقيا پرسيد كه:كيستى و از كجا بكجا خواهى رفت و نام تو چيست؟بلوقيا گفت:من آدميزادم و نامم بلوقياست و در دوستى محمد عليه السلام هميگردم.

آن فرشته پرسيد:تا آمدن بدين مكان چه بر تو گذشته؟بلوقيا تمامت ماجرى باو حكايت كرد و آنچه كه در سياحت خود ديده بود،باو بازگفت.چون فرشته از بلوقيا اين سخنان بشنيد،در عجب شد.پس از آن بلوقيا از فرشته پرسيد:تو كيستى و اين لوح چيست و درو چه نوشته‌اند؟فرشته گفت:نام من مخاييل است و من بگردانيدن روز و شب گماشته شده‌ام و تا روز رستخيز،كار من همينست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 212)

بلوقيا از صورت آن فرشته و بزرگى آن در عجب شد.

پس از آن بلوقيا فرشته را وداع كرده،شبانروز هميرفت تا بمرغزارى وسيع رسيد و در آن مرغزار،تفرج ميكرد و در آنجا هفت نهر روان ديد و درختان بسيار در آنجا ديد و در اطراف جزيره ميگشت كه درختى ديد بزرگ و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 213)

چهار فرشته در زير آن درخت بودند.بسوى ايشان رفته،بخلقت ايشان نظر كرد.

يكى از ايشان را بصورت بنى آدم يافت و دومين را بصورت وحشيان ديد و سيمين را بصورت پرنده و چهارمين،شيرى ديد كه جملگى ياد خداى تعالى همى‌كردند و ميگفتند:الهى و سيدى و مولاى،بحقك و بجاه نبيك محمد عليه السلام،ان تغفر لكل مخلوق خلقته على صورتى و تسامحه،انك على كل شئى قدير. چون بلوقيا اين سخن از ايشان بشنيد،اشتياقش بمحمد عليه السلام افزون گشت و از نزد ايشان روان شد و شبانه‌روز هميرفت تا بكوه قاف رسيد.

بفراز كوه رفته،در آنجا فرشتۀ ديد بزرگ كه بخدايتعالى تسبيح و تقديس همى‌كرد و بمحمد عليه السلام صلوات ميفرستاد.و آن فرشته ردّ سلام كرد و باو گفت:تو چيستى و از كجائى و بكجا خواهى رفت و نام تو چيست؟بلوقيا گفت:

من از بنى اسرائيلم و آدميزاد هستم و نام من بلوقياست و در جستجوى محمد عليه السلام همى‌گردم ولى راه گم كرده‌ام.پس تمامت حكايت خود را از براى فرشته بازگفت.چون حكايت بانجام رسانيد،از فرشته سؤال كرد كه:تو كيستى و اين كوه،كجاست و اين مشغلت كه تو دارى،چيست؟فرشته گفت:اى بلوقيا، اين كوه قافست كه دنيا را احاطت كرده است و هر زمينى كه خداى تعالى او را آفريده،در قبضۀ منست.هرگاه خداى تعالى از بهر زمينى،چيزى از زلزله و گرانى و فراوانى و جنگ و صلح اراده كند،مرا بپديد آوردن آن چيز بفرمايد.

من در حال،آن چيز پديد آورم،بى‌آن‌كه از جاى خود جنبشى كنم.و بدان‌كه رگهاى زمين در دست منست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نود و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،فرشته گفت:رگهاى زمين در دست من است.بلوقيا گفت:آيا خداى تعالى،زمينى بجز اين زمين معهود آفريده؟فرشته گفت:آرى.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 214)

خداى تعالى را زمينيست كه ارض بيضا نام دارد و ساكنان آن زمين،همه فرشتگانند و اكل و شرب ايشان تسبيح و تقديس پروردگار و صلوات بر محمد عليه السلام است.و در هر شب جمعه بدين كوه بيايند و تا صبح‌گاهان پرستش پروردگار كنند و ثواب آن تسبيح و تقديس بگناهكاران امت محمد عليه السلام هديت نمايند،خاصه بكسى كه غسل جمعه بجا آورد.و آن فرشتگان را تا روز رستخيز،كار همينست.آنگاه بلوقيا از آن فرشته سؤال كرد كه:آيا خداى تعالى در پشت كوه قاف نيز كوهى آفريده است يا نه؟فرشته گفت:آرى.در پشت كوه قاف،كوهى است كه بلندى او پانصد ساله راهست و او را از برف و تگرگ آفريد.همان كوه،گرمى دوزخ از دنيا بازداشته.وگرنه دنيا از گرمى دوزخ بسوزد.و در پشت كوه قاف،هزار زمينست كه هريك از آنها چهل برابر اين زمينست.و پارۀ از آنها از سيم است و پارۀ از ياقوت است و هريكى از آن زمين‌ها رنگى جداگانه دارد.و خداى تعالى را در آن زمين،فرشتگانند كه ايشان را كارى جز تسبيح و تقديس و تهليل و تكبير نيست.و پيوسته پروردگار را بآمرزيدن امت محمّد عليه السلام همى‌خوانند.و آن فرشتگان،نه حوّا شناسند و نه آدم و نه روز شناسند و نه شب.و اى بلوقيا،بدان كه زمينها هفت طبقه‌اند در روى هم.و خداى تعالى فرشتۀ آفريده كه صفت او و بزرگى او را جز خداى تعالى،كسى نميداند.و آن فرشته،هفت زمين را بدوش برداشته و در زير آن ماهى،دريائيست بزرگ.و خداى تعالى،عيسى عليه السلام را بر آن ماهى آگاه كرده.در وقتى كه عيسى عليه السلام گفت:پروردگارا آن ماهى را بمن بنماى تا او را نظاره كنم.آنگاه خداى تعالى،فرشتۀ فرمود كه عيسى را بسوى آن ماهى برد تا او را نظاره كند.پس فرشته،عيسى عليه السلام را برداشته،برد و باو گفت:

اى عيسى،بماهى نظر كن.عيسى بماهى نظر كرد.سر آن ماهى مانند برق بعيسى عليه السلام بگذشت.عيسى از وحشت،بيخود افتاد.چون بخود آمد،وحى از خداى تعالى در رسيد:يا عيسى،آيا ماهى را ديدى و طول و عرض او را دانستى يا نه؟عيسى عليه السلام جواب داد:خداوندا بعزت و جلال تو سوگند كه من

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 215)

ماهى نديدم.و لكن پرتوى بزرگ چون برق بر من بگذشت كه بزرگى او سه روزه مسافت بود.و ندانستم كه آن نور چيست؟خداى تعالى فرمود:اى عيسى، آنچه بر تو گذشت،آن سر يك ماهى بود كه من هرروز چهل ماهى بدانسان بيافرينم و همۀ آن ماهيان در چاشت آن ماهى كه زمين بر دوش اوست،صرف كنم.بلوقيا چون اين سخن بشنيد،از قدرت خداى تعالى در عجب شد.پس از آن بلوقيا از فرشته سؤال كرد كه:خداى تعالى زير آن دريا،چه آفريده؟فرشته گفت:خداى تعالى در زير آن دريا،هوا آفريده و در زير هوا،آتش آفريده و در زير آتش،مارى بزرگ آفريده كه نام او قلق است و اگر مار از پروردگار هراس نكند،همه آن چيزها كه در روى اوست،بيك دفعه فروبرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نود و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون خداى تعالى آن مار را بيافريد،بسوى او وحى فرستاد كه:همى‌خواهم در نزد تو امانتى بوديعت بگذارم كه تو او را نگاهدارى.مار عرض كرد:اى پروردگار من،هرآنچه خواهى بكن.

خداى تعالى بمار گفت:دهان بگشاى.چون مار دهان بگشود،خداى تعالى دوزخ را در شكم او جاى داد و باو گفت:اين را تا روز رستخيز نگاه دار.پس چون رستخيز برآيد،خداى تعالى،فرشتگان را بفرمايد كه با زنجيرها دوزخ را بسوى محشر بياورند.آنگاه بگشودن درهاى دوزخ بفرمايد.چون درهاى دوزخ گشوده شود،شررهاى بزرگتر از كوه از دوزخ هميپرند.

چون بلوقيا اين سخن از فرشته بشنيد،سخت بگريست و فرشته را وداع كرده،بسوى مغرب روان شد.و هميرفت تا اينكه دو شخص ديد كه در نزد درى بزرگ نشسته بودند.چون بايشان نزديك شد،يكى از ايشان را بصورت شير يافت و ديگرى را بصورت گاوى ديد.ايشان را سلام داد.ايشان ردّ سلام كردند

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 216)

و از بلوقيا پرسيدند كه:تو چيستى و از كجائى و بكجا خواهى رفت؟بلوقيا بايشان گفت:من آدميزادم و در دوستى محمّد عليه السلم ميگردم و لكن راه گم كرده‌ام.پس از آن بلوقيا از ايشان پرسيد كه:شما كيستيد و اين در چيست؟ايشان گفتند:ما پاسبان اين دريم و ما را كارى جز تسبيح و تقديس و صلوات بر محمّد عليه السلام نيست.بلوقيا گفت:بدرون اين در چيست؟گفتند:نميدانيم.بلوقيا گفت:شما را بخداى بزرگ سوگند ميدهد كه اين در از براى من بگشائيد تا نظاره كنم.گفتند:هيچكس از آفرينش نتواند اين در بگشايد،مگر جبرئيل.بلوقيا چون اين سخن بشنيد،بدرگاه پروردگار بناليد و گفت:اى پروردگار من،جبرئيل امين را برسان كه اين در از براى من بگشايد تا ببينم درون در چيست.

خداى تعالى دعوت او را اجابت كرد و جبرئيل را فرمود كه بزمين فرود آيد و در مجمع البحرين را از بهر او بگشايد.در حال،جبرئيل بسوى بلوقيا بازآمد.او را سلام داد و در بگشود و ببلوقيا گفت:درون شو.كه خداى تعالى،مرا فرمود كه در از براى تو بگشايم.پس بلوقيا درون شد و جبرئيل،در را بسته،بآسمان رفت.

و بلوقيا در آنجا دريائى ديد بزرگ كه نيمه آن شور و نيمه آن شيرين بود و در كنار آن دريا دو كوه از ياقوت سرخ بودند.بلوقيا بر آن كوه برآمد و در آنجا فرشتگان ديد كه بتسبيح و تقديس مشغول بودند.بلوقيا بر ايشان سلام كرد.

ايشان رد جواب نمودند.بلوقيا از آن دريا و از آن دو كوه بازپرسيد.فرشتگان گفتند:اين دريا همۀ درياهاى روى زمين را مدد كند و ما ازين دريا،آب بهر سرزمين بفرستيم.و اين دو كوه را خداى تعالى از براى آن آفريده كه اين آب را نگاه دارد.و كار ما تا روز رستخيز،همين است.آنگاه ايشان از بلوقيا سؤال كردند كه:از كجائى و بكجا خواهى رفت؟بلوقيا قصه خود را آغاز تا انجام بر ايشان فروخواند و راه بازپرسيد.ايشان گفتند:از روى اين دريا هميرو.و بلوقيا از آب آن گياهى كه با خود داشت،بزير قدمهاى خود بماليد و فرشتگان را وداع كرده،بروى دريا روان شد.

و شبانروز همى‌رفت كه چهار تن فرشتگان ديد كه بر روى آب،روان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 217)

بودند و رفتن ايشان مانند برق جهنده بود.بلوقيا پيش رفته،در سر راه ايشان بايستاد.چون فرشتگان برسيدند،بلوقيا ايشان را سلام داد و بايشان گفت:شما را بخداوند عزيز و بزرگ سوگند ميدهم كه نام شما چيست و از كجائيد و بكجا خواهيد رفت؟يكى از ايشان گفت:نام من جبرئيل و ديگرى اسرافيل و سيمين ميكائيل و چهارمين عزرائيل است.در بلاد مشرق،اژدهائى بزرگ پديد گشته كه هزار شهر ويران كرده و اهل آن شهرها را خورده است و بدان سبب، خداى تعالى،ما را فرمود كه بسوى اژدها رويم و او را گرفته،بدوزخ افكنيم.

بلوقيا از بزرگى جثه ايشان در عجب شد و ايشان را وداع كرده،شبانروز هميرفت تا بجزيرۀ رسيد و ساعتى در جزيره بگشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نود و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا بجزيره درآمد و ساعتى در آنجا بگشت.جوانى ديد نكوروى.بدان جوان نزديك شد.ديد كه در كنار دو قبر نشسته،نوحه ميكند.بلوقيا او را سلام داد.آن جوان رد سلام كرد.بلوقيا از كار او و نام او بازپرسيد.گفت:اين دو قبر چيستند كه در ميان آنها نشستۀ و گريستن اين از بهر كيست؟جوان بسوى بلوقيا نگاه كرده،چنان بگريست كه جامهايش از آب ديده، تر شد و ببلوقيا گفت:بدان اى برادر،كه حكايت من طرفه حكايت و حديث من خوش حديثيست و همى‌خواهم كه در نزد من بنشينى و آنچه كه در تمامت عمر خود ديدۀ،با من حديث كنى و سبب آمدن بدين مكان بازگوئى تا من نيز حكايت خود بر تو فروخوانم.بلوقيا در نزد آن جوان بنشست و تمامت آنچه از براى او روى داده بود،بيان كرد و گفت كه:در دوستى محمد عليه السلام هميگردم و تاكنون مرا حكايت،همين بود.و نميدانم پس از اين بر من چه خواهد رفت.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 218)

جوان چون سخن او را بشنيد،آهى بركشيد و گفت:اى مسكين،تو در عمر خود چيزى نديدۀ.اى بلوقيا،بدان كه من سليمان عليه السلام را ديده‌ام و چيزهائى كه بشمار اندر نيايد،ديده‌ام.من حكايتى عجب دارم و قصۀ من غريبست و از تو همى‌خواهم كه در نزد من چندان بمانى كه حكايت خود با تو بازگويم و ترا از سبب نشستنم درين مكان آگاه گردانم.

چون ملكۀ ماران،حكايت بدينجاى رسانيد،حاسب كريم الدين ازين سخنان در عجب شد و گفت:اى ملكۀ ماران،ترا بخدا سوگند ميدهم كه مرا آزاد كن و بيكى از خادمان خود بفرماى كه مرا بروى زمين بيرون برد و من سوگند ياد ميكنم كه تا زنده‌ام بگرمابه اندر نشوم.ملكۀ ماران گفت:اين كاريست كه نخواهد شد و من بسوگند تو باور نميكنم.حاسب چون اين سخن بشنيد،با دل اندوهگين بگريست و ماران نيز همگى از بهر او بگريستند و از ملكۀ ماران التماس كردند و باو گفتند:هميخواهيم كه يكى از ما را بفرمائى تا اين آدمى را بروى زمين بيرون بريم كه او سوگند ياد ميكند كه هرگز در تمامت عمر بگرمابه اندر نشود.ملكۀ ماران را نام،يمليخا بود.چون يمليخا از ماران اين سخن بشنيد، روى بحاسب كريم الدين كرده،او را سوگند داد.پس از آن مارى را فرمود كه او را بروى زمين بيرون برد.مار نزديك حاسب آمده،همى‌خواست كه او را بيرون برد.حاسب بملكۀ ماران گفت:از تو همى‌خواهم كه حكايت آن جوان كه بلوقيا در نزد او نشسته بود،بمن بازگوئى.ملكه ماران گفت:اى حاسب،بدان كه بلوقيا در نزد آن جوان بنشست و حكايت خود از آغاز تا انجام باو حديث كرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نود و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا چون حكايت خود با جوان بازگفت،جوان باو گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 219)

**حكايت جان‌شاه و شمسه**

اى برادر،بدان كه پدر من پادشاهى بود كه او را ملك طيقموس ميگفتند و ببلاد كابل و بنى شهلان حكمرانى ميكرد.و بنى شهلان،ده هزار سرهنگ داشتند كه سرهنگى از ايشان بصد قلعه حكمرانى ميكرد.و پدر من به پادشاهان هفت اقليم،بزرگ بود و از براى او از مشرق و مغرب،خراج همى‌فرستادند.و او در حكمرانى خود،عدالت ميكرد و خداى تعالى همۀ اين چيزها باو عطا كرده و باين سلطنت و مملكت،باو منت نهاده بود.و لكن پسرى نداشت و تمنا هميكرد كه خداى تعالى،فرزندى باو عطا كند كه پس از مرگ بجاى او بنشيند و مملكت نگاه دارد.روزى از روزها حكيمان و دانشمندان و ستاره‌شناسان را حاضر آورده،بايشان گفت:بطالع من نظر كنيد كه آيا مرا بهرۀ از پسر هست كه در مملكت بجاى من بنشيند؟ستاره‌شناسان،كتابها بگشودند و طالع ملك را حساب كرده،باو گفتند:اى ملك،ترا بهرۀ از پسر هست.و لكن اين پسر را نزايد مگر دختر پادشاه خراسان.چون ملك طيقموس اين بشارت از ايشان بشنيد، فرحناك شد و ستاره‌شناسان را خواستۀ بى‌شمار داد.

و ملك را وزيرى بود دانشمند و دلير كه با هزار سوار برابرى ميكرد و عين‌زار نام داشت.ملك او را حاضر آورده،آنچه از ستاره‌شناسان شنيده بود، باو بازگفت و او را ببسيجيدن سفر خراسان و خواستگارى دختر ملك بهروان بفرمود.وزير در حال،بسيح سفر ديده،با دليران و لشكريان در خارج شهر نزول كرده.و ملك طيقموس هزار و پانصد بار ديبا و پرنيان و گوهر و لؤلؤ و ياقوت و زر و سيم به استران و اشتران بار كرده،بوزير خود،عين‌زار بداد.و كتابى بدين مضون نوشت كه:نخست سلام از من بملك بهروان باد.پس از آن اى ملك، بدان‌كه دانشمندان و ستاره‌شناسان،مرا خبر داده‌اند كه خداى تعالى فرزندى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 220)

نرينه بمن عطا خواهد فرمود.و لكن آن فرزند را نخواهد زاد مگر دختر تو.

اينك من وزير خود،عين‌زار را بسوى تو روانه كردم و مالى بسيار از بهر صرف عروس فرستادم.و وزير من در قبول عقد من وكيل است.و هميخواهم كه حاجت وزير روا كنى،كه حاجت او حاجت منست.و درين كار،سستى مكن و از مخالفت برحذر باش.كه خداى تعالى سلطنت كابل بمن داده و مرا به بنى شهلان امير كرده و پادشاهى بزرگ بمن عطا فرموده.اگر تو دختر بمن دهى،من و تو در مملكت،انباز شويم و هر ساله،ترا چندان مال فرستم كه در شمار نيايد.

و قصد من همين است و بس.ملك طيقموس،كتاب فروپيچيده،بوزير خود، عين‌زار بداد.

در حال،وزير روان گشت و شبانروز هميرفت تا بنزديك شهر ملك بهروان رسيد.ملك را از قدوم وزير ملك طيقموس آگاه كردند.ملك،بزرگان دولت را باستقبال وزير بفرمود.فرستادگان برفتند و با وزير ملاقات كردند و در آن مكان فرود آمدند و ده روز در آنجا بسر بردند و همه‌روزه،گونه‌گونه خوردنى و نوشيدنى و ساير تحفه‌ها از ملك بهروان بوزير ملك طيقموس و خادمان و تابعان او ميرسيد.چون ده روز تمام شد،روى بشهر آوردند و ملك بهروان از بهر ملاقات وزير بخارج شهر برآمد.چون با او ملاقات كرد،او را در آغوش گرفت و نواختن از حد برد و او را بشهر آورد.پس از آن،وزير،تمام هديتها پيش ملك بهروان برده،كتاب ملك طيقموس بدو داد.ملك بهروان كتاب گرفته،بخواند و مضمون بدانست.بى‌اندازه فرحناك شد و بوزير گفت:

شادباش كه هرچه خواهى،بجاى آورم.و اگر ملك طيقموس،جان از من بخواهد،دريغ نكنم.پس در حال ملك بهروان برخاسته،بنزد دختر و مادر او شد و پيوندان و نزديكان را بخواست و ايشان را از ماجرى بياگاهانيد.و ايشان گفتند:راى،راى تست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 221)

**چون شب چهارصد و نود و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آنگاه ملك بهروان نزد وزير بازگشت و او را از حصول مقصود آگاه كرد.پس عين‌زار وزير دو ماه در نزد ملك بهروان بسر برد.

پس از آن بملك بهروان گفت:تمناى من اينست كه حاجت من برآورى تا بشهر خود بازگردم.ملك فرمود كه عيش برپا دارند و جهيز مهيا كنند.آنگاه وزرا و تمامت بزرگان دولت را حاضر آورده،كشيشها و رهبانان نيز بخواست.دختر ملك را بملك طيقموس عقد كردند.پس از آن ملك بهروان،تحف و هدايا و گوهرها چندانكه در وصف نيايد و در شمار نگنجد،مهيا كرد و بآراستن شهر بفرمود.و وزير عين‌زار،ملك بهروان را وداع كرده،عروس را بمحملى زرّين و مرصع بنشاند و سواران از چپ و راست محمل ترتيب داده،روان گشتند.

چون خبر بملك طيقموس رسيد،عيش برپا كرده،بآراستن شهر بفرمود.

دختر ملك بهروان را بشهر درآوردند.اهل شهر،فرح و شادى كردند.و ملك طيقموس نزد عروس شد.همان شب،دختر ملك بهروان آبستن گشت.چون مدّت حمل بسر رفت،پسرى قمرمنظر بزاد.بشارت بملك طيقموس دادند.

ملك،فرحناك شد و زر و سيم بمژدگانى داده،در حال،حكيمان و ستاره‌شناسان را حاضر آورد و بايشان گفت:بطالع اين پسر نظر كنيد و آنچه در تمامت عمر بوى روى خواهد داد،بمن بازگوئيد.ايشان طالع بديدند.آن پسر را نيك‌بخت يافتند.و لكن چنان دانستند كه در آغاز جوانى،رنجى فراوان و اندوهى انبوه بر وى روى دهد.كه اگر از آن رنج برهد،پادشاهى گردد برتر از پدر و او را نيك‌بختى بزرگ روى دهد و دشمنان او هلاك شوند.

چون ملك اين سخنان بشنيد،شادمان گشت و او را جانشاه نام نهاده،او را بدايگان سپرد.نيكو تربيتش كردند تا پنج ساله گشت.آنگاه بآموزگارش سپرد.

تورية بياموخت.پس از آن،فنون سوارى و جنگ ياد گرفت.دليرى شد نامدار.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 222)

و همه روز بنخجيرگاه مى‌شد.ملك را از او انبساط افزون در دل بود.

اتفاقا روزى از روزها ملك طيقموس،لشكريان را فرمود كه از بهر نخجير سوار شوند و خود نيز با پسرش جانشاه سوار گشته،بسوى كوه و هامون روان گشتند.در آن هنگام،غزالى طرفه پديد گشت و از پيش ملك‌زاده جانشاه بگريخت.جانشاه از پى او روان شد و هفت تن از مملوكان ملك طيقموس از ميان لشكر بدرآمده،بر اثر جانشاه روان شدند و بسرعت همى‌تاختند تا به دريا رسيدند.همگى بغزال گرد آمدند كه او را بگيرند.غزال از هول جان،خود را بدريا اندر افكند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نود و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،غزال،خويشتن بدريا درافكند و در دريا صيادان را يك كشتى بود.غزال بآن كشتى بيفتاد.جانشاه با مملوكان خود از اسب بزير آمده،بكشتى اندر شدند و غزال را دستگير كردند و همى‌خواستند كه از دريا بدرآيند.جانشاه را چشم بجزيرۀ افتاد.بمملوكان گفت:همى‌خواهم كه بسوى اين جزيره رويم.مملوكان،فرمان ملكزاده بپذيرفتند و كشتى بسوى آن جزيره براندند.چون بجزيره برسيدند،از كشتى بجزيره درآمدند و در جزيره تفرّج كردند.پس از آن بسوى كشتى بازگشته،كشتى براندند و غزال نيز با ايشان بود و كشتى هميراندند تا هنگام شام برآمد و هوا تاريك گشت و نميدانستند كه كشتى بكدام سوى ميرود.و حيران باين‌سوى و آن‌سوى هميرفتند.كه ناگاه بادى بر ايشان بوزيد.كشتى را بميان دريا برد آن شب را در ميان دريا بروز آوردند.چون بامداد شد،ايشان راهى ندانستند و در دريا حيران مانده بودند.ايشان را كار بدينگونه شد.

و اما ملك طيقموس،پدر جانشاه چون پسر خود را جستجوى كرده،او را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 223)

نيافت،لشكريان را فرمود كه هر جماعتى از ايشان بسوى دريا رفت.مملوكى را كه جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود،بديدند.از جانشاه و از شش مملوك ديگر بازپرسيدند.مملوك،ماجراى ياران بيان كرد.آنگاه مملوك را با اسبان برداشته، بسوى ملك بازگشتند و او را از واقعه آگاه كردند.ملك چون سخن ايشان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 224)

بشنيد،گريان شد و تاج از سر بينداخت و انگشت ندامت بدندان گرفت.در حال، كتابها نوشت و بسوى جزيره‌هائى كه در دريا بود،بفرستاد و كشتى جمع آورده، بهر كشتى،صد تن دلير از سپاهيان بنشاند و فرمود كه در دريا بگردند و پسر او جانشاه را جستجو كنند.و خود با بقيت لشكريان بسوى شهر بازگشت و اندوهى بزرگ داشت.چون مادر جانشاه از حادثه آگاه شد،طپانچه بر روى و سر خود زد و عزاى پسر برپا كرد.ايشان را كار بدينجا رسيد.و اما گماشتگان ملك تا ده روز در دريا بگشتند.چون ايشان را نيافتند،بسوى ملك بازگشتند.

و اما جانشاه و مملوكان را بادى تند بوزيد و كشتى را كه ايشان در آنجا بودند،براند و بجزيرۀ برسانيد.در حال،جانشاه با شش تن مملوك از كشتى بدر آمده،بجزيره اندر شدند و در آنجا هميگشتند كه در ميان جزيره بچشمۀ روان برسيدند.مردى را ديدند كه در سرچشمه نشسته.بدو نزديك شدند و او را سلام دادند.آن شخص رّد سلام كرد و با ايشان سخن گفتن آغازيد.و سخن گفتنش مانند صفير پرندگان بود.جانشاه از سخن گفتن او در عجب شد.آنگاه آن مرد بچپ و راست نگاه كرده،دو نيمه شد.نيمى بطرفى و نيمى ديگر بطرف ديگر رفت.ساعتى نگذشت كه گروه مردمان از كوهها بزير آمدند و بر آن چشمه برسيدند.هريكى از ايشان دو نيمه شد و روى بجانشاه و مملوكان آوردند كه ايشان را بخورند.چون جانشاه ديد كه ايشان قصد خوردن او دارند،از ايشان بگريخت و مملوكان نيز از پى او بگريختند.و آن مردم كه دو نيمه شده بودند،بر اثر ايشان بشتافتند و سه تن از مملوكان را گرفته،بخوردند.و سه تن ديگر با جانشاه،خود را بدريا رسانيده،در كشتى بنشستند و كشتى بر دريا راندند و شبانروز ميرفتند ولى نمى‌دانستند كه كشتى بكدام سوى ميرود تا اينكه گرسنگى بر ايشان چيره شد.پس غزال را كشته،از گوشت او ميخوردند و همى‌رفتند كه بجزيره ديگر رسيدند و در آن جزيره،درختان و نهرها و باغها ديدند و آن جزيره از غايت خوبى به بهشت همى‌مانست.جانشاه را آن جزيره،پسند افتاد.با مملوكان گفت:كيست از شما كه بدين جزيره رود و خبر او از براى من باز

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 225)

آورد؟يكى از مملوكان گفت:من خواهم رفت.جانشاه گفت:شما هر سه تن بجزيره شويد و خبر آن از براى من بازآوريد و من در كشتى بانتظار شما مى‌نشينم تا شما بازگرديد.آنگاه مملوكان از كشتى بدر شدند و بجزيره آمدند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب چهارصد و نود و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،مملوكان بجزيره درآمدند و در شرق و غرب جزيره بگشتند.كسى را در آنجا نيافتند.آنگاه بميان جزيره رفتند:قلعۀ ديدند از رخام سفيد كه خانهاى آن قلعه از بلور بود و در ميان آن قلعه،باغى بود كه زبان سخن ران از وصف آن باغ عاجز ميشد.و در آن قلعه،درختان و ميوه‌هاى بسيار ديدند و در آنجا درياچۀ ديدند بزرگ.در كنار درياچه،ايوانى بود و در ميان ايوان، كرسيها برنشانده بودند و در ميان كرسيها،تختى ديدند از زر سرخ مرصّع بانواع گوهرها.چون مملوكان در آن قلعه،درختان و ميوه‌هاى بسيار ديدند،بقلعه اندر شدند.بچپ و براست بگشتند.در آنجا نيز كسى نيافتند.آنگاه از قلعه بيرون آمده،بسوى جانشاه بازگشتند و او را از آنچه ديده بودند،آگاه كردند.جانشاه چون خبر از ايشان بشنيد،بتفرج آن قلعه شوقمند شد و از كشتى بدرآمد و با مملوكان همى‌رفتند تا بقلعه شدند.جانشاه از خوبى آن قلعه در عجب شد و بتفرج باغ مشغول گشت و از ميوه‌هاى آنجا بخورد و تا هنگام شام با مملوكان مى‌گشتند.آنگاه بسوى كرسيها برآمدند.جانشاه بفراز تختى كه در ميان كرسيها بود،بر شد و بر آن تخت بنشست.

او را از تخت پدر ياد آمد و بدورى پدر و پيوندان بگريست.آن سه تن مملوكان هم با او همى‌گريستند كه صيحۀ بزرگ از دريا بلند شد.ايشان بسوى آن صيحه نظر افكندند.ديدند كه آنها بوزينگانند كه مانند ملخ پراكنده گشته‌اند و اين قلعه و جزيره از بوزينگان بوده است كه شبها بدان مكان ميامدند.و در آن شب

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 226)

چون خواستند كه بجزيره درآيند،كشتى را كه جانشاه در آن كشتى آمده بود،در كنار دريا بديدند.آن كشتى را بشكستند و بسوى جانشاه و مملوكان بيامدند.

جانشاه و مملوكان بهراس سخت افتادند.آنگاه جمعى از بوزينگان پيش آمده، بتختى كه جانشاه برو نشسته بود،نزديك شدند و در پيش او زمين ببوسيدند و دست‌ها بر سينه گذاشته،ساعتى در پيش او بايستادند.پس از آن،جماعتى از بوزينگان بيامدند و غزالى چند با خود بياوردند و آن غزالها ذبح كرده،پوست از آنها برداشتند و گوشت آنها بريده،بريان كردند و بظرف‌هاى زرين و سيمين بگذاشتند.آنگاه سفره گستردند.جانشاه را با مملوكان بخوردند اشارت كردند.

جانشاه از تخت بزير آمد و بخوردن بنشست.بوزينگان نيز با او همى‌خوردن تا اينكه سير شدند.پس از آن،بوزينگان،سفره برداشتند و طبقهاى ميوه فروچيدند.ازو نيز بقدر كفايت بخوردند.پس از آن،جانشاه ببزرگان بوزينگان اشارت كرد و با ايشان گفت:كار شما چيست و اين مكان از بهر كيست؟باو گفتند:بدان كه اين مكان از سليمان داود است و در سالى يك دفعه باين مكان آمده،تفرج كند و از نزد ما برود.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصدم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از آن بوزينگان با جانشاه گفتند:اى ملك بدان كه تو پادشاه ما هستى و ما در خدمت تو خواهيم بود.بخور و بنوش و هرچه گوئى،بجا آوريم.آنگاه بوزينگان برخاسته،در پيش او زمين بوسيده، هريكى از ايشان از پى كار خويش رفت.و جانشاه در فراز تخت بخفت و مملوكان در گرد تخت بكرسيها بخسبيدند.چون بامداد شد،وزرا و رؤساى بوزينگان بنزد جانشاه آمدند و لشكريان ايشان نيز از پى بزرگان درآمدند.تا اينكه آن مكان پر گشت و در پيش جانشاه صفها بركشيدند.آنگاه وزرا پيش

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 227)

آمده،بجانشاه اشارت كردند كه در ميان ايشان بحكمرانى بنشيند.پس از آن، بوزينگان بانگ بر يكديگر زدند و بازگشتند و جمعى از ايشان در پيش تخت از بهر خدمت بر جاى ماندند.پس از آن،بوزينگانى چند بيامدند و سگانى ببزرگى اسب با خود داشتند و در گردن هر سگ،زنجيرى بود.جانشاه از بزرگى خلقت آن سگان در عجب شد.آنگاه وزراى بوزينگان بجانشاه اشارت كردند كه سوار گشته،با بوزينگان روان شود.

در حال،جانشاه با سه تن مملوك سوار گشت و لشكر بوزينگان با ايشان سوار گشته،مانند ملخ پراكنده شدند.پارۀ از ايشان سواره و پارۀ پياده بودند.

جانشاه در كار ايشان بفكر اندر بود و هميرفتند تا بكنار دريا رسيدند.جانشاه كشتى را در كنار دريا شكسته ديد.رو بوزراى بوزينگان كرده،بايشان گفت:

كشتى از بهرچه شكسته‌ايد؟گفتند:اى ملك،بدان كه چون تو بجزيره درآمدى، ما دانستيم كه تو پادشاه ما خواهى بود.و لكن بيم از آن داشتيم كه تو از ما بگريزى و ياران خود بكشتى نشانده،بروى.بدين سبب ما كشتى را بشكستيم.

جانشاه چون اين سخن بشنيد،روى بملوكان كرده،بايشان گفت:در رفتن از براى ما حيلتى باقى نماند و هرگز از نزد بوزينگان نتوانيم بدر شد.و لكن ما را بتقدير خداى تعالى شكيبائى بايد.پس از آن با لشكر بوزينگان روان شدند و در كنار آن نهر،كوهى بلند ديدند.جانشاه بسوى آن كوه نظر كرده،غولان بسيار در آن كوه ديد.آنگاه بوزينگان گفتند:بدان اى ملك،كه اين غولان،دشمنان ما هستند و ما اكنون از براى مقاتله ايشان بيرون آمده‌ايم.جانشاه از غولان و بزرگى جثۀ ايشان هراس كرد و ايشان را ديد كه پارۀ سر مانند گاو و پارۀ سر مانند اشتر است.

چون غولان،لشكر بوزينگان بديدند،بسوى ايشان بيامدند و در كنار ايشان جنگى بزرگ پديد شد.چون جانشاه ديد كه غولان ببوزينگان چيره شدند،فرياد بمملوكان زد و بايشان گفت:كمانها و تيرها بدرآوريد و اين غولان را از ما بازگردانيد.مملوكان چنان كردند.لشكر غول را محنتى بزرگ روى داد.جمعى بسيار از ايشان كشته شده و بقيت ايشان بگريختند.بوزينگان در آن نهر فرود

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 228)

آمده،از آن نهر بگذشتند و جانشاه با مملوكان نيز از نهر بگذشتند و از پى لشكر غول همى‌تاختند تا اينكه غولان از ديدۀ ايشان پنهان شدند و بسيارى از ايشان كشته شدند.و جانشاه با بوزينگان همى‌رفتند تا بكوهى بلندتر از آن كوه برسيدند.جانشاه نظر كرده،در آن كوه،لوحى از مرمر و بآن لوح نوشته ديد:اى آن كسى كه بدين مكان آئى،بدان كه تو پادشاه اين بوزينگان خواهى شد و ترا رفتن از نزد ايشان ميسر نمى‌شود مگر اينكه از راه شرقى كه در ناحيت اين كوهست،بروى و آن راه را مساحت،سه ماهست.و تو در ميان وحشيان و غولان و عفريتان خواهى رفت.پس از آن بدريائى كه دنيا را احاطت كرده، خواهى رسيد.و اگر از راه غربى روى،طول آن چهار ماهست و در سر آن راه، وادى نمل است.پس از آن بكوهى بلند برسى و آن كوه چون آتش افروخته است.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،جانشاه چون آن لوح بديد و آنچه را كه در آن نبشته بودند،بخواند،در آخر آن لوح ديد كه:پس از آن بنهرى بزرگ برسى كه آن نهر مانند برق تند همى‌رود و در هر روز شنبه،آب آن نهر بخشكد.و در كنار آن نهر،شهريست كه مردمان آن شهر يهودند و در آن سرزمين،جز آن شهر، شهرى ديگر نيست.و تا تو در نزد بوزينگان هستى،بوزينگان بغولان ظفر خواهند يافت.و بدان كه اين لوح را سليمان بن داود عليه السلام نوشته است.

چون جانشاه،لوح را بخواند،سخت بگريست و مضمون لوح را با مملوكان خود بازگفت.پس از آن سوار گشت و لشكر بوزينگان با او سوار گشتند و از ظفر يافتن بر دشمنان،فرحناك و شادمان بازگشتند و همى‌آمدند تا بقصر خويشتن برسيدند.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 229)

جانشاه تا يك سال و نيم،پادشاه بوزينگان بود.پس از يك سال و نيم، جانشاه،لشگر بوزينگان را فرمود كه از بهر نخجير سوار شوند و خود نيز با مملوكان سوار گشتند و از مكانى بمكانى همى‌رفتند تا بوادى نمل برسيدند.

جانشاه،آن مكان را بشناخت و نشانى كه در لوح ديده بود،در آن مكان يافت.

لشكريان را بفرود آمدن بفرمود.لشكر بوزينگان در آن مكان فرود آمدند و تا ده روز در آنجا براحت و اكل و شرب مشغول بودند.پس از آن جانشاه با مملوكان خود خلوت كرده،بايشان گفت:همى‌خواهم كه از اين مكان گريخته، بوادى نمل شوم و از آنجا بشهر يهودان روم.شايد كه خداى تعالى،ما را از اين بوزينگان خلاصى بخشد.مملوكان گفتند:اى خواجه،راى تو صوابست.پس صبر كردند تا پاسى از شب برفت.

آنگاه جانشاه با مملوكان خود برخاسته،سلاح بپوشيدند و از ميان لشگر بيرون آمده،روان گشتند و تا بامداد همى‌رفتند.چون بوزينگان از خواب بيدار شدند،جانشاه و مملوكان را نديدند.دانستند كه ايشان گريخته‌اند.پس جماعتى از بوزينگان سوار گشتند و بسوى راه شرقى روان شدند و جماعتى ديگر سوار شده،بسوى وادى نمل برفتند.ساعتى نرفت كه جانشاه را با مملوكان او ديدند كه بكنار وادى نمل رسيدند.چون بوزينگان ايشان را بديدند،بسرعت بسوى ايشان بيامدند.جانشاه از بوزينگان آگاه گشته،با مملوكان گريخته،داخل وادى نمل گشتند.آنگاه بوزينگان بايشان نزديك گشته،بر ايشان حمله كردند و همى‌خواستند كه جانشاه و مملوكان او را بكشند.ناگاه مورچگان از زير زمين بدر آمده،مانند ملخ پراكنده شدند.و آن مورچگان در بزرگى،چون سگان بودند.

پس مورچگان ببوزينگان حمله كردند و جمعى از آنها را بخوردند و از مورچگان جمعى كشته شدند.و لكن ظفر و نصرت با مورچگان بود.هرگاه يك مورچه ببوزينۀ حمله ميكرد،او را دو نيمه ميساخت.و بدين حالت،جنگى بزرگ در ميان آن دو طايفه جانوران پديد گشت.تا هنگام شام در مقاتلت و مجادلت بودند.چون وقت شام شد،جانشاه با مملوكان خود بميان وادى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 230)

گريختند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون وقت شام دررسيد،جانشاه و مملوكان او بميان وادى گريختند و تا بامدادان در آن مكان بودند.چون بامداد شد،بوزينگان بجانشاه حمله كردند.چون جانشاه ايشان را ديد،در خشم شد و بانگ بر مملوكان زد كه:اين بوزينگان را به شمشير بزنيد.مملوكان در حال،تيغ بر كشيدند و بوزينگان را از چپ و راست هميزدند كه بوزينۀ بزرگى كه او را دندان، چون دندان پيل بود،پيش آمد و يكى از مملوكان را بزد و او را دو نيمه كرد.

آنگاه جانشاه بپائين آن وادى بگريخت و در آنجا نهرى ديد وسيع.چون دانست با ايشان طاقت جنگ ندارد و از دست ايشان جان نتواند برد،در حال،جامهاى خويشتن بركنده،در ميان نهر فرو رفت و مملوكى كه مانده بود،با او بنهر اندر شد و هردو در آب شنا كرده،بميان نهر رسيدند.آنگاه جانشاه درختى در آن سوى نهر ديد.نزديك رفته،شاخى از آن درختان بگرفت و در آن شاخ آويخته،بساحل درآمد.و اما مملوك را آب غلبه كرده،بسوى كوه بازگردانيد.و جانشاه تنها در ساحل نهر ايستاده،جامهاى خود بفشرده،در آفتاب خشك ميكرد.و بوزينگان و مورچگان بجنگ مشغول بودند.پس از آن بوزينگان بسوى شهر خويش بازگشتند.

و اما جانشاه در آن مكان نشسته،از رنج و محنتى كه بدو روى داده بود، اندوهى بزرگ داشت و بمرگ مملوكان خود هميگريست.تا هنگام شام در رسيد.برخاسته،بغارى شد و در آنجا با هراسى افزون و وحشتى سخت تا بامداد بسر برد.پس از آن برخاسته،روان شد و شبانروز هميرفت و بيخ گياهان همى‌خورد تا اينكه بر آن كوه كه چون آتش افروخته بود،برسيد.و در آن كوه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 231)

هميرفت تا بنهرى كه بهرروز شنبه خشك ميشد،برسيد.نهرى ديد بسيار بزرگ و در آن سوى نهر،شهرى بزرگ نمودار گشت.و آن شهر،شهرى بوده است كه در لوح نوشته بودند.پس در آن مكان توقف كرد تا روز شنبه درآمد و آب نهر بخشكيد.جانشاه از نهر گذشته،به شهر رسيد.در آنجا كسى نيافت و در آن شهر همى‌گشت تا بدر خانۀ رسيد.آن در گشوده،بخانه اندر شد.خداوند آن خانه را ديد كه خاموش نشسته و سخن نميگويد.جانشاه گفت:مردى‌ام غريب و بسيار گرسنه‌ام.خداوند آن خانه باشارت گفت:بنشين و بخور و بنوش و سخن مگوى.

پس جانشاه نزد ايشان نشسته،خوردنى و نوشيدنى بكار برد و آن شب در نزد ايشان بخفت.چون بامداد شد،خداوند خانه،او را سلام داده،باو گفت:از كجائى و بكجا خواهى رفت؟جانشاه سخت بگريست و قصۀ خود بمرد فرو خواند و او را از شهر پدر و مملكت او بياگاهانيد.مرد را عجب آمد و باو گفت:

ما هرگز چنان شهر نديده و نشنيده‌ايم.جائى را كه بازرگانان بما خبر داده‌اند، شهر يمن است و جز شهر يمن،نام شهرى نشنيده‌ايم.جانشاه گفت:شهر ما از يمن بسيار دور نيست.مرد گفت:بازرگانان يمن گفته‌اند كه از يمن تا اينجا دو سال و سه ماه راهست.جانشاه گفت:قافله چه وقت بدينجا خواهد آمد؟مرد گفت:قافله در سال آينده خواهند آمد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،جانشاه محزون گشت و بگريست و از پدر و مادر ياد كرده،رنجى كه در آن سفر ديده بود،بخاطر آورد و بملالتش بيفزود.مرد باو گفت:اى جوان،گريه مكن و در نزد ما باش تا قافله بيايند.آنگاه من ترا بشهر پدرت روانه كنم.جانشاه دو ماه نزد مرد بنشست و هرروز بيرون آمده،در محلات شهر تفرج ميكرد.اتفاقا روزى بعادت معهود از خانه بدرآمد.كوى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 232)

بكوى ميگشت و آواز منادى را بشنيد كه ندا ميداد و ميگفت:كيست كه هزار دينار زر و كنيزكى قمرمنظر از من بستاند و از صبح تا ظهر بمشغلۀ كه من دارم، بپردازد؟هيچكس او را جواب نگفت.جانشاه با خود گفت:اگر اين شغل را خطرى نميبود،خداوند مشغله از صبح تا ظهر،شغلى را اين همه مال و كنيزكى بديع الجمال نميداد.پس جانشاه بسوى منادى رفته،باو گفت:اين شغل را من بجا آورم.منادى چون اين سخن از جانشاه بشنيد،آستين او را گرفته،بخانه آورد.

جانشاه ديد خانۀ است بزرگ و بازرگانى در آنجا بكرسى آبنوس نشسته.

منادى در پيش مرد بازرگان بايستاد و باو گفت:اى بازرگان،سه ماه بود كه درين شهر ندا ميدادم.كس مرا جواب نميداد.اين جوان امروز مرا جواب گفته.

بازرگان چون سخن منادى بشنيد،جانشاه را بنواخت و آستين او را گرفته، بمكانى نظيف و مليح بياورد و بندگان خود را بحاضر آوردن طعام بفرمود.

بندگان،سفره گستردند و گونه‌گونه خوردنيها بياوردند.بازرگان با جانشاه گفت:

اين كنيزك و مال را بستان و مشغله بجا آور.جانشاه،كنيز را با مال بستد و كنيزك را در پهلوى خويشتن بنشاند.بازرگان برخاست،برفت.و هنگام رفتن بجانشاه گفت:فردا شغل بجاى آور.پس جانشاه بقيت آن روز را با آن شب با كنيزك بسر برد.چون بامداد شد،بازرگان،خادمان را فرمود كه خلعت فاخر از بهر جانشاه ببرند.خادمان،خلعتى ديبا بياوردند و خلعت بر وى پوشانيدند و بخانه‌اش بازآوردند.بازرگان،بندگان را فرمود چنگ و عود حاضر آوردند.بازرگان و جانشاه بلهو و لعب مشغول شدند تا نيمى از شب بگذشت.پس از آن،بازرگان نزد حرم خود رفته و جانشاه به نزد كنيزك رفت.چون بامداد شد،بازرگان بنزد او بيامد و باو گفت:همى‌خواهم كه امروز شغل بجاى آورى.جانشاه گفت:سمعا و طاعة.

پس بازرگان،خادمان را فرمود كه دو استر بياوردند.بازرگان بر استرى بنشست.جانشاه نيز بر استر ديگر سوار شد و از وقت صبح تا ظهر هميرفتند تا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 233)

بكوهى بلند رسيدند.بازرگان از استر بزير آمد و جانشاه را نيز بفرود آمدن بفرمود.پس از آن،بازرگان،كاردى و رسنى بجانشاه داده،باو گفت:از تو همى‌خواهم كه اين استر ذبح كنى.جانشاه آستين و دامن برزد و دست و پاى او را با رسن استوار كرده،او را بزمين انداخت و كارد برداشته،او را ذبح كرده و پوست او را برداشت.آنگاه بازرگان گفت:شكم او را پاره كن و در ميان شكم درون شو كه من شكم او را بدوزم و تو ساعتى در شكم او بمان.چون بدر آئى، از آنچه ديدۀ،مرا خبر ده.در حال،جانشاه شكم استر بدريد و در ميان شكم او شد.بازرگان،شكم لاشه بدوخت و او را در آنجا گذاشته،ازو دور گشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بازرگان ازو دور گشت و در شكافى از كوه پنهان شد.ساعتى نرفته بود كه پرندۀ بزرگ بر لاشه فرود آمده،او را بربود و بهوا شد و او را هميبرد تا بقلۀ كوه رسانيد و در آنجا بگذاشت و خواست كه از گوشت او بخورد.جانشاه،پرنده را احساس كرده،شكم استر بدريد و از آنجا بيرون آمد.

پرنده چون جانشاه را ديد،برميد و پرواز كرده،برفت.آنگاه جانشاه برپاى خاسته،بچپ و راست خود نگاه كرد و كسى در آنجا نديد مگر كسانى كه مرده و از اثر آفتاب،خشكيده بودند.جانشاه چون آن حالت بديد،از زندگى نوميد گشت.آنگاه نظر بر پاى كوه انداخت.بازرگان،جانشاه را ديد،گفت:از آن سنگها كه در آن مكانست،از بهر من بينداز تا من ترا براه فرود آمدن دلالت كنم.جانشاه از آن سنگها دويست سنگ بينداخت و آن سنگها ياقوت و زبرجد و گوهرهاى گران‌قيمت بودند.پس از آن،جانشاه ببازرگان گفت:راه بمن بنماى تا من بار ديگر سنگ از براى تو بيندازم.بازرگان سخنى نگفت و سنگها را جمع آورده،بر استرى كه خود سوار بود،بار كرده،برفت.و جانشاه تنها در فراز كوه،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 234)

استغاثه كرده،همى‌گريست.و تا سه روز،حال او بدين منوال بود.

پس از سه روز برخاسته،در پهناى كوه تا دو ماه ميرفت و ميگريست و بيخ درختان ميخورد تا اينكه بدامنه كوه برسيد و از دور باديۀ ديد كه درختان بسيار داشت.جانشاه از ديدن آن باديه فرحناك شد.قصد باديه كرده،بسوى آن هميرفت تا بآن وادى برسيد و بآن قصر نزديك شد.در گرد آن قصر همى‌گشت تا اينكه در قصر پديد آورد.در آنجا شيخى ديد نكورو كه جبين او چون ستاره ميدرخشيد و آن شيخ،عصائى از ياقوت در دست داشت و در در قصر ايستاده بود.جانشاه بسوى شيخ رفته،باو نزديك شد و او را سلام داد شيخ ردّ سلام كرده،جانشاه را جواز نشستن داد.جانشاه بر در قصر بنشست.آنگاه شيخ ازو سؤال كرد كه:از كجا بدين سرزمين آمدى كه هرگز آدمى‌زاد بدين سرزمين پاى ننهاده و بكجا خواهى رفت؟جانشاه چون سخن شيخ بشنيد،از بسيارى رنج كه برده بود،گريان شد و از غايت گريستن،گلوگير گشت.شيخ گفت:اى فرزند، گريستن ترك كن كه مرا اندوهگين كردى.آنگاه شيخ،خوردنى از براى جانشاه آورد.او خوردنى بخورد و حمد خداى تعالى بجا آورد.پس از آن شيخ باو گفت:اى فرزند،همى‌خواهم كه حكايت خود بمن حديث كنى و مرا از ماجراى خويشتن خبر دهى.جانشاه تمامت ماجراى خويش از براى شيخ بيان كرد.شيخ از شنيدن حكايت او سخت در عجب شد.پس جانشاه به شيخ گفت:من نيز از تو ميخواهم كه مرا از خداوند اين مكان آگاه كنى.شيخ گفت:اى فرزند،بدان‌كه اين سرزمين و اين قصر از سليمان بن داود عليه السلام است.و مرا نام،شيخ نصر و پادشاه پرندگانم.بدان‌كه سليمان عليه السلام مرا بدين قصر گماشته.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،شيخ گفت:سليمان عليه السلام مرا بدين قصر گماشته و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 235)

زبان پرندگان بمن آموخته و مرا بجميع پرندگان كه در دنيا هستند،پادشاه كرده است.و در هر سال،پرندگان باين سرزمين درآيند و مرا زيارت نموده،باز گردند.جانشاه از سخن شيخ نصر بگريست و باو گفت:اى پدر،من چه حيلت سازم كه بسوى شهر خويش روم؟شيخ نصر گفت:اى فرزند،بدان‌كه تو در نزديك كوه قاف هستى و ازين مكان،رفتن نتوانى مگر وقتى كه پرندگان بدين مكان بازآيند و من ترا بيكى از آنها بسپارم كه ترا بشهر پدرت برساند.اكنون تو در نزد من بمان.بخور و بنوش و درين قصرها تفرّج كن تا پرندگان گرد آيند.

پس جانشاه در نزد شيخ بنشست و پيوسته در تفرّج و انبساط بسر ميبرد تا اينكه آمدن پرندگان بزيارت شيخ نصر نزديك شد.

آنگاه شيخ نصر،جانشاه را نزد خود خوانده،كليدى چند بدو داد و باو گفت:باين كليدها غرفهائى كه بقصر اندر است،بگشا و آنها را تفرّج كن مگر فلان غرفه را كه ازو برحذر باش و اگر مرا مخالفت كنى و آن غرفه را گشوده، در آن غرفه شوى،روى خوبى نخواهى ديد.چون شيخ نصر وصيت بجانشاه بگذاشت و او را از آن غرفه بترسانيد،خود از نزد او بملاقات پرندگان رفت.و اما جانشاه برخاسته،در قصر تفرّج ميكرد و در چپ و راست قصر ميگشت و غرفها همى‌گشود تا اينكه همۀ غرفها بگشود و بدان غرفه كه شيخ از گشودن آن ترسانيده بود،برسيد.بدر آن غرفه نظاره كرده،او را بسى خوش داشت و بر آن در قفلى ديده زرّين.با خود گفت:اين غرفه از همۀ غرفهاى قصر بهتر است.ولى نميدانم سبب چيست كه شيخ،مرا از گشودن اين غرفه منع نموده و از رفتن درين مكان ترسانيد؟من ناچار اين غرفه بگشايم كه انسانرا از تقدير،گريزى نباشد و هركس سرنوشت خويش خواهد ديد.در حال،دست دراز كرده،در غرفه بگشود و بغرفه اندر شد.

در آنجا درياچۀ ديد بزرگ و در جانب درياچه،قصرى ديد كه آن قصر از زر و سيم و بلور بنا شده بود و منظره‌هاى آن قصر از ياقوت و زبرجد سبز بود.

و در زمين آن قصر،زمرّد و گوهر بجاى رخام و مرمر فرش كرده بودند.و در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 236)

ميان آن قصر،حوضى زرّين بود پر از آب و در كنار آنها از زر و سيم،وحشيان و پرندگان ساخته بودند كه از شكم آنها آب بيرون ميامد و هروقت كه نسيم بر آنها ميوزيد،هريكى از آن صورتها بلغت خويشتن،صفير ميزد و آواز ميداد.و در كنار آنها ايوانى بود بزرگ و در آن ايوان،تختى بود از ياقوت مرصع بدرّ و گوهر.و بر آن تخت،خيمۀ بود از ديباى سبز كه از زر و سيم و نگينهاى گرانبها طراز داشت و فراخناى آن خيمه،پنجاه ذراع بود.و آن خيمه،پستوئى داشت كه بساط سليمان عليه السلام در آنجا بود.جانشاه در گرد آن قصر،باغى ديد بزرگ كه در آنجا درختان ميوه‌دار و نهرهاى روان بود و در گرد قصر،گل و رياحين و نسترن كاشته بودند.پس جانشاه از ديدن آن قصر و آن باغ در عجب شد.قدم پيش نهاده،بتفرج قصر و باغ مشغول گشت و بعجايب و غرايب آنجا نظر مى‌كرد.در آن ميان،ريگهاى درياچه را ديد كه از نگينهاى گران‌قيمت و گوهرهاى درخشانند و در آن قصر بجز اينها چيزهاى بسيار ديد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،جانشاه در آن قصر چيزهائى بسيار ديد كه از ديدن آنها خيره ماند.و در آن قصر هميگشت تا بغرفۀ كه در آن قصر بود،برسيد و بر تختى كه در كنار حوض گذارده بودند،بر شد و ديرگاهى در آنجا بخفت.چون بيدار شد،برخاسته،هميرفت تا از قصر بدر شد و بكرسى كه بدر قصر گذاشته بودند،بنشست.و از حسن آن مكان در عجب بود و سر در گريبان فكرت داشت كه:اين مكان،كجاست و از كيست؟ناگاه از هوا سه كبوتر بزير آمدند و در كنار دريا بنشستند.ساعتى با يكديگر،بازى كردند.پس از آن،پرهاى خويشتن بيفكندند.سه تن دختركان ماهروى شدند كه در دنيا چنان لعبتان پديد نيايند.پس از آن بدرياچه اندر شدند و در آنجا شنا كردند و ساعتى به بازى و خنده مشغول

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 237)

شدند.چون جانشاه،دختركان بديد،در حسن و جمال ايشان خيره ماند.پس از آن،دختركان از درياچه بيرون آمده،در باغ تفرج ميكردند.جانشاه چون آن حالت بديد،هوش از تنش برفت و بخردش زيان آمد.برپاى خاسته،حيران و مدهوش هميرفت تا بدختركان برسيد و بديشان سلام داد.ايشان رد سلام كردند.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 238)

آنگاه جانشاه از ايشان سؤال كرد كه:اى خاتونان،شما كيستيد و از كجائيد؟ خوردسالترين دختركان گفت:ما از گروه پريانيم و از بهر تفرج بدين مكان آمده‌ايم.جانشاه باو گفت:اى خاتون،بر من رحمت آور.آن دخترك گفت:اين سخنان بگذار و از پى كار خويشتن شو.چون جانشاه اين سخن بشنيد،گريان شد و سخت بگريست و اين ابيات برخواند:

خانۀ صاحب‌نظران ميبرى پردۀ پرهيزكنان ميدرى
گر تو پريچهره نپوشى نقاب توبۀ صوفى بزيان ميبرى
نسخۀ اين روى بنقاش بر تا بكند توبه ز صورت‌گرى
اين چه وجودست نميدانمت آدميى يا ملكى يا پرى
چون دختركان اين ابيات از جانشاه بشنيدند،بخنديدند و بلهو و سماع و طرب مشغول شدند.آنگاه جانشاه از ميوه‌هاى آن باغ چيده،در طبقى فروچيد و بنزد ايشان بياورد.ايشان بخوردند و بنوشيدند و آن شب را در آن مكان بخفتند.

چون بامداد شد،دختركان با جامهاى پر و در هيئت كبوتران بپريدند.جانشاه چون ديد ايشان بپريدند و از چشم او ناپديد شدند،نزديك شد كه روان از تنش پريدن گيرد.آنگاه فريادى بلند برآورده،بيخود بيفتاد و تمامت آن روز را بيخود بر روى زمين افتاده بود كه ناگاه شيخ نصر از ملاقات پرندگان بازگشته،او را جستجو ميكرد كه با پرندگان بسوى شهر خودش بفرستد.چون شيخ نصر او را در قصر نيافت،دانست كه آن غرفه را گشوده است.و شيخ نصر با پرندگان گفته بود كه جوانى را رهنمون قدر از شهرهاى دور بدين سرزمين آورده.از شما مى‌خواهم كه او را بشهر خويشتن برسانيد.پرندگان گفته بودند:سمعا و طاعة.

القصه،شيخ در جستجوى جانشاه هميگشت تا اينكه بدر غرفۀ كه جانشاه را از گشودن آن منع كرده بود،برسيد.آن غرفه را گشوده يافت.در حال،بغرفه اندر شد و جانشاه را ديد در زير درختى بيخود افتاده.آنگاه پارۀ از آبهاى معطر آورده،بجانشاه بفشاند و او را بهوش آورد.و جانشاه بچپ و راست خويشتن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 239)

بنگريست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،جانشاه بچپ و راست خويشتن بنگريست و بجز شيخ نصر،كسى نديد.پس حسرت و اندوهش بيفزود و با دلى محزون،اين ابيات بسرود:

ديدم امروز بر زمين قمرى همچو سرو روان برهگذرى
گوئيا بر من از بهشت خداى بازكردند بامداد درى
گفتم از وى نظر بپوشانم تا نيفتم بديده در خطرى
ميخراميد و زير لب ميگفت عاقل از فتنه ميكند حذرى
چون شيخ نصر از جانشاه اين ابيات بشنيد،باو گفت:اى فرزند،نگفتمت كه اين غرفه مگشاى و بدينجا اندر مشو؟اكنون كه سخن من نپذيرفتۀ،مرا از آنچه كه ديدۀ،آگاه كن و حكايت خود بمن بازگوى.جانشاه،حكايت بشيخ فروخواند و ماجراى خود را با دختركان باو بازگفت.شيخ چون سخن او بشنيد، باو گفت:اى فرزند،بدان كه اين دختركان از پريانند و در سالى يك دفعه براى تفرج بدين مكان آيند و تا هنگام عصر در آن مكان بسر برند.پس از آن، بشهرهاى خويشتن بازگردند.جانشاه گفت:ايها الشيخ،ايشان را شهر در كجاست؟شيخ نصر گفت:اى فرزند،بخدا سوگند شهر ايشان را نميشناسم و مكان ايشان را نميدانم.پس از آن،شيخ نصر بجانشاه گفت:اكنون برخيز و اين عشق كه ترا در سر است،بيك سو نه تا من ترا با پرندگان بسوى شهر پدرت بفرستم.چون جانشاه سخن شيخ بشنيد فريادى بلند برآورده،بيخود بيفتاد و پس از ساعتى بخود آمد و گفت:اى شيخ،من بشهر خويش نخواهم رفت تا اين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 240)

دختركان را بازببينم.و اى پدر،بدان كه من هرگز ياد پيوندان نخواهم كرد، اگرچه در پيش تو بميرم.و من خشنودم كه روى محبوبۀ خويش اگرچه در سالى يك دفعه باشد،ببينم.پس جانشاه آواز بناله بلند كرده،اين ابيات بخواند:

آنچه مرا آرزوست دير ميسر شود آنچه مراد منست عمر درو سر شود
اى نظر آفتاب هيچ زيان داردت گر در و ديوار ما از تو منور شود
پس از آن بپاى شيخ افتاده،پاى او را ببوسيد و سخت بگريست و باو گفت:مرا رحمت كن كه خداى تعالى ترا رحمت كند و درين بليت،مرا يارى ده كه خداى ترا يارى كند.شيخ نصر گفت:اى فرزند،بخدا سوگند كه من آن دختركان نشناسم و شهر ايشان ندانم.و لكن اكنون كه تو بيكى از ايشان عاشق شدۀ،در نزد من تا سال آينده بمان.كه در سال آينده بچنين روزى بدين مكان درآيند.چون آمدن ايشان نزديك شود،تو درين باغ بزير درختى پنهان شو.

وقتى كه ايشان جامهاى پر از خود بيفكنند و با جامۀ ديگر بدرياچه اندر شوند و در آنجا شنا كرده،از جامهاى پر خويشتن دور گردند،تو جامۀ پر دخترى را كه بدو عاشق شدۀ،بردار.چون ايشان ترا بينند،از بهر پوشيدن جامهاى پر خود از درياچه بدر آيند و آن دخترى كه تو جامۀ پر او را برداشتۀ،با سخنان نرم، تبسم‌كنان با تو بگويد:اى برادر،جامۀ پر مرا بمن ده.اگر تو سخن او را بپذيرى و جامه پر او را بدو دهى،هرگز بمقصود نخواهى رسيد.كه او جامه پر خود پوشيده،بسوى پيوندان خود بازخواهد گشت و نگاهى بسوى تو نخواهد كرد.و اگر تو بجامه‌هاى پر او ظفر يابى،آنها را بسوى بغل گذاشته،نگاه دار و جامه باو بازپس مده تا من از ملاقات پرندگان بازگردم و او را بتو رام كنم و ترا با او بسوى كابل روانه كنم.و اى فرزند،چيزى را كه من توانم كرد،همين است.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 241)

**چون شب پانصد و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،جانشاه از شنيدن سخن شيخ نصر آرام يافت و در نزد او بانتظار سال آينده بنشست و روزها را همى‌شمرد تا هنگام آمدن پرندگان شد.شيخ نصر بملاقات پرندگان بيرون رفته و جانشاه برخاسته،بباغ درآمد و در زير درختى پنهان شد و سه روز در آن مكان بسر برد و دختركان نيامدند.دلش به تشويش اندر افتاد.با دل محزون همى‌گريست و همى‌ناليد تا اينكه بيخود گشت.پس از ساعتى بخود آمد.گاهى بسوى آسمان مينگريست و گاهى بسوى زمين ميديد و گاهى بدرياچه نظر ميكرد و دلش از غايت عشق همى‌طپيد.كه ناگاه از هوا سه پرنده بصورت كبوتر فرود آمدند و لكن هريكى از كبوتران ببزرگى كركس بود.پس از آن،كبوتران در كنار درياچه بنشستند و بچپ و راست نگاه كرده،كسى در آن مكان نديدند.آنگاه جامه‌هاى پر از خويشتن بيفكندند و با جامه‌هايى ديگر بدرياچه اندر شدند و در ميان درياچه ببازى و خنده و انبساط مشغول بودند.آنگاه بزرگتر ايشان گفت:اى خواهران،مرا بيم از اينست كه كسى درين قصر پنهان شده باشد.دخترك ديگر گفت:اى خواهر، اين قصر از سليمان عليه السلام است.از انسيان و جنيان،كس بدين قصر نيامده.

پس خوردترين دختركان،خندان‌خندان گفت:اى خواهران،بخدا سوگند اگر كسى درين مكان پنهان باشد،او جز من كسى را نخواهد گرفت.ايشان با يكديگر بخنده مشغول بودند.و جانشاه را دل از بسيارى وجد،لرزان بود و در زير درختى پنهان گشته،بديشان نظر ميكرد.و ايشان او را نميديدند و شنا همى‌كردند تا بميان درياچه برسيدند و از جامهاى پر خويشتن دور افتادند.آنگاه جانشاه برپاى خاسته،چون برق بسوى جامهاى پر بشتافت و جامۀ پر دخترك خوردسال را برداشت.و او را نام،شمسه بود.

چون دختران،جانشاه را بديدند،دلهاى ايشان بلرزيد و اضطرابى بزرگ

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 242)

بديشان روى داد و خويشتن در آب پوشيده داشته،بنزديك كنار درياچه آمدند.

پس از آن،بجانشاه نظر كرده،ديدند كه پسرى است ماهروى و از صنف آدميان است.باو گفتند:تو كيستى و بدين مكان چگونه آمدى و جامۀ پر شمسه از بهر چه گرفتى؟جانشاه گفت:بنزد من آئيد تا حكايت بشما بازگويم.شمسه باو گفت:

حديث تو چيست و جامۀ پر من از بهرچه گرفتى و در ميان خواهران،مرا چگونه شناختى؟جانشاه باو گفت:اى روشنى چشم،از آب بدرآى تا حكايت خود با تو بازگويم و ترا از ماجراى خود آگاه كنم و سبب شناختن ترا بيان سازم.

دخترك گفت:يا سيدى،جامه پر بمن بازپس ده تا او را بپوشم و بنزد تو آيم.

جانشاه گفت:اى شمسه خوبان،من نتوانم جامه پر بتو بازپس داده،خويشتن را در عشق تو بكشم.من جامه پر بتو ندهم مگر وقتى كه شيخ نصر،پادشاه پرندگان بدين مكان آيد.چون شمسه سخن جانشاه بشنيد،باو گفت:اكنون كه جامه پر بمن نميدهى،اندكى دورتر شو تا خواهران من بدرآيند و جامهاى پر خويشتن بپوشند.من نيز با همين جامه‌اى كه بر تن دارم،بدون پر به نزدت مى‌آيم.جانشاه در حال،بسوى قصر بازگشت و شمسه با خواهران خود از آب بيرون آمدند.

خواهران شمسه،جامهاى پر خويشتن بپوشيدند.ليك شمسه با جامه‌اى كه با آن پريدن نمى‌توانست،چون سرو برپاى خاست و مانند غزال همى‌خراميد و همى‌رفت تا بجانشاه برسيد.او را ديد كه بر تخت نشسته.پس او را سلام داد و نزديكتر باو بنشست و باو گفت:اى خوبروى،تو آنى كه مرا و خويشتن را هلاك كردى.و لكن ماجراى خود بمن بازگو تا ببينم كه حديث تو چيست.جانشاه از سخن شمسه بگريست،چندانكه جامۀ او از آب ديده تر شد.چون شمسه دانست كه جانشاه بستۀ كمند عشق اوست،باو گفت:اى نكوروى،اين گريستن بگذار و حكايت خود بمن بازگوى.آنگاه جانشاه،حكايت خود باو بازگفت و از ماجراى خود،او را بياگاهانيد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 243)

**چون شب پانصد و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،شمسه چون سخن او را بشنيد،آهى بركشيده، باو گفت:يا سيدى،اگر تو عاشق منى،جامهاى پر بازپس ده تا من با خواهران خود بسوى پيوندان روم و ايشان را از عشقى كه ترا با من است،آگاه كرده، بسوى تو بازگردم و ترا بسوى شهر پدرت بردارم.جانشاه از اين سخن سخت بگريست و بشمسه گفت:نه حلالست كه خون من بيچاره بريزى و مرا بستم بكشى.شمسه گفت:اى خواجه،بچه سبب ترا بستم خواهم كشت؟جانشاه گفت:

از آن‌كه اگر تو جامۀ پر بپوشى و از نزد من بدر روى،در حال،جان از تن من بيرون خواهد شد.شمسه چون سخنان او را بشنيد،بخنديد و خواهران او نيز بخنديدند.و شمسه باو گفت:شاد باش كه ناچار ترا شوى خود گيرم.پس هردو در فراز همان تخت بنشستند.آنگاه خواهر بزرگتر برخاسته،از قصر بدرآمد و بباغ اندر شد و از ميوه‌هاى باغ و رياحين او چيده،بسوى ايشان بياورد.ايشان بخوردند و بنوشيدند و بطرب مشغول شدند.و جانشاه،جوانى سرو قد و بديع الجمال بود.شمسه باو گفت:اى حبيب من،بخدا سوگند كه من بر تو عاشقم.و محبتى بزرگ بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد.جانشاه از سخن شمسه،دلش بگشود و خاطرش برآسود و بطرب مشغول شدند.

در هنگامى كه ايشان در انبساط و نشاط بودند،شيخ نصر از ملاقات طيور بازگشته،بنزد ايشان درآمد.چون ايشان را بشيخ نظر افتاد،همگى برخاستند و او را سلام دادند.شيخ،ايشان را تحيت گفت و بر نشستن جواز داد.ايشان بنشستند.

آنگاه شيخ با شمسه گفت:اى شمسه خوبان،اين جوان ترا دوست دارد و بتو عاشق گشته.ترا بخدا سوگند ميدهم كه بحالت او رحمت آور كه او از بزرگترين مردمان است و از ابناى ملوك است و پدر او در بلاد كابل حكمرانست و مملكتى بزرگ در زير نگين دارد.چون شمسه سخن شيخ بشنيد،گفت:اى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 244)

شيخ،فرمان‌بردارى كردم و سخن ترا بشنيدم.پس شمسه در پيش او بايستاد.

شيخ باو گفت:اى شمسه،اگر تو درين سخن راستگو هستى،بخداى بزرگ سوگند ياد كن كه تو تا زندۀ،برو خيانت نكنى.آنگاه شمسه،سوگندهاى بزرگ ياد كرد كه هرگز برو خيانت نكند و او را شوى خود بگيرد و به شيخ گفت:اى شيخ،بدان كه من هرگز ازو جدا نشوم.پس چون شمسه سوگند ياد نمود،شيخ نصر سوگند او را باور كرده و بجانشاه گفت:منت خداى را كه ميانۀ تو و او موافقت پديد آمد.جانشاه را نيز فرحى بى‌حد روى داد.پس جانشاه و شمسه با يكديگر ازدواج كردند و سه ماه در نزد شيخ نصر بطرب بسر بردند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و دهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از سه ماه شمسه با جانشاه گفت:همى‌خواهم كه بشهر تو برويم تا در آنجا اقامت كنيم.جانشاه بشيخ نصر مشورت كرده و آنچه كه شمسه گفته بود،باو بازگفت:شيخ گفت:برو و لكن بشمسه نكوئى كن.

جانشاه گفت:سمعا و طاعة.شمسه،جامۀ پر خود طلبيد و بشيخ نصر گفت:اى شيخ،بفرما تا جامۀ پر من بمن بازپس دهد.شيخ گفت:اى جانشاه،جامه پر باو بازپس ده.در حال،جانشاه برخاست و بسرعت بقصر اندر شد.جامۀ پر او را بيرون آورده،بدو داد.شمسه،جامه پر گرفته،بپوشيد و جانشاه را گفت كه:

بدوش من سوار شو و چشمان خود برهم نه و گوشهاى خويشتن فروبند تا صداى گشتن آسمان نشنوى و با دو دست،پرهاى من بگير و خود را از افتادن نگاه دار.جانشاه بدوش او سوار گشت.چون او خواست كه پرواز كند،شيخ نصر گفت:لحظۀ بايست كه من شهر كابل بتو صفت كنم كه مبادا از راه بدر شويد و بجاى ديگر رويد.پس شمسه بايستاد.شيخ،صفت بلاد كابل باو گفت و جانشاه را باو بسپرد و ايشان را وداع كرده و شمسه،خواهران خود را وداع كرده،بايشان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 245)

گفت:شما بسوى پيوندان شويد و ايشان را از آنچه مرا با جانشاه در ميان گذشت،بياگاهانيد.

پس از آن،شمسه بهوا بپريد و مانند باد تند و برق جهنده بر هوا هميرفت و خواهران او نيز بپريدند و بسوى پيوندان خويش رفتند و ايشان را از كار شمسه و جانشاه آگاه كردند.و شمسه از هنگام ظهر تا وقت عصر در طيران بود.هنگام عصر از دور،مرغزارى كه درختان سبز و چشمهاى روان داشت،پديد شد.

شمسه بجانشاه گفت:قصد من اينست كه باين مرغزار فرود آمده،آنجا را تفرّج كنيم و اين شب را در اين مكان بروز آوريم.جانشاه گفت:هرچه خواهى بكن.

در حال،شمسه از هوا بآن مرغزار فرود آمد و جانشاه را از دوش بر زمين نهاد و هردو در كنار نهرى ساعتى بنشستند.پس از آن برخاسته،در مرغزار ميگشتند و تفرج ميكردند و از ميوه‌هاى درختان مى‌خوردند تا اينكه هنگام شام شد.آنگاه بسوى درختى آمده،تا بامداد نزد آن درخت بخفتند.چون بامداد شد،شمسه برخاست و جانشاه را بدوش گرفته،پرواز كرد و تا هنگام ظهر همى‌پريد.در آن هنگام،نشانهائى كه شيخ نصر فرموده بود،پديد شد.چون شمسه آن نشانه‌ها بديد،از هوا بسوى مرغزارى وسيع كه در آنجا غزالهاى چرنده و چشمهاى روان و ميوه‌هاى لطيف بود،فرود آمد و جانشاه را از دوش خود بزمين نهاد.شمسه بجانشاه گفت:اى حبيب من و اى روشنى چشم من،آيا ميدانى چقدر مسافت طى كرده‌ايم؟جانشاه گفت:لا و اللّه.نميدانم.شمسه گفت:سى ماهه راه طى كرده‌ايم.جانشاه باو گفت:الحمد للّه على السلامة.آنگاه در پهلوى يكديگر بنشستند.بخوردند و بنوشيدند و بطرب مشغول شدند.

در آن هنگام ديدند كه دو تن سوار سوى ايشان همى‌آيند.جانشاه سوى ايشان نيك نظر كرده،ديد كه يكى از ايشان مملوكى است كه جانشاه وقتى كه بكشتى صياد بنشست،او را نزد اسبان گذاشته بود و ديگرى از آن مملوكهاست كه با او در نخجيرگاه بودند.چون ايشان جانشاه را بديدند،بشناختند و او را سلام دادند و باو گفتند:اگر اجازت دهى،بسوى پدرت بازگرديم و او را بشارت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 246)

دهيم.جانشاه جواز داد و بايشان گفت:از براى ما خيمه‌ها و فرشها بياوريد كه ما از بهر راحت،هفت روز در اين مكان خواهيم بود تا اينكه موكب سلطانى باستقبال ما بيرون آيد و ما با لشكرى انبوه و شكوهى افزون بشهر اندر شويم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و يازدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،در حال،آن دو مملوك سوار گشته،بسوى پدر جانشاه روان شدند.چون بآستان ملك رسيدند،او را بشارت دادند و گفتند:اى ملك زمان،پسرت بازآمده و بتو نزديك شده و اكنون در مرغزار كرانى است.

چون ملك طيقموس سخن ايشان بشنيد،فرحناك شد و از غايت شادى،بيخود بيفتاد.چون بخود آمد،فرمود كه بآن دو مملوك،خلعتى گران‌قيمت و مال بى‌شمار دهند.وزير،آن دو مملوك را زر و خلعت داد و بايشان گفت:اگر راست گفتيد يا دروغ،من اين زر و خلعت در عوض بشارت بشما دادم.مملوكان گفتند:بخدا سوگند كه ما دروغ نگفتيم و همين ساعت در نزد ملكزاده نشسته بوديم.او ما را فرمود كه خيمه‌ها از بهر او بريم كه او هفت روز در مرغزار كرانى قيام خواهد كرد تا اينكه اميران و وزيران و بزرگان دولت با لشكرى انبوه بملاقات او بيرون شوند.پس ملك فرمود كه طبلها بزنند و دفهاى شادى بنوازند و مناديان ملك،بشارت‌گويان در شهر پراكنده شدند و مردان شهر را از آمدن جانشاه آگاه كردند.پس از آن،ملك طيقموس با سپاهى بى‌كران بسوى مرغزار كرانى روان شدند.

در هنگامى كه جانشاه با شمسه نشسته بودند،سپاهيان پديد شدند.جانشاه برخاسته،باستقبال پدر روان شد.چون لشكريان برو نزديك شدند،او را بشناختند و پياده شدند و دست او را ببوسيدند.پس جانشاه از پيش و سپاهيان از دنبال او هميرفتند تا بملك طيقموس برسيدند.چون ملك را نظر بر جمال پسر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 247)

افتاد،خود را از زين بزمين انداخته،پسر را در آغوش گرفته،بگريست.آنگاه سوار گشته،پسر را بسوارى بفرستاد و سپاهيان از چپ و راست ايشان هميرفتند تا بكنار نهر برسيدند.لشكريان فرود آمده،خيمه‌ها برافراشتند و طبلها و مزمارها بنواختند و كرّه‌نايها بدميدند.آنگاه ملك طيقموس،فراشان را فرمود كه خيمه از ديباى سرخ از بهر شمسه برپا كنند.فراشان،فرمان ملك بجاى آوردند و شمسه برخاسته،پرهاى خويشتن درافكند و با قامتى چون سرو بسوى خيمه بخراميد و در آنجا بنشست.و در حال،ملك طيقموس با پسر خود،جانشاه رو بخيمه شمسه آوردند.چون شمسه،ملك را بديد،برپاى خاسته،در پيش او زمين ببوسيد.پس ملك بنشست و جانشاه را با شمسه در چپ و راست خود بنشاند و شمسه را تحيت گفت و از پسرش جانشاه،ماجراى ايام غيبت بازپرسيد.جانشاه تمامت ماجراى خود از آغاز تا انجام بپدر فروخواند.چون ملك اين سخن بشنيد،سخت در عجب شد و روى بشمسه كرده،گفت:حمد بر آن خدائى كه دل ترا بپسر من مهربان كرد و بدين سبب مرا با فرزندم جمع آورد و باحسانى بزرگ،ما را بنواخت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و دوازدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملك به شمسه گفت:از تو ميخواهم كه آنچه آرزو دارى،تمنا كنى تا من از اكرام تو،او را بجا آورم.شمسه گفت:تمناى من از تو اينست كه در ميان باغى قصرى بنا كنى كه آب از پاى آن قصر روان شود.ملك گفت:سمعا و طاعة.پس ايشان در گفت‌وشنود بودند كه مادر جانشاه با زنان اميران و وزيران و زنان بزرگان شهر درآمدند.چون جانشاه،مادر خود بديد،از خيمه بدرآمده،باستقبال او بشتافت و يكديگر را در آغوش گرفتند.پس از آن، مادر جانشاه از غايت فرح،سرشك از ديده روان ساخت و اين بيت برخواند:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 248)

ديدار يار غايب دانى چه ذوق دارد ابرى كه در بيابان بر تشنۀ ببارد
و هريك از مادر و پسر،از رنجهاى ايام دورى و محنتهاى اشتياق، شكايت همى‌راندند كه ملك طيقموس بخيمۀ خود بازگشت و جانشاه نيز با مادر خود بخيمۀ پدر شدند و با يكديگر بحديث بنشستند.در آن هنگام، بشارت‌گويان،مادر جانشاه را بشارت دادند كه اينك شمسه بسوى تو ميآيد و همى‌خواهد كه ترا سلام دهد.چون مادر جانشاه اين بشارت بشنيد،برپاى خاسته،باستقبال شمسه بشتافت و او را سلام داد و ساعتى در آن مكان بنشستند.

پس از آن،مادر جانشاه با شمسه و زنان اميران و وزيران و بزرگان دولت بسوى خيمۀ شمسه روان گشتند.و ملك طيقموس،عطيتهاى بزرگ و بخشش‌هاى بى‌اندازه بسپاه و رعيت نمود و از آمدن پسر خود سخت فرحناك شد و تا ده روز در آن مرغزار بعيش و نوش بزيستند.پس از آن،ملك،سپاهيان را فرمان رحيل داد و خود سوار گشته،سپاهيان و امرا و وزرا از چپ و راست او روان شدند و همى‌رفتند تا بشهر اندر شدند.و مادر جانشاه با شمسه بسوى قصر درآمدند.

و ملك به آراستن شهر بفرمود و طبل بشارت بزدند و دفهاى شادى بنواختند و شهر را با حلى و حلل،زيور بستند.بزرگان دولت،تحفهاى گران قيمت از بهر نثار آوردند و تماشائيان از تفرّج آن حالت مبهوت شدند و فقرا و مساكين،گونه‌گونه طعامها خوردند.و تا ده روز در همۀ شهر،عيشى بزرگ برپا بود.و شمسه نيز از ديدن آن حالت فرحناك شد.پس از آن،ملك طيقموس بنّاها حاضر آورده،ايشان را فرمود كه در ميان باغ،قصرى بنا كنند.ايشان فرمان بپذيرفتند و بناى قصر را شروع كردند.آنگاه جانشاه،حجاران را فرمود كه از رخام سفيد،ستونى ساخته،ميان آن را بصورت صندوقى تهى كردند.پس جانشاه،جامهاى پر سيده شمسه كه بآن جامه،طيران ميكرد،در ميان آن ستون بنهاد و ستون را در ديوار قصر بكار گذاشت و قصر بر روى او بنا كردند.چون

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 249)

قصر بانجام رسيد،فرشهاى ديبا در آن قصر بگستردند و در تمامت آن مدت عيش برپا بود.آنگاه شمسه را بقصر درآوردند و هركس از پى كار خود برفت.

چون شمسه به قصر اندر شد،رايحۀ جامۀ پر خويشتن بمشامش رسيد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سيزدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون شمسه،رايحه جامۀ پر خود بمشامش رسيد و مكان او را بدانست،خواست كه آنرا بيرون آورد.تا نيمه‌شب صبر كرد.چون جانشاه در خواب غرق شد،شمسه برخاسته،بسوى آن ستون بيامد و آن مكان را همى‌كند تا بستون برسيد و سرب گداخته را كه بر آن ريخته بودند،بيك سو كرد و جامۀ پر خويش از ستون بدرآورد و او را پوشيد.در حال،بپريد و بديوار قصر نشست و بانگ بساكنان قصر زد و بايشان گفت:جانشاه را حاضر آوريد تا او را وداع كنم.ساكنان قصر،جانشاه را از حادثه آگاه كردند.جانشاه بسوى شمسه شد و او را ديد كه بر سر ديوار نشسته و جامهاى پر خويشتن پوشيده است.جانشاه باو گفت:چگونه اين كارها كردى؟شمسه گفت:اى حبيب من و اى روشنى چشم من،بخدا سوگند كه مرا بتو محبتى است بزرگ و من سخت فرحناك شدم كه تو بشهر خود برسيدى و از لقاى پدر و مادر خود شادمان شدى.و لكن اگر ترا نيز بمن محبتست چنانكه مرا با تست،در قلعۀ جوهر نگين نزد من آى.اين بگفت و بر هوا بپريد.جانشاه چون اين حالت بديد و آن مقالت بشنيد،نزديك شد بميرد.در حال،بيخود افتاد.

حاضران بسوى ملك طيقموس شدند و او را از حادثه آگاه كردند.ملك بقصر درآمد و پسر را بر خاك افتاده ديد.بحالت او بگريست و دانست كه پسرش بشمسه مفتونست.آنگاه گلاب بر وى بفشاند و او را بخود آورد.جانشاه، پدر را در بالين خود يافته،گريان شد.پدرش ماجراى او بازپرسيد.جانشاه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 250)

گفت:اى پدر،بدان كه شمسه از طايفه پريانست و من با او ازدواج كردم.و ازو در نزد من جامۀ بود پرين كه بى‌آن جامه،پريدن نميتوانست.من آن جامه گرفته،در ستونى كه بصورت صندوقى ساخته بودم،بنهادم و سرب گداخته بر آن ريختم و او را درين ديوار بكار گذاشتم.و لكن شمسه،بن ديوار قصر كنده،جامۀ

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 251)

پر خود بگرفت و آنرا پوشيده،بفراز قصر شد.آنگاه بمن گفت:من ترا دوست ميدارم و ترا با پدر و مادرت جمع آوردم.اگر تو نيز مرا دوست ميدارى،در قلعۀ جوهر نگين بنزد من آى.اين بگفت و بر هوا پريد.ملك طيقموس گفت:اى فرزند،اندوهگين مباش كه من بازرگانان و سياحان جمع آورم و از آن قلعه خبر بازگيرم.پس از آن بسوى آن قلعه شويم و از پيوندان شمسه،او را بخواهيم.

اميدوارم كه خدا او را بتو بازرساند و تو او را بار ديگر تزويج كنى.

در حال،ملك برخاسته،چهار وزير خود را حاضر آورده،بايشان گفت:

بازرگانان و سياحان شهر را حاضر آوريد و خبر قلعۀ جوهرنگين از ايشان باز پرسيد.هركس آن قلعه بشناسد و راه او بداند،من او را پنجاه هزار دينار زر سرخ دهم.وزرا بفرمان ملك بشتافتند و از بازرگانان و سياحان،خبر قلعه جوهر نگين بازپرسيدند.كس از آن قلعه نشان نداد.وزرا پيش ملك بازگشتند و او را از آنچه روى داده بود،آگاه كردند.ملك چون سخن ايشان بشنيد،فرمود كه از براى پسر خود،جانشاه از زنان نيكوروى و از كنيزكان خوش‌آواز و از مغنيان نغمه‌پرداز جمع آورند،شايد كه از صحبت ايشان در دل او تسلى پديد آيد.پس آنچه ملك فرموده بود،بياوردند.پس از آن،ملك طيقموس،سياحان و جاسوسان بشهرها و جزيره‌ها بفرستاد كه از قلعه جوهرنگين بازپرسند.

فرستادگان تا دو ماه از پى خبر بگشتند و بى‌خبر بازگشتند و ملك را آگاه كردند.

ملك محزون گشت و سخت بگريست و بنزد پسر شد.او را ديد كه در ميان مغنيان و كنيزكان طرب‌انگيز نشسته ولى از شمسه شكيبا نتواند شد و دل او از ايشان تسلى نميگيرد.باو گفت:اى فرزند،كس نيافتم كه آن قلعه بشناسد و از بهر تو نيكوتر از شمسه پديد آورم.جانشاه چون اين سخن بشنيد،گريان شد و سرشك از ديده بباريد و اين بيت برخواند:

ز دستم برنمى‌آيد كه با دلدار بنشينم
بجز رويش نميخواهم كه روى ديگرى بينم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 252)

و ملك طيقموس را با پادشاه هند،عداوتى سخت در ميان بود.از آن‌كه ملك طيقموس،مردان او را كشته و مال او را بتاراج برده بود.و پادشاه هند، ملك كفيد نام داشت.و او را سپاهى انبوه بود و هزار سرهنگ داشت كه هر سرهنگ بهزار قبيله حكمرانى ميكرد و هر قبيله از آن چهار هزار سوار داشت.و او را چهار وزير بود و پادشاهى چند در زير حكم او بودند كه هر پادشاهى بهزار شهر حكم ميراندند كه هر شهرى هزار قلعه داشت.پس چون ملك كفيد،پادشاه هند دانست كه ملك طيقموس به پسر خود مشغول گشته و حكم ترك نموده و از مملكت غافل شده و سپاه از نزد او پاشيده شده‌اند و او را بسبب فرزند خود، جانشاه اندوهى بزرگ روى داده،وزراى خود جمع آورد و بايشان گفت:مگر نميدانيد كه ملك طيقموس بشهر من هجوم آورد و پدر و برادران من بكشت و مال مرا بغارت برد؟و از شما نيز كس نيست مگر اينكه از پيوندان او كشته شده و مال او بغارت رفته و زنان او اسير شد.من امروز شنيده‌ام كه او بپسر خود،جانشاه مشغول است و لشكر او از هم پاشيده‌اند.اكنون وقت خونخواهيست.سفر را مهيا شويد و سلاح جنگ آماده سازيد و درين كار،سستى نكنيد.كه بزودى بسوى او رويم و او را با پسرش هلاك كنيم و بلاد او را مالك شويم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهاردهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،كفيد،پادشاه هند،سران سپاه را فرمود كه سفر را آماده شوند.و سران سپاه،فرمان ملك اطاعت كرده،بترتيب سلاح و تهيۀ آلات جنگ بپرداختند و تا سه ماه از هر كنار،لشكريان جمع آوردند.آنگاه طبل جنگ بزدند و علمها بگشودند و ملك كفيد با لشكرى انبوه روان شد تا بنزديك بلاد كابل برسيدند و آن مملكت نيز از ملك طيقموس بود.پس آن مملكت را تاراج كردند و سالخوردگان را از رعيت بكشتند و خوردسالان ايشان را اسير

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 253)

كردند.اين خبر بملك طيقموس رسيد.ملك از شنيدن اين خبر خشمگين شد.

وزرا و بزرگان دولت و امراى مملكت را جمع آورد و بايشان گفت:بدانيد كه ملك كفيد ببلاد ما فرود آمده،قصد جنگ ما دارد و او را چندان سپاه و دليران هست كه شمارۀ ايشان جز خداى تعالى،كس نميداند.شما را راى چيست؟ ايشان گفتند:اى ملك جهان،راى ما اينست كه بمقابلۀ او بيرون رويم و با او مقابله كنيم و او را از بلاد خويش بازگردانيم.ملك طيقموس بايشان گفت:

جنگ را آماده شويد.پس خزينه سلاح بگشود و زرهها و خودها و شمشيرها بيرون آورد و سپاهيان و دليران جمع كرد.و از بهر قتال آنها آماده شدند و علمها بيفراشتند و طبلهاى جنگ بزدند و مزمارها بنواختند و بوقها بدميدند.

پس ملك طيقموس با لشكريان خود بمقاتله ملك كفيد روان شد و هميرفتند تا بملك كفيد نزديك شدند.آنگاه ملك طيقموس در مكانى كه او را وادى ظهران ميگفتند،فرود آمد و كتابى نوشت كه مضمونش اين بود:اما بعد، اى ملك كفيد،ترا كردار بكردار اوباش همى‌ماند.اگر تو ملك و ملك‌زاد بودى،هرگز چنين كارها نمى‌كردى و ببلاد من نمى‌تاختى و برعيت من ستم روا نميداشتى.اگر من ميدانستم كه تو اين جرأت خواهى كرد و بملك من قدم خواهى نهاد،هر آينه من پيش از آمدن تو ميآمدم و ترا از بلاد خويش منع ميكردم.و لكن اگر بازگردى و جنگ فروگذارى،من از تو خشنودم.وگرنه بمبارزت من بيرون آى و ضربت شمشير و طعن نيزه را آماده شو.پس كتاب فروپيچيده،بمردى از لشكريان بداد و او را با جاسوسان بفرستاد.آن مرد،كتاب گرفته،روان شد تا بموكب ملك كفيد برسيد.خيمه‌هائى ديد از اطلس سرخ و علمها از حرير سبز و در ميان خيمه‌ها خيمۀ ديد بزرگ كه در گرد آن خيمه، لشكرى بى‌پايان بودند.چون بدان خيمه رسيد،از خداوند آن خيمه جويان شد.

گفتند:اين خيمه از ملك كفيد است.آن مرد نظاره كرده،ملك كفيد را ديد كه در ميان خيمه بكرسى زرّين مرصّع بگوهرها نشسته،وزرا و امرا در برابر او ايستاده‌اند.آنگاه كتاب بدست گرفته،بسوى او برفت.جماعتى از لشكريان ملك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 254)

كفيد پيش آمده،كتاب از دست او بگرفتند،پيش بردند.ملك،كتاب گرفته، برخواند و مضمونش بدانست.در حال،جواب كتاب بنوشت:اما بعد،اى ملك طيقموس،بدان كه ما بخونخواهى خويشتن آمده‌ايم و بايد ننگ از خويشتن برداريم و شهرهاى ترا ويران كنيم و ناموس تو بر باد دهيم و سالخوردگان ترا بكشيم و خوردسالان ترا اسير كنيم.و فردا در ميدان جنگ بمبارزت تو خواهم آمد تا ضربت شمشير و طعن نيزه بتو بنمايم.پس كتاب فروپيچيده،برسول ملك طيقموس داد.رسول،كتاب گرفته،روان شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پانزدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،رسول،جواب گرفته،بازگشت.چون نزد ملك طيقموس رسيد،در نزد او زمين ببوسيد و كتاب بدو داد و آنچه ديده بود،باز گفت كه:من چندان دليران و سواران و مردان ديدم كه در شمار نگنجند و بكشتن تمام نشوند.چون ملك طيقموس،كتاب ملك هند بخواند،سخت غضبناك شد و بوزير خود،عين‌زار فرمود كه با هزار سوار در نيمۀ شب بلشكر ملك كفيد شبيخون زند.وزير عين‌زار،هزار سوار دلير با خود برداشته،بسوى ملك كفيد روان شد.و ملك را وزيرى بود قطرفان نام.ملك كفيد او را فرمود كه بسوى لشكر ملك طيقموس روان شدند و تا نيمۀ شب هميرفتند تا اينكه نيمى از مسافت طى كردند.آنگاه وزير قطرفان با وزير عين‌زار بيكديگر برسيدند.

سواران بانگ بيكديگر زدند.در ميان آن دو گروه،جنگى سخت روى داد و با يكديگر تا هنگام بامداد،گرم جدال بودند.چون بامداد شد،لشكر ملك كفيد را شكست آمد و از برابر لشكر ملك طيقموس گريختند.چون گريختگان لشكر بنزد ملك كفيد شدند،ملك غضبناك گشته،بايشان گفت:اى گروه،شما را چه روى داد؟گفتند:اى ملك جهان،چون بسوى ملك طيقموس روان گشتيم،تا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 255)

نيمۀ شب نيمى از مسافت طى كرديم.در آن هنگام،عين‌زار،وزير ملك طيقموس روى بما آورد و با او دليران و سرهنگان بودند و در ميان ما و ايشان جنگى بزرگ روى داد و از نيمۀ شب تا بامداد در جنگ بوديم و خلقى بسيار كشته شدند.هرگاه كه وزير عين‌زار بانگ بر روى پيلان ميزد،پيلان از آواز او ميرميدند و از پيش او ميگريختند و در آن معركه از بسيارى گرد،كسى كسى را نمى‌ديد و خون مانند دريا موج ميزد.اگر ما نمى‌گريختيم،همگى كشته ميشديم.

چون ملك كفيد اين سخن بشنيد،گفت:آفتاب،شما را بركت نداده و بر شما خشم آورد.و اما وزير عين‌زار بسوى ملك طيقموس بازگشته،او را از ماجرى آگاه كرد.ملك طيقموس بسلامت او تهنيت گفته،فرحناك شد و فرمود كه طبل شادى بزنند.آنگاه لشكر خود را تفقد كرد.و دويست تن از او كشته شده بودند.

و اما ملك كفيد،لشكرى انبوه مهيا كرده،بميدان برآمد و پانزده صف كه هر صف،ده هزار سوار بودند،در ميدان مقابله بايستادند.و او را سيصد پهلوان بود كه بپيلان سوار ميشدند.و اما ملك طيقموس،صفهاى لشكر خويشتن بياراست و ايشان ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند.و يك‌صد تن پهلوان داشت كه از چپ و راست او سوار ميشدند.پس چون صفها آراسته شدند، سواران نامدار از هردو گروه پيش آمدند.سپاهيان بيكديگر برخوردند.فراخناى زمين بسواران تنگ آمد و طبلها بزدند و مزمارها بنواختند و بوقها بدميدند و مردمان بآوازهاى بلند بانگ برآوردند و گرد،هوا را تاريك كرد.از آغاز روز تا هنگام شام بمقاتله سخت مشغول شدند.پس از آن از يكديگر جدا گشتند و لشكر هر پادشاهى بسوى منزلهاى خويشتن روان شدند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 256)

**چون شب پانصد و شانزدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون ملك كفيد،لشكر خود را تفقد كرد،پنج هزار از ايشان كشته يافت.سخت غضبناك شد.و اما ملك طيقموس،لشكر خود را تفقد كرده،سه هزار از ايشان كشته يافت.پس چون روز دوم شد،ملك كفيد بميدان برآمد و چنان كرد كه روز نخست كرده بود و هريكى از آن دو گروه، طلب نصرت از براى خويشتن ميكردند.آنگاه ملك كفيد بانگ بلشكر خود زد و بايشان گفت:آيا در ميان شما كسى هست كه بميدان مبارزت رفته،در جنگ از بهر ما بگشايد؟ناگاه جوانى پيل‌سوار كه او را بركيك ميگفتند،پيش آمد و از پيل فرود آمد.در پيش لشگر ملك كفيد،زمين ببوسيد و اجازت خواسته،به پيل سوار گشت و بميدان راند و بانگ بلشگر ملك طيقموس زده،آواز هل من مبارز و هل من مقاتل بلند كرد.چون ملك طيقموس آواز او بشنيد،روى بلشكر آورده،بايشان گفت:كيست در ميان شما كه با اين دلير مبارزت كند؟ناگاه جوانى از ميان صفها بدرآمد كه باسبى كوه‌پيكر سوار بود.چون بنزد ملك طيقموس رسيد،از اسب پياده گشته،زمين ببوسيد و اجازه مبارزت گرفته،سوار شد و روى ببركيك آورد.چون بركيك را بدو نظر افتاد،گفت:تو كيستى كه مرا استهزا كردى و تنها بميدان من آمدى و نام تو چيست؟جوان گفت:مرا نام،غضنفر است.بركيك گفت:من نام ترا در شهر خود شنيده بودم.تو كجا و جنگ دليران كجا؟غضنفر چون سخن او را بشنيد،در خشم شده،عمود را از زير ران خود بكشيد.بركيك نيز تيغ بر كف داشت.پس در ميدان ايشان جدالى سخت روى داد.پس از آن بركيك،شمشير بسوى غضنفر انداخت.ضربت او بمغفر غضنفر برآمد و آسيبى بوى نرسانيد.غضنفر چون اين بديد،با عمود آهنين چنان او را بزد كه گوشت و استخوان او با پشت پيل مساوى شد.

آنگاه شخصى ديگر برآمد و بغضنفر گفت:تو كيستى كه برادر مرا كشتى؟

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 257)

پس تيرى گرفته،بسوى غضنفر بينداخت.آن تير بران غضنفر آمده و از زره بگذشت.چون غضنفر اين بديد،تيغ بركشيده و بر كمر او زده،دو نيمه‌اش ساخت.پس از آن،غضنفر بسوى ملك طيقموس بازگشت.چون ملك كفيد اين را بديد،بانگ بر لشكريان زد و بايشان گفت:بميدان اندر شويد و خون بركيك از ايشان بگيريد.ملك طيقموس نيز با سپاه خود بميدان درآمدند.

جدالى سخت در ميانه پديد شد.اسبان شيهه ميزدند و مردان بمردان حمله آوردند.شمشيرها برهنه گشت و دليران پيش افتادند و بيدلان لشكر بگريختند.و از هردو سو بوق بدميدند و طبلها بزدند و پيوسته در اين حالت بودند تا آفتاب غروب كرد.

پس از آن،ملك طيقموس با لشكريان خود از لشكر ملك كفيد جدا گشته،بخيمهاى خويشتن بازآمدند.ملك كفيد نيز با لشكريان بازگشته.ملك طيقموس،مردان خود را تفقد كرد پنج هزار دلير از ايشان كشته يافت و اما ملك كفيد،شش هزار از لشكريان خود كشته يافت.و تا سه روز،جنگ از ميان ايشان برداشته شد.پس از آن ملك كفيد،كتابتى نوشته،رسولى از لشكر بسوى پادشاهى،فاقون نام بفرستاد.رسول بسوى او رفت و كفيد را دعوى اين بود كه فاقون،او را خويش مادريست.چون رسول،كتابت بفاقون رساند،فاقون مضمون كتاب بدانست.لشكرى بيكران جمع آورده،بسوى ملك كفيد روان شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،هنگامى كه ملك طيقموس با دلى خرّم نشسته بود،شخصى درآمد و باو گفت:من از دور ديدم كه گردى بر هوا بلند شده بود.

ملك طيقموس،جمعى از لشكريان را فرمود كه خبر آن گروه بازآورند.

فرستادگان برفتند و بازگشتند.گفتند:اى ملك،ما گردى ديديم.پس از ساعتى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 258)

از ميان گرد،هفت بيدق پديد شد و در زير هر بيدقى سه هزار سوار بودند و بسوى ملك كفيد رفتند.و اما ملك فاقون بنزد ملك كفيد رسيده،او را سلام داد و از او پرسيد كه:اين چه حادثه است و اين جنگ از بهر چيست؟ملك كفيد گفت:مگر تو نميدانى كه ملك طيقموس،دشمن من و پدران من گشته؟من بخونخواهى و مجادله او برآمده‌ام.ملك فاقون گفت:آفتاب،اين را بر تو مبارك گرداند.پس از آن،ملك كفيد دست ملك فاقون گرفت و بسوى خيمۀ خود برد.ملك طيقموس و ملك كفيد را كار بدينجا رسيد.

و اما ملكزاده جانشاه تا دو ماه پدر خود را نديد و او را اضطرابى بزرگ روى داد و از كنيزكان پرسيد كه:پدر مرا چه روى داده كه دو ماه است كه بسوى من نيامده؟ايشان ماجراى ملك كفيد از بهر او بيان كردند.در حال،جانشاه اسب خود را بخواست كه بسوى پدر شود.چون اسب حاضر آوردند،با خود گفت:

من اكنون به خويش مشغولم.مرا با جنگ و جدال كارى نيست.رأى صواب اينست كه اسب خود را گرفته،بسوى شهر بازرگان روم كه شايد در آنجا بازرگانى كه مرا اجير گرفته بود،اجيرم كند تا مگر بدين وسيله بمقصود برسم.

آنگاه سوار شده،با هزار تن،و مردمان را گمان اين بود كه جانشاه بيارى پدر روانست.و ايشات تا هنگام چاشت،روان بودند.پس از آن در مرغزارى بزرگ فرود آمدند و در آن مرغزار بخفتند.چون پاسى از شب درگذشت و جانشاه دانست كه همۀ لشكر خفته‌اند،در حال،برخاسته،سوار شد و بسوى بغداد روان گشت.از آن كه از بازرگان شنيده بود كه در هر سال،قافلۀ از بغداد بدانسوى رود.

با خود گفت:چون به بغداد روم،با قافله روان شوم تا بآن شهر درآيم.پس در اين خيال،عزيمت استوار كرده،روان شد.

لشكريان چون از خواب بيدار شدند،از جانشاه و اسب اثرى نيافتند.در حال،سوار گشته،بجستجوى جانشاه بچپ و راست پراكنده شدند.از او خبرى نيافتند.بسوى ملك طيقموس رفتند.او را از كردار پسر آگاه كردند.ملك را ملالت بيفزود.تاج خود را بزمين انداخت و فرياد زد و بگريست و گفت:در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 259)

چنين روز كه مرا دشمن در پيش است،پسرم ناياب شده.وزرا بدو گفتند:اى ملك جهان،صبر كن.آنگاه ملك طيقموس لشكر خود را جمع كرده،از جنگ دشمن روى بتافت و بشهر خويش درآمد و درهاى شهر فروبست و برجهاى آنرا محكم كرد.و اما ملك كفيد در ماهى يك دفعه از بهر قتال بسوى شهر ملك طيقموس آمده،شب و روز بدر قلعه مى‌نشست.پس از آن بسوى خيمهاى خويش بازميگشت كه زخمداران لشكر را دارو دهند.و اما اهل شهر ملك طيقموس در هنگامى كه دشمن از ايشان بازميگشت،اسلحۀ خويش ساز ميكردند و برجها مرمت مينمودند.الغرض،ملك طيقموس و ملك كفيد،هفت سال بدين منوال در جنگ و جدال بودند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هيجدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،اما جانشاه پيوسته در كوه و هامون هميرفت و بهر شهر كه ميرسيد،از قلعه جوهرنگين جويا مى‌شد.كس او را جواب نگفته و نشانى نميداد و مى‌گفتند كه:ما هرگز اين نام نشنيده‌ايم.آنگاه از شهر بازرگان بازپرسيد.مردى از بازرگانان،او را خبر داد كه آن شهر در اطراف بلاد مشرقست و باو گفت:در اين ماه با ما بشهر مرزقان سفر كن تا از آنجا بخراسان شويم و از آنجا بشهر شمعون سفر كنيم و از آنجا بشهر مزبور نزديكست.پس جانشاه صبر كرد تا اينكه قافله را وقت سفر رسيد.جانشاه سفر كرد و بشهر مرزقان رسيد.پس از آنجا هميرفت تا ببلاد خراسان رسيد و در آنجا از شهر مزبور سؤال كرد.او را خبر دادند.جانشاه سفر كرد.شبانروز هميرفت تا بنهرى كه در كنار آن شهر بود، برسيد و در كنار آن نهر نشسته،صبر كرد تا روز شنبه برآمد و نهر از قدرت خدا بخشكيد.جانشاه از آن نهر درگذشت.در خانه مردى كه سفر نخستين رفته بود، برفت.آن مرد و خانگيان او جانشاه را سلام دادند و مأكول و شربت از بهر او

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 260)

بياوردند و باو گفتند:ايام غيبت در كجا بودى؟جانشاه گفت:در ملك خداى تعالى بسر ميبردم.آن شب را در نزد ايشان بروز آورد.چون بامداد شد، برخاست در شهر تفرج ميكرد.منادى را ديد كه ندا هميداد و ميگفت:كيست كه هزار دينار با كنيزكى گلعذار بگيرد تا نيمه روز بشغلى پردازد؟جانشاه گفت:من آن شغل بجا آورم.منادى گفت:از پى من بيا.جانشاه رفت تا بخانه بازرگانى كه بار نخست در آنجا رفته بود.بازرگان بجانشاه تحيت گفت و او را بدرون برد.

خوردنى و نوشيدنى حاضر آورد.جانشاه بخورد و بنوشيد.پس از آن بازرگان، هزار دينار زر با كنيزكى بنزد او آورد.جانشاه زرها بگرفت و آن شب را با كنيزك بروز آورد.

چون بامداد شد،بازرگان با جانشاه،هريك باسترى سوار گشته،برفتند تا بكوه برسيدند.آنگاه بازرگان،كارد و رسنى بجانشاه داد و او استر را ذبح كرد.

پس از آن،بازرگان گفت:شكم او پاره كن و در شكم او فرو شو.من او را بدوزم.پس از آن هرچه ببينى،بمن بازگو.پس جانشاه بشكم استر فرو شد.

بازرگان،او را بدوخت.و پس از ساعتى،پرندۀ از هوا بزمين آمده و آن لاشه را ربوده،بهوا بلند شده،در قله كوه فرود آمد و خواست كه آن لاشه را بخورد.

جانشاه شكم لاشه را بدريد.پرنده از او برميد.جانشاه بسوى بازرگان نظر كرده و او را در پاى كوه ايستاده ديد.گفت:چه ميخواهى؟بازرگان گفت:از آن سنگها كه در پيش دارى،از بهر من بينداز تا راه فرود آمدن بتو بنمايم.جانشاه گفت:

مگر تو نه آنى كه در پنج سال پيش با من خيانت كردى و قصد تو هلاك كردن من بود؟بخدا سوگند كه هيچ‌چيز بجهت تو نيندازم.پس از آن راهى كه به شيخ نصر ميرسيد،قصد كرد و بدان راه ميرفت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 261)

**چون شب پانصد و نوزدهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،جانشاه شبانروز هميرفت تا اينكه بقصر سليمان عليه السلام رسيد.شيخ نصر را ديد كه بر در قصر نشسته.پيش رفته،او را سلام داده و دست او را بوسيد.شيخ نصر گفت:اى فرزند،حكايت چيست كه دوباره باين مكان آمدى؟كه من ترا با شمسه با دلى خرم از اينجا روانه كردم.جانشاه چون نام شمسه بشنيد،گريان شد و ماجراى خود را بجهت شيخ بيان كرد كه شمسه در هنگام پريدن گفت:اگر مرا دوست ميدارى،در قلعه جوهر نگين بنزد من آى.شيخ نصر از اين سخن و از اين كار در عجب شد و گفت:اى فرزند، بخدا سوگند كه من قلعه جوهرنگين نشناسم و اين نام را در تمامت عمر نشنيده‌ام.جانشاه گفت:مرا چه بايد كرد؟كه از اثر عشق،طاقتم رفته و از هلاك من چيزى نمانده.شيخ گفت:در اين مكان صبر كن تا پرندگان بازآيند و من قلعه جوهرنگين را از ايشان جويا شوم.شايد كسى از ايشان آن قلعه بشناسد.

آنگاه جانشاه برآسود و بقصر اندرآمد و ديرگاهى نزد شيخ نصر بماند.و همه‌روزه بدان غرفه كه درون او باغ و درياچه بود كه دختركان را در آنجا ديده بود،ميرفت و تفرّج ميكرد.پس روزى از روزها بعادت معهود نزد شيخ نصر نشسته بود كه شيخ نصر بدو گفت:اى فرزند،زمان آمدن پرندگان نزديك شد.

جانشاه از اين خبر شادمان گشت.چند روزى نرفته بود كه پرندگان بيامدند.شيخ نصر نزد جانشاه آمده،باو گفت:اى فرزند،اين نامها ياد گير و پرندگان را استقبال كن.پس چون پرندگان برسيدند،گروه‌گروه بشيخ نصر سلام دادند.و شيخ نصر از قلعۀ جوهرنگين پرسيد.همه آنها گفتند كه:ما اين قلعه در تمامت عمر نشنيده‌ايم.جانشاه بگريست و در برابر شيخ،بيخود بيفتاد.آنگاه شيخ نصر، پرندۀ بزرگى را فرمود كه:اين جوان بردار و بشهر كابل برسان.شيخ نصر،صفت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 262)

راه كابل بآن پرنده بيان كرد.آن پرنده،جانشاه را برداشته،باو گفت:خويشتن نگاهدار و از ميل كردن بيك سو حذر كن و گوش‌هاى خود را فروبند كه صداى گرديدن آسمان و آواز امواج درياها بتو آسيبى نرساند.آنگاه پرنده بهوا بلند شد.يك شبانه‌روز برفت.پس از آن در نزد ملك وحشيان فرود آمد.و نام او

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 263)

شاه بدرى بود.پس از آن پرنده به جانشاه گفت:راه را گم كرده‌ايم.آنگاه خواست كه جانشاه را برداشته،بار ديگر طيران كند.جانشاه گفت:اكنون كه راه گم‌كردۀ،مرا در اين مكان بگذار و از پى كار خويشتن شو تا من بخوارى در اينجا بميرم.آنگاه پرنده،او را در نزديك وحشيان شاه بدرى گذاشته،از پى كار خود برفت.

و شاه بدرى از او سؤال كرده،گفت:اى فرزند،تو كيستى و با اين پرندۀ بزرگ از كجا آمدۀ و حكايت تو چيست؟جانشاه حكايت خود را از آغاز تا انجام بدو فروخواند.ملك وحشيان در عجب شد و باو گفت:بحق سليمان عليه السلام من نيز آن قلعه نشناسم و نام آن نشنيده‌ام.و ليكن هركه آن قلعه را بشناسد،ترا با او بسوى آن قلعه بفرستم.آنگاه جانشاه بگريست و چند روزى صبر كرد.پس از آن،ملك وحشيان،شاه بدرى بنزد او آمد و گفت:اى فرزند، برخيز و اين لوحها را بگير و آنچه كه در اين لوحها است،حفظ كن.وقتى كه وحشيان بيايند،نشان آن قلعه از ايشان بازپرسم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيستم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس ساعتى نرفت كه وحشيان،صف‌صف بيامدند.شاه بدرى،قلعۀ جوهرنگين را از ايشان سؤال كرد.همه گفتند:ما اين قلعه نشناسيم.جانشاه گريست.ملك وحشيان باو گفت:اى فرزند،اندوهناك مباش كه مرا برادريست از من بزرگتر كه ملك شماخ نام دارد و در نزد سليمان عليه السلام اسير بود،از آن‌كه عصيان ميكرد.و در جنيان از او بزرگتر نبود.شايد كه او اين قلعه بشناسد و او بطايفۀ جان و پريان حكمرانى مى‌كند.پس از آن، ملك وحشيان،جانشاه را بدوش يكى از وحشيان سوار كرد و كتابتى ببرادرش نوشته،جانشاه را باو سپرد.آن وحشى در حال،روان شد تا اينكه نزد ملك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 264)

شماخ رسيد.آن وحشى در مكانى دور از او بايستاد و جانشاه از دوش او بزير آمده و پياده هميرفت تا بحضور ملك شماخ رسيده،دست او را ببوسيد و كتابت شاه بدرى را باو داد.و ملك شماخ،كتابت خوانده،مضمون بدانست و بجانشاه گفت:اى فرزند،گمان ندارم كه سليمان عليه السلام در عمر خود نام اين قلعه شنيده يا آن را ديده باشد.

و لكن اى فرزند،من در اين كوه،راهبى شناسم كه او بسى سالخورده است و همۀ پرندگان و وحشيان و طايفه جان،او را فرمانبرند.از آن‌كه او پيوسته بملوك جن،عزايم خواند و ايشان را از بركت آن عزايم بطاعت خود آورده.و من در آغاز كار بسليمان عليه السلام عصيان ميكردم.او مرا اسير كرد.و ليكن بر من نتوانست چيره شود،مگر از كيد و مكر اين راهب.از بركت عزايم او بر من دست يافت.و بدان‌كه اين راهب در همه بلاد و اقاليم سياحت كرده،همه مكانها و قلعه‌ها و راهها و شهرها ميشناسد.گمان ندارم كه مكانى بر او پوشيده باشد.اكنون من ترا بسوى او فرستم.شايد او ترا بآن قلعه دلالت كند.و اگر او دلالت نكند،ديگرى نتواند دلالت كرد.زيرا كه آن راهب،پرندگان و وحشيان و جنيان را بفرمان خويش آورده.آن راهب،ذوفنون سحر است و عصائى دارد كه آن عصا سه پاره دارد و آن عصا را بر زمين فروبرد و عزايم بقطعه نخستين او بخواند.از آن قلعۀ،گوشت و خون بيرون آيد.و چون عزايم بقطعۀ دومين عصا بخواند،از او شير خوردنى بدرآيد.و چون بقطعۀ سيمين عصا بخواند،از آن قطعه،جو و گندم بيرون آيد.و آن راهب را ديريست،دير اسماسش خوانند و نام او يغموس است و از همۀ عزايم فراياد گرفته و ناچار من ترا با پرندۀ بزرگ كه چهار پر دارد،بسوى او بفرستم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 265)

**چون شب پانصد و بيست و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آنگاه پرندۀ چهار پر كه طول هر پرش سى ذراع بود،جانشاه را سوار كرد و آن پرنده را پاها بود مانند پاى پيل و او نميپريد مگر سالى دو دفعه.و در نزد ملك شماخ از عفريتان،خادمى بود طمئون نام كه هر روز از براى اين پرنده،دو استر از شهر عراق ميربود و آنها را بندبند بريده،از براى چاشت و شام آن پرنده مهيا ميكرد.القصه،جانشاه بدوش آن پرنده سوار شد.ملك شماخ آن پرنده را فرمود كه جانشاه را بنزد راهب يغموس برساند.در حال،پرنده او را بدوش گرفته،شبانروز هميرفت تا بكوه ارزين و دير اسماس برسيد.آنگاه جانشاه فرود آمده،يغموس راهب را در ميان گنبد ديد كه پرستش همى‌كند.پس جانشاه پيش رفته،زمين ببوسيد و دست بر سينه نهاده،بايستاد.و راهب چون او را بديد،گفت:اى فرزند از وطن دورافتاده،از سبب آمدنت بدين مكان مرا خبر ده.جانشاه حكايت خود را براهب فروخواند.

چون راهب حكايت او را بشنيد،گفت:اى فرزند،بخدا سوگند كه من در تمامت عمر،نام اين قلعه نشنيدم.و لكن اى فرزند،صبر كن تا پرندگان و وحشيان و طايفه جان بيايند و من از ايشان سؤال كنم.شايد يكى از ايشان خبر آن قلعه بداند.پس جانشاه ديرگاهى در نزد راهب بنشست تا اينكه پرندگان و وحشيان و طايفۀ جان رو بدير آوردند و دست راهب ببوسيدند و راهب،قلعۀ جوهرنگين از ايشان هميپرسيد.ولى كس از ايشان خبر قلعه نميگفت.بلكه همه ايشان مى‌گفتند:اين قلعه نديده‌ايم و نام آن نشنيده‌ايم.پس جانشاه بگريست.آنگاه پرنده،از دنبال پرندگان بيامد كه سياه‌رنگ بود و بزرگ‌جثه.دست راهب ببوسيد.راهب از قلعه جوهرنگين جويا شد.آن پرنده گفت:اى راهب،ما پشت كوه قاف در پشت كوه بلور جاى داريم.من و برادران من بچگان خوردسال بوديم.پدر و مادر ما همه روز ميرفتند و از بهر ما طعمه مى‌آوردند.اتفاقا روزى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 266)

از روزها پدر و مادرم برفتند و هفت روز از ما غايب شدند.ما را گرسنگى سخت روى داد و در روز هشتم بازآمدند.بايشان گفتم:سبب غيبت شما چه بود؟گفتند:عفريتى ما را بربود و بسوى قلعه جوهرنگين برد.بنزد ملك شهلان رسانيد.چون ملك شهلان قصد كشتن ما كرد،بدو گفتيم:بر ما ببخشاى كه بچگان خوردسال داريم.ملك شهلان،ما را از كشتن آزاد كرد.اى راهب،اگر پدر و مادرم زنده ميبودند،از آن قلعه،شما را خبر مى‌دادند.چون جانشاه اين خبر بشنيد،سخت بگريست و براهب گفت:از تو ميخواهم كه باين پروانه بفرمائى كه مرا در كوه بلور بآشيانۀ كه پدر و مادرش در آن آشيانه جاى داشتند، برساند.راهب بپرنده گفت:از تو همى‌خواهم كه اين جوان را اطاعت كنى و بهر چه فرمان دهد،فرمان او را ببرى.پرنده گفت:بهرچه فرمائى،اطاعت كنم.پس از آن جانشاه را برداشته،بر هوا بپريد و شبانروز هميپريد تا بكوه بلور رسيد.و در آنجا فرود آمده،سپس جانشاه را بدوش خود گرفته،بپريد و تا دو روز هميبرد تا بسرزمينى كه آشيانه پدر و مادرش در آنجا بود،برسيد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پرنده،جانشاه را به آشيانۀ پدر و مادرش فرود آورد و باو گفت:اين سرزمينى است كه ما در اينجا بوديم.جانشاه سخت بگريست و بپرنده گفت:تمناى من از تو اينست كه مرا بردارى و بدان ناحيت كه پدر و مادر تو از بهر طعمه ميرفتند،برسانى.پرنده گفت:سمعا و طاعة.پس جانشاه را بدوش گرفته،بپريد،تا هفت شبانه‌روز.روز هشتم در كوهى بلند رسيد و جانشاه را از دوش خود بر زمين نهاد و بدو گفت:از اين مكان آنسوى‌تر مكانى نمى‌شناسم.جانشاه در همان مكان بخفت.

چون از خواب بيدار شد،از دور روشنائى ديد كه پرتو آن جهان را فرو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 267)

گرفته بود.از آن روشنائى بحيرت شد و نميدانست كه آن درخشندگى،پرتو قلعه‌ايست كه در جستجوى آن هميگردد.در ميان جانشاه و آن قلعه،دو ماه راه بود.و آن قلعه را از ياقوت سرخ بنا كرده بودند و خانهاى آن قلعه از زر سرخ بود و آن قلعه،هزار برج داشت كه از گوهرهاى گرانبها بنا شده بود.و بدين سبب او را قلعه جوهرنگين نام گذاشته بودند.و آن قلعۀ بود بزرگ و پادشاه آن ملك شهلان نام داشت و او پدر همان دختركان بود.جانشاه را كار بدينجا رسيد.

اما شمسه چون از نزد جانشاه بگريخت،بنزد پدر و مادر و پيوندان خود رفته و ايشان را از ماجراى خود و جانشاه آگاه كرد و حكايت بازگفت كه جانشاه،تمامت روى زمين گرديده و بسى عجايب ديده.چون پدر و مادرش اين سخن ازو بشنيدند،باو گفتند:روا نباشد كه تو باو چنين جفا كنى.پس از آن،پدر شمسه،اين حكايت بخادمان خود كه عفريتان جان بودند،حكايت كرده،بايشان گفت:هركس از شما آدميزادى ببيند،او را بنزد ما آورد.و شمسه بمادر خود خبر داده بود كه:جانشاه بمن عاشق است.ناچار او بسوى من خواهد آمد،از آن كه من در وقتى كه از فراز قصر بپريدم،باو گفتم:اگر تو نيز عاشق منى،در قلعۀ جوهرنگين بنزد من آى.القصه،جانشاه چون آن درخشندگى بديد،سوى او قصد كرد تا بداند كه او چيست.

در آنهنگام،شمسه،عفريتى از عفريتان پدر را بجهت شغلى بسوى كوه قرموس فرستاده بود.و آن عفريت بسوى كوه قرموس روان بود كه از دور، آدميزادى بديد.روى بدو آورده،او را سلام داد.جانشاه از آن عفريت بترسيد.

و لكن ردّ سلام كرد.عفريت باو گفت:نام تو چيست؟گفت:مرا نام،جانشاهست.

دلبستۀ پريزادى شمسه نام شده‌ام و او را بسى دوست ميدارم.پس از آن‌كه او را بقصر پدر بردم،او از من بگريخت.آنگاه تمامت حكايت خود كه با شمسه روى داده بود،بعفريت بازگفت و بگريست.چون عفريت گريستن جانشاه را بديد،دلش بر وى بسوخت و باو گفت:گريستن ترك كن كه بمراد خويشتن رسيدى.و بدان كه شمسه،ترا بسى دوست دارد و مادر خود را از محبتى كه ترا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 268)

باوست،آگاه كرده و هركس كه در قلعۀ جوهرنگين است،ترا از بهر خاطر او دوست ميدارند.اكنون خوشدل باش.پس از آن،عفريت،جانشاه را بدوش گرفته،برفت و بقلعۀ جوهرنگين برسيد و بشارت‌گويان بسوى ملك شهلان و شمسه و مادر او رفتند و ايشان را از آمدن جانشاه بشارت گفتند.ايشان را فرحى بزرگ روى داد.پس از آن ملك شهلان با گروه جنيان و عفريتان سوار گشته، بديدار جانشاه روان شدند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون ملك،جانشاه را ملاقات كرد،او را در آغوش گرفت.و جانشاه دست ملك ببوسيد.ملك خلعتى از حريرهاى گوناگون كه طراز زرّين مرصع داشت،بر وى بپوشانيد و تاجى مكلل بر سر او نهاد كه چنان تاج نزد ملوك يافت نشود.پس از آن اسبى بزرگ از خيل پادشاهان جان از بهر او حاضر آوردند.جانشاه بر آن اسب سوار شد و عفريتان از چپ و راست او سوار شدند و در صحبت ملك شهلان هميرفتند تا بدر قصر برسيدند.ملك فرود آمد و جانشاه را نيز در آن قصر فرود آوردند.جانشاه ديد كه آن قصر، قصريست بزرگ كه ديوارهاى او را از گوهرها و ياقوتها بنا كرده‌اند و بلور و زبرجد و زمرد را بجاى رخام و مرمر در زمين قصر گسترده‌اند.جانشاه از ديدن آنها خيره ماند و بگريست.ملك و مادر شمسه،سرشك از روى او پاك بكردند و باو گفتند:گريستن بگذار و اندوهگين مباش كه بمقصود خود رسيدۀ.

پس چون جانشاه بميان قصر برسيد،كنيزكان خوبرو و بندگان و غلامان،او را ملاقات كردند و در مكانى نيكو بنشاندند و در خدمتش بايستادند.ملك شهلان بجايگاه خود بازگشت.غلامان و كنيزكان را فرمود كه جانشاه را نزد او بياورند.

غلامان،جانشاه بنزد او بياوردند.ملك برپاى خاست و او را در تخت بر پهلوى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 269)

خويش بنشاند.پس از آن سفره بگستردند.خوردنى و نوشيدنى بخوردند و بنوشيدند و دستهاى خويش بشستند.

پس از آن مادر شمسه بنزد ايشان درآمد و جانشاه را سلام داد و تحيتش گفت و او را برسيدن مقصود بشارت داده،در حال،بسوى دختر خود،شمسه بازگشت و او را بنزد جانشاه آورد.چون شمسه نزد جانشاه آمد،او را سلام داد و از شرمسارى كه از او و پدر و مادر او داشت،سر بزمين افكنده و خواهران شمسه كه در قصر سليمان عليه السلام با او بودند،بيامدند و جانشاه را گرامى داشتند.پس از آن،مادر شمسه باو گفت:اى فرزند،دختر من شمسه با تو خطا كرده.تو او را بكردار زشت او مگير و بخاطر ما ازو درگذر.چون جانشاه اين سخن ازو بشنيد،فرياد زد و بيخود بيفتاد.آنگاه گلاب بر وى بيفشاندند تا اينكه بخود آمد و بشمسه نظاره كرده،گفت:حمد خدائى را كه مرا بمدعاى خويشتن برسانيد و آتش مرا فرونشاند.شمسه باو گفت:اى جانشاه،همۀ آتشها از تو دور باد.اكنون هميخواهم كه سرگذشت خود را از هنگام جدائى من بازگوئى و مرا بياگاهانى كه چگونه بدين مكان آمدى؟كه هيچكس اين قلعه نمى‌شناسد و ما بهيچ‌يك از پادشاهان روى زمين طاعت نكنيم و هيچكس راه اين قلعه نميداند.

پس جانشاه تمامت سرگذشت خود را با شمسه بازگفت و ماجراى پدر را با ملك كفيد از براى او بيان كرد و رنجى كه در راه برده و خطرها و عجائبى كه ديده بود،همه را حديث كرد و با شمسه گفت كه:تمامت اين رنجها از براى تو بردم.مادر شمسه گفت:منت خداى را كه بمراد خود برسيدى.اينك شمسه، كنيز تست كه ما او را بتو هديه خواهيم داد.جانشاه چون اين سخن بشنيد،فرحى سخت او را روى داد.آنگاه مادر شمسه باو گفت:انشاء اللّه تعالى در ماه آينده عيش برپا كنيم و دختر بتو تزويج نمائيم كه تو او را بشهر خويشتن ببرى.و ترا هزار عفريت بدهيم كه اگر پستترين آنان را اجازت دهى،ملك كفيد را با لشكر، در لحظۀ هلاك كند.و در هر سال،طايفۀ ديگر از جنيان نزد تو بفرستيم كه اگر يكى از ايشان را بهلاك دشمن بفرمائى،همه را هلاك كند.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 270)

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از آن،ملك شهلان بر تخت نشست و بزرگان دولت را فرمود كه عيشى بزرگ برپا كنند و شهر را تا هفت شبانروز بيارايند.آنگاه بزرگان دولت بتهيۀ اسباب عيش بپرداختند و تا دو ماه بر آن كار مشغول بودند.پس از آن عيشى بزرگ برپاى نمودند و بساط شادى فروچيدند و جانشاه را بحجلۀ شمسه فرستادند.

و تا دو سال با او بعيش و نوش و طرب و نشاط بسر برد.پس از آن بشمسه گفت:پدرت وعده داد كه ما را بشهر خويشتن بفرستد كه سالى در آنجا و سالى ديگر در اينجا بسر بريم.شمسه هنگام شام بنزد پدر درآمد و آنچه جانشاه گفته بود،بپدر گفت.پدر باو گفت:سمعا و طاعة.و لكن تا آغاز ماه صبر كنيد كه از براى شما لشكرى از عفريتان مهيا كنم.شمسه گفتۀ پدر را بجانشاه گفت.مدتى را كه ملك گفته بود،صبر كردند.پس از آن،ملك شهلان،عفريتان را فرمود كه در خدمت شمسه و جانشاه بيرون روند و ايشان را بشهر كابل برسانند.و ملك از بهر ايشان تختى بزرگ از زر سرخ كه با در و گوهر مرصع بود،ترتيب داد.و در روى آن تخت،خيمۀ بود از حرير سبز كه از گوهرهاى گرانبها طراز داشت و نظارگيان در حسن آن تخت و خيمه حيران مى‌شدند.پس جانشاه و شمسه در تخت بنشستند.آنگاه ملك شهلان،چهار تن از عفريتان را براى برداشتن تخت برگزيد.عفريتان،تخت برداشتند و شمسه،پدر و مادر و خواهران و پيوندان را وداع كرده و ملك شهلان تا نيمه روز باكرام جانشاه با ايشان هميرفت.

چون نيمى از روز بگذشت،حاملان تخت آنرا بزمين نهادند و جانشاه شمسه از تخت بزير آمده،ملك را وداع كردند.و ملك شهلان،شمسه را بجانشاه بسپرد و هردو را بعفريتان وصيت كرد.آنگاه حاملان،تخت را برداشتند

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 271)

و ملك از همان مكان بازگشت و ملك شهلان،سيصد تن از كنيزكان خوبروى بدختر خود و سيصد مملوك از اولاد جان بجانشاه بخشيده بود.غلامكان و كنيزكان نيز بر تخت بنشستند و عفريتان،تخت را برداشته،بر هوا ميبردند و بسوى شهر كابل روان شدند.و هرروزه سى ماهه راه مسافت طى ميكردند و تا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 272)

ده روز بدين منوال روان بودند.روز يازدهم،شهر كابل پديد شد.از هوا بشهرى بزرگ فرود آمدند.و آن شهر،شهر ملك طيقموس بود.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،عفريتانى كه حامل تخت بودند،بسوى شهر طيقموس فرود آمدند.و در آن هنگام،ملك طيقموس در محاصرۀ سخت بود و از ملك كفيد امان همى‌خواست.و لكن ملك كفيد امانش نميداد.چون ملك طيقموس دانست كه از ملك كفيد خلاص نتواند شد و او را حيلتى نماند،خواست كه خود را بكشد و از آن اندوه خلاصى يابد.وزرا و امرا و بزرگان دولت را وداع كرده، از بهر وداع زنان بقصر اندر شد.و مردمان مملكت،آوازه‌ها بنوحه و افغان بلند كردن و خورد و بزرگ و زن و مرد همى‌گريستند.كه عفريتان بقصر فرود آمدند و جانشاه و شمسه با كنيزكان و مملوكان از تخت بيرون شدند و مردمان شهر را در محاصرۀ سخت و اندوهى بزرگ ديدند.جانشاه با شمسه گفت:اى حبيب من و اى روشنى چشم من،بحال پدرم نظاره كن كه چگونه بر او تنگ گرفته‌اند.

شمسه چون آن حالت بديد،حاملان تخت را فرمود كه بلشكرى كه قلعه را محاصره كرده بودند،حمله كنند و ايشان را هلاك سازند.و فرمود كه يك تن از ايشان را باقى نگذارند.آنگاه جانشاه بيكى از عفريتان كه قراطش نام داشت، اشارت كرده،فرمود كه ملك كفيد را در زنجير كرده،بياورند.

در حال،عفريتان روان شدند و بلشكرگاه ملك كفيد برسيدند و در آنجا تا نيمۀ شب صبر كردند.پس از آن بملك كفيد و لشكر او هجوم كرده،ايشان را ميكشتند.و يك تن از عفريتان،هشت ده تن از لشكريان ملك كفيد را با پيلانى كه بر آنها سوار بودند،گرفته،بهوا ميپرانيدند و از آنجا بزير مى‌انداختند.و بعضى از آن عفاريت با عمود آهنين،لشكريان را هميزد و همى‌كشت.و اما عفريتى كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 273)

قراطش نام داشت،بخيمۀ ملك كفيد شد.و او بر تخت نشسته بود.او را با تخت بربود و بر هوا بپريد.ملك كفيد را از مهابت آن عفريت،بيمى سخت روى داد.

و عفريت،او را هميبرد.ملك كفيد چون خود را بهوا اندر بديد،هراسان شد و طپانچه بر روى خود زد و ازين كار شگفت ماند.ملك كفيد را كار بدينجا رسيد.

و اما ملك طيقموس چون جانشاه را بديد،از غايت فرح نزديك شد كه بميرد.فريادى بلند برآورده،بيخود افتاد.چون بخود آمد،پسر را در آغوش كشيد و سخت بگريست و نميدانست كه عفريتان با ملك كفيد در قتال هستند.

آنگاه شمسه برخاسته،بسوى ملك طيقموس رفت و باو گفت:يا سيدى،بفراز قصر شو و مقاتلۀ خادمان پدرم،ملك شهلان را تفرّج كن.در حال،ملك طيقموس بفراز قصر شد و با شمسه و جانشاه نشسته،بمقاتلۀ عفريتان تفرّج ميكردند.بعضى از آن عفاريت،پيل‌سواران را چنان ميزد كه استخوان و گوشت پيل و سوار بهم درمياميختند.و بعضى از عفاريت،روى بجماعتى كرده،بانگى بلند بر ايشان ميزد.ايشان در حال،افتاده،ميمردند.و بعضى ديگر بيست تن يا ده تن را با پيلان ايشان بهوا برداشته،بزمين ميانداخت و ايشان پاره‌پاره ميشدند.

الغرض،ايشان بدينگونه مقاتله ميكردند.و ملك طيقموس و جانشاه و شمسه چشم بر ايشان دوخته،قتال را تفرّج ميكردند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،و ملك كفيد بهوا اندر بسوى لشكر خود نظاره كرده،ميگريست.و تا دو روز لشكر او را همى‌كشتند تا اينكه ايشان را پاك بكشتند و كسى از ايشان برجاى نماند.آنگاه قراطش،تخت ملك كفيد را در ميان قلعه ملك طيقموس فرود آورد و ملك طيقموس،عفريتى را كه شموال نام

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 274)

داشت،بفرمود كه ملك كفيد را در زنجير كند و در سياه‌چال بزندان درافكند.

شموال فرمان ملك طيقموس بجاى آورد.آنگاه ملك طيقموس بنواختن طبلهاى شادى بفرمود و بشارت‌گويان نزد مادر جانشاه رفته،او را از آمدن جانشاه آگاه كردند و او را بشارت دادند كه جانشاه،لشكر ملك كفيد را يكسره هلاك كرد و ملك كفيد را بزندان افكند.مادر جانشاه فرحناك شد و بسوى جانشاه روان شد.چون جانشاه مادر خود را بديد،او را در آغوش گرفت و مادر جانشاه از غايت فرح،بيخود افتاد.و گلابش بفشاندند.چون بخود آمد،جانشاه را در آغوش گرفت و از غايت فرح بگريست.و شمسه چون آمدن او را بدانست،برخاسته،بنزد او بيامد.او را سلام داده،دست او را ببوسيد و يكديگر را در آغوش گرفتند و ساعتى در آغوش هم بودند.پس از آن بحديث گفتن بنشستند.

و ملك طيقموس دروازهاى شهر بگشود و بشارت‌گويان را باطراف بلاد روان ساخت.ملوك شهرها و بزرگان قبايل،هديها بملك بفرستادند و سرهنگان و لشكريان بتهنيت‌گوئى برآمدند.پس از آن،ملك،عيشى بزرگ از براى جانشاه بنا كرد و بآراستن شهر بفرمود و صد تن كنيزكان خوبرو از بهر خدمت بشمسه ببخشود.پس از چند روز،شمسه نزد ملك طيقموس شد و از ملك كفيد شفاعت كرد كه او را رها كند تا بشهر خويشتن بازگردد.و شمسه بملك گفت:

اگر از ملك كفيد بدى روى دهد،بيكى از عفريتان بگويم كه فى الحال او را نزد تو حاضر آورد.ملك طيقموس شفاعت شمسه بپذيرفت و بحاضر آوردن ملك كفيد بفرمود.و ملك كفيد را در بند زنجير حاضر آوردند و در پيشگاه ملك طيقموسش بداشتند.ملك كفيد،زمين ببوسيد.ملك طيقموس فرمود كه بند ازو بردارند.خادمان،بند ازو برداشتند و باو گفت:شمسه از تو شفاعت كرد.ما شفاعت او بپذيرفتيم.اكنون بشهر خويشتن شو.اگر دوباره بدى كنى و بفساد خويشتن بازگردى،بعفريتى بفرمايد كه ترا بذلت و خوارى بياورد.آنگاه ملك كفيد با حالت زبون راه شهر خويش پيش گرفت.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 275)

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از آن،جانشاه با شمسه بخرمى و خوش‌وقتى بسر بردند.و تمامت اين حكايتها را جوانى كه در ميان دو قبر نشسته بود،از بهر بلوقيا حديث ميكرد.چون حكايتها بدينجا رسانيد،به بلوقيا گفت:همان جانشاه منم.اى برادر،اى بلوقيا،تمامت اين ماجرى بمن رفته و همۀ اينها را من ديده‌ام.

بلوقيا از حكايت او در عجب شد و بفكرت فرورفت.پس از آن بلوقيا بجانشاه گفت:اى برادر،اين دو قبر چيست و از بهر چه درين مكان نشستۀ و سبب گريستن تو چيست؟جانشاه گفت:اى بلوقيا،من و شمسه در نزد پدر و مادر با خرمى و خوشوقتى،عيشى تمام داشتيم.سالى در شهر كابل و سالى در قلعۀ جوهرنگين بسر ميبرديم.و رفتن و آمدن ما چنان بود كه بر تخت مى‌نشستيم و عفريتان،او را برداشته،بهوا ميپريدند.و در هرروز،سى ماهه راه طى مى‌كردند.

و دو روز از كابل بقلعه جوهرنگين و از قلعۀ جوهر نگين بكابل هميرفتند و همى‌آمدند.و ساليان دراز درين حالت بوديم.اتفاقا سالى از سالها بعادت معهود سفر كرديم و بدين مكان رسيديم.تخت را درين مكان فرود آوردند كه برآسائيم و در جزيره تفرج كنيم.پس در كنار اين نهر نشسته،بخورديم و بنوشيديم.آنگاه شمسه از بهر غسل بنهر اندر فرورفت و كنيزكان نيز در نهر فرو شدند و شنا همى‌كردند كه ناگاه جانورى از جانوران دريا از پاى شمسه بزد.

در حال،شمسه فريادى برآورده،بمرد.

كنيزكان از جانوران بگريختند و پارۀ از آن كنيزكان،شمسه را برداشته، بسوى خيمه بياوردند.من چون او را مرده يافتم،بيخود بيفتادم.چون بخود آمدم،بگريستم و عفاريت را گفتم كه تخت برداشته،بسوى پيوندان شمسه روان شوند و ايشان را از ماجرا بيگاهانند.عفاريت برفتند.سه روز بگذشت كه پيوندان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 276)

شمسه حاضر شدند.شمسه را غسل داده،كفن كردند و درين مكان بخاكش سپردند و خواستند كه مرا با خويشتن بسوى قلعۀ جوهرنگين برند.من از پدر شمسه تمنا كردم كه قبرى در پهلوى قبر شمسه از بهر من بكنند و مرا درين مكان گذاشته،بروند.كه هروقت بميرم،در پهلوى او مدفون شوم.ملك،خادمان را فرمود:تمناى من بجاى آوردند و مرا درين مكان گذاشته،برفتند.و من در اينجا پيوسته گريان و نالانم و انتظار مرگ همى‌كشم.و قصه من و سبب نشستنم در ميان اين دو قبر،همينست.پس جانشاه سرشك از ديدگان بريخت و اين دو بيت برخواند:

هرروز باد ميبرد از بوستان گلى
مجروح ميكند دل مسكين بلبلى
روئى است ماه‌پيكر و موئى است مشك‌بوى
هر لالۀ كه ميدمد از خاك و سنبلى
بلوقيا چون اين سخن از جانشاه بشنيد،شگفت ماند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،بلوقيا از سخنان جانشاه شگفت مانده،گفت:بخدا سوگند گمان من اين بود كه تنها من در روى زمين سياحت كرده‌ام و در آفاق بسى گرديده‌ام.اكنون كه قصه ترا شنيدم،آنچه ديده بودم،فراموشم شد.پس از آن جانشاه گفت:اى برادر،تمناى من از فضل و احسان تو اينست كه مرا براه سلامت دلالت كنى.بلوقيا راه بر وى بنمود و او را وداع كرده،روان گشت.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 277)

**باقى حكايت بلوقيا**

و همۀ اين سخنان را ملكه ماران بحاسب كريم الدين حكايت ميكرد.

چون ملكه ماران حكايت بدينجا رسانيد،حاسب كريم الدين باو گفت:اى ملكه، تو اين خبرها از كجا دانستى؟ملكه بحاسب گفت:بدان كه من پانزده سال پيش ازين،مارى بزرگ بشهر مصر فرستادم و با او كتابى ببلوقيا نوشتم.آن مار بمصر رفته،كتاب را بدختر شموخ رسانيد.دختر شموخ كتاب را گرفته،از بلوقيا جويان گشت.او را ببلوقيا دلالت كردند.نزد بلوقيا رفته،كتاب باو رسانيد.بلوقيا كتاب من بخواند و مضمون آن بدانست.بدختر شموخ گفت:آيا تو از نزد ملكه ماران آمده‌اى؟گفت:آرى.از نزد او آمده‌ام.بلوقيا گفت:همى‌خواهم كه با تو بسوى ملكه روان شوم كه مرا باو حاجتى هست.آن مار گفت:سمعا و طاعة.پس او را گرفته،باو گفت:چشمان خود برهم نه.بلوقيا چشم برهم نهاد.وقتى كه چشم بگشود،خود را در همين كوهى كه من هستم،بديد و بنزد آن مارى كه كتاب من باو رسانده بود،برفت و او را سلام داد و از ملكه ماران جويان شد.آن مار گفت:

ملكه با لشكر خود بكوه قاف رفته.چون تابستان بشود،بدين سرزمين بازآيد.و هروقت كه بكوه قاف رود،مرا در جاى خويش بگذارد.و اگر ترا باو حاجتى هست،بمن بگو كه حاجت تو برآورم.بلوقيا گفت:از تو ميخواهم كه آن گياه بمن بدهى كه هركس او را بكوبد و آنرا فشرده،بنوشد،رنجور نگردد و پير نشود و هرگز نميرد.آن مار گفت:من آن گياه بتو ننمايم تا اينكه از ماجراى خود،مرا بياگاهانى.كه از روزى كه از ملكه جدا گشتى و با عفان بسوى مدفن سليمان عليه السلام رفتى،بر تو چه گذشت؟آنگاه بلوقيا قصه خود از آغاز تا انجام بر آن مار فروخواند و حكايت جانشاه را بدانسان كه شنيده بود،باو باز گفت.پس از آن گفت:اكنون حاجت من روا كن تا بسوى شهر خود بازگردم.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 278)

آن مار گفت:بسليمان عليه السلام سوگند كه من آن گياه را ندانم و نشناسم.پس بآنمار كه بلوقيا را آورده بود،فرمود كه:او را برداشته،بشهر خويشتن برسان.در حال،آن مار برخاسته،بلوقيا را پيش خود خواند و باو گفت:چشم برهم نه.

بلوقيا چشم برهم نهاد.چون چشم بگشود،خود را در منزل يافت.پس از آن، ملكه ماران از كوه قاف بازگشت.مارى كه قايم‌مقام او بود،بسوى او رفته،او را سلام داد و باو گفت:بلوقيا ترا سلام رسانيد.پس سرگذشت بلوقيا را بملكه ماران حديث كرد.

پس از آن ملكه بحاسب گفت:سبب دانستن من سرگذشت بلوقيا را،اين بود كه گفتم.حاسب كريم الدين گفت:اى ملكه،مرا خبر ده كه بلوقيا پس از آن كه جانشاه را وداع كرده،او را چه بسر گذشت؟ملكه گفت:اى حاسب،بدان كه وقتى كه بلوقيا از جانشاه جدا گشت،شبانروز همى‌رفت تا بدريائى بزرگ رسيد.

آنگاه از آب آن گياه بزير قدمهاى خود ماليد و در روى آب روان شد تا بجزيرۀ برسيد كه درختان بسيار و چشمهاى روان داشت.و در آن جزيره تفرج ميكرد كه بدرختى رسيد بزرگ كه برگهاى آن درخت چون بادبانهاى كشتيها بود.چون بدان درخت نزديك شد،در زير آن درخت،سفرۀ يافت گسترده كه در آن سفره،همه‌گونه خوردنى‌هاى فاخر بود.و در فراز آن درخت،پرندۀ ديد بزرگ كه از لؤلؤ و زمرد سبز بود و پاهاى او از نقره و منقارش از ياقوت سرخ بود و پرهاى او از گوهرهاى گران‌قيمت.و آن پرنده،خداى تعالى را تسبيح ميكرد و بمحمد عليه السلام درود مى‌گفت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و بيست و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون بلوقيا آن پرندۀ بزرگ بديد،باو گفت:تو كيستى و كار تو چيست؟پرنده گفت:از پرندگان بهشتم.اى برادر،بدان كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 279)

خداى تعالى چون آدم عليه السلام را از بهشت بيرون كرد،چهار ورق از برگهاى درختان بهشت با او بيرون فرستاد كه خويشتن را بآن برگها بپوشد.آن برگها بزمين بيفتادند.يكى از آنها را كرم بخورد و از او ابريشم پديد آمد.و يكى ديگر از آن برگها را غزالان بخوردند كه مشك از ايشان پديد آمد.و سيمين را مگس

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 280)

نحل خورد كه عسل ازو پديد شد و چهارمين در هند بيفتاد و بهار ازو پديد آمد.

و اما من تمامت روى زمين،سياحت كردم تا اينكه خداى تعالى باين مكان شريف بر من منت نهاد و من در اين مكان بنشستم.و در هر شب جمعه،اوليا و اقطابى كه در دنيا هستند،بدين مكان آيند و اين مكان را زيارت كنند و از اين طعام بخورند و اين ضيافت از خداى تعالى است ايشان را در هر شب جمعه و روز جمعه.پس از آن،سفره بسوى بهشت برداشته شود و هرگز نقصان و تغيير نپذيرد.آنگاه بلوقيا از آن طعام بخورد.چون فارغ شد،حمد خداى تعالى بجا آورد.

ناگاه خضر عليه السلام پديد گشت.بلوقيا برپاى خاسته،او را سلام داد.

خواست كه برود.آن پرنده باو گفت:اى بلوقيا،در حضرت خضر عليه السلام بنشين.بلوقيا بنشست.خضر عليه السلام باو گفت:مرا از كار خود خبر ده و از حكايت خود بمن بازگوى.بلوقيا تمامت سرگذشت خود را از روزى كه از خانۀ خود بيرون رفته بود تا برسيدن در آن مكانى كه در آنجا نشسته بودند،بازگفت.

پس از آن با خضر عليه السلام گفت:يا سيدى،از اينجا تا مصر چه مقدار مسافتست؟خضر باو گفت:نود و پنج ساله راه است.بلوقيا چون اين سخن بشنيد،بر پاى خضر افتاده،پاى او را ببوسيد و بگريست و باو گفت:مرا از اين غربت برهان كه پاداش تو با خداى تعالى است.از آن‌كه من بهلاكت نزديك شده‌ام و مرا بخلاصى خود،حيلتى نمانده.خضر عليه السلام باو گفت:

خداى تعالى را بخوان تا مرا دستورى دهد كه ترا بمصر رسانم.بلوقيا بگريست و دست تضرع بدرگاه خداى تعالى برداشت.خداى تعالى،دعوت او را اجابت كرد و بخضر عليه السلام وحى كرد كه بلوقيا را به پيوندان او برساند.خضر عليه السلام فرمود:اى بلوقيا،بدان كه خداى تعالى دعوت ترا اجابت كرد و بمن الهام فرمود كه ترا بمصر رسانم.اكنون تو بر من بياويز و با دو دست خود،مرا گرفته،چشم برهم نه.در حال،بلوقيا در وى آويخته،با دو دست،او را بگرفت و چشمها برهم نهاد.خضر عليه السلام گامى برداشته،ببلوقيا گفت:چشم بگشا.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 281)

چون بلوقيا چشم بگشود،خود را بر در خانۀ خويشتن يافت و خواست كه خضر را وداع كند.اثرى ازو نديد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سى‌ام برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون بلوقيا،خضر را نيافت،بخانۀ خود درآمد.

چون مادرش او را بديد،فريادى زده،از غايت فرح،بيخود بيفتاد.گلاب بر وى بفشاندند تا بخود آمد.آنگاه پسر را در آغوش گرفته،سخت بگريست.و بلوقيا گاهى ميخنديد و گاهى ميگريست.پيوندان او بر او گرد آمدند و بسلامتى او تهنيت گفتند.خبر او در تمامت شهر شيوع يافت.از همه‌سوى،هديتها از براى او بياوردند و طبلهاى شادى بزدند.آنگاه بلوقيا تمامت حكايت خويشتن بآنان بازگفت و ايشان را از تمامت سرگذشت خود بياگاهانيد كه چگونه او را خضر عليه السلام آورده،بدر خانۀ او برسانيد.پس مردمان در عجب شدند.

**باقى حكايت حاسب كريم الدين**

و همۀ اين حكايتها را ملكۀ ماران بحاسب كريم الدين مى‌گفت.حاسب را از شنيدن اين حكايات،غايت تعجب روى داد و سخت بگريست.پس از آن ملكۀ ماران گفت:اى حاسب،مرا بيم از آنست كه چون تو بشهر خود برسى، عهد فراموش كنى و پيمان بشكنى و بگرمابه اندر شوى.حاسب كريم الدين سوگندهاى محكمتر از نخستين ياد كرد كه در تمامت عمر بگرمابه اندر نشود.

آنگاه ملكۀ ماران،مارى را فرمود كه:حاسب كريم الدين را بر روى زمين بيرون بر.در حال،مار او را گرفته،از مكانى بمكانى همى‌رفت.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 282)

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سى و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،يكى از آن مارها حاسب كريم الدين را برداشته، هميرفت تا اينكه بر روى زمين بيرون آورد.و حاسب كريم الدين بسوى منزل خود روان گشت.هنگام غروب آفتاب بود كه بمنزل خود برسيد و در بكوفت.

مادرش بدرآمده،در بگشود.پسر خود را بر در يافت.از شدّت فرح،فريادى بزد و خويشتن برو انداخته،بگريست.و زن حاسب چون آواز گريستن او را بشنيد،بيرون آمد.شوهر خود را نزد مادر ايستاده ديد.او را سلام داده،دست او را ببوسيد و بلقاى يكديگر شادمان شدند و بخانه درآمدند.آنگاه حاسب كريم الدين از هيزم‌فروشانى كه با او بودند و او را در چاه گذاشتند،جويان شد.

مادرش باو گفت:ايشان نزد من آمده،با من گفتند كه پسر ترا گرگ خورده است.

و اكنون ايشان بازرگانان و خداوندان ملكها و دكانها هستند و روزى ايشان فراخ است و از جملۀ توانگرانند و همه‌روزه بسوى ما بيايند و در اينجا خوردنيها و نوشيدنيها بخورند و بنوشند و تا اكنون،ايشان را كار،همين است.حاسب كريم الدين با مادر گفت:بايشان بگو كه حاسب كريم الدين از سفر بازگشته، بديدن او بيائيد و او را سلام كنيد.

پس چون بامداد شد،مادر حاسب بخانۀ هيزم‌كشان رفته،آنچه پسرش گفته بود،با ايشان بازگفت.هيزم‌فروشان چون اين سخن بشنيدند،گونه‌هاى ايشان متغير شد و با مادر حاسب گفتند:سمعا و طاعة.و هريكى از ايشان جامۀ حريرى كه طراز زرّين داشت،بمادر حاسب كريم الدين دادند و باو گفتند:اينها را به پسر خود بده كه بپوشد و باو بگو كه ياران تو فردا بنزد تو آيند.آنگاه مادر حاسب از نزد ايشان بسوى پسر بازگشت و او را از گفتۀ ايشان بياگاهانيد و جامهائى كه باو داده بودند،بحاسب بداد.حاسب كريم الدين را كار بدينجا رسيد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 283)

و اما هيزم‌فروشان،جماعتى از بازرگانان جمع آورده،آنچه كه از ايشان بحاسب كريم الدين رفته بود،ببازرگانان بازگفتند و از ايشان چاره جستند.بازرگانان گفتند:چاره اينست كه هريكى از شما نصف مال خود را بحاسب كريم الدين دهد.پس همگى در اين يكدله گشتند و نصف مال خود را برداشته،بسوى او برفتند و او را سلام داده،دست او را ببوسيدند و آنچه مال برده بودند،باو بدادند و باو گفتند:اين مال از پارۀ احسانهاى تست كه با ما كردۀ.حاسب كريم الدين، مال از ايشان قبول كرد و بايشان گفت:شدنى،شد.از تقدير،گريزى نيست.

ايشان گفتند:اكنون برخيز تا بتفرج بيرون رويم و بگرمابه اندر شويم.حاسب كريم الدين گفت:من سوگند ياد كرده‌ام كه در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم.

ايشان گفتند:برخيز و بخانهاى ما درآى تا از بهر تو بساط ضيافت فروچينيم.

حاسب،دعوت ايشات بپذيرفت و با ايشان برفت.پس هريكى از ايشان شبى از براى حاسب،بساط ضيافت فرومى‌چيدند.تا هفت شبانروز،حال او بدين منوال بود.

پس از آن حاسب ببازرگانى بنشست و در اندك زمانى خداوند مال شد.

بازرگانان شهر بنزد او آمدوشد ميكردند و او حكايت خود از براى ايشان ميگفت و ديرگاهى بدين حالت بسر برد.اتفاقا روزى از روزها در شهر ميرفت.

از در گرمابه بگذشت.و گرمابۀ يار ديرين او بود.او را ديده،باو سلام كرد و يكديگر را در آغوش گرفتند.گرمابۀ باو گفت:از بهر پاس دوستى بگرمابۀ من درآى و تن خويش بشوى تا من از براى تو ضيافت مهيا كنم.حاسب گفت:من سوگند ياد كرده‌ام كه در تمامت عمر بگرمابه اندر نشوم.مرد حمامى،او را بسه طلاق سوگند داد.حاسب حيران شد و باو گفت:اى برادر،آيا ميخواهى كه فرزندان مرا بى‌پدر كنى و خانۀ من ويران سازى؟آنگاه مرد حمامى بپاى حاسب كريم الدين افتاده،پاى او را ببوسيد و گفت:من در پناه تو هستم.بايد بگرمابۀ من درآئى و اگر گناهى باشد،من آن گناه،گردن بگيرم.كاركنان گرمابه و هركس كه در گرمابه بود،بحاسب گرد آمده،او را بگرمابه بردند و جامۀ او بركندند.چون

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 284)

حاسب باندرون شد،در پهلوى ديوار بنشست و طاسى آب بر سر ريخت.

ناگهان بيست تن مرد رو باو آورده،باو گفتند:اى مرد،برخيز كه سلطان، ترا همى‌خواهد.آنگاه يكى از ايشان از بهر آگاهى وزير و سلطان روان گشت و وزير را از حادثه بياگاهانيد.وزير با شصت نفر از مملوكان سوار گشت و بسوى گرمابه بيامد و بحاسب كريم الدين سلام داد و يكصد دينار بگرمابۀ عطا كرد و فرمود كه اسبى از براى سوارى حاسب بياورند.آنگاه وزير و حاسب كريم الدين با مملوكان سوار گشته،هميرفتند تا بقصر سلطان برسيدند.وزير در قصر فرود آمد و حاسب كريم الدين را فرود آورده،در قصر بنشستند.آنگاه سفره‌ها گسترده شد و خوردنى و نوشيدنى بخوردند و بنوشيدند و دستهاى خويشتن بشستند.پس از آن وزير،دو خلعت كه هريكى پنج هزار دينار قيمت داشت، بحاسب داد و باو گفت:بدان‌كه خداى تعالى از آمدن تو بما منت نهاده.از آن كه سلطان ما بجهت جذامى كه داشت،بمرگ نزديك شده بود.و كتابهاى ما دلالت كرده بود بر اينكه زندگى او در دست تست.حاسب از كار ايشان شگفت ماند.پس از آن،وزير و حاسب و خاصان دولت از درهاى هفتگانه قصر ملك گذشتند و نزد ملك شدند.و آن ملك را ملك گرزوان ميگفتند كه از سلاطين عجم بود و پادشاهى هفت اقليم داشت.و در خدمت او صد تن پادشاهان بودند كه بكرسى زرين مى‌نشستند.و ده هزار پهلوان داشت كه هر پهلوان،صد تن نايب داشتند.و هريكى از ايشان را صد تن جلاد بود كه پيوسته با شمشيرهاى برهنه ميايستادند.

پس چون وزير،حاسب را نزد آن ملك برد،ديدند كه آن ملك خفته و روى خود را بدستارچه فروبسته و از شدت رنجورى همى‌نالد.چون حاسب او را بديد،از هيبت ملك گرزوان مدهوش شد و زمين بوسيده،او را دعا كرد.پس از آن،وزير اعظم كه او را شمهور ميگفتند،روى بحاسب كرده،او را سلام داد و او را در دست راست ملك بكرسى زرين بنشاند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 285)

**چون شب پانصد و سى و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،وزير شمهور بحاضر آوردن خوانهاى طعام بفرمود.در حال،خوانها بنهادند و همه‌گونه خوردنى فروچيدند.حاضران بخوردند و بنوشيدند و دستهاى خويشتن بشستند.پس از آن،وزير شمهور بر پاى خاست و هركه در مجلس بود،از هيبت او برپاى خاستند و بسوى حاسب كريم الدين بيامدند.وزير شمهور بحاسب گفت:ما از جملۀ غلامان تو هستيم و هرچه تو از ما خواهى،اگرچه نيمۀ مملكت باشد،مضايقت نكنيم.از آن‌كه بهبودى ملك در دست تست.آنگاه وزير،دست حاسب كريم الدين گرفته، بسوى ملك برد.حاسب روى ملك گشوده،او را در غايت رنجورى يافت و ناخوشى او را بسى سخت ديد.پس از آن،وزير،دست حاسب ببوسيد و گفت:

از تو ميخواهم كه ملك را معالجت كنى و هرچه كه از ما تمنا كنى،بجا آوريم و مال،آنچه كه خواهى بدهيم و حاجت ما در نزد تو همينست.

حاسب گفت:اى وزير،اگرچه پسر دانيال نبى اللّه هستم و لكن از علم، بهرۀ ندارم.كه مرا سى روز بآموختن طب بگذاشتند.من صنعت طب ياد نگرفتم.

و من خود دوست ميدارم كه كاش چيزى ميدانستم و ملك را معالجت مى‌كردم.

وزير گفت:سخن پيش ما دراز مكن كه اگر همه حكيمان مشرق و مغرب جمع آيند،ملك را جز تو كسى معالجت نخواهد كرد.حاسب گفت:من او را چگونه معالجت كنم كه نه درد را دانم و نه داروى او بشناسم؟وزير گفت:داروى ملك در نزد تست.حاسب گفت:اگر من داروى او بشناسم،معالجت او كنم.وزير گفت:تو داروى او را بهتر از همه‌كس شناسى.از آن‌كه داروى او ملكه مارانست و تو او را ديدۀ و مكان او را ميشناسى و در نزد او بودۀ.

چون حاسب اين سخن بشنيد،دانست كه سبب اين،داخل شدن گرمابه است.آنگاه از كردار خود پشيمان شد.ولى پشيمانى سودى نداشت.و بايشان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 286)

گفت:ملكه ماران كدامست؟كه من او را نمى‌شناسم و در تمامت عمر،اين نام نشنيده‌ام.وزير گفت:معرفت خود را از ما مپوشان.كه در نزد ما دليليست بر اينكه تو او را ميشناسى و دو سال در نزد او بودۀ.حاسب گفت:من او را نمى‌شناسم و نديده‌ام.در حال،وزير بحاضر آوردن كتابى فرمود.آن كتاب بگشود.در آن كتاب نظر كرده،گفت:از كتاب چنين معلوم ميشود كه مردى بملكه ماران راه خواهد يافت و دو سال در نزد او بسر خواهد برد.پس از دو سال از نزد او بروى زمين بازگردد و هروقت بگرمابه اندر شود،شكم او سياه شود.پس بحاسب گفت:بشكم خود نظاره كن.حاسب بشكم خود نظاره كرده، ديد كه شكم او سياه گشته.بوزير گفت:مرا از روزى كه مادرزاده،شكم من سياه است.وزير گفت:من بهر گرمابه،سه تن مملوك برگماشته بودم كه هركس بگرمابه داخل ميشد،شكم او را ميديدند و مرا آگاه ميكردند.پس چون تو بگرمابه داخل شدى،شكم ترا نظاره كردند و او را سياه يافتند و مرا از حال آگاه كردند.وگرنه من باور نداشتم كه امروز با تو جمع خواهم آمد.و ما را بتو حاجتى نيست مگر آن‌كه آن مكانى را كه از آنجا بدرآمدۀ،بما بنمائى و از پى كار خويش روى.از آن‌كه ما مى‌توانيم ملكۀ ماران را بگيريم و در نزد ما كسى هست كه او را بنزد ما تواند آورد.

چون حاسب اين بشنيد،از رفتن گرمابه پشيمان شد.ولى پشيمانى سودش نداد.و پيوسته امرا و وزرا نزد حاسب ميآمدند و از ملكه ماران بازميپرسيدند.

و لكن حاسب در جواب ايشان مى‌گفت:من او را نديده‌ام و نام او را نشنيده‌ام.

در آن حال،وزير،جلاد بخواست و او را فرمود كه جامۀ حاسب كنده،او را سخت بزند.در حال،جلاد،جامه از حاسب بركند و او را هميزد تا اينكه از شدت عذاب،مرگ را بعيان بديد.پس از آن وزير باو گفت:در نزد ما دليلى است كه تو مكان ملكۀ ماران را مى‌شناسى.پس پوشيده داشتن تو از بهر چيست؟

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 287)

**چون شب پانصد و سى و سوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،وزير بحاسب گفت:تو همان مكانى را كه از آنجا بيرون آمدۀ،بمن بنماى.آنگاه از ما دور شو.كه در نزد ما كسى هست كه ملكۀ ماران را بگيرد و ازين كار،ترا آسيبى نخواهد رسيد.القصه،وزير،او را ملاطفت و مهربانى كرده،او را بنشاند و خلعتى زرين و مرصع بگوهرها بدو بپوشانيد.آنگاه حاسب،تمناى او بپذيرفت و باو گفت:من آن مكانى را كه از آنجا بيرون آمده‌ام،بتو بازنمايم.وزير چون اين بشنيد،سخت فرحناك شد.

در حال،سوار شده و تمامت امرا و حاسب با او سوار شدند و هميرفتند تا بدان كوه برسيدند.حاسب كريم الدين بغار اندر شد و بگريست و افسوس خورد.

وزير با امرا از پى او برفتند تا بدان چاهى كه عسل از آنجا بدرآورده بودند، برسيدند و در چاه فروشدند و حاسب كريم الدين،مكانى را كه از آنجا بيرون آمده بود،بوزير بنمود.آنگاه وزير پيش رفته،بنشست و بخور در آتش افكند و عزايم بخواند و گرهها بزد و باين‌سوى و آن‌سوى آن بدميد.از آن‌كه وزير، مردى بود ساحر كه روحانيون تسخير كرده و كهانت،نيك ميدانست.چون عزايم بانجام رسانيد،بآوازى بلند گفت:اى ملكه ماران،بيرون آى.در آن هنگام درى بزرگ گشوده شد و فريادى چون آواز رعد بلند گشت.چنانكه گمان كردند كه آن چاه از هم فروريخت.حاضران،بيخود بيفتادند و پارۀ از ايشان از بيم و ترس هلاك شدند.آنگاه مارى ببزرگى پيل از چاه بدرآمد كه آتش از چشم و دهان او مانند اخگر فروميريخت.و در پشت آن مار،طبقى بود زرين و مرّصع بدر و گوهر و در ميان آن طبق،مارى بود كه آن مكان از پرتو آن روشن گشت.و روى او چون روى آدميان بود و با زبان فصيح سخن ميگفت و همان طور،ملكۀ ماران بود.بچپ و براست نگاه كرده،چشمش بحاسب كريم الدين افتاد و باو گفت:اى عهدشكن،تو نگفتى كه عهد بجاى آرم و گفتم كه نيارى؟

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 288)

كجاست عهد و پيمان و وفادارى و دل‌بندى و يارى؟كجاست آن عهدى كه با من بستى؟كجاست آن سوگندهائى كه ياد ميكردى كه بگرمابه اندر نشوى؟ و لكن از قدر،گريزى نيست و از سرنوشت نتوان گريخت.كه خداى تعالى،آخر عمر مرا در دست تو كرده است و حكم ازلى چنين رفته كه من كشته شوم و ملك گرزوان از رنجورى خلاص يابد.پس از آن،ملكۀ ماران سخت بگريست و حاسب كريم الدين از گريستن او گريان شد.چون وزير شمهور پليد،ملكۀ ماران را بديد،دست بسوى او دراز كرد كه او را بگيرد.ملكۀ ماران گفت:اى پليدك،تو دست از من كوتاه دار وگرنه بر تو چنان بدمم كه مشتى خاكستر شوى.

آنگاه ملكۀ ماران،حاسب را آواز داد و باو گفت:بنزد من آى و با دست خود، مرا گرفته،بر آن طبق كه با خود آورده‌ايد،بنه و طبق بردار.كه مرگ من از ازل در دست تو بوده است.از حكم ازلى،گريختن نمى‌توانم.

پس حاسب،ملكۀ ماران را گرفته،بر طبق نهاد و طبق بر سر گرفته،روى بشهر گذاشته،هميرفتند.كه در ميان راه،ملكۀ ماران سر فراگوش حاسب كريم الدين آورده،باو گفت:اى حاسب،اگرچه پيمان بشكستى و عهد بجا نياوردى و لكن گناه از تو نبود.كه سرنوشت چنين بوده است.اكنون پندى بتو بگويم كه آن بنيوشى و سودها از آن پند بتو رسد.حاسب گفت:اى ملكه،هرچه فرمائى بجا آورم.ملكۀ ماران گفت:چون بخانه وزير برسى،او بتو گويد كه اين مار ذبح كن و گوشت او را سه پاره كن.تو بگو كه من ذبح نتوانم كرد و سخن او را نپذير تا او خود،مرا ذبح كند و گوشت من پاره‌پاره ببرد.پس چون مرا بكشد و گوشت من پاره‌پاره ببرد،آنگاه رسولى از نزد ملك گرزوان آمده،او را بحضور ملك بخواند.آنگاه وزير،گوشت مرا در ديگ مسين بگذارد و ديگ بر كانون نهد و بتو گويد كه:در زير اين ديگ،آتش بيفروز تا چربى گوشت بيرون آيد.آنگاه چربى گوشت او را گرفته،در شيشه بگذار و ساعتى صبر كن تا خنك شود و تو او را بنوش كه در بدن تو رنجى و المى نماند و همه دردها از تنت بيرون كند.پس چون دوباره از گوشت،چربى آيد،آن چربى گرفته،در

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 289)

شيشه،بگذار تا من او را بنوشم كه مرا دردى در كمر است تا از آن درد،بهبودى يابم.القصه،وزير،دو شيشه بتو بسپارد و اين وصيت‌ها بگذارد و خود در پيش ملك رود.تو آنگاه آتش در زير ديگ بيفروز و بار نخستين كه از گوشت، چربى بيرون آيد،تو او را گرفته،در شيشه بگذار و از بهر نوشيدن او نگاه دار و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 290)

از نوشيدن آن برحذر باش.پس چون دوباره از گوشت،چربى بدرآيد،او را گرفته،بشيشۀ ديگر بگذار و از بهر نوشيدن خود نگاه دار.پس چون وزير از نزد ملك بازگردد و از تو شيشۀ دومين بخواهد،تو شيشه نخستين باو ده و ببين كه بر وى چه خواهد رفت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سى و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملكۀ ماران گفت:پس از آن تو شيشۀ دومين بنوش.چون تو او را بنوشى،دل تو خانۀ حكمت شود.پس از آن گوشت از ديگ مسين بدرآور و در ظرف مسين بگذار و او را بده تا ملك بخورد.چون ملك او را بخورد و گوشت در شكم او جاى گيرد،تو روى ملك را بدستارچه فروبند و تا هنگام ظهر صبر كن تا شكم او خنك شود.پس از آن،چيزى از شربت بر وى بنوشان كه او در حال،بهبودى يابد و رنجورى او بقدرت خداى تعالى برود.و اين وصيت را كه بتو گفتم،نگاه دار و از اين پند درمگذر.

پس ايشان برفتند تا بخانۀ وزير برسيدند.وزير بحاسب گفت:با من بخانه اندر آى.چون وزير و حاسب بخانه اندر شدند،امرا و لشكريان پراكنده گشته، هريك از پى كار خود برفتند.حاسب،طبقى را كه ملكۀ ماران در آن بود،از سر بزمين نهاد.آنگاه وزير باو گفت:ملكه را ذبح كن.حاسب گفت:من ذبح كردن نتوانم و در تمامت عمر،چيزى ذبح نكرده‌ام.اگر ترا در ذبح او غرضى است، خود،او را ذبح كن.آنگاه وزير شمهور برپاى خاسته،ملكۀ ماران را از طبق بگرفت و او را ذبح كرد.چون حاسب اين حالت بديد،سخت بگريست.وزير شمهور همى‌خنديد و بحاسب ميگفت:اى كم‌خرد،از بهر كشتن مار چرا گريانى؟پس وزير،گوشت ملكه را سه پاره ببريد و در ديگ مسين بگذاشت و ديگ بر آتش نهاد.در حال،مملوكى از نزد ملك دررسيد و بوزير گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 291)

ملك،ترا در همين ساعت طلبيده است.وزير برخاسته،دو شيشه حاضر آورد و بحاسب كريم الدين گفت:آتش در زير اين ديگ بيفروز تا از گوشت،چربى بدرآيد.آنگاه تو آن چربى از روى گوشت جمع كن و در يكى از اين شيشه‌ها بگذر و ساعتى صبر كن تا خنك شود.آنگاه تو او را بنوش.پس چون تو او را بنوشى،در تن تو هيچگاه ناخوشى نماند.چون دوباره چربى از روى گوشت بدرآيد،تو او را نيز از روى گوشت جمع كن و در شيشه بگذار و او را در نزد خود نگاه دار تا من از نزد ملك بازگردم و او را بنوشم كه مرا در كمر،دردى هست.شايد آن درد از كمر من برود.

پس از آن،وزير بسوى ملك روان شد.و حاسب،آتش در زير ديگ همى‌كرد تا اينكه چربى از گوشت بدرآمد.پس از آن،چربى از روى گوشت جمع آورده،در يكى از آن دو شيشه نهاد و شيشه در نزد خود نگاه داشت.پس چون پخته شد،ديگ از آتش برداشت و بانتظار وزير بنشست.چون وزير از نزد ملك بازگشت،بحاسب گفت:چه‌كار كردۀ؟حاسب گفت:شغل بانجام رسانده‌ام.وزير گفت:شيشۀ نخستين را چه كردى؟حاسب گفت:او را بنوشيدم.

وزير گفت:در تن تو ازو تغيير نمى‌بينم.حاسب گفت:تن من از فرق تا بقدم از اثر آن بسان شعلۀ آتش است.پس از آن،وزير بحاسب گفت:آن شيشۀ ديگر در كجاست؟حاسب،شيشۀ نخستين حاضر آورد.وزير را گمان اين بود كه آن شيشه دومين است.در حال،او را بنوشيد.هنوز از گلوى او فرو نرفته بود كه تن او آماس كرد و بر زمين بيفتاد و صاحب مثل را سخن راست گشت:من حفر بئرا لاخيه وقع فيه. آنگاه حاسب با خود گفت:اگر آنچه در شيشۀ دومينست ضرر ميداشت،وزير،او را از بهر خود نمى‌گزيد.آنگاه توكل بر خداى تعالى كرده، آنچه در شيشۀ دومين بود،بنوشيد.در حال،سينۀ او خانۀ حكمت شد و درهاى دانش از براى او بگشود.پس گوشتى كه در ديگ بود،گرفته،بظرف مسين بگذاشت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 292)

**چون شب پانصد و سى و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،حاسب كريم الدين گوشت را در ظرف مسين گذاشته،او را از خانۀ وزير بيرون آورد.آنگاه سر بآسمان برداشت.هفت آسمان را و ثوابت و سيار را بديد و چگونگى سير كواكب بدانست و حقيقت برّ و بحر مشاهده كرد و بعلم هندسه و علم ستاره و علم هيئت و علم فلك و علم شماره آگاهى يافت و احكام كسوف و خسوف و خبر آنها را بدانست.آنگاه بسوى زمين نظاره كرده، هرچه در آنها از معادن و گياهان بود،بديد و زبان همه را بدانست و بعلم طب و سيميا و كيميا آگاهى يافت.و آن گوشت را همى‌برد تا بقصر ملك گرزوان رسيد و بنزد ملك حاضر گشته،زمين ببوسيد و باو گفت:اگر وزير شمهور بمرد،ملك زنده باد.ملك از اين سخن خشمگين شد و بمردن وزير سخت بگريست و امرا و بزرگان دولت بگريستند.

آنگاه ملك گفت:اكنون وزير شمهور در غايت تندرستى نزد من بود و او رفت كه گوشت از براى من بياورد.سبب مرگ او چه شد و او را چه حادثه روى داد؟حاسب كريم الدين،آنچه از خوردن چربى مار بوزير رفته بود،بملك باز گفت.ملك را اندوهى سخت روى داد و بحاسب گفت:پس از وزير شمهور، حالت من چگونه خواهد بود؟حاسب گفت:اى ملك زمان،اندوهگين مباش كه من در سه روز ترا معالجت كنم و در تن تو چيزى از ناخوشيها برجاى نگذارم.

ملك گرزوان را از شنيدن اين خبر،خاطر بگشود و بحاسب گفت:قصد من اينست كه از اين بليت خلاص شوم،اگرچه پس از يكسال باشد.

آنگاه حاسب برخاسته،گوشت ملكۀ ماران پيش آورد.پارۀ ازو گرفته، بملك بخورانيد و دستارچه بروى ملك بينداخت و او را بخفتن بفرمود.ملك از هنگام عصر تا وقت مغرب بخفت.تا اينكه آن گوشت در شكم او بگرديد.

پس از آن حاسب،ملك را بيدار كرده،چيزى از شربت بوى بنوشانيد و او را باز

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 293)

بخفتن بفرمود.ملك تا بامداد بخفت.چون بامداد شد،باو چنان كرد كه روز پيش كرده بود.تا اينكه در سه روز،هرسه پارۀ گوشت باو بخورانيد.در آن هنگام،ملك را خوى از فرق تا قدم بگرفت و تا ساعتى،خوى از تن او همى‌رفت تا اينكه ناخوشيهاى او برفت و در تن او از رنجورى،چيزى نماند.

پس از آن حاسب كريم الدين باو گفت:اكنون بايد بگرمابه اندر شوى.پس ملك را بگرمابه اندر برده،تن او را بشت و او را از گرمابه بدرآورد.ملك را اندام، چون نقرۀ خام شد و حالتش از حالت نخستين بهتر بود.

آنگاه ملك،جامۀ فاخر پوشيده،بر تخت بنشست و حاسب كريم الدين را جواز داد كه با او بنشيند.حاسب در پهلوى او بنشست.پس از آن ملك فرمود سفره بگستردند.با حاسب خوردنى بخوردند و نوشيدنى بنوشيدند.آنگاه امرا و وزرا و سرهنگان لشگر و بزرگان دولت از بهر تهنيت ملك حاضر آمدند.ملك بايشان گفت:اى طائفۀ وزرا و اى سرهنگان لشكر و بزرگان دولت،وزير من اين حاسب كريم الدين است كه مرا معالجت كرده.بدانيد كه من او را در جاى وزير شمهور،وزير بزرگ خود گردانيدم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سى و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ملك گفت:حاسب را وزير خود گردانيدم.هركه او را طاعت كند،طاعت من بجا آورده.در حال،حاضران برخاسته،دست حاسب كريم الدين ببوسيدند و او را بوزارت تهنيت گفتند.پس از آن ملك،خلعت گران‌قيمت كه از زر سرخش بافته بودند و با درّ و گوهر گرانبها مرصع بود كه پست‌ترين آن گوهرها پنج هزار دينار زر سرخ قيمت داشت،باو داد.و سيصد كنيزك رومى زهره‌جبين و سيصد كنيزك حبشى و پانصد استر با بارهاى آنها كه همگى،مال گران‌بها بودند،برو عطا كرد.و او را از گوسفندان و چارپايان و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 294)

گاوان،چندان بداد كه در شمار نمى‌آمد.و پس از همۀ اينها وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمامت رعيت را فرمود كه از بهر او هديتها بفرستند.آنگاه حاسب كريم الدين سوار گشته،وزرا و امرا و بزرگان دولت و تمامت لشكريان سوار گشته،از دنبال او همى‌رفتند تا بخانۀ كه ملك از بهر حاسب كريم الدين فرموده بود،برسيدند.آنگاه حاسب بر كرسى بنشست و امرا و وزرا پيش آمده،دست او را بوسه دادند و او را بوزارت تهنيت گفتند.و پيوندان حاسب را فرحى سخت روى داد.پس از آن،هيزم‌فروشان كه ياران حاسب كريم الدين بودند،حاضر آمدند و او را بوزارت تهنيت گفتند.آنگاه حاسب كريم الدين سوار گشته،بسوى خانۀ وزير شمهور رفت و آنچه كه در خانۀ او بود،بخانۀ خويشتن بياورد.و در حالتى كه از علوم،چيزى نمى‌دانست،بقدرت پروردگار بهمۀ علوم دانا گشت و علم و حكمتش در همۀ اقاليم شيوع يافت.

پس از آن روزى از روزها بمادر خود گفت:اى مادر،پدر من دانيال، مردى بود عالم و فاضل.مرا خبر ده كه از كتابها و چيزهاى ديگر چه برجا گذاشته؟مادرش چون اين سخن بشنيد،صندوقى را كه پدرش آن پنج ورقه كه از كتابهاى غرق شده باقى مانده و در آن صندوق گذاشته بود،پيش آورد و بحاسب گفت:پدرت جز اين پنج ورق،چيزى برجا نگذاشته.در حال،حاسب صندوق بگشود.ورقها برداشته،بخواند و گفت:اى مادر،اين ورق‌ها از ورقهاى كتابى است بزرگ.بازگو بقيت آن كتاب در كجاست؟مادر حاسب گفت:اى فرزند،پدرت با تمامت كتابهاى خود در دريا سفر كرد و كشتى او در دريا بشكست و كتابهاى او غرق گشت.خداى تعالى،پدر ترا نجات داد.ولى از كتابهاى او جز اين پنج ورق چيزى برجاى نماند.چون پدرت از سفر بازآمد، من بتو آبستن بودم.بمن گفت:بسا هست كه فرزندى نرينه از تو بوجود آيد.اين ورق‌ها در نزد خود نگاه دار.در وقتى كه آن پسر بزرگ شود و از ميراث باز پرسد،تو باو بگو كه پدرت جز اين پنج ورق،چيزى برجاى نگذاشته.پس از آن،حاسب كريم الدين در بهترين عيشها و بزرگترين شاديها بسر ميبرد تا اينكه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 295)

برهم‌زنندۀ لذّتها و پراكنده‌كنندۀ جماعتها برو بتاخت.فسبحان من لا يموت.

**حكايت سندباد**

شهرزاد چون حكايت حاسب كريم الدين را بانجام رسانيد،گفت:اى ملك جوان‌بخت،اين حكايت،عجيبتر از حكايت سندباد نيست.ملك شهرباز گفت:چگونه است حكايت سندباد؟شهرزاد گفت:چنين گويند كه در عهد خلافت هارون الرشيد در شهر بغداد،مردى بود بى‌چيز و پريشان‌حال كه سندباد حمالش ميگفتند.پيوسته بارهاى گران ميبرد و از مزد حمالى،روزى ميخورد.

اتفاقا روزى از روزها كه از اثر آفتاب،آهن ميگداخت و از گرمى هوا،جگر حربا ميسوخت،سندباد پشتۀ گران برداشته،ميرفت و از شدت گرما و گرانى بار، مانده و رنجور گشته،خوى از جبينش ميريخت.تا اينكه بدر خانۀ بازرگانى رسيد كه آب زده و رفته بودند.هوائى داشت چون هواى بهشت و در پهلوى در خانۀ مصطبۀ بود بزرگ.بار بر آن مصطبه گذاشت كه لختى برآسايد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 296)

**چون شب پانصد و سى و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد حمال از بهر راحت چون بار بر آن مصطبه گذاشته،نسيمى معطر بر وى بيامد.از آن نسيم،خوش‌وقت شده،در كنارۀ مصطبه بنشست.و از آن خانه،نغمه و آوازهاى نشاط‌انگيز و الحان مرغان نغمه‌سنج بگوشش آمد.بنشاط اندر شد.در حال،برخاسته،بخانه درون رفت.در ميان خانه،باغى ديد بزرگ و در آن باغ،غلامان و خادمان و همه‌گونه اسباب عيش و بزرگى آماده يافت و رايحۀ طعام خوشبو بمشامش آمد.آنگاه سر بآسمان كرده، گفت:اى پروردگار و آفريدگار و اى روزى‌دهندۀ جانوران،از همۀ گناهان طلب آمرزش كنم و از تمامت عيوب بسوى تو بازميگردم كه كسى را در حكم تو اعتراض نيست و از كردۀ تو سؤال نتوان كرد.توئى آن ذات پاك كه هركس را خواهى،بى‌نياز كنى و هركه را خواهى،محتاج گردانى.يكى را عزت دهى و بر يكى ذلت نهى.ترا سلطنت قوى و تدبير نيكوست.بهركه خواهى،روزى بسيار و نعمت بى‌شمار دهى.چنانكه خداوند اين خانه را راحت بى‌پايان و نعمت فراوان دادۀ كه از هواى خوب و مطعوم و شربت گوارا لذت برو تمام است و عيش او در غايت انتظام و بندگان خود را بهركه هرچه سزا ديده،آن دادۀ.يكى در عيش و طربست و يكى در رنج و تعب.يكى را بخت پيروز است و يكى چون من،تيره‌روز.پس از آن،اين ابيات برخواند:

چگويم ازين گنبد تيزگرد كه هرگز نياسايد از كاركرد
يكى را همى تاج شاهى دهد يكى را بدريا بماهى دهد
يكى را دهد توشه از شهد و شير بپوشيد بديبا و خزّ و حرير
چنين است كردار گردنده دهر نگه كن كزو چند يابى تو بهر
چون حمال،ابيات بانجام رسانيد،خواست كه بار برداشته،روان شود.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 297)

ناگاه پسرى خوردسال و نيكورو و زيباقد و پرنيان‌پوش از آنجا بدرآمد و آستين حمال گرفته،باو گفت:بخانه اندر آى كه خواجه‌ام ترا ميخواند.حمال ديد كه از گفتۀ پسر،سر نتواند پيچيد و جز رفتن نزد خواجه،گزيرى نيست.در حال،بار در دهليز خانه بدربان سپرده،خود با همان پسر بخانه اندرآمد.خانۀ ديد كه بناى او از نشاط ريخته و هواى او با طرب آميخته است.در آنجا بزمى يافت خرّم و مجلسى خوشتر از باغ ارم.كه برادران صفا و خداوندان وفا در آن مجلس نشسته و بحديث در پيوسته‌اند و از همه‌گونه نقل و ميوه و گل و ريحان و خوردنيهاى لذيذ فروچيده‌اند.و آلات سماع و طرب از چنگ و عود و ناى و دف،كنيزان خوبرو را در كف است و هركدام در مقام خويشتن بترتيب نيكو و آئين خوش صف كشيده‌اند.و در صدر مجلس،مردى بود محترم كه آثار پيرى درو پديد و موى سيهش سپيد گشته بود و ليكن خوش‌صورت و نيكومنظر و خداوند هيبت و وقار و عزّت و افتخار بود.سندباد حمال از مشاهدۀ آن حالت مبهوت شد و با خود گفت:اين خانه از بقعه‌هاى جنانست و يا خانۀ يكى از پادشاهان؟آنگاه در غايت ادب پيش رفته،مجلسيان را اسلام داد و ايشان را دعا گرفت،زمين ببوسيد و سر بزير انداخته،بايستاد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سى و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بايستاد.خداوند مجلس،او را بنشستن دستور داد و بنزديك خود خواند و او را خوش‌آمد گفته،از بهر دلجوئيش با او آغاز سخن كرد و از هر سوى همى‌پرسيد.تا اينكه سفره بگستردند و خوردنيهاى لذيذ و نيكو حاضر آوردند.سندباد حمال پيش آمده،نام خدا بزبان برد و بقدر كفايت،خوردنى بخورد و دست شسته،شكر نعمت بجا آورد.آنگاه خداوند منزل گفت:نام تو چيست و چه صنعت دارى؟سندباد حمال گفت:اى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 298)

خواجه،نام من سندباد حمال است كه بار مردم بدوش كشم و مزد گرفته،صرف زندگانى كنم.خداوند خانه تبسمى كرده،باو گفت:اى حمال،بدان كه تو با من همنامى و مرا سندباد بحرى،نام است.و لكن اى حمال،قصد من اينست كه ابياتى را كه بر در خانۀ من ميخواندى،بازبخوانى تا من بشنوم.حمال شرم كرد و با سندباد بحرى گفت:بخدا سوگندت ميدهم كه بر من مگير.از آن‌كه رنج و مشقت و بى‌چيزى،آدمى را كم‌خرد و بى‌ادب گرداند.سندباد بحرى گفت كه:

شرم مدار،كه تو برادر منى و ابيات فروخوان كه مرا از آن ابيات،بسى خوش آمد.چون سندباد حمال،ميل او را بشنيدن ابيات بدانست،ابيات بخواند.

و سندباد بحرى را از ابيات،عجب آمد و از شنيدن آنها در طرب شد و بحمال گفت:بدان كه مرا قصۀ است عجيب كه ميخواهم ترا از آن باخبر كنم و تمامت ماجرا را كه پيش از اين نيك‌بختى و توانگرى بر من رفت،با تو باز گويم.بدان كه من اين سعادت درنيافتم مگر پس از رنجهاى سخت و مشقتهاى بزرگ و بيمهاى بسيار و بدان كه بسى رنجها برده‌ام و هفت سفر كرده‌ام و در هر سفر،مرا حكايتى غريب روى داده كه از شنيدن آنها عقول حيران شود.و لكن بدان كه از قضا و قدر،گريز نباشد.

**حكايت سفر اول سندباد بحرى**

اما حكايت نخستين كه در سفر نخست اتفاق افتاده،اينست كه مرا پدرى بود از بازرگانان.چون او سپرى شد،من دست بمال نهادم و در خوردن و نوشيدن صرف كردم و با دوستان،هرروز در بوستان بسر بردم.و گمان من اين بود كه مرا مال،پايدار خواهد بود و اين حال بمن سودى خواهد بخشيد.پس من ديرگاهى بدين حالت بودم.وقتى كه بعقل خود بازگشتم و بساط غفلت در نبشتم،ديدم كه مال از دست من برون رفته،حالم دگرگون گشته.از اين حالت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 299)

بملالت اندر شده،از انجام كار هراس كردم و حكايت سليمان بن داود عليهما السلم كه شنيده بودم،بخاطر آوردم كه امر فرموده بود كه:سه چيز از سه چيز بهتر است:روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شير مرده و قبر از قصر.

پس از آن برخاسته،آنچه كه از مال و عقار باقى مانده بود،بفروختم و سه هزار درم جمع آوردم.بخاطرم گذشت كه بشهرهاى دور سفر كنم و گفتۀ شاعرم ياد آمد كه گفته بود:

قدر مردم سفر پديد كند خانۀ خويش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر كس چه داند كه قيمتش چند است
پس در آن هنگام،دامن همت بميان استوار كردم و بضاعت تجارت خريده،بسفر دريا بسيجيدم.بشهر بصره روان شدم و از آنجا با جمعى از بازرگانان بكشتى نشسته و شبانروز بدريا اندر هميرفتم و از جزيره بجزيره و از دريائى بدريائى هميگذشتم.و بهر مكانى كه ميرسيدم،ميفروختم و ميخريدم تا اينكه بجزيرۀ برسيديم كه باغى بود از باغهاى بهشت.ناخدا،كشتى بكنار جزيره راند.هركس كه در كشتى بود،بجزيره درآمدند و كانونها ساخته،آتش بيفروخته و هريك بشغلى جداگانه مشغول گشتند.يكى طبخ ميكرد و يكى جامه ميشست

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 300)

و يكى بتفرج مى‌گرائيد.من از جملۀ تفرج‌كنندگان بودم.الغرض،اهل كشتى بخوردن و نوشيدن و لهو لعب مشغول بودند كه ناگاه ناخدا در كنار جزيره ايستاده،بآواز بلند بانگ برزد كه:اى ساكنان كشتى و اى طالبان نجات،بشتابيد و بكشتى اندر آئيد و آنچه مال داريد،برجاى گذاشته،جانهاى خويشتن را نجات دهيد و خويشتن از هلاك برهانيد كه اين نه جزيره است.بلكه اين ماهى است بزرگ كه از آب بيرون آمده و ريگها برو جمع شده و درختان برو رسته،مانند جزيره گشته.چون شما آتش بيفروختيد،گرمى بدو اثر كند.همين ساعت از جاى خود جنبيده،شما را بدريا فروريزد و همگى غرق خواهيد شد.اكنون بسرعت برخيزيد و خويشتن را از هلاك برهانيد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و سى و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،اهل كشتى از شنيدن سخنان ناخدا بهراس و بيم اندر شدند و كانونها و اسباب برجا گذاشته،بسرعت بسوى كشتى بشتافتند.پارۀ از ايشان بكشتى رسيده و پارۀ از ايشان نرسيده بود كه جزيره بجنبش آمده و بقعر دريا فرورفت و هرچه كه بر آن جزيره بود،در دريا غرق گشت.من نيز از آنان بودم كه بر روى جزيره در دريا غرق شدم.و لكن خداى تعالى،مرا خلاص كرد و نجات را روزى من گردانيد و تخته چوبين بزرگ كه در آن جامه مى‌شستند، مرا پيش آمده.من آن تخته بگرفتم و برو بنشستم.چون از جان گذشتن دشوار بود،ناچار مانند غوكان،آب را بپاى خويش ميبريدم و شنا ميكردم و موجها نيز از چپ و راست،مرا يارى ميكردند.و اما ناخدا،بادبان كشتى بيفراشت و با كسانى كه از غرق نجات يافته و بكشتى درآمده بودند،روان شدند و غرق‌شدگان را نگاهى نكردند.و مرا پيوسته،چشم بكشتى بود تا اينكه كشتى از ديده ناپديد گشت.آنگاه من هلاك را يقين كردم و از زندگى نوميد شدم.پس از ساعتى،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 301)

شب درآمد و همه شب را بر روى تخته در ميان موجها بسر بردم و يك شب و يك روز بهمان حالت بودم.كه باد،مرا يارى كرده،بزير جزيرۀ برسانيد كه درختان آن جزيره بسوى دريا آويخته بودند.من شاخى از آن درختان گرفته،در همان حالت مرگ از شاخ بدرخت برشدم و از آنجا بجزيره فرود آمدم.گوشت پاى خود ديدم كه ماهيان خورده‌اند و زخم كرده ولى من از هراسى كه داشتم، ندانسته‌ام.پس مانند مردگان در جزيره بيفتادم و تا روز بهمين حال بودم.چون آفتاب بر من بتابيد،بخود آمدم و پاى خود را ديدم كه آماس كرده.گاهى با دستها و گاهى با زانوها اين‌سو و آن‌سو رفته،از ميوه‌هاى جزيره ميخوردم و از چشمه‌هاى آنجا آب مى‌نوشيدم تا پس از چند شبانروز،روان من به تن بازگشت و ناتوانيم بتوانائى مبدل شد.عصائى از درخت جزيره ساخته،بكف گرفته و بدو تكيه كرده،در اطراف ميگشتم و صنايع پروردگار را تفرج ميكردم.

ديرگاهى بدين منوال بودم تا اينكه روزى از روزها در كنار جزيره ميگشتم.از دور،يكى سياهى پديد شد.گمان كردم از وحشيان و از جانوران درياست.در حال بسوى او برفتم.ديدم اسبى است بزرگ كه در كنار جزيره بسته‌اند.چون باو نزديك شدم،شيهۀ بلند بزد كه ازو ترسيدم.كه ناگاه مردى از زير زمين بدرآمده،پى من روان گشت و بانگ بر من بزد و گفت:كيستى و از كجائى و سبب آمدنت بدين جزيره چيست؟گفتم:يا سيدى،بدان كه من مردى‌ام غريب با جمعى از ياران خود غرق شدم.خداى تعالى تخته پارۀ بمن برسانيد.بر آن تخته بنشستم.او مرا در روى آب همى‌آورد تا بدين جزيره رسانيد.آن مرد چون سخن مرا بشنيد،آستين من گرفت و گفت:با من بيا.من با او برفتم.مرا بسردابى كه در زير زمين بود،درون برد و از آنجا بخانۀ بزرگ كه در زير زمين بود،برفتيم.مرا در صدر آن خانه بنشاند و خوردنى بياورد.من بسى گرسنه بودم.بقدر كفايت بخوردم.پس از آن،ماجراى من بپرسيد.من تمامت حكايت خود باو بازگفتم.از قصۀ من عجب آمدش.من حكايت بانجام رسانيدم.گفتم:اى خواجه،بخدا سوگند ميدهم اكنون كه من حالت خود بتو بيان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 302)

كردم،تو نيز حكايت خود بمن بازگوى كه تو كيستى و درين مكان از بهرچه نشستۀ و اين اسب در كنار دريا بچه جهت ببستى؟

آن مرد گفت:بدان‌كه ما جماعتى هستيم در اطراف اين جزيره پراكنده‌ايم و ما خداوندان رمه‌هاى ملك مهرجان هستيم و همه خيلهاى ملك در زيردست ماست.و در هر ماه،بهترين خيلها بدين جزيره آورده،در كنار دريا ببنديم و خود در سردابه‌هاى زير زمين پنهان شويم،چنانكه كس ما را نبيند.آنگاه اسبهاى نرينه دريا ببوى مادينه‌ها بدرآيند و اين‌سو و آن‌سو نگاه كرده،كسى نديده،در حال بآن مادينها بجهند و با آنها درآميزند.پس از آن،همى‌خواهند كه آن مادينها را با خويشتن بدريا برند.مادينها بسبب قيدى كه دارند،نميتوانند رفت.آنگاه نرينها شيهه برآورند و لگد بمادينها زده،آنها را دندان بگيرند و مادينه‌ها را فرياد بلند شود،چنانچه ما بشنويم و بدانيم كه مقصود حاصل گشته.

در حال،از سردابه بيرون رفته،بانگ باسبها بزنيم.آنها هراس كرده،از مادينها دور شوند و بدريا اندر فروروند و آن مادينها از اسبان دريائى آبستن ميگردند و هرچه كه از نرينه و مادينه بزايند،بقيمت گران فروخته ميشوند.و در روى زمين، هيچ‌يك از آنها را نظيرى نباشد.و همين روزها هنگام آمدن اسبان دريائى است و اگر خدا بخواهد ترا با خود برداشته،بسوى ملك مهرجان برم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهلم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،خداوند رمه گفت:ترا بسوى ملك مهرجان برم تا شهر ما را تفرّج كنى.و بدان‌كه اگر با ما جمع نميامدى،جز ما كسى ديگر درين مكان نمى‌ديدى و در اينجا مى‌مردى،در حالتى كه كسى را از تو آگاهى نميشد.و لكن من ترا سبب زندگى شوم تا بشهر خود بازگردى.من آن مرد را دعا كردم و فضل و احسان او را شكرها گفتم.و ما بگفتگو اندر بوديم كه نرينۀ دريائى از دريا بدر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 303)

آمد و فرياد زده،بمادينه بجست و خواست مادينه را با خود بسوى دريا برد.

نتوانست.آنگاه لگد زد و بانگ برآورد.خداوند خيل،چوگانى و طبلى بدست گرفته،از سردابه بيرون رفت.چوگان بر طبل ميزد و ياران خود را آواز ميداد.در حال،آن جماعت با نيزها بيرون آمدند و فرياد ميزدند كه اسب دريائى از ايشان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 304)

برميد و بدريا فرورفت.آن مرد اندكى بنشست كه ناگاه ياران او بيامدند و هر يكى از ايشان افسار اسبى در دست داشتند.چون مرا نزد او ديدند،از حالت من جويان شدند.من حكايت خود را بايشان نيز بگفتم.ايشان نزديك آمدند و سفره بگستردند.خوردنى بخورديم.آنگاه برخاسته،سوار شدند و مرا نيز بر اسبى بنشاندند.

شبانروز هميرفتيم تا بشهر ملك مهرجان برسيديم.ايشان بنزد ملك رفته، قصۀ مرا باو بازگفتند.ملك مرا بخواست.مرا بحضور ملك برده،در پيشگاه بداشتند.من او را سلام دادم.ردّ سلام كرد و مرا تحيت گفت و اكرام كرد و ماجراى من بپرسيد.من تمامت سرگذشت خود بيان كردم.از حادثه من عجب آمدش.بمن گفت:اى فرزند،بخدا سوگند،ترا اجل نرسيده بوده است كه از اين سختيها خلاص يافتۀ و لكن الحمد للّه على السلامة.آنگاه مرا بنواخت و بزرگى و نويسندگى بندر را بمن سپرد.من در خدمت او بايستادم و او نيكوئيها بمن ميكرد و شفاعتهاى مرا مى‌پذيرفت.و ديرگاهى در نزد او بودم و هر كشتى كه بساحل ميرسيد،من از ساكنان كشتى،ناحيۀ بغداد را جويان شدم كه شايد كسى از بغداد، مرا خبر دهد تا من با او بسوى بغداد روم.ولى كس نشان از بغداد نميداد و هيچ بازرگان،آن را نميشناخت.من از اين كار در حيرت بودم و از طول غربت تنگدل شدم.بدين حالت بسر ميبردم تا اينكه روزى از روزها بنزد مهرجان رفته، در پيش او جماعتى از هنود ديدم.ايشان را سلام دادم.ايشان ردّ سلام كردند و مرا خوش‌آمد گفتند و از شهر من بپرسيدند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهل و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى با ياران مجلس گفت:من نيز از بلاد هنود جويان شدم.ايشان بمن بنمودند كه اجناس مختلفه هستند.پارۀ از ايشان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 305)

كريه‌شانوا و اشرف اجناس هستند كه بكسى ستم روا ندارند.و پارۀ براهمه ميگفتند و ايشان طائفۀ بودند كه هرگز شراب نمى‌نوشيدند ولى ايشان اصحاب عيش و نشاط و ارباب لهو و طرب بودند و مرا آگاه كردند كه هنود،هفتاد و دو فرقه هستند.و در مملكت ملك مهرجان كه جزيره كابلش ميگفتند،جزيره‌اى ديدم كه در آن جزيره،شب همه شب آواز دفها و طبلها شنيده ميشد ولى هيچ كس در آنجا ديده نشده بود.در آن دريا ماهى ديدم كه طول آن دويست ذراع بود و ماهى ديگر نيز در آنجا ديدم كه روئى داشت مانند روى بوم.و در آن سفر،عجايب و غرايب بسيار ديدم كه اگر پارۀ از آنها را شرح دهم،سخن دراز كشد.

الغرض،پيوسته من در آن جزيره‌ها مى‌گشتم و بر آنچه در آن جزيره‌ها بود،تفرج ميكردم:تا اينكه روزى از روزها در كنار دريا عصا بدست گرفته، بعادت معهود ايستاده بودم كه ناگاه يكى كشتى بزرگ پديد شد كه بازرگانان بسيار در آن كشتى بودند.چون كشتى به بندر رسيد،ناخدا بادبان فروپيچيد و طناب در ساحل محكم بست و اهل كشتى هرچه بضاعت در كشتى داشتند، بيرون ميآوردند و من يك‌يك را مى‌نوشتم.آنگاه از ناخدا پرسيدم كه:چيزى در كشتى مانده يا نه؟گفت:آرى اى خواجه،پارۀ بضاعتها بكشتى اندر مانده و لكن خداوند آنها در يكى از جزاير در دريا غرق گشته و اكنون بضاعت او در نزد ما بوديعت مانده.قصد ما اينست كه آنها را فروخته،قيمت آنرا در شهر بغداد بفرزندان و پيوندان او برسانيم.من بناخدا گفتم:نام خداوند بضاعت چه بود؟ گفتند:سندباد بحرى نام داشت كه در دريا غرق شد.چون من سخن ناخدا بشنيدم،بدقت نظر كردم.او را بشناختم و فريادى بلند برآورده،باو گفتم:اى ناخدا،بدان كه خداوند بضاعت منم و مرا نام،سندباد بحرى است كه با جمعى از ياران از كشتى بجزيره درآمديم.چون ماهى كه ما بروى او بوديم،بر جنبش آمد،تو بانگ بر ما زدى.هركس توانست كه بكشتى بازگردد،بازگشت و هركه نتوانست،غرق شد.و من نيز از غرق‌شدگان بودم.و لكن خداى تعالى،مرا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 306)

بوسيلۀ تختۀ بزرگ كه اهل كشتى بر روى آن جامه مى‌شستند،خلاص داد و بساحل سلامت رسانيد.و در جزيرۀ بيرون آمدم و در آن جزيره بيارى خداى تعالى با خادمان ملك مهرجان جمع آمدم.ايشان مرا بدين شهر آوردند و من در خدمت ملك بايستادم.او مرا بزرگى بندر و نويسندگى آن بداد.اكنون مرا در نزد او سخنى است پذيرفته و اين بضاعت كه در كشتى است،از منست.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهل و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،ناخدا گفت:سبحان اللّه.از براى هيچ‌كس امانت نمانده.سندباد گفته است كه:من باو گفتم:اى ناخدا،اين سخن را سبب چيست؟ كه من قصۀ خود را بتو گفتم.ناخدا گفت:چون تو شنيدى كه من گفتم در نزد من بضاعتى است و خداوند او غرق شده،اكنون همى‌خواهى كه آن مال را غصب كنى و اين مال،ترا حرام است.كه من بچشم خود ديدم كه خداوند اين مال با جمعى از ياران خود غرق شدند.تو چگونه دعوى ميكنى كه خداوند بضاعتى؟ من باو گفتم:اى ناخدا،قصۀ من بشنو و سخنان من بگوش دار تا راستى بتو آشكار گردد.كه دروغ،شيوۀ منافقانست.پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتى كه از بغداد بدرآمده بوديم تا بروزى كه بجزيره برسيديم و سخنانى كه ميان من و او گذشته بود،بيان كردم.در آن هنگام،ناخدا و بازرگانانى كه در كشتى.يار من بودند،راستى سخنم بدانستند و مرا بشناختند و بسلامت من تهنيت گفتند و همگى سوگند ياد كردند كه:ما باور نداشتيم كه تو از هلاكت خلاص شوى و از غرق نجات يابى.ولى خداى تعالى عمرى تازه بتو ارزانى داشته.پس از آن،ايشان بضاعتها از كشتى بدرآوردند.نام من بر آنها نوشته يافتند و هيچ‌چيز از آنها كم نشده بود.

در حال،من برخاسته،آنها را بگشودم.و چيزهاى طرفه و گران‌قيمت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 307)

بهديت ملك برداشته با جمعى از اهل كشتى بنزد ملك رفتيم.ملك را آگاه كردم كه اين كشتى،همانست كه من در آن بودم.و بملك گفتم كه:بضاعت من كه در كشتى مانده بود،بى‌كسر و نقصان بدست من آمد و همين هديت،از جملت آن بضاعتست.ملك ازين كار در شگفت ماند و راستى سخنانم بر ملك آشكار شده،بر اكرام من بيفزود و چيزى بسيار در مقابل هديت من بمن ببخشود.آنگاه من هرچه داشتم،بفروختم و بضاعت بسيار از متاعهاى آن شهر بخريدم.در زمانى كه بازرگانان قصد سفر كردند،من نيز بضاعتاى خود را در كشتى بنهادم و بنزد ملك رفته،شكر فضل و احسان او را بجاى آوردم.پس از آن،سفر را دستورى خواستم.ملك،جواز سفر داد و مالى بسيار بمن بذل كرد و يكديگر را وداع گفته،بكشتى درآمدم و باذن پروردگار سفر كرديم.

بخت،سازگار گشته،قضا يارى كرد.پس از چند شبانروز بسلامت بشهر بصره برسيديم.و زمانى قليل در آنجا قيام كردم و از نزديك شدن بشهر خويش شاد و فرحناك بودم.پس از آن بسوى بغداد روان شديم.چون ببغداد برسيديم، بضاعت بيكران و مالى بسيار با خود داشتم.از كشتى بدرآمده،بخانۀ خود رفتم.

همه فرزندان و پيوندان و ياران من جمع آمدند و ببقاى من شادمان گشتند.پس از آن،بندگان و كنيزكان خريده،خادمان و غلامان ترتيب دادم و خانها و كاروانسراها و باغها زياده از نخستين شرى كردم و با ياران بمعاشرت و با دوستان بمرافقت و موافقت بنشستم و همه رنجها و مشقتها كه در غربت برده بودم، فراموش كردم و بيم و هراس كه در سفر روى داده بود،جملگى از خاطر من برفت و بعيش و نوش و لهو و لعب و نشاط و طرب بسر ميبردم.و پيوسته درين حالت بودم و اين سرگذشت سفر نخستين من بود.فردا حكايت سفر دوم از سفرهاى هفتگانه،حديث خواهم كرد.

پس سندباد بحرى،سندباد حمال را ضيافت كرد و يكصد مثقال زر سرخ برسم عطيت بسندباد حمال بداد و گفت:امروز ما را بنواختى و يا صحبت خود، ما را سربلند ساختى.پس سندباد حمال،زرها گرفته،شكرگويان و ثناخوانان از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 308)

آنجا بازگشت و ازين سرگذشت،غايت تعجب داشت.آن شب را در منزل خود بخفت.

چون بامداد شد،برخاسته،بخانۀ سندباد بحرى بيامد.چون در نزد او حاضر شد،سندباد بحرى،او را گرامى داشت و بخود نزديكتر بنشاند.چون بقيۀ ياران حاضر شدند،خوردنى و نوشيدنى از بهر ايشان بياوردند.خوردنى و نوشيدنى بخوردند و بنوشيدند.ايشان را طرب روى داد و خوشوقت شدند.

آنگاه سندباد بحرى،حديث گفتن

**سفر دوم سندباد بحرى**

آغاز كرد و گفت:برادران،بدانيد كه من بدانسان كه روز گذشته از براى شما حديث كردم،در عيش و نشاط بى‌اندازه بسر مى‌بردم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 309)

**چون شب پانصد و چهل و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى چون با ياران خود جمع آمد، بايشان گفت كه:من در غايت خوشوقتى بودم تا اينكه روزى از روزها بخاطرم گذشت كه بشهرهاى ديگر سفر كنم و شهرها و جزيره‌ها را تفرج نمايم و اكتساب معيشت كنم.آنگاه سفر را آماده گشته،مالى بسيار بيرون آورده، بضاعت نيكو و شايسته خريده،بار بستم و بساحل آمده،كشتى بزرگ و محكم كه بادبانهاى حرير و مردان دلير و اسلحۀ شايان داشت،پديد آوردم و در آنجا مكان كرايه كرده،بارها برو بنهاده و با جمعى از بازرگانان نشسته،در همان‌روز سفر كرديم.باد مراد وزيدن گفت.از دريائى بدريائى و از جزيرۀ بجزيرۀ ميرفتيم و در هرمكان كه كشتى نگاه ميداشتند،بازرگانان و توانگران بيع و شرى‌كنندگان پيش ميآمدند.ميخريديم و ميفروختيم و درين حالت بسر ميبرديم تا اينكه قضا و قدر،ما را بجزيرۀ بزرگتر برسانيد كه درختان بسيار و ميوه‌هاى آبدار و شكوفه‌هاى الوان و مرغهاى خوش‌الحان و چشمهاى روان داشت.و لكن در آنجا ديارى نبود.پس ناخدا،كشتى در آنجا بداشت.

بازرگان و اهل كشتى بجزيره درآمدند و بتفرج مشغول شدند.من نيز با كسانى كه از كشتى بدرآمده بودند،بجزيره درآمده،در كنار چشمۀ صاف نشسته،خوردنى كه با خود داشتم،بخوردم و نسيم معطر بمن بوزيد.آنگاه خواب،مرا درربود.من راحت يافتم و از آن نسيم خوشبو و رايحۀ نيكو لذت بردم.وقتى كه برخاستم،در آن مكان از انسيان و جنيان،كس نيافتم و از كشتى و اهل كشتى،اثرى برجاى نبود و هيچ‌يك از بازرگانان و ملاحان،ياد از من نكرده،مرا در جزيره گذاشته،رفته بودند.من بچپ و براست نگاه كرده،جز خود،كسى نديدم.بسى محزون شدم و نزديك شد كه زهرۀ من از غايت اندوه و حزن بشكافد.و با من چيزى از مال دنيا و خوردنى نبود.تنها در آن جزيره بماندم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 310)

و از زندگى نوميد شده،با خود گفتم:ما كل مرة تسلم الجرة. اگر در سفر نخستين،كسى يافتم كه مرا به آبادى رساند،هيهات كه اين بار كسى پديد شود كه مرا بآبادى رساند.

پس از آن گريان شدم و بخويشتن نوحه ميكردم و خود را ملامت ميگفتم و از سفر خود پشيمان بودم كه چرا چنان راحت و شادى را كه در شهر بغداد داشتم،رها كرده و دوباره محنت سفر و رنج غربت بگزيدم و حال آن‌كه مرا بچيزى حاجت نبود.الغرض،آن رنجها كه در سفر نخستين برده بودم،بخاطر آورده،از بيرون آمدن از بغداد و سفر كردن در دريا بندامت اندر بودم و از غايت ملالت بسان ديوانگان شدم.آنگاه برخاسته،در جزيره بچپ و راست ميرفتم و در يك جاى،نشستن نميتوانستم.ناچار بدرختى بلند برشدم و از آنجا بچپ و راست نظر ميكردم.جز آب و آسمان و درختان جزيره،چيزى نمى‌ديدم.چون نيك نظر كردم،در جزيره،چيز سفيد بزرگى ديدم.از درخت بزير آمده،بآن‌سو رفتم.چون بدو رسيدم،ديدم كه قبۀ است گرد و بزرگ.بدور او بگشتم.در از براى آن نيافتم.و بس نرم و لغزنده بود كه بدرون آن رفتن نتوانستم و دور آن را بپيمودم.پنجاه گام بود.در فكر حيلتى بودم كه برو داخل شوم.حيلتى نيافتم.در غايت حيرت باين‌سوى و آن‌سوى همى‌گشتم تا اينكه آفتاب از چشم من ناپديد شد و هوا تاريك گشت.گمان كردم كه ابر،پيش آفتاب بگرفت.سر برداشته،نيك نظر كردم.پرندۀ بزرگ‌جثۀ عريض الاجنحۀ ديدم كه در هوا ميپريد و آفتاب بسبب او ناپديد گشته بود.از آن پرنده در عجب شدم.آنگاه مرا حكايتى بخاطر آمد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهل و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفته است كه حكايتى بخاطر آوردم كه او

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 311)

را در زمان گذشته از سياحان و مسافران شنيده بودم كه در پارۀ از جزاير،پرندۀ بزرگى هست كه او را رخ گويند كه كودكان خود را بگوشت پيل،طعمه دهد.

دانستم كه آن قبۀ سفيد،تخمى از تخمهاى رخ است.من از آن پرنده و تخم در عجب بودم و در آفريده‌هاى پروردگار بحيرت اندر مانده،خداى تعالى را حمد و ثنا ميكردم و چشم بر آن پرنده داشتم كه بسوى آن قبه فرود آمده و او را بزير بگرفت و بخفت.و در آن هنگام،من برخاسته،دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابيدم.سرى ازو بميان بسته،سر ديگر او بپاى همان پرنده،محكم بستم و با خود گفتم:شايد كه اين مرا بشهرى و آبادى برساند و بهرجا كه برد،از نشستن درين مكان بهتر خواهد بود.پس آن شب را بيدار ماندم،از ترس آن‌كه مباد بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد.چون فجر بدميد،مرغ از روى تخم برخاسته،بانگى بلند برآورده،بهوا بلند شد و مرا نيز بلند كرده،چندان بالا رفت كه من گمان كردم كه پرهاى او بر آسمان ميسايد.پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا اينكه بمكانى بلند برسيد.

چون من خويشتن بر زمين ديدم،بسرعت پيش رفته،خود را از پاى او بگشودم و ازو بسى بيم داشتم و لكن مرا نديد و احساس نكرد.چون دستار از پاى او گشوده،خلاص يافتم،بكنارى ايستاده بودم كه آن مرغ چيزى بچنگال گرفته،پريد.چون ديدم،مارى بود بس بزرگ.او را از زمين برداشته،بسوى دريا روان شد.من از بزرگى آن مار در شگفت ماندم و بحيرت در آن مكان ميرفتم.

خود را در جائى بلند يافتم كه در پاى او باديۀ بزرگ و فراخناى بود و در پهلوى باديه،كوهى بود بس بلند كه كس قدرت فراز رفتن او نداشت.آنگاه من پشيمان گشته،خود را ملامت كردم كه چرا از جزيره بدرآمدم و از بهرچه خود را از پاى مرغ بگشودم؟كاش در همان جزيره بودم كه خوردنى در آنجا يافت ميشد و آنجا بسى بهتر ازين مكان بود.سبحان اللّه.از مصيبتى خلاص نگشته،بمحنتى بزرگتر و سخت‌تر از آن بيفتادم.پس از آن برخاسته،دل قوى داشتم و در بيابان قدم نهاده،ميرفتم.زمين آن بيابان را سنگ الماس يافتم.و در آن بيابان،مارها و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 312)

افعيها بودند كه بنخيل هميمانستند و از بس بزرگ بودند،فيل را توانستند فرو برند.و آن مارها از بيم مرغ رخ در شبها آشكار ميشدند و روزها پنهان ميگشتند كه مبادا رخ،آنها را بربايد.و رخ را عادت اين بود كه آنها را ميربود و پاره‌پاره ميكرد.و سبب اين كار معلوم نبود.پس من در آن بيابان ماندم و از كردۀ خويش پشيمان بودم و با خود ميگفتم:بدا بحال من كه در هلاك خويشتن عجول شدم و در مرگ خود بكوشيدم.پس در آن بيابان ميرفتم و جائى كه شب در آنجا بسر برم،نمييافتم و بسى بيم از آن مارها داشتم.خوردن و نوشيدن فراموش كرده، بخويشتن مشغول بودم.كه غارى در آن نزديكى پديد شد.بآن‌سوى رفته، دريچۀ يافتم.از دريچه بغار اندر شدم.در آنجا سنگى بود بزرگ.آن سنگ را بجنبانيده،در غار را بسنگ بگرفتم و خود درون غار بودم و با خود گفتم:حمد خداى را كه بدين مكان آمده،ايمن شدم.چون روز برآيد،بيرون رفته،منتظر لطف الهى شوم.پس از آن بغار نگاه كرده،مارى بزرگ ديدم كه در صدر غار بر روى تخم خود خوابيده بود.تن من بلرزه درآمده،كار خود بقضا و قدر سپردم.

چون فجر بدميد،سنگ از در غار بيك سو كردم و از غار بدرآمدم.ولى از مشقت بيدارى و رنج گرسنگى و غايت بيم،مانند مستان،مدهوش بودم.و در آن باديه،حيران هميرفتم كه ناگاه لاشۀ بزرگى افتاده ديدم و در آنجا كسى نيافته،بشگفت فرومانده،بفكرت اندر شدم.و حكايتى را كه از بازرگانان و سياحان شنيده بودم،بخاطر آوردم كه در كوه الماس،خطرهاى بزرگ است.

كسى بدانجا نتواند رفت و لكن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس پديد آورند،حيلتى سازند و گوسفندى را كشته،پوست از وى بردارند و گوشت او را شرحه‌شرحه كنند و از آن كوه بباديه براندازند.پس كشتۀ گوسفند بسنگهاى الماس بيفتد.سنگها بدو بچسبند.آنگاه پرندگان از كركس و رخ بآن لاشه بنشينند و آن را بچنگال گرفته،بفراز كوه برشوند.در حال،بازرگانان بسوى پرندگان آمده،بانگ بر آنها زنند و پرندگان از آن لاشه دور شوند.بازرگانان پيش آمده،سنگهاى الماس را كه بر آن لاشه چسبيده،بركنده و بشهرهاى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 313)

خويشتن ببرند و هيچكس بسنگ الماس نتواند رسيد،مگر باين حيلت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهل و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى،تمامت آنچه در كوه الماس ديده بود،بياران خود حديث كرد.پس از آن گفت:چون لاشه بديدم و حكايت بخاطر آوردم،برخاسته،بنزد لاشه بيامدم و از سنگهاى الماس،آنچه ميتوانستم، جمع آورده،در ميان جامه و جيب و آستين و بغل خود بگذاشتم تا اينكه سنگى بسيار گرد آوردم.آنگاه ديدم كه يك لاشۀ بزرگ از بالاى كوه بزير افتاده.من پيش لاشه رفته،خود را بدستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابيده،او را بسينه گرفتم و در آن اثنا كركسى بر آن لاشه فرود آمد.او را بچنگال گرفته،بهوا بلند كرد.من نيز ازو آويخته بودم.و آن كركس همى‌پريد و من و لاشه را همى‌برد تا اينكه بفراز كوه برآمد و لاشه را بزمين نهاد و قصد كرد كه لاشه را از هم بدرد و بخورد.ناگاه آوازى بلند از پشت كوه برآمد.كركس برميد و بهوا بپريد.من خويشتن از لاشه بگشودم و جامه من بخون او آلوده بود.پس در پهلوى لاشه بايستادم.در حال،بازرگانى كه بانگ بكركس بزد،بسوى لاشه آمد.چون مرا در آنجا ايستاده ديد،بترسيد و بمن هيچ نگفت.بنزد لاشه آمده،او را اين‌سو و آن سو كرده،از سنگهاى الماس چيزى بر آن چسبيده نيافت.فرياد برآورده،گفت:

واحسرتا.اين چه حالت است؟آنگاه من پيش رفتم.بمن گفت:تو كيستى و بدين مكان از بهرچه آمدۀ؟من باو گفتم:بيم مدار و هراس مكن.من از بهترين انسيانم و بازرگان بودم.مرا حكايتى است عجيب و قصه‌ايست غريب و سبب آمدن من بدين مكان،حديثى طرفه دارد.تو محزون مباش كه با من بسى سنگ الماس هست.چيزى‌كه ترا كافى باشد،بتو خواهم داد.و سنگهائى با منست.هر يك بهتر از تمام آن سنگهاست كه باين لاشه چسبيده.پس در آن هنگام،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 314)

بازرگان آرام گرفته،مرا دعا گفت و شكر بجا آورد و با من در حديث شد.

بازرگانان كه هريك از ايشان لاشه انداخته بود،آواز من و او را بشنيدند و بسوى ما بيامدند.ما را سلام كردند و مرا تهنيت گفتند.من نيز تمامت قصه خود بايشان بگفتم و رنجى كه در سفر برده بودم،بديشان شرح دادم و سبب رسيدن خود را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 315)

بدان مكان بيان كردم.پس از آن،بخداوند لاشه كه من بر او آويخته بودم، چيزى بسيار از آن سنگها كه با خود داشتم،بدادم.فرحناك شد و مرا دعا كرد و بازرگانان بمن گفتند:بخدا سوگند كه ترا عمرى تازه داده‌اند.وگرنه هيچ‌كس پيش از تو بدين مكان نرسيده كه نجات يابد.پس آن شب را در مكانى خوب و امن بخفتند.من نيز با ايشان بخفتم و از اينكه از باديۀ مارها خلاص يافته،بآبادى رسيده بودم،شادان و فرحناك بودم.

چون روز برآمد،برخاسته،در آن كوه بزرگ هميرفتيم و مارى بسيار ميديدم تا اينكه بجزيره درآمديم.و در آنجا درختان كافور بود و بزرگى هر درخت،چندان بود كه صد تن آدمى در سايه او مى‌توانستند نشست و اگر كسى ميخواست از كافور آن چيزى جمع آورد،از بالاى درخت با سيخى بلند سوراخ ميكرد.آنگاه كافور ازو روان ميشد و مانند صمغ،سخت ميگشت.پس از آن همان درخت،خشك گشته،هيزم ميشد.و در آن جزيره،نوعى از وحشيان بود كه او را كرگدن مى‌گفتند.در جزيره بسان گاو و گاوميش ميچريد و آن جانور از شتر بزرگ‌تر بود و يك شاخ بلند در ميان سر داشت كه طول آن ده ذراع بود.از پارۀ از سياحان و مسافران شنيده‌ام كه همان كرگدن،پيل بزرگ را بشاخ بردارد و در جزيره و سواحل ميگردد و پيل در شاخ او مرده،روغن پيل از گرمى آفتاب بچشمان او ميريزد.در حال،نابينا شود.آنگاه مرغ رخ آمده،او را بچنگال گيرد و او را با لاشۀ پيل كه در شاخ دارد،از بهر اولاد خود،طعمه برد.و در آن جزيره يك نوع گاوميش ديدم كه در نزد ما نظير آنها بهم نميرسد.و من پارۀ از آن سنگهائى كه برچيده بودم،با بازرگانان معاملت كردم.از ايشان درم و دينار و بضاعت تجارت گرفتم و با ايشان سفر ميكردم و بشهرها و صنعتهاى خداى تعالى تفرج مينمودم.از باديۀ بباديۀ و از شهرى بشهرى روان بوديم و در همه‌جا بيع و شرى ميكرديم تا اينكه بشهر بصره برسيديم و روزى چند در آنجا مانده،پس از آن بشهر بغداد آمديم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 316)

**چون شب پانصد و چهل و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت:چون بشهر بغداد رسيدم،بخانه خود درآمده،بسى سنگ الماس و متاعهاى گران‌قيمت و بضاعتهاى نفيسه با خود آوردم.عيال و پيوندان بر من گرد آمدند.به مسكينان تصدق كرده،بياران ببخشودم و ببزرگان هديت فرستادم.پس از آن،خوردنيهاى لذيذ ميخوردم و نوشيدنيهاى خوش مينوشيدم و جامهاى فاخر مى‌پوشيدم و هركس كه از سفر بازگشتن مرا مى‌شنيد،بنزد من آمده و از حال سفر و چگونگى شهرها سؤال ميكرد.من خبر بازميگفتم و عجايب و غرايبى كه ديده بودم،بيان ميكردم و رنجهائى كه برده بودم،بازمينمودم.مردم از خبرهاى من تعجب ميكردند و در شگفت مى‌ماندند.پس از آن،سندباد گفت:انشاء اللّه فردا حكايتهاى سفر سيم از براى شما حديث خواهم كرد.

پس چون سندباد،حكايت سفر دوم بياران فروخواند،شام بخوردند.و سندباد بحرى،يكصد مثقال زر سرخ بسندباد حمال داده،سندباد حمال،زرها گرفته،او را دعا گفت و شكر احسان بجا آورده،راه خود در پيش گرفته،برفت و آن شب را بفرح و شادى بروز آورد.

چون بامداد شد،فريضۀ صبح بجا آورده و بمقتضاى دعوت بخانۀ سندباد بحرى بيامد.سلام داده،با او بنشست تا اينكه باقى ياران جمع شدند.بخوردند و بنوشيدند و شادى و نشاط و فرح و انبساط كردند.آنگاه سندباد بحرى،سخن گفتن آغاز كرد و بحديث سفر سيم زبان گشوده،گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 317)

**سفر سوم سندباد بحرى**

اى ياران،حكايت سفر سوم بشنويد كه از حكايات گذشته،خوشتر و طرفه‌تر است.و آن اينست كه:من چون از سفر دوم بازگشتم،در غايت طرب و نشاط و عيش و نوش بسر بردم.چنانكه ديروز بيان كردم.و ديرگاهى در بغداد با سرور و انبساط با ياران وفا و اخوان صفا بماندم.پس از آن،سودهاى سفر بخاطر آورده،مشتاق سفر شدم و بتفرج شهرها و درياها و اندوختن زر و سيم مايل گشتم.بضاعتى بسيار و متاعهاى مناسب سفر دريا بخريده و از شهر بغداد تا بصره سفر كردم و از آنجا بساحل دريا آمده،كشتى بزرگ ديدم كه درو بازرگانان معروف و اهل خير و صلاح بودند.بكشتى نشسته،بيارى خداى تعالى سفر كرديم و از دريائى بدريائى و از جزيرۀ بجزيرۀ روان بوديم و از هر مكان كه ميگذشتيم،بيع و شرى و تفرج ميكرديم و در غايت فرج و سرور بوديم.تا اينكه روزى از روزها در ميان درياى امواج كشتى هميرانديم و ناخدا در كنار كشتى ايستاده،باطراف دريا نظاره ميكرد كه ناگاه طپانچه بر روى خود بزد و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 318)

بادبان كشتى فروپيچيده،ريش خود بركند و جامه در تن بدريد و فريادى بلند بركشيد.ما گفتيم:اى ناخدا،چه خبر دارى و اين كارها از بهر چيست؟ناخدا گفت:اى ساكنان كشتى،بدانيد كه باد مخالف بر ما وزيده و ما را از راه بدر كرده و رهنمون قدر،ما را بكوه بوزينگان كشانيده و هيچكس بدان مكان سالم نتواند رفت.چنان ميدانم كه همگى هلاك خواهيم شد.

پس هنوز ناخدا را سخن بانجام نرسيده بود كه بوزينگان حاضر آمدند و دور كشتى بگرفتند و آنها مانند ملخ در كشتى و خارج كشتى پراكنده شدند.ما از زدن و كشتن و راندن آنها هراس كرديم كه مبادا بسبب انبوهى كه داشتند،ما را بكشند.از آن‌كه كثرت بشجاعت غالبست.و ما به بيم اندر بمانديم.و آنها قبيحترين وحشيان بودند.چشمان زرد و رويهاى سياه و يالى مانند يال شيران داشتند.هيچكس سخن آنها نميفهميد و از كار آنها كس را آگاهى نبود.هريكى از ايشان را قامت،چهار وجب بود.بطنابها بالا رفتند و با دندان،طنابها را ببريدند.چون از هرسوى،طنابهاى كشتى بريده شد،كشتى را باد بسوى كوه بوزينگان برده بود.بوزينگان همه بازرگانان بگرفتند و بجزيره بردند.آنگاه كشتى را با بضاعتهاى او برداشته،در جزيره بگذاشتند و خود برفتند تا اينكه كشتى از ما ناپديد شد و ندانستيم كه بكجا رفتند و كشتى بكجا بردند.

پس ما در آن جزيره مانده،از ميوه‌هاى آنجا ميخورديم و از چشمهاى آن مى‌نوشيديم كه ناگاه در ميان جزيره،خانۀ آباد پديد شد.قصد آن خانه كرده، بدان سوى برفتيم.ديديم كه قصريست بلندحصار،درى دارد از چوب آبنوس.

از در قصر،درون شديم.در اطراف قصر،درهاى بسيار و در صدر او مصطبۀ بزرگ بلندى يافتيم و ديگ‌هاى طعام بكانون‌ها گذاشته و استخوان بسيار در كنار كانونها ريخته ديديم.ولى در آن قصر،كسى نبود.ما را اين كار،عجب آمد و در ساحت قصر اندكى بنشستيم.پس از آن بخفتيم و از ظهر تا هنگام غروب در خواب بوديم كه ناگاه زمين بلرزيد و آوازى از هوا بشنيديم و در آن ساعت، شخصى بزرگ‌جثه و سياه‌رو و بلندقامت بصورت انسان پديد شد كه دو چشم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 319)

مانند شعلۀ آتش و دندانها بسان دندان خنزير داشت و او را دهانى بود بزرگ چون دهان چاه و لبانى مانند لبان شتر و گوشهاى پهن و درازش تا كمر آويخته بود و ناخنها بسان ناخن درندگان داشت.و او را در آن حالت بديديم.هراس ما افزون گشت و بيم ما سخت شد و از شدّت خوف و بيم بحالت مردگان بوديم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهل و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفته است كه:چون آن شخص را با آن صورت هولناك ديديم،بسى ترسيديم.چون آن شخص بزمين فرود آمد، اندكى در مصطبه بنشست.پس از آن برخاست و بنزد ما بيامد.و دست مرا بگرفت و مرا از زمين برداشت و اين سوى و آن سوى را ملاحظه ميكرد و مرا امتحان ميكرد.بدانسان كه قصاب،گوسفند را امتحان كرد.مرا از بسيارى اندوه و محنت كه برده بودم و از كثرت رنج و مشقت كه كشيده بودم،نزار يافت و در من اثرى از گوشت نديد.در حال،رها كرد و جز من ديگرى را از ياران من بگرفت.

او را نيز چون من امتحان كرد و ملاحظه نمود.چون‌كه او را نيز فربه نيافت،رها كرد.و پيوسته ما را يكى‌يكى امتحان ميكرد تا اينكه بناخداى كشتى كه در آنجا بود،برسيد.و آن ناخدا مردى فربه و درشت بود.او را بپسنديد و مانند قصاب كه گوسفند بزمين بيندازد،او را بزمين بينداخت و پاى بگردن او نهاده،گردنش را بشكست.آنگاه سيخى بلند حاضر كرد و بر حلقوم او فروبرد.چندانكه از دبر او بيرون آمد.پس از آن،آتش سخت بيفروخت و سيخ بر آن بداشت و در روى آتش هميگردانيد تا اينكه گوشت ناخدا پخته و بريان شد.آنگاه سيخ از آتش بگرفت و در پيش خود بگذاشت و با ناخنهاى خويشتن،گوشت او را هميكند و همى‌خورد تا اينكه تمام گوشت بخورد و استخوانها بمكيد و در پهلوى قصر بينداخت و ساعتى نشست.پس از آن در آن مصطبه بخفت و مانند گوسفند

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 320)

كشته،نفير ميزد و تا بامداد بدين‌سان خفته بود.على الصباح برخاسته،براه خود رفت.

چون از ما دور شد،با يكديگر سخن ميگفتيم و ميگريستيم و ميگفتيم:

كاش بدريا اندر غرق ميشديم و يا بوزينگان،ما را ميخوردند.بهتر ازين بود كه بر آتش بريان شويم.كه اين‌گونه مرگ،پستترين مرگ‌هاست و ما را از اين خطر، نجات نخواهد بود.پس از آن برخاسته،از قصر بجزيره شديم كه مكانى از بهر پنهان شدن يا راهى از بهر گريختن دريابيم.بسى گشتيم و مكانى نيافتيم.هنگام شام دررسيد.از غايت بيم بسوى قصر بازگشتيم و اندكى نشسته بوديم كه زمين بلرزيد و همان شخص سياه پديد شد و نزد ما بيامد و ما را يكى‌يكى چون بارۀ نخستين امتحان كرد و ملاحظه مينمود.تا اينكه يكى از ما را بپسنديد و چنان كرد كه با ناخداى كشتى كرده بود.پس از آن بر مصطبه بخفت.

چون بامداد برآمد،بعادت معهود برخاسته،براه خود رفت و ما را در همانجا گذاشت و ما بيكجا جمع آمديم و با يكديگر بحديث اندر شديم و گفتيم:بخدا سوگند كه اگر خويشتن را بدريا افكنده،غرق شويم،بهتر است از اينكه در آتش بسوزيم.كه اينگونه كشته شدن،پستترين مرگهاست.آنگاه يكى از ما گفت:بايد از براى او حيلتى كرده،او را بكشيم تا از مضرت او آسوده شويم.من گفتم:اى ياران،اگر از كشتن او ناگزير هستيد،اين تختها بگيريم و پارۀ هيزم بروى او جمع آورده،چيزى بمانند كشتى بسازيم.پس از آن‌كه حيلت كرده،او را بكشيم،بر روى آن كشتى بنشينيم و در دريا بهرجائى كه خداى تعالى خواسته باشد،برويم و يا اينكه در اين مكان بنشينيم تا كشتى بر ما بگذرد.

بر آن كشتى نشسته،برويم.همگى گفتند بخدا سوگند اين رأى،رزين و اين كار، متين است.پس همگى برخاسته،تخته‌ها بخارج قصر بياورديم و آنها را چيزى بصورت كشتى بساختيم و در كنار دريا گذاشته،پارۀ توشه در او جمع آورديم و بقصر بازگشتيم.

چون هنگام شام شد،زمين بلرزيد و سياه درآمد.يكى‌يكى ما را امتحان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 321)

كرده،يكى بگرفت و چنان كرد كه نخست كرده بود.چون در مصطبه بخفت،ما برخاستيم و دو سيخ آهنين بآتش بگذاشتيم،چندانكه افروخته شد.آنگاه آن دو سيخ را گرفته،بسوى آن سياه بيامديم.و او خفته بود و نفير ميزد.پس سيخها را بر دو چشم او بگذاشتيم.و ليكن با توانائى تمام،سيخها بچشمان او فرو برديم.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 322)

آنگاه صيحۀ بلند زد كه نزديك شد زهرۀ ما چاك شود.و از روى مصطبه برخاسته،ما را جستجو ميكرد.ما بچپ و راست ميگريختيم.چون نابينا شده بود،ما را نميديد.ولى هراس بزرگ داشتيم و از خلاص،نوميد بوديم.پس در آن هنگام،قصد در قصر كرد.چون در پديد آورد،بيرون رفته،صيحه هميزد و از شدت صيحه،زمين بلرزه درمى‌آمد.ما نيز از قصر بيرون رفتيم.ديديم كه آن سياه با جفت خود كه بزرگتر و كريه‌منظرتر ازو بود،بازگشته،همى‌آيند.چون ما او را با جفت خود بديديم،هراس و بيم بر ما غلبه كرد و از خوف بهلاكت نزديك شديم در حال،بسرعت بسوى آنصورت كشتى بياميديم و برو نشسته،او را بدريا افكنديم و آن سياه با جفت خويش،سنگهاى گران بسوى ما انداختند تا اينكه جز سه تن،همۀ ما بسنگ بكشتند و بروى آن صورت كشتى،جز من و دو تن ديگر،كس نماند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهل و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفته است:و آن كشتى ما را بجزيرۀ رساند و در آن جزيره تا آخر روز بگشتيم.چون بيدار شديم،اژدهاى بزرگ‌جثۀ را ديديم كه بر ما احاطه كرده،قصد فرو بردن ما دارد.پس يكى از ما را فرو برد و از پى كار خود برفت.ما برفيق خود محزون شديم و بخويشتن بترسيديم و گفتيم:بخدا سوگند اين مرگ،بدتر و پستتر از مرگ نخستين است.و فرحناك بوديم كه از دست سياه خلاص شده و از غرق نجات يافتيم.ولى چه سود كه از اين اژدهاى شوم خلاص نخواهيم يافت؟پس از آن برخاسته،بجزيره برفتيم و از آب و ميوۀ آن بنوشيديم و بخورديم.چون هنگام شام شد،بدرختى بلند فراز برفتيم و بشاخهاى بلندتر او برسيديم و در آنجا بخفتيم.چون شب، تاريك شد،اژدها درآمد و بچپ و راست نگاه كرد و ما را بر آن درخت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 323)

احساس نموده،بسوى ما بيامد و بدرخت برشد.چون برفيق من برسيد،او را فرو برد.و من با چشم خود ميديدم.پس از آن،از درخت بزير رفت و راه خويش در پيش گرفت.و من باقى آن شب را بمحنت و ملالت در فراز درخت بسر بردم.

چون روز برآمد،از درخت بزير آمدم و از غايت بيم و هراس،مردۀ بيجان بودم و همى‌خواستم كه خود را بدريا افكنده،از محنتهاى روزگار آسوده شوم.ولى از جان گذشتن،دشوار بود.ناچار چوب بلند و پهنى را بپاهاى خود بستم و چوبى را به پهلوى چپ و يكى ديگر بپهلوى راست و ديگرى را بر شكم و يكى ديگر بر سر،بدانسان كه پايهاى خود را بسته بودم.بنشستم و در ميان آن چوبها بخفتم و آن چوبها مرا احاطه كرده بود.چون شب،تيره گشت،همان اژدها بعادت معهود بيامد و بسوى من بنگريست و قصد كرد كه مرا فرو برد.

چوبها از هر طرف،حاجب اژدها بودند و اژدها بدور من ميگشت ولى بمن نتوانست رسيد.و من از غايت خوف و بيم،چون مرده افتاده بودم و اژدها از من دور ميشد و دوباره بسوى من بازميگشت و هرگاه ميخواست كه مرا فرو برد،آن چوبها كه از چهار سو بخود بسته بودم،مانع بودند و تا دميدن صبح،اژدها را با من،كار همين بود.

چون روز برآمد،اژدها در غايت خشم از من بازگشت و براه خود برفت.

من در حال،دست دراز كرده،آن چوبها را از خود بگشودم و از بس رنج و مشقت از آن اژدها برده بود،بمردگان مانستم.پس از آن برخاسته،در جزيره برفتم تا بپايان جزيره برسيدم.مرا در ميان دريا،كشتى نظر افتاد.آنگاه شاخى بزرگ از درخت برچيدم و بآن شاخ بسوى اهل كشتى اشاره كرده،بانگ بر ايشان بزدم.چون مرا ديدند،كشتى بسوى من راندند و بمن نزديك شدند و آواز من بشنيدند.پس از آن پيش آمده،مرا بگرفتند و بكشتى اندر بنهادند و از حالت من جويان شدند.من تمامت ماجرا بازگفتم و رنجها كه برده بودم،حديث كردم.بسى تعجب كردند و خيره ماندند.آنگاه جامه بمن بپوشانيدند و خوردنى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 324)

پيش من آوردند.من بقدر كفايت بخوردم و آب خنك و شيرين بنوشيدم.روان من راحت يافت و خاطرم برآسود و از اينكه خداى تعالى،مرا پس از مرگ زنده كرده بود،شادى بزرگ بمن روى داد.حمد خدا را بجا آوردم و نعمتهاى او را سپاس گفتم و با ياران كشتى هميرفتم و باد مراد هميوزيد تا اينكه بجزيرۀ كه او را جزيرۀ سلاهطه مى‌گفتند،برسيديم.كشتى در برابر آن جزيره بداشتند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و چهل و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفته است:كشتى را كه من در او بودم،در برابر جزيرۀ سلاهطه بداشتند.همه بازرگانان و ساكنان كشتى بجزيره درآمدند و بضاعتهاى خويشتن از بهر بيع و شرى بيرون آوردند.آنگاه خداوند كشتى روى بمن كرده،گفت:تو مردى هستى غريب و بى‌چيز و چنانكه خود بيان كردى،بسيار خطرها ديدۀ و بسى رنجها بردۀ.قصد من اينست كه سودى بتو رسانم كه بسبب آن بشهر خويشتن برسى و مرا دعا گوئى.من گفتم:آرى،پيوسته احسان ترا دعا خواهم گفت.پس خداوند كشتى گفت:كسى با ما در كشتى مسافر بود.از ما ناپديد شده.اكنون نميدانم زنده است يا مرده.قصد من اينست كه يك بار آن بضاعت‌هاى او بتو دهم كه تو آن را در اين جزيره بفروشى و من ترا در عوض رنج و تعب تو مزد دهم و مابقى را گرفته،نگاه دارم.چون ببغداد برسم، از پيوندان او جويان گشته،مال بوارثان او رد كنيم.آيا تو ميتوانى كه اين كار بكنى و بضاعت او را مانند بازرگانان بفروشى يا نه؟من گفتم:يا سيدى،فرمان ترا طاعت كنم و منت برم.پس در آن هنگام،ملاحان را امر كرد كه از آن بضاعت بجزيره بيرون آورده،بمن تسليم كنند.آنگاه نويسندۀ كشتى گفت:

ايها الرئيس،اين بضاعتها كه بيرون آوردند،از كيست و بنام كه بنويسم؟رئيس گفت:بنام سندباد بحرى بنويس كه با ما بود.در جزيره غرق شد و از او خبرى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 325)

بازنيامد.اكنون هميخواهم كه اين غريب،بضاعتهاى او را بفروشد تا چيزى بمزد او دهيم و مابقى ثمن را برداشته،ببغداد بريم.اگر سندباد را يافتيم،بخودش رد كنيم و اگر نيافتيم،بوارثان او برسانيم.

چون من شنيدم از رئيس كه بنويسنده گفت بضاعتها بنام سندباد بحرى بنويس،با خود گفتم:بخدا سوگند سندباد بحرى منم و من در جزيره غرق شده بودم.پس من صبر كردم تا اينكه بازرگانان از كشتى بدر شدند و بيك‌جا جمع آمده،حديث ميكردند و در امور بيع و شرى بگفتگو اندر بودند.در حال،من پيش رفته،بخداوند كشتى گفتم:يا سيدى،آيا صاحب اين بضاعت را ميشناسى يا نه؟خداوند كشتى گفت:لا و اللّه.حال او را ندانم.جز اينكه مردى بود از بغداد.

سندباد بحرى نام داشت.روزى ما كشتى بجزيره بداشتيم.سندباد بحرى در آنجا ناپديد شد و تا امروز خبرى ازو ندانسته‌ام.پس در آن هنگام،من فريادى بلند برآورده،گفتم:ايها الرئيس،بدان كه من سندباد بحريم.غرق نشده بودم.و لكن وقتى كه كشتى بر آن جزيره بداشتيد و بازرگانان بجزيره درآمدند،من نيز با گروه مردم بيرون آمدم و در جزيره تفرج كردم و در كنار چشمۀ كه در آنجا بود، نشسته،خوردنى بخورديم و از هواى آن مكان لذّت بردم.خواب مرا درربود.

غرق خواب شدم.وقتى كه بيدار گشتم،از كشتى و ساكنان كشتى اثرى نيافتم و اين بضاعت از آن منست و بازرگانانى كه در كوه الماس،سنگ الماس برمى‌چيدند،مرا ديده‌اند و گواهى ميدهند كه من سندباد بحرى‌ام.از آن‌كه من قصه خود بايشان گفته‌ام،بدينسان كه بشما گفتم.و ايشان را خبر داده‌ام از اينكه من خفته بودم.ياران،مرا فراموش كردند.چون بيدار شدم،از كشتى و ساكنان كشتى اثرى نيافتم.پس چون بازرگانان سخنان من بشنيدند،بر من گرد آمدند.

پارۀ از ايشان مرا تصديق كرد و پارۀ ديگر تكذيب كرد.در آن حالت،بازرگانى از بازرگانان شنيد كه من نام كوه الماس بردم و حكايت آنجا را بيان كردم.

برخاسته،به پيش من آمد و بازرگانان را گفت:اى جماعت،بخاطر داريد كه من وقتى عجايب سفر خود را با شما بيان ميكردم،گفتم كه:چون من بعادت معهود،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 326)

لاشۀ گوسفند به باديۀ الماس انداختم،مردى بلاشۀ،من آويخته،بفراز كوه بيامد.

شما سخن من باور نكرديد.بازرگانان گفتند:آرى تو اين حكايت بما فروخواندى.ولى ما ترا تصديق نكرديم.پس آن بازرگان گفت:اين همان مرد است كه بلاشۀ گوسپند من آويخته بود و سنگهاى الماس گران‌قيمت بمن عطا كرد كه چنان سنگ يافت مى‌نشود.و با همين مرد تا بشهر بصره در كشتى رفيق بوديم.چون بدانجا رسيديم،اين مرد مرا وداع كرده،بسوى شهر خود رفت و ما نيز بسوى شهر خود برفتيم.و اين را نام،سندباد بحرى است و ما را خبر داده بود از اينكه او در جزيره خفته و ياران،او را فراموش كرده و رفته بودند.اى ياران، بدانيد كه اين مرد بدينجا نيامد مگر اينكه راستى سخنانى كه من بشما گفته بودم، آشكار شود.و اين بضاعتها مال اوست.كه او در وقتى كه با من جمع آمده بود، اين ماجرى بما بازگفته بود.اكنون راستى سخنش ظاهر شد.

پس چون خداوند كشتى،گفتۀ بازرگان بشنيد،برخاسته،بنزد من آمد و ساعتى در من تحقيق نظر كرد.آنگاه گفت:نشان بضاعتهاى تو چيست؟من علامت بضاعت خود بازنمودم و كارهائى كه در كشتى ميانۀ من و او روى داده بود،يك‌يك از بهر او بشمردم.آنگاه چون يقين دانست كه من سندباد بحرى هستم،مرا در آغوش گرفت و به سلامت من تهنيت گفت و بمن گفت:اى برادر، بخدا سوگند كار تو شگفت و حكايت تو غريبست.و ليكن حمد خدا را كه ما و تو را جمع آورد.و بضاعت ترا بتو رد كنم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون ببازرگانان و خداوند كشتى آشكار شد كه من سندباد بحرى‌ام،پس در آن ساعت،من بضاعت خود را تصرّف كردم.و در آن سفر،بضاعت من سودى بسيار كرد و مرا فرحى بزرگ پديد آمد و بسلامت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 327)

خويشتن و ردّ بضاعت،شاكر و شادان بودم.و همواره در جزيرها بيع و شرى ميكرديم تا ببلاد سند برسيديم.و در دريا از عجايب و غرايب،چندان ديدم كه در شمار نيايد.و ازجمله چيزهاى عجيب كه ديدم،ماهى بود بصورت گاو و ماهى ديگر ديدم بصورت خر و پرندۀ را ديدم كه از آب بدر ميآمد و در روى آب تخم گذاشته،جوجه ميآورد و هرگز از آب بر روى زمين نميرفت.پس از آن باذن خداى تعالى سفر كردم و باد بما نيكو شد و سفر بمباركى گذشت تا اينكه ببصره برسيديم.و روزكى چند در آنجا بمانديم.پس از آن بسوى شهر بغداد بيامديم.

چون ببغداد رسيديم،بخانۀ خود درآمدم و بياران و صديقان سلام دادم و بسلامت خود و بازگشتن بوطن،فرحناك شدم.آنگاه تصدّق دادم و بيتيمان و بيوه‌زنان بپوشانيدم و باقارب و پيوندان،مال بخشودم و هديتها فرستادم و بخوردن و نوشيدن و لهو و لعب مشغول شدم و نشاط و طرب،رنجهاى سخت را كه روى داده بود،از ياد من ببرد.و درين سفر،سودى زياد كرده بودم كه بصرف كردن،تمام نميشد.و اين حكايت كه گفتم،از عجايب حكايات اين سفر بود.فراد انشاء اللّه بسوى من آئيد تا حكايت سفر چهارم از بهر شما بازگويم كه او عجبتر از سفرهاى پيشين است.پس از آن،سندباد بحرى گفت يكصد مثقال زر سكه‌دار بعادت معهود بسندباد حمال بدادند.و خوانها گسترده،خوردنى بخوردند و از آن مجلس بازگشتند.ولى از آن حكايات،بسى در عجب بودند.و سندباد حمال نيز زرها گرفته،در غايت فرحناكى و شكفتگى براه خود رفت و آن شب را در خانۀ خود بروز آورد.

چون بامداد شد،برخاسته،دوگانه بجا آورد و بسوى سندباد بحرى روان شد.چون بنزد او درآمد،سلامش گفت.سندباد با جبين گشاده پاسخ داد و حمال را در نزد خود بنشاند تا اينكه بقيۀ ياران حاضر آمدند.آنگاه خوردنى بخوردند.سندباد بحرى،سخن گفتن آغاز كرد و بحكايت سفر چهارم،زبان را گشوده،گفت:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 328)

**حكايت سفر چهارم سندباد بحرى**

اى برادران،بدانيد كه چون من بشهر بغداد بازگشتم و با ياران و دوستان خود جمع آمدم،شادى بزرگ و راحت بى‌اندازه يافتم و محنتهائى كه بمن رفته بود،فراموش كردم و بنشاط و طرب گرائيده،با دوستان،هرروز در بوستانى بلهو و لعب مشغول بودم.روزى از روزها نفس ناپاك بمن وسوسۀ سفر كرد.بصحبت همجنسان و به بيع و شرى آرزومند گشتم و عزيمت محكم كرده،بضاعت گرانبها كه مناسب دريا باشد،بخريدم.افزونتر از هربار،بار بستم.از بغداد ببصره رفته،بارهاى خود بكشتى بگذاشتم و با جمعى از بزرگان بازرگانان بصره بر كشتى بنشستيم

و كشتى در امان خداى تعالى روان شد و چند شبانروز بخوشوقتى سفر كرديم و بادهاى موافق وزيدن گرفت.از جزيرۀ بجزيرۀ و از دريائى بدريائى هميگذشتيم تا اينكه روزى از روزها بادى مخالف بر ما بوزيد.ناخدا لنگرهاى كشتى بينداخت و كشتى را در ميان دريا بداشت و ما بسوى پروردگار،تضرع و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 329)

زارى ميكرديم و از درگاه حضرت اللّه نجات مى‌طلبيديم كه ناگاه بادى سخت تند برآمد.بادبان كشتى بدريد و كشتى را درهم شكست.ساكنان كشتى با بضاعت‌ها غرق شدند.من نيز از غرق‌شدگان بودم.تا نيمۀ روز شنا كردم.آنگاه عنايت پروردگار،مرا احاطه كرد و تختۀ چوبين از تختهاى كشتى پيش من آمد.

با جمعى از بازرگانان كه در روى آب شنا ميكردند،بدان تخته بنشستيم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد گفت:با جمعى از بازرگانان،بر تختۀ چوبين بنشستم و پهلوى يكديگر جمع آمده،با پايهاى خويش،آب دريا ميبريديم و موجها و بادها ما را يارى هميكرد تا اينكه آب،ما را بجزيرۀ انداخت.و ما از غايت بيدارى و رنجى كه كشيده بوديم و از بسيارى گرسنگى و بيم كه داشتيم،بمردگان همى‌مانستيم.پس با همان حالت برخاسته،در اطراف جزيره برفتيم.گياهان بسيار در آنجا يافتيم.از آن گياهان،چندانكه سدّ رمق كند، بخورديم و آن شب را در كنار جزيره بخفتيم.

چون بامداد شد،برخاسته،در جزيره بچپ و راست هميرفتيم تا اينكه از دور،عمارتى پديد شد.بسوى آن عمارت روان شديم.تا چاشتگاه برفتيم و بدر آن عمارت رسيده،بايستاديم.ناگاه از آن مكان،جمعى عريان بدرآمدند و با ما هيچ سخن نگفتند.ما را گرفته،بنزد ملكشان برند.ملك،ما را اجازت داده، بنشستيم.آنگاه از براى ما خوردنى آوردند كه ما آن خوردنى نشناختيم و چنان خوردنى در تمامت عمر نديده بوديم.طبع من بخوردن اقبال نكرد.بخلاف، ياران من از آن طعام بخوردند.نخوردن من،لطف خداى تعالى بوده است كه تاكنون زنده بمانم.چون ياران من از آن طعام بخوردند،عقل ايشان برفت و مانند ديوانگان،چيز همى‌خوردند و احوال ايشان دگرگون گشت.پس از آن از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 330)

بهر ايشان،روغن نارجيل حاضر كردند و روغن نارجيل بنوشاندند و تن ايشان را از آن روغن چرب كردند.درحال،ياران مرا چشمها كج شد و بخلاف عادت، طعام ميخوردند.من در كار ايشان حيران بودم و بر ايشان افسوس ميخوردم و از غايت بيم،اندوه من بزرگ شد و از آن جماعت عريان،بسى هراس داشتم.

چون در ايشان دقت كردم،دانستم كه ايشان مجوسند و ملك ايشان غولست.هر كس كه بشهر ايشان درآيد و يا اينكه در راهها و بيابانها كسى را دريابند،او را گرفته،بنزد ملك‌شان بياورند و از آن غذا بدو بخورانند و از آن روغن بر وى بمالند تا اينكه فكرتش زايل شود و عقلش برود و ابله شود و اشتها آورده،بسيار بخورد.آنگاه خوردنى و نوشيدنى از براى او از همين طعام و روغن ترتيب دهند تا اينكه فربه و درشت شود.پس او را ذبح كرده،بريان كنند و ملك را از آن طعمه دهند.و اما خودشان گوشت آدمى ناپخته و بريان ناكرده بخورند.

پس چون من اين كار از ايشان بدانستم،بر خود و ياران خود محزون شدم و ياران من بس كه مدهوش بودند،نميدانستند كه بايشان چه ميكنند.آنگاه ايشان را بشخصى بسپردند.هرروز آن شخص،ايشان را مانند چارپايان بچرا ميبرد.و اما من از غايت بيم و اندوه و گرسنگى،نزار و بيمار شدم و گوشت من بر استخوانهاى من بخشكيد.چون مرا درين حالت ديدند،مرا ترك كرده،از ياد ببردند و هيچ‌يك از ايشان،مرا بخاطر نمى‌آورد.تا اينكه از آن مكان دور گشتم.چوپانى را ديدم كه در ميان جزيره برجاى بلند نشسته.

چون نيك نظر كردم،ديدم همان شخص است كه ياران مرا از بهر چرا باو سپرده‌اند و در پيش او جز ياران من بسى مردمان بودند كه عقل‌شان رفته بود.

چون آن شخص بسوى من نظاره كرد،دانست كه من عقل خود را مالكم و آفتى كه بياران من رسيده،بمن نرسيده است.آنگاه از دور،مرا اشارت كرد و با من گفت كه:بازگرد و از راهى كه در دست راست تست،برو.كه از آن راه بنجات اندر شوى.من بدانسان كه اشاره كرده بود،بازگشتم.در دست راست،راهى ديدم.از آن راه برفتم.ساعتى ميدويدم و ساعتى از بهر راحت،آهسته ميرفتم تا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 331)

اينكه از چشم آن مرد كه مرا بدين راه دلالت كرده بود،پنهان شدم.نه من او را ميديدم و نه او مرا ميديد.در آن حالت،آفتاب غروب كرد و تاريكى شب،پرده بياويخت.من از بهر راحت نشستم و قصد خواب كردم.مرا از غايت بيم و گرسنگى در آن شب خواب نبرد.چون نيمه‌شب شد،برخاسته،در جزيره روان شدم و هميرفتم تا آفتاب برآمد.من از بيخ گياهان و برگ درختان،چندانكه سد رمق كند،بخوردم.پس از آن برخاسته،روان شدم و تا هفت شبانروز در جزيره هميرفتم و هروقت گرسنه ميشدم،از گياهان جزيره سدّ رمق ميكردم تا اينكه بامداد روز هشتم برآمد.

مرا نظر از دور بسياهى بيفتاد.بسوى آن سياهى روان شدم و تا هنگام غروب هميرفتم و مرا دل بهراس و بيم اندر بود.آنگاه بتامل نظر كردم.جماعتى ديدم كه دانۀ فلفل برمى‌چيدند.چون نزديك شدم،ايشان مرا بديدند.بسوى من بشتافتند و از هرسوى مرا احاطه كردند.با من گفتند:تو كيستى و از كجائى؟ گفتم:اى جماعت،بدانيد كه من مردى‌ام غريب و بى‌نوا.پس تمامت آنچه از خطرها و سختيها بر من گذشته بود،بايشان بازگفتم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و دويم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفته است:چون من سختيها و رنجها كه برده بودم،بيان كردم،گفتند:بخدا سوگند اين كاريست شگفت و حكايتيست عجيب كه چگونه از طايفۀ زنگيان خلاص شدى و از ايشان درين جزيره بچه‌سان گذشتى.كه ايشان خلقى بسيار و گروهى انبوه هستند و گوشت آدميان بخورند و هيچكس از ايشان بسلامت درنرود و كس نتواند كه از ايشان درگذرد.

من ماجراى خود را بيان كردم كه زنگيان،ياران مرا طعامى بخوراندند كه من از آن طعام نخوردم.آنگاه سلامت مرا تهنيت گفتند و از ماجراى من تعجب كرده،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 332)

مرا در نزد خويشتن بنشاندند.چون از كار فارغ شدند،طعامى لذيذ حاضر آوردند.من طعام خوردم و ساعتى در نزد ايشان راحت يافتم.

آنگاه مرا بكشتى بگذاشتند و بجزيرۀ خودشان بياوردند و مرا پيش ملك بردند.ملك را سلام دادم.ملك،مرا جواب گفت و مرا گرامى بداشت و از حال من جويان گشت.من ماجراى خويش را آغاز تا انجام بملك فروخواندم.او را از قصۀ من بسى عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد.پس از آن،فرمود طعام حاضر آوردند.بقدر كفايت،خوردنى بخوردم و دست شسته،شكر خداى تعالى بجا آوردم و ملك را ثنا گفتم و در نزد او بماندم و شهر را تفرج كردم.ديدم شهريست آباد كه در آن شهر،بازارها و بضاعتها و فروشندگان و مشتريان هستند و از هرگونه ميوه‌ها و خوردنيها چندان هست كه بوصف اندر نيايد.پس من از رسيدن بآن شهر،خرّم و شادمان شدم و خاطرم برآسود و با مردمان آنجا انس گرفتم.در نزد ايشان و نزد ملك،عزيز و گرامى بودم و در آن شهر،خورد و بزرگ را ديدم كه باسبان بى‌زين سوار ميشوند.مرا عجب آمد.بملك گفتم كه:

چرا بر اسب زينى سوار نميشوند كه راحت در آنست و قوّت ازو افزون شود؟ ملك گفت:زين كدام است؟كه ما هرگز نام زين نشنيده‌ام و در تمامت عمر،آن را نديده‌ايم.من بملك گفتم:اگر مرا دستور دهى،بهر تو زين بسازم كه بر او سوار گشته،خوبى او را نظاره كنى و راحت آن را بدانى.ملك گفت:آنچه دانى بكن.

من نجار و چوب بخواستم.چون حاضر آوردند،در نزد نجار نشسته،زين ساختنش بياموختم.پس از آن،پشم خواسته،از آن پشم،نمد زين بماليدم و چرم بروى زين بكشيدم و حلقه‌ها برو بكوبيدم و تركش ازو باويختم.آنگاه آهنگر بخواستم و كيفيت ركاب باو بياموختم.ركابى بزرگ بساخت.من او را سپيد ساختم و ركاب‌بندهاى حرير بدو بستم.آنگاه برخاسته و اسبى از بهترين اسبان ملك گرفته،زين برو بنهادم و ركابها ازو بياويختم و لگامش در سر كرده، به پيش ملك بياوردم.ملك را بسى خوش آمد و او را بس بپسنديد.چون بدو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 333)

سوار شد،فرحناك گرديد و مالى بسيار بمن بذل كرد.

چون وزير ملك ديد كه من چنان زين ترتيب دادم،او نيز از من تمنا كرد كه از براى او نيز زين بسازم.من از براى او زينى بسان زين ملك بساختم.و بزرگان دولت و خداوندان منصب از من زين همى‌خواستند و من از براى ايشان زين همى‌ساختم.نجار و آهنگر را ساختن زين و ركاب بياموختم.زين و ركاب ساخته،ميفروختم.تا اينكه ازين كار،مالى بسيار جمع آوردم و مرا در نزد ملك و بزرگان دولت،رتبتى افزون و جايگاهى بلند بود.مرا بسى دوست داشتند.

تا اينكه روزى از روزها در غايت عزّت و شادى در نزد ملك نشسته بودم كه ملك بمن گفت:اى فلان،تو در نزد ما عزيز و گرامى هستى و يكى از ما محسوبى.ما را پس از اين طاقت جدائى تو نيست و بيرون رفتن ترا ازين شهر، شكيبا نتوانم بود.اكنون قصد من اينست كه سخن بپذيرى و خواهش من رد نكنى.من باو گفتم:من سخن ترا رد نخواهم كرد و ترا بر من بسى نيكوئى و احسان است و من از جملۀ خادمان تو هستم.ملك گفت:قصد من اينست كه ترا زنى خوبرو و خداوند مال و جمال دهم كه تو در نزد ما ساكن شوى و اين شهر را وطن خود گيرى.چون سخن ملك بشنيدم،از ملك شرم كرده،پاسخ ندادم.

ملك گفت:اى فرزند،چرا پاسخ ندادى؟گفتم:اى ملك جهان،فرمان،تراست.

در حال،ملك،قاضى و شهود حاضر آورده،زنى بلندقدر و عالى‌نسبت و خداوند مال و بديع الجمال و خداوند خانه و ملك و عقار را بمن تزويج كرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت:ملك،زنى خداوند مال و جمال بر من تزويج كرد و مرا مالى بى‌شمار داد و خانه وسيع و عالى بمن ببخشود و خدم و حشم و جيره و جامه از براى من ترتيب داد من در غايت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 334)

راحت و نهايت انبساط و لذت بسر ميبردم و مشقت و تعبى را كه بمن روى داده بود،فراموش كردم.و با خود ميگفتم كه:هروقت بشهر خود سفر كنم،زن خويش با اين مال بدر ببرم.ولى انسان از تقدير،آگهى ندارد و آدمى نميداند كه بدو چه خواهد رسيد.الغرض،من آن زن را بسى دوست ميداشتم و او نيز محبت بسيار با من داشت.ميانه من و او جز وفاق،چيزى نبود.

در عيش و نوش و نشاط و طرب،عمر هميگذارديم تا اينكه زن همسايه را اجل دررسيد.چون مرا با همسايه،الفتى در ميان بود،بخانۀ او بتعزيت‌گويى رفتم.ديدم كه در بدترين حالت،ملول و محزون نشسته.من او را تعزيت گفتم و بشكيبائيش ترغيب كرده،گفتم:اى برادر،محزون مباش كه خداى تعالى ترا به نيكوتر از آن زن عوض خواهد داد و انشاء اللّه ترا عمر،زياد خواهد شد.در حال،مرد گريان شد و سخت بگريست و بمن گفت:اى صديق مهربان،چگونه من بجز آن زن ديگر خواهم گرفت و از كجا خداى تعالى مرا بهتر ازو عوض خواهد داد كه از عمر من جز امروز،بيش نمانده؟گفت:اى برادر،بعقل خود بازگرد و خود را بشارت مرگ مده.كه الحمد للّه تو تندرست و سالم هستى.آن مرد با من گفت:اى رفيق،بجان تو سوگند كه فردا مرا نخواهى ديد و در زمره مردگان خواهم بود.گفتم:اى برادر،چگونه فردا از جملۀ مردگان خواهى بود؟ گفت:امروز زن مرا بخاك سپارند.مرا نيز با او بقبر بگذارند.كه عادت شهر ما همين است كه چون زنى بميرد،شوهر او را با او زنده بخاك سپارند و اگر مردى هم بميرد،زن او را با او زنده در گور نهند.كه هيچكدام پس از ديگرى در روى زمين نماند و لذّت دنيا نبرد.من گفتم:بخدا سوگند اين عادت،بسى ناپسند است.

پس ما بحديث اندر بوديم كه غالب مردمان شهر حاضر شدند و همسايه را از براى زن او و از براى خودش تعزيت گفتند و بتجهيز ميت بپرداختند.پس تابوتى آورده،زن همسايه را در تابوت گذاشتند و بسوى گورستان برداشتند.شوهر زن نيز با ايشان هميرفت تا اينكه بخارج شهر رسيدند و جنازه را در دامنۀ كوه بجائى فرود آوردند.و سنگى بزرگ در آنجا بود.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 335)

چون سنگ را برداشتند،چاهى پديد شد.زن را بر آن چاه افكندند.آنگاه مردمان شهر بشوهر زن جمع آمدند و او را بريسمانها بسته،بدان چاه فروآويختند و كوزه آبى با هفت قرصه نان از براى توشۀ آن مرد آويختند.چون آن مرد در بن چاه جاى گرفت،ريسمانها از خود بگشود.مردمان،ريسمانها بالا كشيدند و سر چاه با آن سنگ بزرگ پوشانيده،از پى كار خود بازگشتند و همسايه مرا با زن او در چاه بگذاشتند.من با خود گفتم:بخدا سوگند اينگونه مردن از مرگ‌هاى نخستين دشوارتر است.

آنگاه بنزد ملك آن شهر درآمدم و باو گفتم:اى ملك جهان،در شهر شما چگونه زنده را با مرده بخاك سپارند؟ملك گفت:عادت شهر ما همين است كه چون زن بميرد،شوهر با او بخاك سپارند و همچنان اگر شوهر بميرد، زن با او بخاك سپارند تا از همديگر در حيات و ممات جدا نشوند و اين عادت از پدران ماست.گفتم:اى ملك جهان،مرد غريب را نيز بدينسان كنند؟ملك گفت:آرى.اگر غريب را نيز زن بميرد،او را با زن خود،زنده در گور كنند.پس چون اين سخن بشنيدم،زهرۀ من بشكافت و از غايت حزن و اندوه،عقل من برفت و همى‌ترسيدم كه زن من پيش از من بميرد و مرا با او بخاك،زنده سپارند.

پس از آن خويشتن را تسلى دادم و گفتم:شايد كه من پيش از زن خود بميرم و كسى نداند كه سابق كدامست و لاحق كيست.

از قضا چند روزى نگذشت،زن من بيمار شد.دو سه روز بيمار بود كه بمرد.غالب مردمان شهر بتعزيت‌گويى من جمع آمدند.ملك نيز بتعزيه‌گويى من آمد.پس از آن مرده را غسل دادند و بهترين جامهاى او را بر وى بپوشانيدند و قلادهاى لؤلؤ و گوهر بر او آويخته،بتابوتش بنهادند.تابوت برداشته،بسوى همان كوه روان شدند.چون بدان مكان رسيدند،سنگ از سر چاه بيك سو كرده،زن مرا در چاه افكندند.آنگاه همۀ ياران و همسايگان در پيش من آمده، مرا وداع ميكردند و من در ميان ايشان فرياد ميزدم و ميگفتم كه:من مردى‌ام غريب.بعادت شهر شما طاقت ندارم.ولى ايشان سخن من نپذيرفتند و بفرياد من

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 336)

نگاه نكردند.مرا گرفتند و ببستند و كوزۀ آبى با هفت قرصۀ نان با من ببستند و بچاه اندرم فروآويختند و با من گفتند:ريسمان‌ها از خويشتن بگشا.من نگشودم.

ريسمانها بسوى من انداخته،سر چاه بآن سنگ بزرگ پوشانيده،از پى كار خود برفتند.ديدم آن مكان در زير كوه،غارى است بس بزرگ.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت:چون مرا با زن خود بغار اندر كردند،در غار بآن سنگ پوشيده،از پى كار خود برفتند.در آن غار،مردگان بسيار ديدم كه گنديده بود.آنگاه خويشتن را ملامت كردم و از كردۀ خود پشيمان شدم.با خود گفتم:هرچه بر من آيد،سزاوارم.پس من در آن مكان بماندم و شب از روز نميدانستم و با اندك قوت ميساختم.تا گرسنگى و تشنگى بغايت نميرسيد،نمى‌خوردم و نمى‌نوشيدم.از بيم آن‌كه توشه آب تمام شود، اندكى ميخوردم.و با خود ميگفتم:سبحان اللّه.چه مصيبت بود كه دچار گشتم و چرا درين شهر زن گرفتم؟چه بخت تيرۀ دارم كه از رنجى خلاص نگشته، بمحنتى ديگر گرفتار ميشوم.اى كاش بدريا اندر غرق ميشدم و يا در كوه ميمردم كه اين مرگ،از همۀ مرگها دشوارتر است.من همواره بدين حالت،خويشتن را ملامت ميكردم و بر استخوان مردگان ميخفتم و از خداى تعالى تمناى مرگ كرده،نمييافتم.و بدين حالت بودم تا اينكه از گرسنگى بيطاقت شدم و اندرونم از تشنگى بسوخت.لقمۀ نان خورده،جرعۀ آب بنوشيدم و برخاسته،در اطراف غار هميگشتم.آن مكان را وسيع و بزرگ يافتم و مردگان بسيار و استخوانهاى پوسيده در آنجا بودند.من در يك سوى غار،دورتر از مردگان،مكانى ساختم كه بهنگام خواب در آنجا مى‌خفتم.ولى مرا توشه،كم شد و از آب و نان،اندكى ماند.من در هرروز و در هردو روز،لقمۀ ميخوردم و جرعۀ مى‌نوشيدم كه مبادا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 337)

آب و نان تمام شود و من بسختى بميرم.

روزى از روزها نشسته،بفكرت اندر بودم كه اگر نان و آب تمام شود،چه بايدم كرد و حيلت من چه خواهد بود.درين خيال بودم.سنگ از در چاه بيك سو شد.گفتم:آيا حادثه روى داده؟ناگاه مردمان را ديدم كه بر سر چاه ايستاده،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 338)

مرد مرده و زن زندۀ را بچاه اندر آويختند و زن ميگريست و ميناليد.ولى آب و نانى بسيار با آن زن فروآويختند.من آن زن را نظاره ميكردم.او مرا نميديد.

چون مردمان،سر چاه با سنگ پوشانده،برفتند،من استخوان پاى مردۀ برداشته، بسوى آن زن آمدم و استخوان بر سر او بزدم.در حال،بيخود بيفتاد.دوباره و سه‌باره‌اش باستخوان هميزدم تا اينكه بمرد و نان و آبى كه با او بود،برداشته، بمكانى كه در يك سوى غار از بهر خواب ساخته بودم،بياوردم.از آن نان و آب،اندك‌اندك،چندانكه سد رمق كند،ميخوردم كه مبادا تمام شود و من از گرسنگى بميرم.

پس من ديرگاهى در آن غار بسر بردم و هر زندۀ را كه با مرده در چاه ميكردند،من او را ميكشتم و به نان و آب او سد رمق ميكردم.تا اينكه روزى از روزها خفته بودم.چون از خواب برخاستم،آواز پائى شنيدم.پاى مرده برداشته، بسوى او برفتم.چون مرا احساس كرد،بگريخت.ديدم از وحشيانست.از پى او برفتم.در صدر غار،روشنائى مانند ستاره پديد شد كه گاهى آشكار و گاهى پنهان ميشد.من قصد آن سوى كردم.هرچه نزديكتر ميشدم،روشنائى،زيادتر و روزنه،فراختر ميشد.در آن هنگام،يقين كردم كه از آن غار،راهى به بيرونست.

ولى با خود ميگفتم:يا اين غار را مانند آن در،درى ديگر است و يا اينكه ازين غار،سوراخى به بيرون است.پس ساعتى بفكرت فرو رفته،بسوى آن روشنائى روان شدم ناگاه نقبى ديدم كه از پشت آن كوه بدان غار متصل است كه وحشيان از آن نقب بغار آمده،گوشت مردگان ميخورند و پس از سير شدن از همان نقب بدر ميشوند.

چون من آن نقب را بديدم،روان من تازه شد و خاطرم برآسوده،جانم راحت يافت و بزندگى پس از نوميدى اميد بستم و از آن نقب بيرون آمده، خويشتن را در فراز كوهى بلند در كنار درياى مالح ديدم.كه آن كوه در ميان دو دريا و در ميان جزيره و شهر واقع بود و كس بدانجا نميتوانست رسيد.پس من فرحناك گشته،حمد خداى تعالى بجا آوردم.پس از آن از نقب بغار بازگشتم و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 339)

آنچه كه نان و آب جمع آورده بودم،از غار بيرون برده و چيزى بسيار از عقدهاى گوهر و قلادهاى لؤلؤ و زيورهاى زر و سيم مرصع بانواع معدنيات از آن غار برداشته،بجامۀ مردگان فروپيچيدم و از نقب بپشت كوه آورده،در ساحل دريا بانتقار كشتى بايستادم.هرروز بغار درمى‌آمدم.اگر كسى را زنده در غار ميكردند،من او را كشته،نان و آب او ميبردم و در كنار دريا بانتظار كشتى بنشستم و هرچه كه در آن غار،از گوهر و زر و سيم مييافتم،بجامۀ مردگان پيچيده،بساحل دريا مى‌آوردم.و ديرگاهى بدينسان شب و روز بسر ميبردم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت است:روزى از روزها در كنار دريا نشسته،در كار خود بفكرت اندر بودم كه ناگاه در ميان دريا يكى كشتى پديد شد.جامۀ سپيدى از جامۀ مردگان گرفته،بر سر چوبى انداختم و ساكنان كشتى را با او اشاره هميكردم تا ايشان را بسوى من نظر افتاد.اشارت من بدانستند.كشتى بسوى من رانده،آواز من بشنيدند.جمعى را در زورقى بسوى من بفرستادند.چون فرستادگان بمن نزديك شدند،بمن گفتند:كيستى و سبب نشستن تو درين مكان چيست و باين كوه از كجا برآمدى؟كه ما بعمر خود،كس در اينجا نديده‌ايم.گفتم:من مردى‌ام بازرگان.كشتى من غرق شد.من با همۀ بضاعت خود بتختۀ چوبين برافتادم.پس از مشقت و رنج بسيار،خداى تعالى مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده،بدين مكان رسانيد.پس ايشان چون سخن من شنيدند،مرا با آن چيزها كه از غار جمع آورده،بجامه و كفنهاى مردگان پيچيده بودم،بزورق بگذاشتند و زورق رانده،بكشتى برساندند.خداوند كشتى بمن گفت:اى مرد،چگونه بدين مكان رسيدى؟كه اين كوهيست بزرگ و در پشت اين كوه،شهريست آباد و من تمامت عمر درين دريا سفر كرده،از اين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 340)

كوه گذشته‌ام.جز وحشيان و پرندگان،كس درين مكان نديده‌ام.

من بخداوند كشتى گفتم كه:من در كشتى بزرگ بازرگانى سفر كردم.

كشتى بشكست.من همين بضاعتهاى خود را بيكى تختۀ چوبين بزرگ از تخته‌هاى كشتى گذاشتم و بخت يارى كرده،بسلامت برين كوه بيامدم و به انتظار اين‌كه كشتى از اينجا برود،نشسته بودم كه شايد مرا نجاتى رساند.ولى آنچه در شهر و در غار بر من گذشته بود،بايشان نگفتم.از آن‌كه ترسيدم كه در آن كشتى،از اهل شهر،كسى باشد.پس از آن هديتى لايق و گرانبها از مال خود بخداوند كشتى برده،باو گفتم:يا سيدى،تو سبب نجات من از آن مكان خطرناك شدى.اين هديت را از من قبول كن.خداوند كشتى،هديت من قبول نكرده،بمن گفت:ما چيزى از كسى نستانيم.اگر غرق شده و از كشتى بازماندۀ را در كنار دريا و يا جزيره بيابيم،او را برداشته،نان و آبش دهيم و اگر برهنه باشد.

جامه‌اش بپوشانيم.چون به بندر،سلامت برسيم،چيزى از مال خود برو بذل كنيم و اين نيكوئيها را باو از بهر خدا بجا ميآوريم.پس در آن هنگام،او را دعا گفتم.

از جزيره بجزيرۀ و از دريائى بدريائى روان بوديم و من بسلامت خود،شادى ميكردم و هروقت كه بودن خود را در غار بخاطر ميگذراندم،عقل من زايل ميشد و بدانسان همى‌رفتيم تا اينكه بقدرت خداى تعالى ببصره برسيديم.دو سه روزى در آنجا ماندم.

پس از آن بشهر بغداد روان گشته،بخانۀ خود بازآمدم.ياران و پيوندان خويش را ملاقات كردم.ايشان بسلامت من تهنيت گفتند و از بازگشتنم فرحناك شدند.پس هرچه مال و متاع با خود آورده بودم،بصندوقها بنهادم و تصدّق داده،موهبت كردم و يتيمان و بيوه‌زنان را جامه پوشاندم و در غايت انبساط و شادى با ياران بلهو و لعب و طرب مشغول شدم.

اى برادر،اى سندباد برى،بدان آنچه از عجايب در سفر چارمين بر من روى داده،همين بود.و فردا انشاء اللّه چون بنزد من آئى،آنچه كه در سفر پنجمين روى داده،با تو بازگويم.كه او عجيبتر و خوشتر از حكاياتيست كه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 341)

گفته‌ام.پس از آن سندباد بحرى امر كرد يكصد مثقال زر سرخ بسندباد بدادند.

آنگاه خوان گسترده،حاضران،خوردنى بخوردند و در غايت شكفتگى و تعجب از مجلس پراكنده گشته،هريك راه خود در پيش گرفتند.

و سندباد حمال نيز بمنزل خود رفته،شب را در غايت سرور بروز آورده، چون بامداد شد،سندباد برّى برخاست و فريضه بجا آورده،روان شد تا بخانۀ سندباد بحرى برسيد.او را سلام داد،او نيز با جبين گشاده جواب گفت و بنشستن جواز داد.سندباد حمال بنشست تا بقيۀ ياران بيامدند.آنگاه گونه‌گونه خوردنيها فروچيدند.حاضران خوردنى بخوردند و بنوشيدند و لذّت برده،طرب كردند و بحديث اندر شدند.سندباد بحرى،سخن گفتن آغاز كرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و ششم برآمد**

**حكايت سفر پنجم سندباد بحرى**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى،ماجراى سفر پنجم را حديث گفتن آغاز كرده،گفت:اى ياران،بدانيد كه چون من از سفر چهارم بازگشتم،بعيش و نوش بنشستم و آنچه كه بر من روى داده بود،فراموش كردم.روزى از روزها هواى سفر بر سرم افتاده،تفرّج شهرها و جزيرها را شوقمند شدم و دامن همت برميان زدم و بضاعت گران‌قيمت كه مناسب سفر دريا باشد،خريده،بار بستم.و از شهر بغداد،روى ببصره نهادم و در آنجا كشتى بلند و وسيع خريدم.ناخدا و عمله از براى او مزدور گرفتم و غلامان و خادمان خود را برو گماشته،بارها برو بگذاشتم و جمعى از بازرگانان نيز مكان از من كرايه كرده،بار بر آن كشتى آورده،در كشتى بنشستند.در غايت شادى و انبساط روان شديم و از جزيرۀ بجزيرۀ و از

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 342)

دريائى بدريائى ميگذشتيم و شهرها و جزيرها تفرّج كرده و بيع و شرى همى‌كرديم تا اينكه بجزيرۀ بزرگ خالى برسيديم كه هيچكس در آنجا نبود.و در آنجا قبۀ بود بزرگ.بازرگانان بتفرّج او از كشتى بدر شدند.چون بازرگانان،او را ديدند،دانستند كه بيضۀ رخ است.او را با سنگ بزدند و بشكستند و آبى بسيار مانند نهر از آن روان شد و جوجۀ رخ ازو پديد گشت.بازرگانان،او را از بيضه بدرآوردند و او را ذبح كرده،گوشتى بسيار ازو بگرفتند.و من در كشتى بودم.از كار ايشان آگه نشدم.در آن هنگام يكى از خادمان با من گفت:يا سيدى،برخيز و اين بيضه را تفرّج كن.من بتفرّج او برخاستم.ديدم كه بازرگانان،او را شكسته‌اند.بانگ بر ايشان زدم كه:چرا چنين كار كرديد؟اكنون رخ پديد آيد و كشتى ما را بشكند.

ما بگفتگو اندر بوديم كه آفتاب از چشمها ناپديد شد و روز،تاريك گشت.آنگاه سر بآسمان برداشتيم تا ببينيم كه ميانۀ ما و آفتاب،حايل چيست؟ ناگاه ديديم كه پرهاى رخ،ميانۀ ما و آفتاب حاجب گشته و هوا تاريك گرديده.

و سبب اين بوده است كه چون رخ ديد كه بيضۀ او را شكسته‌اند،جفت خود را آواز داده،بكشتى احاطه كردند و بآواز بلندتر از رعد،بانگ بر ما ميزدند.من ناخدا و عملۀ كشتى را گفتم:پيش از آن كه هلاك شويم،كشتى برانيد.در حال،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 343)

ناخدا سرعت كرده،بازرگانان از جزيره بدرآمدند و كشتى را گشوده،بادبان برافراشتند و به كشتى نشسته،روان شديم.رخ از ما غايب شد و ما بسرعت، كشتى هميرانديم كه از آنها خلاص شويم.ناگاه ديديم كه آنها از پى ما روان گشته،كشتى ما را احاطه كردند.هريكى را سنگى بزرگ مانند كوه در چنگالست.پس رخ،سنگى را كه در چنگال داشت،بسوى ما انداخت.چون كشتى تند ميرفت،سنگ خطا كرد و بكشتى برنيامد و نزديكتر بكشتى بيفتاد.

ولى كشتى را از صدمت افتادن آن سنگ،اضطرابى بزرگ روى داد.ما را بلند همى‌كرد و پائين همى‌آورد.آنگاه جفت رخ،سنگى كه در چنگال داشت،بر ما بينداخت.سنگ او بحكم خدا بر دم كشتى برآمد و او را بيست پاره كرد.كشتى از هم بريخت و هرچه كه در كشتى بود،غرق گشت.من آهنگ خلاصى كردم.

خداى تعالى تختۀ از تختهاى كشتى بمن رسانيد.بآن تخته سوار شده،آب بپاى خود ميزدم و بادها و موجها يارى ميكردند.چون كشتى در نزديكى جزيره غرق شده بود،بعنايت پروردگار بجزيره درآمدم.ولى مرا نفس بازپسين بود و از غايت رنجى كه برده بودم،بحالت مردگان بودم.و از گرسنگى و تشنگى،از هلاك من چيزى نمانده بود.پس ساعتى در ساحل دريا بيفتادم و اندكى راحت يافته،برخاستم و در آن جزيره هميگشتم.جزيره را مانند باغى از باغهاى بهشت يافتم كه انهار روان و ازهار گوناگون و ميوه‌هاى لذيذ و مرغان خوش‌الحان داشت.از ميوه‌هاى آنجا خورده،سير شدم و از آب چشمه بنوشيدم و حمد پروردگار بجا آورده،نعمتهاى او را ثنا گفتم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت:چون من از غرق خلاص گشته، بجزيره درآمدم،بدين حالت در جزيره هميگشتم.تا هنگام شام شد و تاريكى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 344)

شب،جهان فروگرفت.در آن جزيره،نه آوازى شنيدم و نه كسى ديدم.و از بسيارى رنج و تعب و غايت هراس و بيم،مانند كشتگان بودم.تا بامداد نخفتم و از جاى خود برنخاستم.چون بامداد شد،برخاسته،از كنار نهر آبى همى‌رفتم تا بسرچشمه برسيدم.در آنجا شيخى نكومنظر ديدم كه نشسته و برگ درختان بخود بسته.با خود گفتم:شايد اين شيخ يكى از غرق خلاص‌شدگان باشد كه بدين جزيره درآمده.آنگاه بدو نزديك گشته،او را سلام دادم.باشارت جواب داد و سخن نگفت.گفتم:اى شيخ،سبب نشستن تو درين مكان چيست؟سرى جنبانده،آهى كشيد و افسوس و حسرت آشكار كرد و با دست،اشارت كرد كه يعنى:مرا بر دوش خود گير و از اين مكان برداشته،بآن سوى نهر بگذار.من با خود گفتم:اگر باين شيخ،نيكوئى كنم و ازين مكان برداشته،بدانجا كه مى‌خواهد،بگذارم،شايد ثوابى از بهر من باشد و بپاداش آن،خداى تعالى مرا گشايشى كرامت فرمايد.

در حال،پيش رفته،او را بدوش گرفتم و بمكانى كه اشارت كرده بود، بردم.آنگاه گفتم:فرود آى.آن شيخ از دوش من بزمين نيامد و پاهاى خود بگردن من درپيچيد.بپاهاى او نظر كرده،ديدم مانند چرم گاوميش است.ازو به بيم اندر شدم.خواستم كه از دوش خويش بيندازم.پاهاى خود بگردنم سخت درپيچيد و هميخواست كه مرا بكشد.جهان در چشمم تاريك شد.چون مردگان،بيخود بيفتادم.آنگاه ساقهاى خويش از حلقوم من برداشته،مانند تازيانه بر پشت و پهلوى من زد.المى سخت از آن ضربت،مرا روى داد.من برپاى خاستم.در حالتى كه بدوش من سوار بود،با دست خود اشارت كرد كه او را در ميان درختان بسوى ميوه‌هاى لذيذ برم.هروقت كه مخالفت ميكردم،بپاى خود، مرا سخت ميزد،چنانكه بتازيانه ميزنند و پيوسته مرا بهر مكانى كه ميخواست، اشاره ميكرد و من او را بدان مكان ميبردم و اگر سستى مينمودم،مرا سخت ميزد.و من در دست او مانند اسيران بودم و همواره او را در ميان جزيره ميگردانيدم.و او شب و روز بدوش من بود و بدوش و گردن من،بول و غايط

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 345)

ميكرد.و در وقت خواب،پاهاى خود بگردن من پيچيده،اندكى ميخفت.باز بيدار گشته،مرا ميزد.من مخالفت او نميتوانستم كرد و پيوسته برنج و تعب بودم و خويشتن را ملامت ميكردم و آرزوى مرگ داشتم.

ديرگاهى بدين حالت رنج بردم تا اينكه روزى از روزها در جزيره بمكانى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 346)

گذشتم.كدوى بسيار در آنجا بود.پارۀ از آنها را خشكيده يافتم.كدوى خشكيدۀ بزرگى از آن كدوها بگرفتم و سر او را گشوده،ميان او را تهى كردم.آنگاه بپاى درخت انگور آمده،با فشرده انگورش پر ساختم و سر او را محكم كرده، بآفتاب گذاشتم.چند روزى برو بگذشت تا اينكه شراب ناب بشد.پليدك باشارت از من بخواست كه از آن شراب بنوشد.من از بيم جان،كدوى شراب بدو دادم.در حال،دهان كدو بر لب نهاد و آنچه شراب در كدو مانده بود، بنوشيد و كدو را بزمين انداخت.آنگاه او را طرب روى داد و در دوش من برقص درآمد.پس از آن از غايت مستى،اندام او سست شد و باين سوى و آن سوى متمايل گشت.چون مستى او را دانستم و سستى او را ديدم،دست برده، پاهاى او را بگرفتم و از گردن خود گشوده،او را بزمين انداختم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و پنجاه و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى بياران خود گفت كه:چون من آن پليدك را بزمين انداختم،خود را ازو خلاص ديده،از رنجى كه داشتم،راحت يافتم.آنگاه ترسيدم كه از مستى برخيزد و مرا بيازارد.در حال،سنگى بزرگ بر سرش بكوفتم.چون كشته شد،خاطرم برآسود.بكنار دريا بيامدم و ديرگاهى از ميوهاى جزيره ميخوردم و از آب آن مينوشيدم و انتظار كشتى ميكشيدم.تا اينكه روزى از روزها در سرگذشت خود بفكرت بودم و با خود ميگفتم:كاش ميدانستم كه پس از اين بر من چه خواهد رفت.آيا بسلامت بسوى اهل و وطن بازخواهم گشت يا نه؟در آن ساعت،يك كشتى در ميان دريا پديد شد و كشتى همى‌آمد تا اينكه كشتى را بر آن جزيره بداشتند و طناب‌هاى او را بدرختان جزيره محكم ببستند.ساكنان كشتى بجزيره درآمدند.من پيش ايشان رفتم.

چون مرا ديدند،همگى بسرعت پيش من آمدند و مرا احاطه كردند و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 347)

حالت من پرسيده،از سبب بودن من در آن جزيره جويان شدند.من ماجراى خود را بايشان حديث كردم.حديث من ايشان را عجب آمد و بشگفت اندر بماندند و بمن گفتند:آن شيخى كه بدوش تو سوار بود،او را شيخ بحر گويند.

جز تو هيچكس بزير پاى او نرفته كه خلاص شود.الحمد للّه كه تو بسلامت رستى.آنگاه ايشان خوردنى و جامه از بهر من بياوردند و بقدر كفايت،خوردنى خوردم و جامه بپوشيدم.پس از آن مرا بكشتى بگذاشتند و كشتى هميراندند تا اينكه كشتى بشهر بلند بنيانى رسيد كه خانه‌هاى آن شهر بدريا مى‌نگريست.و آن شهر را شهر بوزينگان ميگفتند و ساكنان آن شهر را عادت اين بود كه چون شب مى‌شد،از دريچه‌هائى كه بطرف دريا بود،بيرون ميآمدند و از ترس بوزينگان بكشتيها و زورقها نشسته،شب را در روى دريا بروز مى‌آوردند.من بتفرج آن شهر برآمدم.

چون بازگشتم،كشتى رفته بود.انگشت ندامت به دندان گرفتم و آنچه كه در سفرهاى پيش از بوزينگان بمن روى داده بود،بخاطر آورده،گريان شدم و ملول و محزون بودم.كه يكى از مردمان آن شهر پيش من آمد و بمن گفت:اى مسكين،گويا درين شهر غريب هست؟گفتم:آرى.غريبم و در كشتى بودم.

چون كشتى در برابر اين شهر بداشتند،من از آن بدرآمدم كه شهر را تفرج كنم.

كمى درنگ كردم.وقتى كه بسوى كشتى بازگشتم،از كشتى اثرى نيافتم.آن مرد بمن گفت:برخيز با ما بكشتى يا زورق بنشين.كه اگر تو امشب در شهر بمانى، بوزينگان ترا هلاك سازند.در حال،برخاسته،بزورقى بنشستيم زورق را بقدر يك فرسخ از ساحل،دور بردند و شب در آنجا خفتند.من نيز با ايشان بودم.

چون بامداد شد،زورق بازگردانده،بشهر درآمدند.هركس از زورق بدرآمده، از پى كار خود شد.و ايشان را عادت همين بود.اگر يكى از ايشان تخلّف كرده، در شهر مى‌ماند،بوزينگان از كوه‌ها بشهر ميآمدند و او را هلاك ميكردند.و چون روز ميشد،بوزينگان بخارج شهر رفته،از ميوه‌هاى باغها ميخوردند و تا وقت شام در كوهها مى‌خفتند.باز چون هنگام شام مى‌شد،بشهر اندر ميشدند.و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 348)

آن شهر در اقصى بلاد سودانست.

از جملۀ عجايب كه در آن شهر بمن روى داد،اين بود كه شخصى از آن جماعت كه شب در زورق بسر مى‌بردند،بمن گفت:تو درين شهر غريبى.آيا ترا صنعتى هست كه بدو مشغول شوى؟گفتم:لا و اللّه مرا صنعتى نيست و شغلى ندانم جز اينكه مردى‌ام بازرگان و خداوند مال.يكى كشتى از خود داشتم پر از بضاعت‌هاى گران‌قيمت.كشتى من در دريا بشكست و هرچه در كشتى بود، غرق شد.خداى تعالى تختۀ از تختهاى كشتى بمن رسانيد كه آن تخته،سبب نجات من شد.آن مرد چون اين سخن از من بشنيد،انبانى پيش من آورده،بمن گفت:اين انبان بگير و او را از سنگهاى زلاطيه كه در اين شهر است،پر كن.و من ترا با جماعتى كه از اين شهر بيرون خواهند رفت،همراه كنم و ترا بايشان بسپارم.تو با ايشان بيرون رو.هرچه ايشان كنند،تو نيز چنان كن.كه شايد ترا منفعتى بدست آيد كه بآن منفعت،سفر توانى كرد و بشهر خويشتن توانى رسيد.

آنگاه آن مرد مرا برداشته،بخارج شهر آورد.

من سنگهاى ريزه برچيده،در انبان كردم.ناگاه جماعتى را ديدم كه از شهر بدر شدند.آن مرد،مرا با ايشان همراه كرد و مرا به ايشان سپرده،گفت:اين مرديست غريب.اين را با خويشتن ببريد و برچيدن سنگ زلاطيه بدو بياموزيد.

شايد كه از اين كار،قوتى بدست آورد كه پاداش احسان شما از خداى تعالى بزودى خواهد رسيد.ايشان گفتند:سمعا و طاعة.آنگاه مرا با خويشتن ببردند.و با هريك از ايشان انبانى بود چون انبان من،پر از سنگ‌هاى زلاطيه.و با همديگر هميرفتيم تا بباديۀ وسيع برسيديم كه درختان انبوه و بلند داشت كه كس بفراز آنها نتواند برسد.و در آن باديه،بوزينگان بسيار بودند.چون بوزينگان ما را بديدند،از ما گريخته،بدرختان فراز رفتند.پس ياران من سنگهائى كه در انبان داشتند،ببوزينگان ميانداختند و بوزينگان از ميوه‌هاى درختان برچيده،بياران من ميانداختند.چون من نظاره كردم،ديدم آن ميوها كه بوزينگان مياندازند،جوز هنديست.آنگاه من نيز بپاى درختى بزرگ كه بوزينگان بسيار برو بودند،بيامدم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 349)

و سنگ ببوزينگان همى‌انداختم و آنها جوز هندى برچيده،از براى من ميانداختند.من جوزها جمع كردم و هنوز سنگ از انبان تمام نشده بود كه جوزى بسيار جمع آوردم.ياران من كار بانجام رسانيدند.هريكى باندازۀ طاقت از جوزها برداشته،در همان‌روز بسوى شهر بازگشتيم.من بنزد آن مرد كه مرا با جماعت فرستاده بود،رفتم.آنچه آورده بودم،باو داده،شكر احسان او را بجا آوردم.آن مرد بمن گفت كه:از اينها بقدر قوت امروز بفروش.و كليدى بمن داده،گفت:اين كليد فلان مكان است.باقى جوزها در آنجا بگذار و همه روز با آن جماعت بيرون شو و چنان كن كه امروز كردى.آنگاه پست‌ترين آنها را جدا كن.بفروش و مابقى را درين مكان گرد كن.شايد از براى تو معين سفر گشته، بشهر خويشتن برساند.من آن مرد را دعا گفتم و بدانسان كه سپرده بود،همه روزه انبان از آن سنگها پر كرده،با جماعت بيرون ميرفتيم و آنچه كه ايشان ميكردند،من نيز ميكردم.و ديرگاهى بدين حالت بودم تا اينكه در نزد من جوز هندى بسيار جمع آمد و بسيار هم فروخته،قيمت آن را جمع آوردم.و اگر متاعى خوب ميديدم،ميخريدم.مرا وقت،خوش بود و مردمان شهر،مرا مى‌شناختند و مرا گرامى ميداشتند و پيوسته مشغلۀ من همان بود.

تا اينكه روزى در كنار دريا ايستاده بودم كه كشتى بسوى شهر بيامد و در ساحل بايستاد.بازرگانان بسيار از كشتى بدرآمدند.به بيع و شرى مشغول شدند.

من بنزد رفيق خود آمده،او را از آمدن كشتى بياگاهانيدم و باو گفتم:قصد سفر دارم كه وطن و اهل وطن را بسى مشتاق گشتم.گفت:رأى،رأى تست.پس من او را وداع كرده،احسان او را شكر گزاردم و بسوى كشتى آمده،از خداوند كشتى،مكان كرايه كردم.آنچه كه جوز و متاع ديگر داشتم،بكشتى بگذاشتم و كشتى همان‌روز روان شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 350)

**چون شب پانصد و پنجاه و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى با حاضران مجلس گفت كه:همان‌روز، كشتى روان شد و از جزيره بجزيرۀ هميرفتم و در هر جزيره،بيع و شرى ميكرديم و سودها برميداشتيم.تا اينكه خداى تعالى،زياده بر آن مالى كه از من تلف شده بود،بمن رسانيده.در آن روزها بجزيرۀ بگذشتيم كه در آنجا قرنفل و فلفل بسيار بود.و جماعتى چنين گفتند كه در پهلوى هريكى از خوشهاى فلفل،برگى ميباشد بزرگ كه بر آن خوشه،سايه مياندازد و او را از باران نگاه ميدارد و چون باران بازايستد،آن برگ از روى خوشه بيك سو شود و در پهلوى او بيفتد.و از آن جزيره بجزيرۀ عسرات گذشتيم كه در آنجا عود قمارى بود.پس از آن بجزيرۀ ديگر گذشتيم كه پنج روزه راه،مسافت آن جزيره بود و آن جزيره بسى عود چينى داشت كه از عود قمارى بهتر و گرانبهاتر است.ولى مردمان آن جزيره در دين و دنيا پست‌تر و بدتر از مردمان جزيرۀ عود قمارى بودند.از آن كه فساد را دوست ميداشتند و شراب مينوشيدند و از شعار اسلام و آداب دين بچيزى آگاه نبودند.پس از آن بمكانهاى لؤلو درآمديم.غوّاصان را جوز هندى داديم كه بخت ما غوص كنند.چون غوص كردند،لؤلؤهاى بزرگ و گران‌قيمت بدرآوردند و مرا لؤلؤ از همگنان،بهتر و بزرگتر بود.غوّاصان گفتند:يا سيدى، بخدا سوگند كه ترا بخت،يار است و اقبال،سازگار.كه هيچ‌گاهى اينگونه لؤلؤ درنياورده بوديم.پس لؤلؤ گرفته،بكشتى درآمديم و ببركت پروردگار،كشتى برانديم و شبانروز همى‌آمديم تا ببصره برسيديم.در آنجا از كشتى بدرآمده، اندك زمانى در آنجا بماندم.

پس از آن روى ببغداد كرده،بمحلّت خود برسيديم و بخانۀ خود درآمدم.ياران و پيوندان بسلامت من شادان گشته،مرا تهنيت گفتند.من بدوستان و ياران و پيوندان،هديه فرستادم و يتيمان و بيوه‌زنان را نان و رخت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 351)

دادم و افزونتر از مالى كه در چهار سفر از من رفته بود،خداى تعالى،مرا عوض داد.و محنتها و رنجها كه بمن روى داده بود،فراموش كردم و بعيش و نوش و انبساط و شادى،بيش از پيش مشغول شدم.و ماجراى عجيبى كه در سفر پنجمين بمن روى داده،بشما بازگويم.كه او عجيبتر ازينست.پس در آن هنگام،خوان بگستردند و خوردنى بخوردند.

آنگاه سندباد بحرى،يكصد مثقال زر سرخ از براى سندباد حمّال عطا فرمود.سندباد حمّال،زرها بدامن كرده،در غايت تعجب بخانۀ خود بازگشت و آنشب را بفرح و شادى بروز آورد.

و چون بامداد شد،برخاسته،فريضۀ صبح بجا آورده،بسوى سندباد بحرى روان گشت.چون بنزد او درآمد،سلامش كرد.سندباد بحرى جواب گفته،بنشستنش جواز داد.سندباد برّى بنشست و با سندباد بحرى بحديث در پيوست تا اينكه بقيۀ ياران نيز بيامدند.و از هرسوى حديث ميكردند كه خوانها گسترده،خوردنيها فروچيدند.حاضران بخوردند و بنوشيدند و بنشاط و طرب اندر شدند.آنگاه سندباد بحرى،آغاز سخن كرده،بحديث ماجراى سفر ششم زبان گشوده،گفت:

**حكايت سفر ششم سندباد بحرى**

اى ياران،بدانيد كه چون من از سفر پنجمين بازگشتم،رنج و تعب فراموش كرده،بلهو و لعب بنشستم و در غايت فرح و سرور بودم تا اينكه روزى از روزها بعادت معهود با دل خشنود نشسته بودم كه جمعى از بازرگانان بنزد من آمدند كه آثار سفر در ايشان پديد بود.چون ايشان را ديدم و بازگشتم،مرا از سفر دريا ياد آمد و هنگامى را كه از ملاقات ياران و پيوندان شاد گشته بودم، بخاطر آورده،شوقمند سفر شدم.آنگاه بضاعتهاى قيمتى و فاخر كه شايستۀ سفر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 352)

دريا بود،بخريدم و بارهاى خويشتن بسته،از شهر بغداد به بصره سفر كردم.و در آنجا كشتى بزرگ كه جمعى از بزرگان بازرگانان در آنجا بودند،كرايه كردم.

بارها بر كشتى گذاشته،از بصره روان شديم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت كه:من بار بر كشتى نهاده،از مدينه بصره با ياران سفر كرديم و پيوسته از مكانى بمكانى و از شهرى بشهرى ميرفتيم و بيع و شرى و تفرج ميكرديم.وقت ما خوش بود و سفر ما مبارك.و سودهاى بسيار بدست ميآورديم.تا اينكه روزى از روزها ناخداى كشتى فريادى برآورد و دستار از سر بينداخت و طپانچه بر رخسار زد و ريش خويش بكند و در ميان كشتى از شدت ملالت و حزن بيفتاد.بازرگانان برو جمع آمده،گفتند:اى ناخدا، چه روى داد كه بدينسان شدى؟ناخدا گفت:اى جماعت،بدانيد كه ما راه گم كرده‌ايم و كشتى ما از درياى سلامت بدرآمده و بدرياى ديگر اندر شده كه من راههاى او نشناسم.اگر خداى تعالى ما را از اين مكان خطرناك نجات ندهد،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 353)

همگى هلاك خواهيم شد.اكنون استغاثه كنيد و از خداى تعالى يارى جوئيد.

پس ناخدا برخاست كه تدبيرى كند.ناگاه تندبادى بكشتى بيامد و كشتى را بازپس گردانيد و كشتى در نزديكى كوهى بلند بشكست و تخته‌هاى آن پراكنده شد و هرچه در كشتى بود،غرق شد.بازرگانان بدريا ريختند.پارۀ از ايشان غرق گشت و پارۀ بدان كوه درآمد.

من نيز از جمله كسانى بودم كه نجات يافته،بكوه درآمدم.و در آن كوه، جزيرۀ بزرگ ديدم كه در نزد آن جزيره بسى كشتى‌ها شكسته،ريخته بود.و در آنجا چيزهاى بسيار كه دريا آنها را بساحل انداخته بود،ديدم كه از آنها عقل، حيران ميشد.در آن هنگام بميان جزيره رفتم و در آنجا چشمۀ آب روان و شيرين يافتم كه از زير كوه بيرون مى‌آمد و از سر ديگر كوه فروميرفت.پس در آن حال،ساكنان كشتى بجزيره درآمدند و در آنجا پراكنده شدند و از ديدن مال و متاع بسيار كه در كنار دريا بود،عقلشان برفت و مانند ديوانگان بودند.و در ميان آن چشمه،گونه‌گونه گوهرها و ياقوتها و لؤلؤهاى بزرگ ديدم كه مانند ريگ نهرها ريخته بود و تمامت زمين آن چشمه بسبب آن چيزهائى كه درو بود، چون ستارگان ميدرخشيد.و در آن جزيره چيزهاى بسيار از عود چينى و عود قمارى ديدم.و در آنجا چشمۀ ديدم از عنبر كه ميجوشيد و مانند موم،گداخته تا بساحل دريا روان ميشد.و در آنجا جانوران از دريا بدرآمده،او را مى‌بلعيدند و بدريا فرو ميرفتند.آنگاه آن عنبر در شكم جانوران،كرم ميشد و او را از دهانشان بآب ميانداختند.فى الفور در روى دريا منجمد ميگشت و دگرگون ميشد و موج، او را بكنار دريا انداخته،سياحان و بازرگانان،او را جمع ميكردند.و اما عنبرى كه خالص باشد و جانوران،او را فرو نبرده باشند،او در زمين همان جزيره، منجمد ميشد.و در آن مكان كه عنبر خالص و خام هست،كس نتواند رفت.از آن‌كه جزيره در ميان كوههاست.كس بر آن كوهها نتواند بالا رفت و از هيچ سوى راهى بجزيره نيست.

الغرض،ما در آن جزيره ميگشتيم و بچيزهائى كه خداى تعالى آفريده

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 354)

بود،تفرّج مى‌كرديم و در كار خويشتن حيران بوديم و بسى هراس اندر دل داشتيم.و توشۀ كمى در يك سوى جمع آورده و در هرروز يا دو روز،يك دفعه خوردنى ميخورديم.و هركس از ما ميمرد،او را غسل داده،در آن حله‌ها كه دريا آنها را بساحل افكنده بود،كفن ميكرديم.تا اينكه بسيارى از ما بمردند و جز معدودى باقى نماندند.و بسبب دريا بناخوشى شكم گرفتار شديم.چون مدتى قليل بگذشت،همۀ ياران من يكى‌يكى بمردند.جز من كسى نماند.و توشۀ كمى با من بود.آنگاه بحالت خود بگريستم و گفتم:كاش من پيش از ياران خود ميمردم كه مرا غسل داده،كفن ميكردند و بخاكم مى‌سپردند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصت و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت:چون من در آن جزيره تنها ماندم، پس از آن برخاسته،گودالى عميق در يك سوى جزيره از براى خود بكندم و با خود گفتم كه هروقت رنجورى من سخت شود و بدانم كه مرگ من دررسيده، باين گودال برآيم و در اينجا بخوابم تا بميرم.آنگاه بادها ريگ بر من ريخته، مرا بپوشاند.پس بر سر آن گودال نشسته،خود را ملامت ميكردم كه چرا از شهر خود بدرآمدم و پس از آن همه رنجها و مشقتها و محنت و خطرها كه براى من در سفرهاى پيش بوده است،باز از بهرچه سفر كردم.و حال آن‌كه حاجت بسفر نداشتم و از مال،بى‌نياز بودم.مرا چندان بضاعت بود كه من او را در بقيۀ عمر نميتوانستم تمام كرد.بلكه نيمۀ آن را صرف كردن نميتوانستم.

پس از آن در كار خود بفكرت و حيرت درمانده،بخود گفتم:بخدا سوگند كه اين آب را آغازى و انجامى هست و اين نهر،ناچار از مكانى بيرون خواهد شد.و لا محاله بآبادى خواهد رسيد.رأى استوار اينست كه از چوب، چيزى بسازم،آن‌قدر كه بر وى توانم نشست.پس برو نشسته،او را بدين نهر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 355)

بيندازم تا او مرا ببرد.اگر خداى تعالى،خلاص را مقدر كرده باشد،خلاص خواهم يافت.و اگر خلاص نيابم،در زير كوه و ميان اين نهر بميرم بهتر است كه درين مكان بميرم.آنگاه با حسرت و افسوس برخاسته،از آن جزيره،چوبهاى عود قمارى و عود چينى كه ريخته بود،جمع آوردم و با ريسمانى كه از ريسمانهاى كشتى افتاده بود،بيك‌ديگر محكم ببستم و از تخته‌هاى پهناور و صاف كه از كشتيها شكسته ريخته بود،بروى آن چوبها بگذاشتم و كمتر از پهناى آن فلكى ساختم و همه چوبها و تختهاى او را محكم بستم.و از آن گوهرها و لؤلؤهاى بزرگ و عنبر خالص و چيزهاى ديگر كه در آن جزيره بودند برداشته،بر آن فلك بگذاشتم و از توشه،آنچه كه باقى مانده بود،برو بگذاشتم و او را بدان نهر بيفكندم و بر روى او نشسته،پيروى سخن شاعران كردم كه گفته‌اند:

سفر مرّبى مرد است و آستانۀ جاه سفر خزانۀ ملكست و اوستاد هنر
بجرم خاك و فلك در نگاه بايد كرد كه اين كجاست ز آرام و آن كجا ز سفر
القصه،بآن فلك در آن نهر روان شدم و در عاقبت كار خويش متفكر بودم و فلك بر روى آب همى‌رفت تا اينكه بزير كوه كه نهر از آنجا ميرفت، داخل شد و مرا در زير كوه بتاريكى سخت از جاهاى تنگ همى‌برد كه پهلوهاى فلك باين سوى و آن سوى نهر و سر من بسقف نهر ميسود و بازگشتن نميتوانستم.از كردۀ خود پشيمان بودم.خويشتن را ملامت ميكردم و ميگفتم:اگر اين مكان بدين فلك تنگ آيد،بازگشتن من محال است و ناچار بمحنت و رنج خواهم مرد.پس از آن از تنگى نهر بر رو بيفتادم و هميرفتم.روز از شب نميدانستم و از هلاك خويشتن بسى بيم داشتم و بدين‌سان بر روى آب ميرفتم و آن نهر،گاهى تنگ و گاهى فراخ ميشد.و لكن شدت ظلمت،مرا بيازرد و سخت رنجور شدم.آنگاه مرا از غايت اندوه،خواب بگرفت.در آن فلك بر روى افتاده،بخفتم.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 356)

وقتى كه بيدار شدم،خود را در روشنائى ديدم.چشم گشوده،مكانى وسيع و فلك را بدرخت جزيره بسته يافتم و جماعتى از هنود حبشه بر من گرد آمده بودند.چون ديدند كه من چشم بگشودم،بسوى من برخاسته،با لغتى كه من آن را نميدانستم،سخن گفتند.من از شدت تنگى و مشقت كه در زير كوه داشتم،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 357)

گمان كردم كه آن حالت خوابست كه من مى‌بينم.چون ايشان با من سخن گفتند، من حديث ايشان ندانستم و جواب بايشان رد نكردم.آنگاه مردى از ايشان پيش آمده،بزبان عربى،مرا سلام داد.با من گفت:يا اخى،كيستى و از كجائى و سبب آمدنت بدينجا چيست؟پس از آن گفت:ما خداوندان زراعتيم.آمده بوديم كه زرع خويشتن آبيارى كنيم.چون ترا درينجا بروى فلك،خفته يافتيم.

فلك را گرفته،ببستيم تا تو برخيزى و ما را از سبب وصول بدين مكان بياگاهانى.

من باو گفتم:يا سيدى،ترا بخدا سوگند ميدهم نخست از بهر من خوردنى بياور كه از گرسنگى،ياراى سخن گفتن ندارم.پس از آن‌كه طعام بخورم،هرچه خواهى سؤال كن.در حال،بسرعت طعامى از بهر من بياورد.من بخوردم و سير گشتم و راحت يافتم و بيم من برفت و روان من بتن بازگشت.حمد خداى تعالى بجاى آوردم و از بيرون آمدن از آن ورطه،فرحناك شدم و تمامت ماجراى خود از آغاز تا انجام بايشان بيان كردم و رنجى كه از تنگى آن نهر برده بودم،باز گفتم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصت و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت:آنگاه جماعت با يكديگر گفتند:بايد اين را با خويشتن نزد ملك بريم تا ماجراى خود بملك بازگويد.

سندباد گفته است كه:مرا با خويشتن برداشته و فلك را نيز با هرچه مال و گوهر و لؤلؤ بر آن بود،برداشته،پيش ملك بردند.و من حكايت خود را با ملك بيان كردم.ملك را از حكايت من بسى عجب آمد و بسلامت من تهنيت گفت.در آن حال،من برخاسته،از آن فلك،مالى بسيار از گوهر و لؤلؤ و عود و عنبر خام آورده،بملك هديه بردم.ملك،هديت من قبول كرد و مرا بسى گرامى بداشت و در مكانى بنزديك خود،مرا منزل داده.من با اخيار و بزرگان ايشان معاشرت

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 358)

كردم.مرا در نظر ايشان رتبتى بود بلند و از بارگاه ملك،هيچ‌گاهى جدا نميگشتم.

و هركس كه در آن جزيره اندر ميشد،خبرهاى شهر مرا ميپرسيد و من نيز خبر شهرهاى ايشان ميپرسيديم تا اينكه روزى ملك همان جزيره از خليفۀ بغداد بازپرسيد و از داد و دهش او جويان گشت.من سخاوت و عدل و داد خليفه بيان كردم.و او را كارهاى خليفه،عجب آمد و بمن گفت:خليفه،اخلاق نيكو دارد و كارهاى او از روى دانش است.سخنان تو محبت او در دل من جاى داد.قصد من اينست كه از براى او هديتى مهيا كرده،با تو بفرستم.من گفتم:اى ملك، طاعت كنم و هديت بخليفه برسانم و دوستى ترا با او بازنمايم.

الغرض،من در نزد ملك در غايت عزت و رفاهيت،ديرگاهى بسر بردم تا اينكه روزى از روزها در دار الملك نشسته بودم.شنيدم كه جماعتى از اهل شهر، كشتى ترتيب داده،قصد سفر بصره دارند.من با خود گفتم:چيزى بهتر از سفر كردن با اين جماعت نخواهد شد.همان وقت بسرعت بنزد ملك رفته،دست او را بوسه دادم و او را آگاه كردم كه با آن جماعت كه كشتى ترتيب داده‌اند،قصد سفر دارم.كه بسى شوقمند وطن و فرزندان و پيوندانم.ملك گفت:راى، تراست.ولى اگر در نزد ما بمانى،جاى در سر و چشم ما دارى.گفتم:يا سيدى، بخدا سوگند كه تو مرا غرق احسان كردۀ.ولى اشتياق من بعيال و وطن بسيار گشته.چون ملك سخن من بشنيد،بازرگانانى را كه قصد سفر داشتند،حاضر آورد و مرا بديشان بسپرد و مالى بى‌شمر بمن عطا كرد و هديتى لايق از براى خليفه هرون الرشيد با من بفرستاد.آنگاه ملك را وداع كردم و ساير ياران خود را نيز وداع كردم.

با بازرگانان بكشتى نشسته،روان شديم.باد مرا بما وزيد و سفر ما نيكو شد و پيوسته از دريا بدريا و از جزيره بجزيره روان بوديم تا اينكه بسلامت بشهر بصره برسيديم.در آنجا از كشتى بدرآمده،چند روزى در شهر بصره بسر بردم.

پس از آن بدار السلام بغداد روان شدم و در پيشگاه خليفه هرون الرشيد

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 359)

حاضر آمده،هديتهائى كه ملك از براى او فرستاده بود،عرضه داشتم و تمامت ماجرا به خليفه بازگفتم.پس از آن بخانۀ خويشتن آمده،مال و متاع خود را جمع آوردم.ياران و پيوندان نزد من آمده،از لقاى يكديگر فرحناك شديم و هديه بهمه كس فرستادم و فقيران و مسكينان را تصدق دادم و جامه بخشودم.پس از چند روزى خليفه،مرا بخواست و از سبب آن هديه جويان شد و پرسيد كه:اين هدية از كيست و از كجاست؟گفت:ايها الخليفه،نام شهرى كه هديت از آنجا آورده‌ام،نميشناسم و راه او را نميدانم.و لكن وقتى كه كشتى ما غرق شد،من بجزيره درآمدم و از براى خود فلكى ساخته،او را بنهرى كه در ميان جزيره بود، بينداختم.آن نهر،مرا از آن مكان خطرناك بيرون برد.پس تمامت آنچه در سفر روى داده بود،بيان كردم و سبب فرستادن هديت بازگفتم.خليفه را بسى عجب آمد و فرمود كه حكايت را نوشته،بخزانه سپارند تا عبرت آيندگان شود.پس از آن،مرا گرامى بداشت.و در شهر بغداد بيش از ايام پيش بعيش و نوش گرائيدم و رنجهائى كه برده بودم،فراموش كردم و پيوسته در نشاط و طرب و لهو و لعب بودم.و ماجراى من در سفر ششمين،اين بود كه حديث كردم.انشاء اللّه تعالى فردا حكايت سفر هفتم را حديث كنم.كه او عجيبتر از حكايات سفرهاى پيش است.

پس از آن،سندباد بحرى بگستردن سفره بفرمود.چون خوردنى بخوردند،يكصد مثقال زر سرخ بسندباد حمّال بداد.سندباد حمال،زرها گرفته، با جماعتى كه در آنجا بودند،بازگشتند و در غايت شكفتگى و تعجب بودند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصت و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد برى بمنزل خود رفته،شب را با فرح و شادى بروز آورد.هنگام بامداد،دوگانه بگذارد و بمنزل سندباد بحرى آمد و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 360)

ياران مجلس همگى جمع آمدند.سندباد بحرى،حديث گفتن آغاز كرده گفت:

**حكايت سفر هفتم سندباد بحرى**

اى ياران،بدانيد كه چون من از سفر ششم بازگشتم،بيش از ايام پيش بنشاط و طرب و لهو و لعب مشغول شدم و ديرگاهى بدين حالت بودم و عيش من منقص نبود.تا اينكه سفر دريا و تفرج شهرها و معاشرت بازرگانان را شوقمند شدم و عزيمت محكم كردم و از متاعهاى نفيسه و گرانبها كه مناسب دريا باشد،بار بستم و از شهر بغداد بسوى بصره آمدم و در آنجا كشتى ديدم كه جماعتى از بزرگان بازرگانان بر آن نشسته،مهياى سفر بودند.من نيز در آن كشتى نشسته،با ايشان يار گشتم و همان‌روز روان شديم.باد خوش بر ما بوزيد و كشتى ما بسلامت بشهرى رسيد كه او را شهر چين ميگفتند.و ما غايت خرسندى و خوشوقتى داشتيم و در كارهاى بازرگانى و بيع و شرى با يكديگر بحديث اندر بوديم.كه ناگاه بادى تند از پيش روى كشتى بيامد و بارانى سخت باريدن گرفت.

بارهاى ما از باران،تر شد.نمدها و پرده‌ها هرچه داشتيم،بر روى بارها

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 361)

بكشيديم كه از باران تلف نشود و خويشتن دست دعا و تضرع بدرگاه خداوندى برداشته،در خلاصى از آن حادثه هولناك،استغاثه كرديم.در آن هنگام،ناخدا برخاسته،آستين برزد و دامن بميان محكم كرده،بچوب بادبان فراز رفت و بچپ و راست نظاره كرده،طپانچه بر سر زد و ريش خويشتن بكند.گفتيم:اى ناخدا،چه روى داده؟گفت:بر خويشتن بگرييد و يكديگر را وداع بكنيد و از خداى تعالى طلب نجات نمائيد.و بدانيد كه باد بر ما غلبه كرده و ما را بآخر درياها انداخته.پس از آن،ناخدا فرود آمده،صندوق كتابى بگشود و كيسه كرباس بيرون آورده،كتاب بخواند و بما گفت:اى ساكنان كشتى،بدانيد كه در اين كتاب چيزى ديدم كه بحيرت من بيفزود.و آن اينست كه هركس بدين مكان برسد،نجات نخواهد يافت و ناچار هلاك شود.كه اين زمين را اقليم الملوك گويند و قبر سليمان بن داود عليه السلام در اين مكان است. و در اينجا ماهيهاى بزرگ و باهيبت است.هركشتى كه باين اقليم رسد،يكى از ماهى دريا بدرآمده،كشتى را با آنچه دروست،فروبرد.

چون از ناخدا اين سخن بشنيديم،بحيرت اندر بمانديم و هنوز سخنان ناخدا بانجام نرسيده بود كه كشتى ما بلند شد و باز بر روى آب فرود آمد.آنگاه فريادى بلند مانند رعد برآمد كه از آن فرياد،چنان هراس كرديم كه جمعى را زهره بشكافت و جمعى بيخود بيفتادند.در آن وقت هلاك را يقين كرديم.كه ناگاه يكى ماهى بزرگ چون كوه روى بكشتى آورد.ما از آن ماهى بترسيديم و بخويشتن بگريستيم و مرگ را آماده گشته،چشم بر آن ماهى دوختيم و از خلقت بزرگ او عجب داشتيم.كه ماهى ديگر روى بما آورد كه ازو بزرگتر و درازتر،مخلوقى نديده بوديم.پس در آن هنگام،يكديگر را وداع كرده،گريان شديم و بخويشتن همى‌گريستيم.كه ماهى ديگر از آن دو ماهى بزرگتر پديد شد.

از غايت بيم و هراس،عقل ما برفت.پس آن ماهيان هر سه بدور كشتى هميگشتند و ماهى سيمين نزديك بود كه كشتى را با آنچه دروست،فروبرد كه ناگاه بادى تند برخاست و كشتى بلند گشته،بكوهى بزرگ برخورد.در حال،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 362)

بشكست و تختهاى او پراكنده شد و بارها و بازرگانان و ساكنان كشتى در دريا غرق گشتند.

من جامۀ كه دربر داشتم،بكندم.جز يك جامه در تنم نماند.اندكى شنا كرده،بتختۀ از تختهاى كشتى برسيدم و بر آن تخته برآمدم.موجها و بادها مرا

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 363)

در روى آب باين‌سو و آن‌سو ميانداختند.گاهى بالا ميبردند و گاهى بزير مياوردند.و من از رنج و بيم و گرسنگى در بدترين حالتى بودم و خود را ملامت ميكردم كه چرا پس از راحت،خويشتن را بمحنت انداختم.و با خود گفتم:اى سندباد بحرى،تو هر دفعه رنجها و مشقتها ميبرى.باز از سفر دريا توبه نميكنى و اگر توبه كنى،باز توبه بشكنى.اكنون اين رنجها را ببر كه بهرچه روى دهد، مستوجبى.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصت و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت كه:با خود گفتم:هرچه بر من روى دهد،سزاوارم تا من از طمع خود بازگردم.كه اين رنجها بر من از بسيارى طمع منست از آن‌كه مرا ماليست بى‌شمر كه بصرف كردن،تمام نخواهد شد.پس از آن بعقل خود بازگشته،گفتم كه:درين سفر،توبۀ نصوح ميكنم كه ديگر سفر نكنم و در تمامى عمر،نام سفر بزبان نياورم و خيال او را از دل نگذرانم.

الغرض،تا دو روز در آن حالت بودم و ميگريستم.تا اينكه بجزيرۀ بزرگ درآمدم كه درختان پربار و بسيار و چشمهاى روان خوشگوار داشت.از ميوهاى درختان خورده،از آب چشمها نوشيدم.روان رفته بتنم بازگشت و خاطرم بگشود و ناتوانيم بتوانائى بدل شد.آنگاه در جزيره بگشتم.در يك سوى آن نهرى بزرگ و روان يافتم.در سر آن نهر ايستاده،چشم بر آن نهاده بودم.از صورت كشتى كه در سفر پيش ساخته بودم،ياد آمدم.با خود گفتم:ناچار از بهر خود بدانسان فلكى بسازم كه اگر خلاص يابم،بمقصود برسم و اگر هلاك شوم، از مشقت و تعب،راحت خواهم يافت.

پس از آن برخاسته،از چوبهاى آن درختان جمع كردم و از پوست شاخها و ريشه گياهها مانند طناب تابيدم و فلك را محكم ببسته،او را بنهر افكنده،برو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 364)

بنشستم و در روى نهر ميرفتم.تا اينكه از آخر جزيره بدر شدم و از جزيره دور گشتم و سه روز پس از دور گشتن از جزيره،روان بودم.ولى در آن مدت بر روى فلك افتاده،خوردنى نداشتم كه بخورم.و اگر تشنه ميشدم،از آب نهر مينوشيدم.و از شدت رنج و بيم و گرسنگى،به هلاكم چيزى نمانده بود.در چنين حالت بكوهى بلند برسيدم كه آب بزير آن كوه داخل ميشد.چون او را بديدم،نهرى را كه سفر پيش بر آن رفته بودم،بخاطر آوردم.از مشقتهائى كه در آنجا كشيده بودم،ياد آمدم.بر خويشتن بترسيدم.خواستم كه فلك را نگاه داشته،از نهر بدرآيم و بكوه بالا روم.آب بر من غلبه كرد و فلك را بزير كوه اندر برد.چون اين را بديدم،از زندگى نوميد شدم.ولى فلك،اندك مسافتى در زير كوه برفت.پس از آن در مكانى وسيع بدرآمد.كه آن مكان،باديۀ بود فراخناى و آب در آن باديه،سرازير ميرفت و آوازى مانند آواز رعد داشت و چون باد تند همى‌رفت.من از بيم آن‌كه از روى فلك بيفتم،فلك را با دو دست گرفته بودم و فلك بر آب،سرازير مى‌رفت.من نمى‌توانستم كه او را منع كنم و طاقت آن‌كه او را بسوى خشكى بگردانم،نداشتم.

تا اينكه مرا بكنار شهرى نيكوبنا و عالى‌حصار برسانيد كه خلقى بسيار در آنجا بودند.چون مردمان شهر،مرا در روى فلك در ميان نهر ديدند كه سرازير هميروم،دامها و ريسمانها بسوى فلك انداخته،او را از نهر بسوى خشكى بكشيدند.من در ميان ايشان از غايت گرسنگى و بيدارى و بيم،مانند مرده بيفتادم.از ميان آن جماعت،مردى سالخورده و شيخى بزرگوار پيش من آمد.

جامهاى فاخر بر من انداخته،مرا بپوشيد و مرا بگرمابه اندر برد.آنگاه شربتهاى جانپرور و روايح معطر حاضر آورد.چون از گرمابه بدرآمديم،مرا بخانه خود برده،در مكانى نيكو جاى داد و طعامى فاخر از بهر من مهيا كرد.من خوردنى خورده،سير شدم و حمد خداى تعالى بجاى آوردم و شكر خلاصى بگزاردم.

آنگاه غلامان او آب گرم آوردند.دست بشستم و كنيزكانش دستارچۀ حرير آوردند.دستهاى خود بخشكانيدم و دهان خود پاك كردم.آنگاه شيخ برخاسته،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 365)

در پهلوى خانۀ خود،مكانى جداگانه و خلوت از بهر من ترتيب داد و غلامان و كنيزكان بخدمت بگماشت و پيوست غلامان و كنيزان،حاجتهاى من برمى‌آوردند و در انجام كارهاى من ميكوشيدند.و تا سه روز بدين حالت در دار الضيافه از خوردنيهاى لذيذ و نوشيدنيهاى گوارا و رايحۀ نيكو لذّت ميبردم.تا اينكه جان رفته بقالب و روانم بتن بازگشت و خاطرم برآسوده و از اضطرابى كه مرا بود،راحت يافتم.

چون روز چهارم شد.شيخ پيش من آمد و مرا تحيت گفت و گراميم بداشت و گفت:اى فرزند،الحمد للّه على السلامة.اكنون اگر خواهشى دارى، برخيز در ساحل دريا ببازار شو و بضاعت خود را فروختۀ،قيمت بستان.و اگر متاع ديگر،ترا در نظر آيد،شرا كن.شايد كه ترا از آن سودى باشد.من زمانى ساكت شدم و با خود گفتم:مرا بضاعت كدامست و سبب اين سخنان چيست؟ شيخ گفت:اى فرزند،محزون مباش و بفكرت اندر مشو.برخيز با من سوى بازار رويم.اگر كسى بضاعت ترا قيمتى دهد كه خشنود شوى،بفروش و ثمن بستان.و اگر بهائى كه رضاى تو در آن نباشد بدهد،در نزد من بوديعت بسپار تا ايام بيع و شرى دررسد.پس در كار خود فكر كردم و با خود گفتم كه:سخن اين را بپذيرم و بهرچه گويد،اطاعت كنم.تا معلوم شود كه اين بضاعت چيست.در حال،برخاسته،باو گفتم:ايها الشيخ،اى عم نيكوخصال،آنچه تو كنى و هرچه تو گوئى،مباركست.مخالفت تو نخواهم كرد.پس از آن با شيخ ببازار درآمديم.

ديدم كه فلكى را كه من با او آمده‌ام،گشوده و چوبهاى آن را گرد كرده.چوبهاى او از درخت صندلست و دلال،مشتريان برو دلالت همى‌كند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصت و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى گفت:دلال،مشتريان بر چوبهاى فلك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 366)

دلالت ميكند.بازرگانان در قيمت بگشودند و اندك‌اندك همى‌افزودند تا قيمت آن بهزار دينار رسيد.آنگاه بازرگانان از افزودن بازايستادند.و شيخ بسوى من نگاه كرده،گفت:اى فرزند،قيمت بضاعت تو درين روزها همين است.اگر بدين قيمت ميفروشى،صيغه بخوان و قيمت بستان.و اگر نميفروشى،من از براى تو نگاه دارم تا هنگامى كه قيمت آن فزون شود.من گفتم:ايها الشيخ،فرمان، تراست.هرآنچه خواهى بكن.شيخ گفت:اى فرزند،اين چوبها را بهزار و يكصد دينار ميفروشى يا نه؟گفتم:آرى ميفروشم.در حال،غلامان خود را گفت چوبها برداشته،بحجره بردند و مرا بخانه آورده،تمام ثمن را بشمرد و هميانى حاضر كرده،زرها بر آن هميان گذاشت و سر هميان را قفل آهنين محكم كرده،كليد قفل بمن سپرد.

پس از چند روزى بمن گفت:اى فرزند،كارى بتو بازنمايم.و خواهش من اينست كه خواهش من بپذيرى.گفتم:ايها الشيخ،آن كار،كدام است؟گفت:

بدان كه من مردى‌ام سالخورده و مرا پسرى نيست.دخترى دارم نيكوشمايل و خداوند مال و جمال.همى‌خواهم كه آن دختر بكابين تو آورم و تو درين شهر ساكن شوى.پس از آن جميع مال خود را بتو تمليك كنم و ترا قايم‌مقام خود گردانم.چون من اين سخن بشنيدم،ساكت شدم.شيخ گفت:اى فرزند،سخن من بپذير و خواهش من بجاى آور.كه صلاح تو در اين است.من مى‌خواهم كه دختر خود بتو تزويج كنم و ترا بجاى فرزند گرفته،جميع مال خود بتو موهبت نمايم و هروقت كه خواهى كه بشهر خود سفر كنى،كس ترا منع نخواهد كرد.

من گفتم:اى عم مهربان،بخدا سوگند از بس كه رنجها برده و خطرها ديده‌ام، مرا رأى مستقيم نمانده و شناسائى درست بكارهاى خود ندارم.اكنون مرا تو بجاى پدرى و امر،امر تست.هرچه خواهى،همان كن.

در حال،شيخ فرمود قاضى و شهود حاضر آوردند.دختر خود بمن تزويج كرد و وليمۀ بزرگ و عيش برپا كرده،مرا بحجله دختر فرستاد.او را نكو روى و بديع الجمال يافتم و برو چيزى بسيار از زرّينه و عقدهاى گوهرين بود و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 367)

از معادن،چيزى كه بهزار هزار دينار مساوى بود،برو ديدم.مرا مهر برو بجنبيد.

بنيان محبت در ميان ما محكم شد.مدّتى با او در انبساط و نشاط بودم تا اينكه پدر او درگذشت.من دست بمال بنهادم.همۀ غلامان او در زير حكم من درآمدند و بازرگانان،مرا در جاى او ببزرگى خويشتن بگزيدند و چنانچه بى‌اجازت او كسى متاعى نميگرفت،بى‌اجازت من نيز كارى نميكردند.

پس من با مردمان شهر معاشرت كردم.ايشان را ديدم كه در سر هر ماه، حالت ايشان دگرگون ميشود و از براى ايشان پر و بال پديد ميگردد كه با آن پرها بسوى آسمان پرواز ميكنند.و در شهر،كسى جز كودكان و زنان برجاى نمى‌ماند.من با خود گفتم:چون سر ماه نو شود،از يكى از اهل شهر درخواست كنم كه بهرجا روند،مرا با خود برند.پس چون سر ماه برآمد،گونه‌هاى‌شان متغير شد.من پيش يكى از ايشان رفته،باو گفتم:ترا بخدا سوگند ميدهد كه مرا با خود بردار تا تفرّج كنم و با شما بازگردم.او گفت:محال است كه من ترا با خود بردارم.من بسى لابه كردم تا اينكه دعوت من اجابت نمود.من بر او بياويختم.

مرا برداشته،بهوا بپريد و چندان بر هوا بلند شد كه آواز تسبيح ملك از فلك بگوش من دررسيد.ازين كار در عجب شدم و قدرت خدا را ياد كرده، سبحان اللّه گفتم.هنوز تسبيح من تمام نگشته بود كه آتشى از آسمان فرود آمد.

نزديك بود كه همۀ ايشان را بسوزاند.همه بيك‌بار بزمين فرود آمدند و مرا در كوهى بلند بينداختند و بر من بسى خشم آوردند.مرا در همان‌جا گذاشته،برفتند.

من در آن كوه ماندم و از كردار خويش پشيمان بودم و ميگفتم:سبحان اللّه.از مصيبتى خلاص ميشوم.بمحنتى بزرگتر ازو گرفتار ميگردم.و در آن كوه،حيران ميگشتم و نمى‌دانستم كه بكدام سوى روم.

ناگاه دو پسر قمرمنظر ديدم كه در آن كوه هميگشتند و در دست هركدام از ايشان قضيبى بود از زر سرخ كه برو تكيه ميكرد.من پيش ايشان رفته، سلامشان دارم.ردّ سلام كردند.بايشان گفتم:شما را بخدا سوگند ميدهم بازگوئيد كه كيستيد و كار شما در اين مكان چيست؟گفتند:ما از بندگان خدا هستيم.آنگاه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 368)

يكى از ايشان قضيب بمن داد و راه خويشتن در پيش گرفته،برفتند و مرا در همان مكان بگذاشتند.من آن عصا بدست گرفته،در سر آن كوه ميگشتم و در كار آن دو پسر بفكرت اندر بودم كه ناگاه از پاى آن كوه،مارى بزرگ فراز آمد و مردى در دهان داشت كه تا ناف،آن مرد را فرو برده بود.و آن مرد فرياد ميزد و ميگفت:هركس مرا خلاص كند،خداى تعالى او را از هر سختى خلاص كند.

من پيش رفته،عصا بر سر آن مار زدم.در حال،مار،آن مرد را از دهان بينداخت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصت و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،سندباد بحرى با ياران مجلس گفت كه:چون من مار را با قضيب زرين بزدم،در حال،آن مرد را كه در دهان داشت،بدر انداخت.

آن مرد پيش من آمده،گفت:چون خلاص من از اين مار در دست تو شد، هرگز از تو جدا نشوم و درين كوه يار تو خواهم بود.من با او يار گشته،در آن كوه ميگشتم كه ناگاه طايفۀ رو بما آوردند.ديدم كه همان مرد كه مرا بدوش گرفته،بر آسمان پريده بود،در ميان ايشانست.من پيش رفته،عذر خواستم و باو گفتم:اى يار ديرين،ياران بياران چنين كنند؟گفت:تو نه آنى كه ما را بتسبيح خود هلاك كردى.گفتم:اى يار وفادار،بر من مگير كه من از اين كار،آگاه نبودم.و لكن پس از اين هرگز سخن نگويم و تسبيح نكنم.آنگاه آن مرد با من شرط كرده،پيمان بست كه نام خدا بر زبان نبرم و تسبيح نگويم.چون من عهد پذيرفتم،مرا بدوش گرفته،بهوا بپريد و مرا بمنزل خويش رسانيد.

زن من پيش آمده،مرا سلام كرد و بسلامت من شاد گشته،بمن گفت:پس از اين با اين طايفه معاشرت مكن و از بيرون رفتن با ايشان برحذر باش كه ايشان اخوان شياطين هستند و ياد خداى تعالى نكنند.من باو گفتم:حال پدرت با ايشان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 369)

چون بود؟گفت:پدر من از ايشان نبود و مثل ايشان نميكرد.الحال كه پدر من وفات كرده،رأى من اينست كه تمامت مال خود بفروشى و قيمت آن را بضاعت تجارت خريده،بسوى شهر خود سفر كنى و مرا نيز با خود ببرى.كه مرا پس از پدر و مادر در اين شهر،اقامت نشايد.رأى او مرا پسند افتاد.چيزهاى آن شيخ را يك‌يك بفروختم و در انتظار كشتى بودم كه از آن شهر سفر كنم.

ناگاه جماعتى از آن شهر قصد سفر كردند و كشتى نيافتند.آنگاه چوب خريده،كشتى بزرگ ساختند.من نيز از ايشان كرايه كرده،تمامت اجرت بشمردم.زن خود با بضاعت‌ها و زر و سيم در كشتى گذاشته،املاك و عقار و ضياع ترك كرديم.و از جزيرۀ بجزيرۀ و از دريائى بدريائى روان گشته، هميرفتيم تا اينكه بسلامت بهشر بصره برسيديم.و در آنجا توقف نكرده،بكشتى بنشستيم و مال بر آن كشتى گذاشته،بسوى بغداد روان شديم.

چون ببغداد رسيديم،بخانۀ خويش آمده،ياران و پيوندان خود را ملاقات كرده و از ديدار عيال و فرزندان،شادمان گشتم.و مال در صندوقها و انبارها بنهادم.و ياران من،ايام غيبت سفر هفتمين را شمردند.بيست و هفت سال بود.و ايشان از من نوميد گشته بودند.چون از سفر بازگشتم و ماجراى خويش بايشان حديث كردم،همگى از كار من در شگفت مانده،در غايت تعجب بودند.و سلامت مرا شادان و خرسند گشته،مرا تهنيت گفتند.پس من توبه كردم كه در بحر و بر سفر نكنم و پس از اين سفر هفتمين كه آخر سفرهاى من بود،دگربار گرد غربت نگردم.اى سندباد برّى،تو بكار من نظر كن و آنچه از خطرها و رنجها بمن روى داده،ببين.كه چه محنتها بمن رفته تا اين زمان آسوده نشسته‌ام.

سندباد حمّال از سندباد بحرى معذرت خواست و باو گفت:ترا بخدا سوگند ميدهم كه از آنچه از من سر زد،بر من مگير.سندباد بحرى،عذر او را بپذيرفت و او را بدوستى خود بگزيد و پيوسته با يكديگر انيس و جليس بودند و بلهو و لعب و نشاط و طرب بسر ميبردند تا برهمزنندۀ لذّات و پراكنده‌كنندۀ

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 370)

جماعات و مخرب قصور و معمر قبور بر ايشان بيامد.

**حكايت اجنه و شياطين محبوس**

و نيز حديث كرده‌اند كه:در زمان گذشته در دمشق شام،خليفۀ بود كه عبد الملك بن مروان نام داشت.روزى در تخت خلافت نشسته و بزرگان دولتش از ملوك و سلاطين در پيشگاه بودند.از حديث امناى پيشين سخنى رفت و از اخبار سليمان بن داود عليهما السلم حكايتى بميان آمد.گفتند:خداى تعالى حكمرانى جنيان و انسيان و پرندگان و وحشيان و غير ايشان را بدو داده و بازگفتند كه:از پيشينيان شنيده‌ايم كه:خداى تعالى آنچه بسليمان عليه السلم عطا فرموده،بكسى ديگر نداده است و آن حضرت بمقامى و رتبتى رسيده بود كه هيچ‌كس از آن مقام بهره نداشت.تا اينكه جنيان و عفريتان را در خمره‌هاى مسين بزندان اندر كرد.او ارزيز گداخته بر آنها ريخته،با خاتم خود،مهر ميزد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 371)

**چون شب پانصد و شصت و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،آنگاه طالب بن سهل خبر داد كه:مردى با جماعتى در كشتى بنشست و بسوى بلاد هند روان گشتند و شبانروز هميرفتند تا اينكه شبى از شبها بادى بر ايشان بوزيد كه كشتى را بسوى زمينى از زمينهاى خداى تعالى بازگردانيد.چون روز برآمد،از مغارات آن سرزمين،طايفۀ سياه گونه و برهنه بنزد ساكنان كشتى بيامدند كه مانند وحشيان بودند و از جنس خويشتن ملكى داشتند و هيچ‌يك از ايشان خطاب نميدانست و جواب گفتن نميتوانست.و جز ملك،هيچيك از ايشان لغت عرب نميدانست.چون ايشان ساكنان كشتى بديدند،ملك ايشان با گروهى بسوى كشتى آمده،ساكنان را سلام كرد و از دينشان بازپرسيد.چون ساكنان كشتى،حالت خود بيان كردند،ملك گفت:بر شما باكى نيست.لكن بدانيد كه پيش از شما آدمى‌زاد بسوى ما نيامده بود.آنگاه ملك ايشان،ساكنان كشتى را با گوشت پرندگان و وحشيان و ماهيان ضيافت كرد و بجز اينها خوردنى نداشتند.پس از آن،ساكنان كشتى بتفرج آن شهر درآمدند.

صيادى را ديدند كه از بهر صيد،دام بدريا افكنده.چون صياد دام بدر آورد،خمرۀ مسين كه بمهر سليمان عليه السلم مختوم بود،در دام افتاده،بيرون آمد.و صياد،آن خمره برداشته،بشكست.در حال،ازو دودى سياه بسوى آسمان بلند شد و آواز ناخوش شنيديم كه ميگفت:يا نبى اللّه التوبه التوبه.آنگاه آن دود،شخص كريه المنظرى شد كه سرش در بلندى،با قله كوه برابر بود.پس از آن،آن شخص از ديده حاضران غايب شد.ساكنان كشتى را دل از بيم بشكافت.و اما مردمان شهر،هراس نداشتند.آنگاه يكى از ساكنان كشتى بنزد ملك رفته،از حالت آن شخص جويان شد.ملك باو گفت:او از جنيانست كه سليمان عليه السلام بدو خشم آورده،او را در اين خمره مسين بزندان كرده و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 372)

سر خمره را به ارزيز گداخته،بيندوده و با خاتم نبوت،مهر زده و بدريا اندر افكنده است.صيادان از بهر صيد ماهى چون دام بدريا اندازند،بسيار وقت ازين خمره مسين در دام بيرون آيد.چون خمره را بشكنند،عفريتى از خمره بدر شود و چنان گمان كند كه سليمان عليه السلام زنده است.التوبه التوبه يا نبى اللّه همى‌گويد.عبد الملك بن مروان چون اين حديث از طالب بن سهل بشنيد،بسيار تعجب كرد و گفت:سبحان اللّه.سليمان عليه السلام سلطنتى بزرگ داشته است.و ازجمله حاضران بارگاه خليفه،نابغه ذبيانى بود.گفت:ايها الخليفه،طالب راست مى‌گويد و دليل راستى سخنش،كلام حكيم اولست كه گفته است:

سليمان كه شد بر جهان پادشاه بفرمان يزدان چنين كرد را
كه فرمان‌بران را كند سربلند بدانديش را جاودانه به بند
يكى شاه را مهر و كين بايدى دو درياش در آستين بايدى
يكى چشمۀ زندگى آب اوست دگر اژدها پنج گرداب اوست

**حكايت مدينۀ نحاس**

خليفه گفت:بخدا سوگند كه خواهش من اينست كه از آن خمره‌ها ديده باشم.طالب بن سهل گفت:ايها الخليفه،اين كار بر تو آسان است.رسول نزد برادرت عبد العزيز بن مروان بفرست كه او بامير موسى،والى بلاد مغرب بنويسد كه او سوار گشته،بسوى آن كوه رود و از آن خمره‌ها بياورد.خليفه رأى او بپسنديد و گفت:اى طالب،راست گفتى.و لكن همى‌خواهم كه در اين كار،تو رسول من باشى بسوى موسى بن نصر.و درين سفر،هرچه مال و خدم بخواهى، بدهم و رايت بيضا بتو سپارم و پيوندان ترا بپرورم.طالب گفت:سمعا و طاعة، ايها الخليفه.پس از آن فرمود كتابى ببرادر خود عبد العزيز،نائب مصر و كتابى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 373)

ديگر بامير موسى،نايب بلاد غرب بنويسند كه موسى،خود در طلب خمره‌هاى سليمانيه روان شود و پسر خود را در جاى خويشتن بگذارد و دليلها با لشگرى انبوه برداشته،مال بسيار صرف كند و درين باب سستى نكند و عذر نياورد.پس از آن،هردو كتاب را مهر كرده،بطالب بن سهل سپرد و مال بسيار باو داد و مردان دلير با او همراه كرد.طالب بن سهل بسوى مصر روان شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و شصت و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،طالب بن سهل با تابعان خود از شام روان گشته،هميرفتند تا بمصر برسيدند.امير مصر را ملاقات كردند.امير مصر،طالب بن سهل را در بهترين مكانى جاى داد و لوازم ضيافت و اكرام بجاى آورد.پس از آن،دليل با او همراه كرد.و طالب همى‌رفت تا بامير موسى بن نصر برسيدند.چون امير موسى از آمدن طالب بن سهل آگاه شد،باستقبال او بيرون آمد و بلقاى او فرحناك گشت.در حال،طالب،كتاب خليفه باو داد.امير موسى،كتاب گرفته، برخواند و مضمون بدانست و كتاب بسر نهاده،گفت:خليفه را اطاعت كنم و از فرمان او سرنپيچم.پس از آن،بزرگان دولت و خردمندان حضرت را حاضر آورده،در مضمون كتاب خليفه بايشان مشورت كرد.ياشان گفتند:ايها الامير،اگر كسى خواهى كه ترا براه آن مكان دلالت كند،بايد عبد الصمد بن عبد القدوس صمودى را حاضر آورى.كه او مرديست دانا و آزموده و سفرديده.به بيابانها و كوهها و درياها شناسائى تمام دارد و از عجايب روى زمين،بسى ديده.امير موسى بحاضر آوردن عبد الصمد بفرمود.

عبد الصمد را حاضر آوردند.او مردى بود سالخورده.امير موسى،او را سلام داد و باو گفت:ايها الشيخ،بدان كه خليفۀ زمان،عبد الملك بن مروان كتابى نوشته و از خمره‌هاى مسين سليمانيه كه جنيان در آنها بزندان اندرند،خواسته

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 374)

است.من بدين سرزمين شناسائى ندارم.شنيدم كه ترا آگاهى بسيار از راههاى بيابانها و درياها هست.اگر ترا بآوردن حاجت خليفه رغبتى باشد،مرا بآن مكان دلالت كن.شيخ عبد الصمد گفت:ايها الامير،راه دور و خطرناكست.امير موسى گفت:مسافت او چه‌قدر است؟شيخ گفت:دو سال و چند ماه رفتن و همين قدر بازگشتن.اين راه است و درين راه بسى خطرها و عجايب و غرايب هست و تو مرد مجاهد هستى.بلاد ما بدشمن نزديكست.بسا ميشود كه دشمن در غيبت تو بشهر ما خروج كند.ترا فرض است كه كاردانى را در مملكت خود نايب كنى.

پس امير موسى،پسر خود،هرون را در جاى خود بنشاند و سپاهيان را بفرمانبردارى او بفرمود.سپاهيان،ميان بخدمت هرون بسته،فرمان او را واجب شمردند.و هرون،بزرگى بود نامدار و دلير و جنگ‌آور.پس از آن شيخ عبد الصمد بامير موسى گفت:مكانى كه حاجت خليفه در آنجاست،چهار ماه راهست.و او در ساحل درياست و تمامت اين مسافت،آباديهاست كه بيكديگر پيوسته است.و همۀ منزلها سبز و خرّم است و چشمه‌هاى روان دارد.اميدوارم كه از بركت تو اين راه بما آسان شود.امير موسى گفت:ايها الشيخ،كسى از ملوك تا اكنون بدين سرزمين پا نهاده است يا نه؟شيخ گفت:آرى.اين زمين از ملك اسكندر داراى رومى است.

پس از آن امير موسى و شيخ و تابعان روان شدند و هميرفتند تا بقصرى برسيدند.شيخ گفت:بقصر اندر شويد كه بسى عجايب و غرايب در آنجاست.

آنگاه امير موسى و شيخ با خاصان لشكر بسوى قصر رفتند.چون بقصر برسيدند، در قصر را گشاده يافتند و بطاق در قصر،اين ابيات را بلغت يونان،نبشته بودند.

شيخ گفت:اى امير،اين ابيات بخوانم يا نه؟امير موسى گفت كه:بخوان.كه خدا بر تو مبارك گرداند اين سفر را و در اين سفر ببركات تو بسى خشنودم.آنگاه شيخ پيش رفته،ابيات برخواند.و ابيات،اين بود:

هان اى دل عبرت‌بين از ديده نظر كن هان ايوان مداين را آئينه عبرت دان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 375)

دندانه هر قصرى پندى دهت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
پرويز و ترنج زر كسرى و به زرين بر باد شده يكسر با خاك شده يكسان
پس امير موسى چندان بگريست كه بيخود گشت.چون بهوش آمد،بقصر اندر شد.از بناى نيكوى قصر،حيران بود و بصورتها و تمثالها كه در آنجا بود، نظاره ميكرد.كه بر در دويم قصر،ابياتى نوشته ديدند.امير موسى گفت:

ايها الشيخ،ابيات برخوان.شيخ پيش رفته،ابيات بخواند و ابيات،اين بود:

چه بندى دل اندر سراى فسوس كه هزمان بگوش آيدت بانگ كوس
خروشى برآيد كه بربند رخت نبينى جز از تختۀ گور تخت
چه‌سازى همى زين سراى سه پنج چه نازى بناز و چه يازى بگنج
امير موسى سخت بگريست و جهان در چشمش تار گشت و گفت:ما را بهر كارى بزرگ آفريده‌اند.پس از آن در قصر تأمل كرده،ديدند كه از ساكنان، خالى است و خانه‌هاى او وحشت‌انگيز و ساحتش كدورت‌آميز است.و در ميان قصر،قبۀ است بلند كه سر بآسمان افراخته و در اطراف آن قبه،چهارصد قبر است.امير موسى بآن قبرها نزديك شد و در قبرها قبرى ديد كه از رخام بنا گشته،برو ابيات نبشته‌اند:

بدين زندان خاموشان يكى از چشم دل بنگر
كه آنجا صد هزاران جان نديم صد ندم بينى
نه آنجا مهترى باشد نه آنجا كهترى باشد
نه آنجا سرورى باشد نه مير و نه حشم بينى
نه مال روم و رى بينى نه رطل جام و مى بينى
نه طبل و ناى و نى بينى نه بانگ زير و بم بينى
بزير سنگ و گل بينى همه شاهان عالم را
كجا آن روز در گيتى ملوكان عجم بينى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 376)

چه پوئى سوى اين ميدان چه گردى گرد اين زندان
چه بندى دل در اين ايوان كه چندين درد و غم بينى
آنگاه امير موسى با كسانى كه با او بودند،بگريستند.پس از آن بقبه نزديك شد.ديد كه هشت در دارد و درهاى آن از چوب صندل است و مسمارهاى زرّين بدرها كوفته و با گونه‌گونه گوهرها مرّصع كرده‌اند.و بر در نخستين،اين ابيات نوشته بودند:

بچشم عاقبت بنگر در اين دنيا كه تا آنجا
نه كس را نام و نان دانى نه كس را خانمان بينى
نه اين ايوان علوى را جمال و زيب و فر يابى
نه اين ميدان سفلى را مجال انس و جان بينى
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن يابى
رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بينى
بدين زور و زر دنيا چو بى‌عقلان مشو غرّه
كه اين آن نوبهارى نيست كش بى‌مهرگان بينى
اگر عرشى بفرش آئى اگر ماهى بچاه افتى
و گر بحرى تهى گردى اگر باغى خزان بينى
چه بايد نازش و نالش ز اقبالى و ادبارى
كه تا برهم زنى ديده نه اين بينى نه آن بينى
چون امير موسى ابيات بشنيد،چندان بگريست كه بيخود گشت.چون بخود آمد،بقبه اندر شد.در آنجا قبرى بلند ديد و بر او لوحى يافت آهنين.شيخ عبد الصمد بلوح نزديك شد.ديد كه برو نوشته‌اند:بسم اللّه الدائم الا بدى الا بد بسم اللّه لم يلد و لم يولد و لم يكن له كفوا احد بسم اللّه ذى العزّة و الجبروت و باسم الحىّ الذى لا يموت.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 377)

**چون شب پانصد و شصت و نهم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون شيخ عبد الصمد فقرات گذشته در لوح بخواند،پس از آن ديد كه در لوح نبشته‌اند:اى آن كسى كه بدين مكان برسى، از حادثات روزگار،آنچه بينى،عبرت گير و از پست و بلند او موعظت بپذير و فريفتۀ زر و مال و جاه و جلال دنيا مشو.كه مكاريست غدار و عاريت سرائسيت ناپدار.و سرابيست كه تشنگان،آبش پندارند و خرابى است كه جاهلان آبادش شمارند.برو اعتماد مكن و بسوى او مايل مشو.از دام او بگريز و در دامن او مياويز.كه من چهار هزار اسب با زين زرّين مرصع داشتم و هزار دختر از دختران ملوك تزويج كردم و هزار پسر شجاع و دلير،خداى تعالى بر من عطا فرمود.و هزار سال با نعمت و خوشوقتى زندگانى كردم و چندان مال جمع آوردم كه همۀ پادشاهان روى زمين،ده يك آن مال نداشتند.گمان من اين بود كه نعمت،زوال نخواهد داشت.كه ناگاه بهم‌زنندۀ لذات و پراكنده‌كنندۀ جماعات و هلاك‌سازندۀ جوانان و پيران و نيست‌كنندۀ توانگران و فقيران بر ما بيامد و بحكم پروردگار،صيحۀ ما را فروگرفت و هرروز دو تن از ما بمردند تا اينكه جمعى بسيار از ما فانى شدند.چون من ديدم كه مرگ،شهر ما را گرفت و ما را در بحر فنا غريق ساخت،كاتبى حاضر آورده،او را بنوشتن اين اشعار و موعظتها امر كردم.و مرا هزارهزار لشگر قهار بود و صدهزار سرهنگان نام‌دار داشتم كه ايشان را گفتم زره‌پوش گشته،شمشيرهاى برنده بربستند و نيزه‌هاى بلند برداشته،باسب‌هاى كوه‌پيكر سوار شدند.چون فرمان يزدان دررسيد،من بايشان گفتم:اى گروه لشكريان،آيا ميتوانيد كه اين بليت كه از حضرت رب العزّه بما رسيده است،از ما دور سازيد؟همگى عاجز ماندند و گفتند:چگونه با كسى محاربت توانيم كه حاجبى،او را منع نتواند كرد؟آنگاه بحاضر آوردن مال خود بفرمودم.هزارهزار قنطار زر سرخ و گوهر و لؤلؤ بخروار داشتم و دو برابر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 378)

اين نقرۀ خام،مرا بود و ذخيرۀ چندان‌كه ملوك روى زمين از او عاجز بودند.

همه را حاضر آوردند.حاضران را گفتم:آيا ميتوانيد با همۀ اين مال،يك روزه زندگانى از براى من شرى كنيد؟نتوانستند.آنگاه خواست خدا را گردن نهاده، بحكم قضا رضا دردادم تا اينكه روح،قبض شد و در ضريح خود ساكن گشتم.

اگر نام من بپرسى،كوش بن شداد بن عاد بزرگ هستم.و در آن لوح،اين ابيات نيز نوشته بودند:

اى خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
اى خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
تا كى از دار الغرورى ساختن دار السرور
تا كى از دار الفرارى ساختن دار القرار
پند گيريد اى سياهستان گرفته جاى بند
عذر داريد اى سپيدستان دميده بر عذار
در فريب‌آباد گيتى چند خواهد داشت حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
در جهان شاهان بسى بودند كز گردان فلك
تيرشان پروين گسل بود و سنان جوزا گزار
بنگريد اكنون بنات النعش‌وار از دست مرگ
نيزهاشان شاخ‌شاخ و تيرهاشان تارتار
پس امير موسى،گريان شد و از خود برفت.چون بخود آمد،برخاسته،در نواحى قصر ميگشتند و مجالس آن را نظاره ميكردند.مائدۀ ديدند از مرمر كه چهار پايه داشت و در آن مائده نوشته بودند كه هزار پادشاه اعور درين مائده، خوردنى خورده‌اند و هزار پادشاه چشم درست درين مائده حاضر گشته‌اند و همگى از دنيا رفته و در زير خاك،آرام گرفته‌اند.امير موسى هرچه كه نبشته بودند،همه را نبشت و از قصر بدرآمد و بجز مائده،چيزى از قصر بيرون نياورد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 379)

شيخ عبد الصمد پيش و لشكريان از دنبال او سه روز همى‌رفتند تا بتلى بلند برسيدند.و بر آن تل سوارى از مس بديدند كه درخشندگى سنان نيزه‌اش،چشم نظارگيان خيره ميكرد.و برو نوشته بودند:اى آن كسى كه بدين مكان درآئى، اگر راه مدينۀ نحاس ندانى،كف سوار را بجنبان كه او ميگردد و بازميايستد.بهر سوى كه بازايستد،بدان سوى رو.كه بر تو بيمى نباشد و ترا بمدينۀ نحاس برساند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتادم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،امير موسى چون كف‌سوار بجنبانيد،كف‌سوار مانند برق بگشت و بيك سوى بايستاد.امير با لشكريان بدانسوى روان شدند و شبانروز همى‌رفتند تا اينكه ستونى ديدند از سنگ سياه و در آنجا شخصى بود كه تا زير بغل بميان ستون فرورفته و دو پرى بزرگ داشت و او را چهار دست بود و دست او چون دستهاى آدميان و دو دست ديگر مانند دستهاى درندگان.

سر او موى داشت مانند دمهاى اسب‌ها و دو چشمانش چون دو اخگر آتش بودند و چشمى ديگر در پيشانى داشت مانند چشم خرس كه شراره آتش ازو فروميريخت.و او سياه و بلندقامت بود و بآواز حزين ميگفت:منزّهست پروردگارى كه مرا تا روز رستخيز،بدين بلاى بزرگ و عذاب سخت گرفتار كرده.

چون قوم،او را بديدند،از هيئت منكر و صورت وحشت‌افزاى او مدهوش گشته،بگريختند.امير موسى بشيخ عبد الصمد گفت:اين چيست؟شيخ گفت:نمى‌دانم.امير موسى گفت:باو نزديك شو و از كار او جويان باشد.شايد خبر او بدانى.شيخ عبد الصمد گفت:اصلح اللّه الامير.من ازو هراس دارم.امير موسى گفت:ازو بهراس اندر مباش.كه او از اذيت شما و ديگران ممنوع است.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 380)

پس شيخ برو نزديك شد و باو گفت:ايها الشيخ،چه نام دارى و كار تو چيست و بدين مكان،بدينسان چرائى؟آن شخص گفت:من عفريتى از جنيان هستم.نام من دهش بن عمش است.من درينجا محبوس عظمت و بازداشته قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا بهنگامى كه خدا بخواهد.امير موسى گفت:

از سبب محبوسيش سؤال كن.شيخ سؤال كرد.عفريت گفت:حديث من عجب حديثيست.و آن اينست كه پارۀ از اولاد ابليس را صنمى بود از عقيق سرخ.مرا بدو گماشته بودند.و ملكى از ملوك بحر كه بجلالت قدر و برترى رتبت از ساير ملوك ممتاز بود،بر آن صنم پرستش ميكرد و هزارهزار تن از لشكر جنيان در حكم او بودند و در سختيها فرمان او ميبردند.طايفۀ جنيان كه در طاعت ملك بودند،مرا نيز طاعت ميكردند و فرمان همى‌بردند و همۀ ايشان بسليمان عليه السلام عصيان ميكردند.و آن ملك دخترى داشت كه از پرستندگان آن صنم بود و بعبادت او رغبتى تمام داشت.و در عهد خود،خوبروتر و بديعتر ازو كس نبود.

من او را بسليمان نبى عليه السلام وصف كردم.سليمان عليه السلم رسولى نزد پدر او فرستاده،پيغام داد كه:بايد دختر بمن تزويج كنى و صنم خود را بشكنى و بگوئى اشهد ان لا اله الا اللّه و انّ سليمان نبى اللّه.و بدان كه اگر اين كارها بكنى،آنچه مرا هست،از تو و آنچه ترا هست،از من خواهد بود.و اگر طاعت نكنى و فرمان نبرى،لشكرى بسوى تو آورم كه طاقت جنگ با ايشان نداشته باشى.يا سؤال مرا جواب گوى و يا مرگ را آماده باش.كه بزودى با لشكرى انبوه بسوى تو روان شوم و ترا بمذلت دستگير كنم.

چون رسول سليمان عليه السلام نزد ملك جنيان بيامد،ملك طغيان كرد و فرمان نبرد و خويشتن را بزرگ شمرد.پس از آن با وزيران خود گفت:در كار سليمان بن داوود،راى شما چيست؟كه او دختر از من خواستگارى كرده و مرا بشكستن صنم فرمان داده.وزيران گفتند:ايها الملك،سليمان را بتو دستى نيست و بتو كارى نتواند كرد.كه در ميان درياى بى‌پايان جاى دارى.اگر او بسوى تو

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 381)

بيايد،بر تو نتواند چيره شد.كه عفريتان با او مجادله كنند و صنم،ترا يارى خواهد كرد.و راى نيكو اينست كه درين كار با صنم عقيق مشاورت نمائى.اگر او ترا بمقاتله اشاره كند،جنگ را آماده باش و اگر مصلحت در جنگ نداند، بايد سخن او بنيوشى.در حال،ملك برخاسته،نزد صنم عقيق درآمد.از بهر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 382)

قربانى،چارپايان بكشت و نيازمندانه بسجده افتاده،بگريست و اين ابيات برخواند:

اى صنم اى قوم را پروردگار اى ز تو گشته دو عالم آشكار
سوى تو اينك سليمان آمده است از پى اين كاورد بر تو شكست
آمدم من تا ترا يارى كنم وز سليمانت نگه‌دارى كنم
پس عفريتى كه نيمۀ آن در ستونى بود،بشيخ عبد الصمد گفت كه:من از نادانى و كم‌خردى،باندرون صنم فروشدم و مخالفت سليمان را آسان شمرده، اين بيت بخواندم:

غم مخور پروردگار تو منم صد هزاران همچو او را بشكنم
چون ملك جواب من بشنيد،دلش قوت گرفت و آهنگ جنگ سليمان عليه السلام را كرد.چون رسول سليمان عليه السلام حاضر شد،او را سخت بيازرد و او را بخوارى بازگردانيد.سليمان عليه السلام پيغام داد كه:مرا بسخنان دروغ مترسان.كه اگر تو بسوى من لشكر نياورى،من بسوى تو خواهم آمد.آنگاه رسول بسوى سليمان بازگشت و او را از ماجرى بياگاهانيد.چون سليمان عليه السلام ماجرى بشنيد،جهان بچشمش تيره شد.در حال،لشكرى بى‌شمار از جنيان و انسيان و پرندگان و وحشيان آماده ساخت و وزير خود،دمرياط،ملك جن را فرمود كه عفريتان جن را در هر مكانى كه هستند،جمع آورد انسيان را ششصد هزارهزار از جنيان جمع آمد و آصف بن برخيا را فرمود كه لشكر انسيان را جمع آورد.شمارۀ ايشان هزارهزار بود.پس سليمان با لشكر بيكران از جنيان و انسيان بر بساط نشسته،پرندگان در بالاى سر او پرهاى خويشتن بگستردند و وحشيان در زير بساط روان شدند و همى‌رفتند تا در مملكت ملك جنيان فرود آمدند.و جزيرۀ او را احاطه كردند و آن سرزمين از لشكر سليمان مالامال شد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 383)

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتاد و يكم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،عفريت با شيخ عبد الصمد گفت:چون سليمان نبى اللّه با لشكر خود بجزيره فرود آمدند،رسولى بسوى ملك ما بفرستاد و پيغام داد كه:

اينك من آمده‌ام.يا اين حادثه از خود دور گردان و يا بزير حكم من اندر آى و به پيغمبرى من اعتراف كن و صنم خود بشكن و بخداى يگانه پرستش آور و دختر خود بمن تزويج كن و بگو اشهد انّ لا اله الا اللّه و انّ سليمان نبى اللّه.اگر اين را بگوئى،در امان خواهى بود و اگر نگوئى،تحصن تو در اين جزيره سودى ندهد و از دست من خلاص نتوانى يافت.كه خداى تعالى،باد را در فرمان كرده.

او را امر كنم كه بساط من بسوى تو گرداند.آنگاه ترا عبرت ديگران كنم.

پس رسول سليمان عليه السلام بنزد ملك بيامد و پيغام بگذاشت.ملك برسول گفت:سليمان را بگو كه آنچه او خواسته،ميسر نخواهد شد.و او را آگاه كن كه من جنگ را آماده‌ام و بمقاتلت بيرون خواهم آمد.رسول بسوى سليمان عليه السلم بازگشته،پيغام ملك بگذاشت.پس از آن ملك،هزارهزار از جنيانى كه در زير حكم او بودند،جمع آورد و شياطين را كه در جزاير بودند،بر ايشان بيفرود و خزانۀ سلاح گشوده،اسلحه بلشكريان پخش كرد.اما سليمان عليه السلام،سپاه خود را مرتب ساخت.وحشيان را دو بخش كرده،بخشى از دست راست لشكر و ديگرى از دست چپ قرار داد.و پرندگان را فرمود كه در هنگام جنگ،چشم ايشان را بمنقار بكنند و بپرهاى خويشتن بر روى ايشان بزنند.و وحشيان را فرمود كه اسبان ايشان بدرند.آنگاه از براى سليمان،تختى از مرمر زراندود مرصع بگوهرها و لؤلؤها نصب كردند.خود بر آن تخت بنشست.

وزير خود،آصف بن برخيا را با ملوك انس در ميمنه و وزير،دمرياط را با ملوك جن در ميسره و وحشيان و افعيان و ماران را در پيش او قرار داده،بيك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 384)

دفعه بر ما حمله آوردند و دو روز در بيابانى فراخناى با هم‌ديگر جنگ كرديم.

در روز سيم،بلا ما را بگرفت و قضا بر ما روان شد.

نخستين كسى كه بسليمان حمله كرد،من با سپاه خود بودم.كه بياران خود گفتم:شما در مقام خويشتن باشيد تا من بمبارزت دمرياط روم و ازو قتال جويم.

ناگاه دمرياط مانند كوه بزرگ رو بمن آورد و شهاب آتشين بمن بينداخت و جنيان بانگ بر من زدند كه گمان كردم آسمانها فروريخت.پس از آن بلشگر خود گفت كه بما حمله آوردند.ما نيز بر ايشان حمله كرديم و بانگ بيكديگر زديم.آتش جنگ بالا گرفت.نزديك بود زهره‌ها بشكافد.پرندگان در هوا و وحشيان در زمين جنگ ميكردند.تا اينكه ضعف بر ما غلبه كرد.لشگر من شكست خوردند و سليمان عليه السلام بانگ زد كه:اين پليد را بگيريد.انسيان بانسيان و جنيان بجنيان حمله كردند.ملك ما راه گريز پيش گرفت.سپاه سليمان عليه السلام بر ما بتاختند و وحشيان،دور ما بگرفتند.و پرندگان از بالاى سر ما بودند.گاهى بمنقارها و چنگال‌ها چشمان ما همى‌كندند و پرهاى خويشتن بر روى ما ميزدند.و وحشيان،مردان و اسبان ما را مى‌دريدند.تا اينكه بسيارى از ما هلاك گشتند.من از دست دمرياط گريخته،در هوا بپريدم.مسافت سه ماه راه در اثر من روان شد تا اينكه مرا دريافت و من بدينسان كه مى‌بينى،بيفتادم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتاد و دوم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،عفريتى كه در ستون سنگ بزندان اندر بود،چون حكايت خود را از آغاز تا انجام بامير موسى و تابعان او بيان كرد،شيخ عبد الصمد باو گفت:راهى كه ما را بمدينه نحاس رساند،كدامست؟او براه مدينه اشارت كرد.چو بمدينۀ نحاس رسيدند،حصار او مانند پاره كوهى بود.پس امير موسى و شيخ عبد الصمد و تابعان ايشان در آنجا فرود آمدند و آنچه كوشيدند،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 385)

بر آن شهر،درى نيافتند و راهى بدو نديدند.آنگاه امير موسى با طالب بن سهل گفت:اى طالب،بچه حيلت بدين شهر توان رفت؟طالب گفت:ايها الامير،دو سه روز درين مكان راحت كن تا تدبيرى كرده،بشهر اندر شويم.آنگاه امير موسى،غلامان را فرمود كه سوار گشته،در دور مدينه بگردند.شايد اثر درى دريابند.در حال،غلامان سوار گشته،دو شبانروز دور حصار بگشتند.روز سيم، مدهوش و حيران بموكب بازگشته،گفتند:ايها الامير،همين‌جا كه فرود آمده‌ايد، از همه‌جا پستتر و درون رفتن را آسان‌تر است.

امير موسى،طالب بن سهل و شيخ عبد الصمد را برداشته،بكوهى كه در برابر شهر بود،فراز شدند و از آنجا بنگريستند.شهرى ديدند كه از آن بزرگتر، شهر نديده بودند.كه قصرهاى آباد و بلند و نهرهاى روان و باغهاى خرم و درختان ميوه‌دار داشت.ولى آن شهر از ساكنان خالى بود.جز صفير بوم و غراب،آوازى برنمى‌آمد.امير موسى ايستاده،بر آن شهر افسوس ميخورد و ميگفت:منزّه است خدائى كه از گردش روزگار،تغيير نپذيرد.پس در آن هنگام كه بحيرت ايستاده،تسبيح هميكرد،نظرش در يك‌سوى حصار بهفت لوح مرمر افتاد كه از دور پديد بودند.بسوى آن لوحها نزديك رفت.در آن لوحها خطى يافت.شيخ عبد الصمد را بخواندن آنها امر كرد.شيخ پيش رفته،آنها را بخواند.و آن نوشته‌ها موعظت و عبرت از براى خداوندان بصيرت بود كه با قلم يونانى نگاشته بودند:اى پسر آدم،چرا غافلى از چيزى كه در پيش چشم تست و بتو از همه چيز نزديكتر است؟آيا نميدانى كه سابقين تو ساغر اجل را پيموده‌اند و بزودى تو او را خواهى نوشيد؟پيش از آن‌كه بزير خاك شوى،نظر كن و در كار خويشتن بينا شو.كجايند آنان كه بشهرها مالك شدند و رعيت و سپاه بزير حكم درآوردند؟بخدا سوگند،مرگ بايشان بتاخت و ايشان را از اهل و اوطان جدا ساخت و از قصرهاى وسيع بقبرهاى تنگ فروبرد.و در پاى لوح،اين ابيات بر نوشته بودند:

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 386)

ز اهل ملك درين قبۀ كبود كه بود كه ملك ازو نربود اين بلند چرخ كبود
هرآن كه بر طلب مال و عمر مايه گرفت چو روزگار برآمد نه مايه ماند نه سود
فزودگان را فرسوده گير پاك همه خداى عز و جل نه فزود و نه فرسود
پس امير موسى فريادى بزد و آب از ديدگان فروريخت و گفت:بخدا سوگند كه ترك دنيا،سرمايۀ نجات و موجب بلندى درجاتست.آنگاه قلم و قرطاس خواسته،آنچه در لوح بود،بنوشت.پس از آن بلوح دويمين نزديك گشته،اين فقرات درو نبشته ديد:اى پسر آدم،ترا از پروردگار خود چه باز داشته و بچه سبب،مرگ را فراموش كردۀ؟آيا ندانستۀ كه دنيا خانۀ مرگست نه جاى ثبات و دوام و روزگار،جاى رنجست و تعب،نه محل آسايش و آرام؟ بديدۀ عبرت نظر كن كه كجايند ملوكى كه عراق را بنا كردند و آفاق بگرفتند و در خراسان و صفاهان بكامرانى بسر بردند؟پس از آن،منادى مرگ،ايشان را ندا درداد.ايشان نداى او را لبيك گفتند و دعوت او را اجابت كردند.بناهاى استوار،ايشان را سودى نداد و ذخيرهاى بى‌شمار،مرگ را از ايشان بازنداشت.

و در پاى لوح،اين ابيات نوشته بودند:

باز جهان تيز پرّ و خلق شكار است باز جهان را جز از شكار چه كار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز باز جهان رهزنست و قافله خوار است
صحبت دنيا بسوى عاقل و هشيار صحبت ديوار پر ز نقش و نگار است
پس امير موسى بگريست و گفت:بخدا سوگند كارى بزرگ در پيش داريم و از براى امرى مهم آفريده شده‌ايم.آنگاه هرچه در لوح نوشته بود،نوشته،بلوح سيمين نزديك شدند.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 387)

**چون شب پانصد و هفتاد و سيم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،چون امير موسى در لوح سيمين نوشته يافت كه:

اى پسر آدم،تو بدوستى دنيا فريفتۀ و پروردگار خود را فراموش كردۀ.هرروز از عمر تو روزى ميگذرد و تو از جهل خود بآن خوشنودى.اى پسر آدم،

برگ عيشى بگور خويش فرست كسى نيارد ز پس تو پيش فرست
اى پسر آدم،در برابر رب الارباب،مهياى جواب شو.و در پاى لوح،اين ابيات نوشته بودند:

ايا غرّه گشته بكار زمانه ز مكرش بدل گشتى آگاه يا نه
زمانه بسى پند دادت و ليكن تو در مى‌نيابى زبان زمانه
نگفته است كاين خانه بد مر فلان را بميراث ماند از فلان فلانه
چو خانه بماند و برفتند ايشان نخواهى تو ماندن همى جاودانه
پس امير موسى سخت بگريست و بلوح چارمين نزديك شد.در آنجا نوشته يافت كه:اى پسر آدم،تا كى پروردگار تو با تو مدارا كند و تو ازو غفلت نمائى؟اى پسر آدم،بدان كه مرگ در انتظار تو ايستاده و پاى بر دوش تو نهاده.

هيچ صبح و شامى نيست كه اجل پيش تو نيايد و ترا يادآورى ننمايد.از ناگهان رسيدن او برحذر باش و لقاى او را مهيا شو.سنان من بنيوش.كه دنيا را ثباتى نيست و او مانند خانۀ عنكبوتست.و در پاى لوح،اين ابيات نوشته بودند:

اى كهن گشته در سراى غرور خورده بسيار ساليان و شهور
چرخ پيموده بر تو عمر دراز تو گهى مست خفته گه مخمور
چند رفته ازين قصور بلند بهتر و برتر از تو سوى قبور
شهر گرگان نماند با گرگين نه نشابور ماند با شاپور

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 388)

پس امير موسى بگريست و همۀ اينها را بنگاشت و از فراز كوه بزير آمد.

چون بلشكريان برسيد،آن روز را در فكر حيلتى بودند كه چگونه بشهر اندر شوند.امير موسى بطالب بن سهل گفت:چگونه بشهر اندر شويم كه عجايب او را نظاره كنيم؟شايد در آنجا چيزى باشد كه باو بخليفه تقرّب جوئيم.طالب بن سهل گفت:ايها الامير،نردبانى ساخته،بحصار شهر فراز شويم.شايد از درون شهر،راهى بدروازه توانيم يافت.امير موسى گفت:مرا نيز همين خيال بخاطر ميگذشت و اين راى صوابست.آنگاه نجاران و حدادان خواسته،امر كرد كه از چوب،نردبانى ساخته،با ميخهاى آهنين استوارش كنند.استادان يك ماه نشسته، نردبانى ساختند.

آنگاه مردان توانا جمع آمده،نردبان را بلند كرده،بديوار حصار بگذاشتند.با سر ديوار برابر آمد،گويا كه اندازه گرفته و ساخته بودند.پس از آن، امير موسى با مردمان گفت:كيست كه ازين نردبان بر سر ديوار حصار بالا رود و بتدبيرى بشهر اندر شود و ما را بگشودن در آگاه كند؟يكى از ايشان گفت:

ايها الامير،من از نردبان بالا روم و بهشر اندر شده،دروازۀ شهر بگشايم.امير آفرين گفت.آن مرد بالا رفته،بر ديوار حصار بايستاد و بشهر نظاره كرده،دستها برهم زد و بآواز بلند گفت:تو نيكوترى.اين بگفت و خود را بشهر بينداخت و استخوانهاى او درهم شكست.امير گفت:ما كه عاقل بوديم،چنين كرديم.

ديوانگان چون كنند؟اگر ما لشگريان را بدينسان امر كنيم،همگى بميرند و حاجت خليفه را نتوانيم برآورد.برخيزيد تا ازين مكان كوچ كنيم كه ما را بدين شهر،حاجتى نيست.حاضران گفتند:شايد ديگرى از اين دليرتر و پايدارتر باشد.آنگاه يكى ديگر فراز رفته،چنان كرد كه مرد نخستين كرده بود.پس يك يك فراز ميرفتند و چنان ميكردند كه پيشينيان كرده بودند.تا اينكه دوازده تن از ايشان فراز رفته،خود را از حصار قلعه بزير انداختند.

آنگاه شيخ عبد الصمد گفت:جز من كسى شايسته اين كار نيست.كه تجربت‌آموختگان،مانند بى‌تجربه‌گان نباشند.امير موسى گفت:اى شيخ،اين كار

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 389)

مكن.تو برين حصار بالا رفتن نتوانى.و اگر تو بميرى،همۀ ما هلاك خواهيم شد.كه تو دليل قوم هستى.شيخ عبد الصمد برخاسته،دامن بميان زد و گفت:

بسم اللّه الرحمن الرحيم.پس از آن بنردبان بالا رفت و نام خدا بزبان راند و آيات نجات همى‌خواند.تا اينكه بر سر ديوار حصار برسيد.آنگاه دو دست بر هم زد و چشم در ميان شهر بدوخت.لشكريان همگى بيك‌بار بانگ بر وى زدند و گفتند:ايها الشيخ،خود را مينداز و چنين كار مكن.كه اگر تو خويشتن بيندازى،ما هلاك خواهيم شد.پس از آن شيخ،بسيار بخنديد و ديرگاهى بنشست.نام خدا همى‌برد و آيات نجات همى‌خواند تا اينكه برخاسته،بآواز بلند ندا درداد كه:ايها الامير،شما را باكى نيست.كه خداى تعالى،كيد شيطان را ببركت نامهاى خدا از من بازداشت.امير موسى گفت:اى شيخ،چه ديدى؟شيخ گفت:چون بر سر حصار برسيدم،دوازده تن كنيزكان ماه‌روى ديدم.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتاد و چهارم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،شيخ گفت:دوازده تن كنيزكان ماهروى ديدم كه با آواز بلند ندا درميدادند و با دستهاى خويشتن بسوى من اشارت ميكردند كه:بسوى ما بيا.و من چنان خيال ميكردم كه در زير من درياى آبى هست و همى‌خواستم كه خود را بدريا درافكنم و چنان كنم كه ياران من كرده بودند.ولى از بركت نامهاى خدا،ايشان را ديدم كه مرده‌اند.چيزى از كتاب خدا برخواندم تا خداى تعالى،كيد و مكر ايشان از من بازداشت و من خود را نينداختم.شك نيست كه اين سحريست كه مردمان شهر،اين را ساخته‌اند تا كسانى را كه قصد اين شهر كنند،رد نمايند.و اينك ياران،افتاده،هلاك گشته‌اند.

پس از آن شيخ در سر ديوار هميرفت.بدو برجى رسيد مسين كه دو در زرين داشتند.درها قفل نداشت و علامت گشودن در آنها پديد نبود.شيخ زمانى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 390)

بايستاد و تأمل كرد و در ميان در،صورت سوارى از نحاس ديد كه او را دستى بود دراز كرده.گويا بدست اشارت ميكرد.و در آن دست،خطى نوشته ديد.

چون خط بخواند،نوشته بودند كه:اگر آهنى را كه در ناف سوار است،دوازده بار بگردانى،در گشوده شود.آنگاه در ناف سوار،ميخ آهنين پديد آورده، دوازده بارش بگردانيد.درحال،در گشوده شد و از بهر او آوازى بود مانند آواز رعد.پس شيخ از در داخل شد.و او مردى بود دانا و بافضيلت.همۀ لغتها و قلمها نيك ميدانست.پس به دهليزى بلند برسيد كه اين‌سوى و آن‌سوى دهليز، مصطبه‌هاى بلند بود و جمعى در آن مصطبه‌ها مرده افتاده بودند.و در بالاى سر ايشان،سپرهاى آويخته و نيزه‌هاى بزمين نشانده و كمانهاى زه كرده.و پشت آن در،ستونى بود آهنين و قفلهاى كوچك استوار بر آن در بود.شيخ عبد الصمد با خود گفت:شايد كليدها در نزد اين جماعت باشد؟پس از آن بجماعت نظر انداخته،در ميان،شيخى ديد كه كهن‌سالى او آشكار ميشد.و آن شيخ در مكانى بلندتر از مكان قوم بود.شيخ عبد الصمد با خود گفت:چنان ميدانم كه كليدهاى اين قفل‌ها با اين شيخ باشد و اين شيخ،دربان اين شهر و اين جماعت، زيردستان او هستند.شيخ عبد الصمد بآن شيخ مرده نزديك شد و جامۀ او را بيك‌سو كرده،كليدها را ديد كه در ميان او آويخته است.شيخ را از ديدن آن حالت،شادى بسيار روى داد و كليدها برداشته،بدروازه نزديك شد و قفلها گشوده،در باز كرد.و در را از بزرگى و بسيارى آلات،آوازى بود مانند آواز رعد.در آن هنگام شيخ تكبير گفت و قوم نيز تكبير گفتند و فرحناك شدند.و امير موسى بسلامت شيخ عبد الصمد و گشودن در شهر،شادان گشت.

و امير موسى و لشكريان،شيخ را شكرگذارى كردند و تمامت لشكر خواستند كه از در،درون شوند.امير بانگ بر ايشان زد و گفت:اى قوم،اگر همۀ ما درون شويم،از حادثه ايمن نتوان بود.صواب اينست كه نيمۀ لشكر درون شوند و نيمى ديگر بازايستند.پس امير موسى با نيمى از لشكر،آلات برداشته، بشهر اندر شدند.نخست ياران خود را ديد كه افتاده و هلاك گشته‌اند.ايشان را

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 391)

بخاك سپردند.پس از آن دربانان و خادمان و حاجيان را ديدند كه همگى در بالاى فرشهاى حرير خفته و هلاك گشته‌اند.آنگاه ببازار درآمدند.سوقى بزرگ و عالى‌بنائى ديدند كه همه دكانها گشاده و ميزانها نهاده و كاروانسراها پر از بضاعت بود.ولى خداوندان آنها جملگى در دكانها مرده،پوست بر تن ايشان خشكيده است.از آنجا ببازار حريريان گذشته و در آنجا حرير و ديبا كه با زر سرخ و سيم سپيد بافته بودند،چندان ديدند كه نظارگى،حيران ميشد.و خداوندان ايشان نيز بر دكه مرده بودند.تو گفتى كه همى‌خواهند سخن بگويند.

از آنجا نيز گذشته،ببازار گوهر و لؤلؤ و ياقوت رسيدند و از آنجا ببازار صيرفيان رفتند.جملگى مرده بودند و در زير ايشان،گونه‌گونه حرير و ابريشم و دكانهاى ايشان پر از زر و سيم بود.از آنجا نيز بگذشته،ببازار عطاران رفتند.دكانهاى ايشان را پر از مشك و عنبر و عود و كافور يافتند و خداوندان دكه‌ها همه هلاك گشته بودند.و در نزد ايشان از خوردنى،چيزى نبود.

چون از بازار عطاران بدر رفتند،در نزديكى آنها قصرى ديدند محكم اساس.بآن قصر داخل شدند.علمهاى افراشته و تيغهاى كشيده و كمانهاى زه كرده و سپرهاى با زنجير زرّين آويخته و مغفرهاى زراندود در آنجا ديدند.و در دهليز قصر،كرسى‌هاى عالى بود كه مردان بر آن نشسته و پوست تن ايشان خشكيده بود.جاهل گمان ميبرد كه ايشان خفته‌اند.و لكن از بى‌توشگى و گرسنگى،مرده بودند.در آن هنگام،امير موسى در عجب شد و تسبيح و تقديس خداى تعالى بزبان آورده،ببناى محكم و صنعت عجيب و نقش بسيار آن قصرها نظاره ميكرد.اين ابيات را بدور آن نوشته ديد:

اى شده مغرور بكار جهان غرّه چرائى بجهان جهان
هيچ نترسى كه ترا اين نهنگ تا كه بيك روز كشد در دهان
نامۀ شاهان عجم پيش خواه يك ره بر خود بتأمل بخوان
كوت فريدون و كجا كيقباد كوت خجسته علم كاويان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 392)

سام نريمان كو و رستم كجاست پيشرو لشكر مازندران
بابك و ساسان كو و كو اردشير كوت نه بهرام نه نوشيروان
اين همه با خيل و حشم رفته‌اند نه رمه مانده است كنون نه شبان
پس امير موسى چندان بگريست كه بيخود گشت.چون بخود آمد، بنوشتن اين ابيات بفرمود.آنگاه بقصر اندر شد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتاد و پنجم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،امير موسى بقصر داخل شد.چهار غرفه بلند در برابر يكديگر بديد كه با زر و سيم نقش كرده بودند و از زير هر غرفه،نهرى روان بود.و آن چهار نهر در چهار درياچۀ بزرگ كه از گونه‌گونه رخامها مرّتب بود، جمع ميشد.امير موسى بشيخ گفت:بيا تا بغرفها درون رويم.پس بغرفۀ نخستين داخل شدند.آن را پر از زر و سيم و لؤلؤ و گوهر و ياقوت و معدنيهاى قيمتى يافتند.و در آنجا صندوقهاى پر از ديباى سرخ و سپيد و زرد يافتند.پس از آن بغرفۀ ديگر رفته،آن را پر از اسلحه و آلات حرب از خودهاى مذهّب و زرههاى داودى و شمشير هندى و نيزهاى خطى و دبوسهاى خوارزمى يافتند.

پس از آن بغرفۀ سيمين رفته،او را نيز پر از آلات حرب ديدند.آنگاه بغرفۀ چهارمين اندر شدند.در آنجا خزانها ديدند.در يك خزانه بگشودند.ديدند كه ظرفهاى طعام و شراب از زر و سيم و بلور و لؤلؤهاى‌تر و عقيقهاى سرخ در آن خزانه است.لشگريان،چندانكه ميتوانستند،از آن چيزها برداشتند.چون خواستند از آن غرفه‌ها بدر آيند،در آنجا درى ديدند از عاج و آبنوس كه پردۀ از حرير مطرّز بطراز زرّين برو آويخته‌اند و قفلهاى سيمين بر آن در است كه گشودن آن بنيرنگ بود،نه بكليد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 393)

پس شيخ عبد الصمد پيش رفته،بسبب دانائى كه داشت،قفلها را بگشود.

لشكريان بدهليزى درآمدند كه در آن دهليز،لوحها و بر آن لوحها،صورتهاى وحشيان و پرندگان بود و آن صورت‌ها از زر سرخ و سيم سپيد و چشمهاى آنها از درّ و ياقوت بود كه نظارگيان در آن صورتها حيران ميشدند.پس از آن بساحتى رسيدند.امير موسى و شيخ عبد الصمد از حسن صنعت آن مكان، مدهوش گشتند.و از آنجا بساحتى ديگر درآمدند كه بناى زمينش از رخام صيقلى مرصّع بجواهر بود و نظارگيان گمان ميكردند كه آب صاف در آن زمين ايستاده و كسى اگر پاى بر آن مكان ميگذاشت،از غايت نرمى و صفا،پاى او همى‌لغزيد.امير موسى فرمود كه چيزى بر آن بيندازند تا پاى نهادن بر آن آسان باشد.پس چيزى بر آن بينداختند و به حيلتى بگذشتند.و در آنجا قبۀ يافتند كه با سنگهاى زراندود بنا گشته و آن جماعت هرچه ديده بودند،بآن نكوئى،بنائى نديده بودند.و در آنجا حوضى و بر حوض،خيمۀ از ديبا با ستونهاى زرّين بر پاى بود.و در روى حوض،تختى مرصّع با درّ و گوهر و ياقوت گذاشته بودند.و بر تخت،دخترى بود چون آفتاب كه چشم كسى نيكوتر از آن دختر نديده بود.

و آن دختر،جامۀ از لؤلؤ تر و تاجى از زر سرخ مرصّع بگوهرهاى قيمتى بر سر داشت و در كمرگاه او گوهرهاى درخشان.و دو گوهر در جبين داشت كه چون آفتاب،پرتو ميداد و آن دختر گويا بچپ و راست نظاره ميكرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،امير موسى چون آن دختر را بديد،از جمال او عجب آمدش و در حسن او و سرخى گونه و سياهى گيسوانش بحيرت اندر ماند.

و نظارگيان را گمان اين بود كه زنده است و بچپ و راست نظاره ميكند.آنگاه او را سلام دادند.طالب بن سهل گفت:ايها الامير،اين دختر مرده است.او را روانى

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 394)

نيست كه جواب سلام بازگويد.پس از آن طالب گفت:اى امير،در اين صورت حكمتى بكار برده‌اند.و آن حكمت،اينست كه پس از مردن او چشمان او را كنده،زيبق در زير چشمان ريخته‌اند.پس از آن،چشمان او را بچشم‌خانۀ او بازگردانده‌اند و اكنون چنان مينمايد كه پلكهاى او در جنبشند و نظاره‌گيان را گمان اينست كه اين دختر بچپ و راست نگاه ميكند و چشم باين‌سوى و آن سوى ميگرداند.و حال آن‌كه او مرده است.پس امير موسى گفت:منزهست خدائى كه نيستى بر او راه ندارد و فنا و زوال،نصيب بندگان كرده.

الغرض،تختى كه دختر مرده بر آن بود،پله‌ها داشت.و در پله نخستين، دو غلام سياه و سپيد بودند.بدست يكى آلتى از پولاد و در دست ديگرى شمشيرى بود درخشنده كه چشمها از نظارۀ آن خيره ميشد.و در برابر آن غلامها،لوحى بود زرّين كه درو نوشته بودند:بسم اللّه الرحمن الرحيم الحمد للّه خالق الانسان و هو رّب الارباب و مسبب الاسباب بسم اللّه الباقى السرمدى بسم اللّه مقدّر القضاء و القدر. پس از آن نوشته بودند:اى پسر آدم،چرا بدينسان بطول امل گرفتارى و از بهر چه از مرگ غافل شدۀ؟مگر نميدانى كه مرگ،ترا همى‌خواند و در قبض روح تو همى‌كوشد؟تو نيز ساز برگ رحيل كن و از دنيا توشه بردار.كه بزودى از دنيا مفارقت خواهى كرد.بازگو كه آدم ابو البشر كجاست و نوح با فرزندانش چگونه شدند؟پادشاهان اكاسره و قياصره ملوك هند و عراق كجا رفتند و سلاطين عمالقه و جبابره و خداوندان آفاق را چه شد؟ بزرگان عرب و عجم و خداوندان خدم و حشم،جملگى مردند و استخوان ايشان بپوسيد.كجاست قارون و هامان و شداد بن عاد و كنعان و ذولاوتاد؟ ايشان را شير اجل بدريد و مقراض مرگ،جامۀ ايشان ببريد.و لكن نميدانم ايشان توشۀ رستخيز برداشتند يا نه و آمادۀ جواب پروردگار هستند يا نه؟اى آن كسى كه بدين‌مكان آئى،اگر مرا نميشناسى،نام و نسب خود بازگويم.كه من ترمز بنت ابن عمالقه‌ام كه در ميان رعيت،عدالت كردم و از مملكت،آنچه كه پادشاهان ديگر گرفته بودند،نگرفتم و ديرگاهى بكامرانى زندگانى كردم.بداد و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 395)

دهش،سپاه و رعيت خشنود داشتم و غلامان و كنيزكان آزاد كردم.پس از آن بلاها بر من فرود آمد و در ميان محنتها درافتادم و سبب،اين بود كه هفت سال پى‌درپى باران نباريد و گياه نروئيد.آنچه آذوقه داشتيم،بخورديم.پس از آن چارپايان نيز بخورديم.ديگر چيزى كه توان خورد،براى ما نماند.آنگاه زر و سيم حاضر آورده،به پيمانه بپيمودم و باطراف بلاد بفرستادم.همه شهرها بگشتند.قوت نيافتند و زر و سيم بازپس آوردند.در آن هنگام،مالها و ذخيره‌هاى خود را از خزانه بيرون آورده،درهاى قلعه را بسته،بحكم پروردگار تن درداديم و كارها بمالك خويشتن بسپرديم و همگى بدينسان كه مى‌بينى، هلاك شديم و هرچه بنا و ذخيره كرده بوديم،ترك كرديم.خبر ما همين است، و السلم.و در پائين لوح،اين ابيات را نبشته يافتند:

بملك ترك چرائيد غرّه ياد كنيد جلال و دولت محمود زابلستان را
كسى چنو بجهان ديگرى نداد نشان همى بسندان اندر نشاند پيكان را
چو سيستان ز خلف رى ز رازيان بستد وز اوج كيوان سر برفراشت ايوان را
فريفته شد و ميگشت در جهان و بلى چنو فريفته بود اين جهان فراوان را
بفرّ دولت او هركه قصد سندان كرد بزير دندان چون موم يافت سندان را
كجاست اكنون آن مرد و آن جلالت و جاه كه زير خويش همى‌ديد برج سرطان را
بريخت چنگش و فرسوده گشت دندانش چو تيز كرد برو مرگ چنگ و دندان را
پس امير موسى از مضمون اين ابيات بگريست و گفت:بخدا سوگند، پرهيزكارى،ركنى است استوار و مرگ،وعدۀ است حق و آشكار.و در پاى لوح نوشته بودند:اى پسر آدم،از گذشتگان عبرت گير و راه نجات بطلب.مگر پيرى را نمى‌بينى كه ترا بسوى قبر هميخواند و سپيدى مو را نظر نكنى كه بشارت مرگ هميدهد؟تو نيز از براى رحيل و حساب آماده شو.اى پسر آدم،كجايند امت‌هاى گذشته و پادشاهان؟چگونه شدند حصارهاى محكم و حصنهاى حصين عاد بن شداد؟ و قصر بى‌بنيادش چه شد؟و فرعون و نمرود كه طغيان و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 396)

تجبر ميكردند،كجايند؟جملگى را مرگ با خاك يكسان كرد.از ايشان نه خورد ماند و نه بزرگ و نه زن برجاست و نه مرد.اى آن كسى كه بدين مكان آئى، بدان كه از دنيا بهيچ‌چيز مغرور نبايد شد.كه او غداره و مكاره و عاريت‌سرائيست ناپايدار.خوشا بحال بندۀ كه گناه خود را بخاطر آورد و از پروردگار هراس كند و رفتار خويش نيكو نمايد و توشۀ آخرت پيش فرستد.هر كس كه بشهر ما بيايد،آنچه كه مال تواند،بردارد.ولى دست باين چيزها كه در تن من است،نگذارد.كه اينها ساتر عورت منست و از دنيا چيزى كه بمن مانده، همينست.زينهار كه برين چيزها دست دراز نكند.كه هلاك خواهد شد.و اين سخنان،پندى بود كه گفتم و وديعتى بود كه سپردم،و السلام.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،امير موسى چون اين سخنان بشنيد،سخت بگريست.چندانكه بيخود گشت.چون بخود آمد،هرچه ديده بود،بنوشت و عبرت بگرفت.پس از آن بلشكريان گفت:ازين مال برداريد و از اين ظرف‌ها و تحفه‌ها و گوهرها چندانكه توانيد،جمع آوريد.طالب بن سهل بامير موسى گفت:ايها الامير،چگونه اين دختر را با زيور او بحال خود بگذاريم؟كه او نظير ندارد و درين زمان،مانند او يافت نشود و از همۀ اين مالها بهتر و از براى هديت خليفه،شايسته‌تر است.امير موسى گفت:اى طالب،مگر وصيت دختر نشنيدى و آنچه كه در لوح بود،نخواندى؟كه آن پندها را بوديعت سپرد.خيانت كردن بوديعت،روا نباشد.طالب بن سهل گفت:از بهر اين كلمات،اين مالها ترك نتوان كرد.و اين دخترك مرده است.حاجت باين چيزها ندارد.اين مال و گوهر، زينت زندگانست و اين دخترك را پارۀ كرباس بس است و اين مال را ما سزاوارتريم.پس طالب بن سهل به پله‌ها نزديك شده،از پله‌ها بالا رفت تا بميان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 397)

دو ستون و برابر آن دو شخص برسيد.در حال،يكى از آن دو غلام،دبوس بر پشت او بزد و ديگرى با شمشيرى كه در كف داشت،سر او را از تن جدا كرد.

امير موسى گفت:خدا ترا رحمت نكند.اين همه مال،مگر ترا كفايت نكرد كه طمع بدين دختر نمودى؟پس از آن،امير امر كرد لشكر داخل شدند و خروارها از آن مالها و گوهرها برداشته،بيرون آمدند.

آنگاه امير موسى فرمود دروازۀ شهر را بدانسان كه بسته بود،ببستند و روان شدند.و در ساحل دريا بكوهى بلند برسيدند كه درو غارهاى بسيار بود و در آن‌ها زنگيان چرم‌پوش بودند كه سخنشان فهميده نشدى.چون لشكر را بديدند،بگريختند و بغار اندر شدند.و زنان و فرزندان ايشان بر در غارها ايستادند.امير موسى گفت:اى شيخ عبد الصمد،اين طايفه كيست؟شيخ گفت:

اين قوم،همانند كه خليفه،ايشان را خواسته.در حال،فرود آمده،خيمه‌ها زدند.

هنوز آرام نگرفته بودند كه ملك زنگيان از كوه بزير آمد.و او لغت عرب ميدانست.چون امير را بديد،بر او سلام داد.امير سلام رّد كرد و او را گرامى بداشت.ملك زنگيان بامير موسى گفت:از انسيانيد يا از جنيان؟امير گفت:ما از انسيانيم.ولى شك نيست كه شما از جنيان هستيد كه در اين كوه،از خلق خدا دور نشسته‌ايد.ملك زنگيان گفت:ما نيز از آدميانيم و از اولاد حام بن نوح عليه السلام هستيم.و اين دريا معروف بدرياى كركر است.امير موسى گفت:

شما پرستش بكه داريد؟كه باين سرزمين،پيغمبرى نيامده و شما را بشريعتى نخوانده.ملك زنگيان گفت:ايها الامير،از اين دريا شبحى ظاهر شود كه نور او آفاق را روشن گرداند.آنگاه بآوازى كه دور و نزديك بشنود،ندا دهد كه:اى اولاد حام،شرم كنيد از كسى كه او شما را مى‌بيند و شما او را نمى‌بينيد.و بگوئيد لا اله الا اللّه محّمد رسول اللّه.و ميگويد:من ابو العباس خضر هستم.پس از آن گفت:ايها الامير،آن شخص نورانى،كلماتى بما ياد داده كه بآن كلمات،بخدا تقرب جوئيم.و آن كلمات اينست:لا اله الا اللّه له الملك و له الحمد يحيى و يميت و هو على كل شى قدير. و بجز اين كلمات،چيزى نمى‌دانيم.و در هر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 398)

شب جمعه در روى زمين،نورى ببينيم و آوازى بشنويم كه ميگويد:سبوح قدّوس رب الملائكة و الروح ماشاء اللّه كان و ما لم يشأ لم يكن. آنگاه امير موسى گفت:ما اصحاب ملك اسلام،عبد الملك بن مروان هستيم و از بهر خمره‌هاى روئين كه درين دريا هستند و از عهد سليمان بن داود مانده و جنيان و شياطين در آنها بزندان اندرند،آمده‌ايم.كه ملك،ما را فرموده كه از آن خمره‌ها ببريم تا بعيان ببيند.ملك زنگيان گفت:حبا و كرامة.و ايشان را بگوشت ماهيان، ضيافت كرد و غواّصان را فرمود كه خمرۀ روئين از دريا بدرآوردند.غوّاصان فرورفته،دوازده خمرۀ روئين كه با مهر سليمان عليه السلام مختوم بود،بدر آوردند.

امير موسى و شيخ عبد الصمد و تمامت سپاه از برآمدن حاجت خليفه، فرحناك شدند.و امير موسى،ملك زنگيان را مالى بسيار عطا كرد و ملك زنگيان نيز از براى عبد الملك بن مروان،هديتى از عجايب دريا بصفت آدميان بفرستاد و بامير موسى گفت كه:درين سه روز،ضيافت شما از گوشت اين‌گونه ماهيان بوده.امير گفت:ناچار بايد ازينها با خويشتن ببريم كه خليفه او را ببيند و از خمره‌هاى سليمانيه،بيشتر او را تفرّج كند.آنگاه امير موسى،ملك زنگيان را وداع كرده،روان شدند.و شبانروز همى‌آمدند تا بشام برسيدند و نزد خليفه عبد الملك درآمدند.

امير موسى،همه آنچه روى داده بود،بيان كرد و آنچه از اشعار و مواعظ و اخبار نوشته بود،بخليفه بازنمود.و از خبر طالب بن سهل،او را آگاه كرد.

خليفه گفت:اى كاش كه من نيز با شما بودم تا آنچه كه شما بعيان ديده‌ايد،من نيز ميديدم.پس از آن،خليفه،خمره‌ها گرفته،سر آنها ميگشود.شياطين بدر آمده،بر هوا ميشدند و ميگفتند:التوبه التوبه يا نبىّ اللّه.هرگز بچنين گناهان بازنميگرديم.عبد الملك بن مروان از ديدن آنها شگفت ماند و بسى تعجب كرد.

و اما دخترك آبى را كه ملك زنگيان از گوشت امثال او آنها را ضيافت كرده بود،بحوضى از چوب كه پر از آب بود،گذاشته بودند.ولى از شدّت گرما

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 399)

هلاك شده بود.پس از آن،خليفه مال حاضر آورده،در ميان مسلمانان بخش كرد.

چون قصه بدينجا رسيد،بامداد شد و شهرزاد،لب از داستان فروبست.

**چون شب پانصد و هفتاد و هشتم برآمد**

گفت:اى ملك جوان‌بخت،پس از آن،امير موسى از خليفه مسئلت نمود كه پسر او را نايب بلاد مغرب كند و او بقدس شريف رفته،بعبادت مشغول شود.

خليفه مسئلت او را قبول كرده،پسرش را در جاى او بنيابت بنشاند.امير موسى بقدس شريف روان گشته،در آنجا وفات يافت.آنچه كه از حديث مدينۀ نحاس بما رسيدۀ همين بود.و اللّه اعلم.

پايان جلد سوم

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 400)

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 401)

پى‌نويسها

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 402)

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 403)

**پى‌نويسها**

-سبحان...:پاك است كسى[-پروردگارى]كه زندۀ ناميراست.

-متلمس:همان جرير بن عبد العزيز(عبد العزى)يا جرير بن عبد المسيح شاعر بوده است.

-نعمان بن منذر:نعمان بن منذر،مكنى به ابو قاموس و معروف به نعمان ثالث از مشهورترين پادشاهان حيره در عهد جاهليت است.وى به سال 592 ميلادى بعد از پدرش به امر انوشيروان ساسانى به امارت رسيد.اما در عهد سلطنت خسرو پرويز مورد غضب وى قرار گرفت و به دستور او زير پاى فيل افكنده و هلاك شد.با مرگ وى حكومت ملوك آل لخم پايان يافت.نعمان مردى هوشمند و بيباك بود و حاتم طائى و حسان بن ثابت و نابغۀ ذبيانى او را مدح گفته‌اند.

-جعفر بن موسى الهادى:وى برادرزادۀ هارون الرشيد خليفه بود.

-امين بن زبيده:مراد همان امين پسر هارون الرشيد و زبيده و برادر مأمون است.

-عظم...:خداوند پاداشت را بزرگ گرداناد.

-يا امّ عمرو...:اى امّ عمرو،خداوند پاداش بزرگواريت را بدهد؛قلبم را در هر كجا كه باشم به من بازگردان.

-لقد ذهب...:خر با ام عمرو رفت؛اما نه ام عمرو بازگشت و نه خر.

-عدى بن زيد:عدى بن زيد عبادى از شعراى عرب پيش از اسلام بود.وى براى خسرو پرويز ساسانى به عربى چيز مى‌نوشت و وقتى بزرگان عرب به حضور مى‌رسيدند،براى او ترجمه مى‌كرد.نعمان بن منذر به سبب دشمنى‌اى كه با وى داشت، او را بكشت.ن.ك.على بن حسين مسعودى،مروج الذهب،ترجمه:ابو القاسم پاينده،

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 404)

تهران:علمى و فرهنگى،1365 خورشيدى،چاپ سوم،ج 1،ص 461.

-حيره:شهرى در يك فرسنگى كوفه بود.در زمان ساسانيان،ملوك لخمى به عنوان دست‌نشاندۀ ايران در آنجا سلطنت داشتند.خسرو پرويز در 602 ميلادى اين سلسله را منقرض و حاكمى براى آن تعيين كرد.بعد از آنكه حيره به دست مسلمانان افتاد،به واسطۀ بناى كوفه،تنزل يافت و قبل از قرن چهارم هجرى به كلى از ميان رفت.

-بنى تميم:يكى از قبايل عرب.

-بنى طى:يكى از قبايل يمن كه حاتم طائى منسوب به آن است.

-بريده:ظاهرا مكانى در حدود بغداد بوده است.

-انبار:يكى از شهرهاى آباد دورۀ ساسانى كه خرابه‌هاى آن در 62 كيلومترى غربى بغداد ديده مى‌شود.به اين جهت آن را انبار مى‌گفتند كه پادشاهان قديم ايران، گندم و جو و كاه براى لشگريان خود را در آن شهر،انبار و ذخيره مى‌كردند.

-عمّوريّه:شهرى معروف از فريگيۀ قديم در شبه جزيرۀ آناتولى در روى جادۀ مهم نظامى قسطنطنيه به كيليكيه(آسياى صغير).اين شهر،چندى پس از تصرف اعراب ويران گشت و فقط آثارى از آن برجاى ماند.

-اللهم...:پروردگارا ميان من و او را در بهشت جمع آور.

-للّه...:خداوند تو را پاداش دهد

-على بن محمد بن عبد اللّه بن طاهر:شايد اين فرد همان على بن محمد طاهرى شاعر از فرزندان شاه بن ميكال بوده باشد.

-بولاق:قصبه‌اى در قاهرۀ مصر.

-دمياط:شهرى در مصر،واقع بر ساحل شعبۀ شرقى نيل.

-فسبحان...:پس پاك است كسى[-پروردگارى]كه پاينده است.

-امام شافعى:ن.ك.پى‌نويس 54 ج 1.

-بر اساس فتواى علماى جامع الشرايط شيعه،رساندن غبار غليظ به حلق، روزه را باطل مى‌كند،چه غبار چيزى باشد كه خوردن آن حلال است مثل آرد يا غبار چيزى باشد كه خوردن آن حرام است.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 405)

- يٰا أَيُّهَا...: اى پيامبر،مؤمنان را به جهاد برانگيز.آيۀ 65 سورۀ 8(انفال)

- وَ فُتِحَتِ...: و آسمان،گشوده و درهايى[پديد]شود.آيۀ 19 سورۀ 78(نباء)

- إِنَّ فِي خَلْقِ...: نيمى از اين عبارت،آيه‌اى است كه تمام آن چنين مى‌باشد:

إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰاوٰاتِ وَ الْأَرْضِ وَ اخْتِلاٰفِ اللَّيْلِ وَ النَّهٰارِ لَآيٰاتٍ لِأُولِي الْأَلْبٰابِ. مسلما در آفرينش آسمانها و زمين و در پى يكديگر آمدن شب و روز،براى خردمندان،نشانه‌هايى [قانع‌كننده]است.

- إِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ... :در حقيقت،خدا به دادگرى و نيكوكارى و بخشش به خويشاوندان فرمان مى‌دهد و از كار زشت و ناپسند و ستم بازمى‌دارد.بخشى از آيۀ 90 سورۀ 16(نحل)

- أَ يَطْمَعُ كُلُّ...: آيا هريك از آنان طمع مى‌بندد كه در بهشت پر نعمت درآورده شود؟آيۀ 38 سورۀ 70(معارج)

- قُلْ يٰا عِبٰادِيَ...: اصل آيه چنين است: قُلْ يٰا عِبٰادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ لاٰ تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ. بگو اى بندگان من كه بر خويشتن زياده‌روى روا داشته‌ايد،از رحمت خدا نوميد مشويد.در حقيقت،خدا همۀ گناهكاران را مى‌آمرزد،كه او خود،آمرزندۀ مهربان است.آيۀ 53 سورۀ 39(زمر)

- وَ جٰاؤُ عَلىٰ. و پيراهنش را[آغشته]به خونى دروغين آوردند.بخشى از آيۀ 18 سورۀ 12(يوسف)

- وَ قٰالَتِ الْيَهُودُ...: و يهوديان گفتند ترسايان بر حق نيستند و ترسايان گفتند يهوديان بر حق نيستند.بخشى از آيۀ 113 سورۀ 2(بقره)

- نَحْنُ نُسَبِّحُ...: و ما با ستايش تو[تو را]تنزيه مى‌كنيم و به تقديست مى‌پردازيم.بخشى از آيۀ 30 سورۀ 2(بقره)

- فَإِذٰا قَرَأْتَ...: پس چون قرآن مى‌خوانى،از شيطان مطرود به خدا پناه بر.آيۀ 98 سورۀ 16(نحل)

-اللّه اكبر كبير اللّه:خداوند بزرگ است بسيار و ستايش خدا راست فراوان و

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 406)

منزه است خداوند،هر صبح و شام.

-اعوذ باللّه من...:از شيطان ملعون و از وسوسه‌هاى شياطين به خداوند پناه مى‌برم.

-اعوذ باللّه السميع:به خداوند شنواى دانا پناه مى‌برم.

-بر اساس برخى روايات،ابتدا كل قرآن به صورت يكجا در يكى از شبهاى قدر بر حضرت پيامبر(ص)نازل شد و سپس تدريجا به صورت آيه‌آيه.

- وَ مٰا ذُبِحَ...: و آنچه براى بتان،سر بريده شده.بخشى از آيۀ 3 سورۀ 5 (مائده)

- تَعْلَمُ مٰا فِي...: آنچه در نفس من است،تو مى‌دانى و آنچه در ذات توست، من نمى‌دانم،چرا كه تو خود،داناى رازهاى نهانى.بخشى از آيۀ 116 سورۀ 5(مائده)

- وَ اتَّخَذَ اللّٰهُ إِبْرٰاهِيمَ... و خدا ابراهيم را دوست گرفت.بخشى از آيۀ 125 سورۀ 4(نساء)

- قِيلَ يٰا نُوحُ...: گفته شد اى نوح،با درودى از ما و بركتهايى بر تو.بخشى از آيۀ 48 سورۀ 11(هود)

- وَ اخْتٰارَ مُوسىٰ...: و موسى از ميان قوم خود،هفتاد مرد براى ميعاد ما برگزيد.بخشى از آيۀ 155 سورۀ 7(اعراف)

- وَ لاٰ تَمْشِ...: و در[روى]زمين به نخوت گام برمدار.بخشى از آيۀ 37 سورۀ 17(اسراء)

- يَسْئَلُونَكَ عَنِ...: دربارۀ شراب و قمار از تو مى‌پرسند،بگو در آن دو، گناهى بزرگ و سودهايى براى مردم است،و[لى]گناهشان از سودشان بزرگتر است.

بخشى از آيۀ 219 سورۀ 2(بقره)

- فَلاٰ أُقْسِمُ...: [هرگز،]به پروردگار خاوران و باختران سوگند ياد مى‌كنم.

بخشى از آيۀ 40 سورۀ 70(معارج)

- يُولِجُ اللَّيْلَ...: خدا شب را در روز درمى‌آورد و روز را[نيز]در شب در مى‌آورد.بخشى از آيۀ 61 سورۀ 22(حج)

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 407)

- إِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ...: در حقيقت،خداست كه علم[به]قيامت نزد اوست و باران را فرو مى‌فرستد و آنچه را كه در رحمهاست مى‌داند و كسى نمى‌داند فردا چه به دست مى‌آورد و كسى نمى‌داند در كدامين سرزمين مى‌ميرد.در حقيقت،خداست[كه]داناى آگاه است.آيۀ 34 سورۀ 31(لقمان)

- وَ لَقَدْ زَيَّنَّا...: و در حقيقت،آسمان دنيا را با چراغهايى زينت داديم و آن را مايۀ طرد شياطين گردانيديم.بخشى از آيۀ 5 سورۀ 67(ملك)

- أَنَّ السّٰاعَةَ...: و[هم]آنكه رستاخيز،آمدنى است[و]شكى در آن نيست.

بخشى از آيۀ 7 سورۀ 22(حج)

- مِنْهٰا خَلَقْنٰاكُمْ...: از اين[زمين]شما را آفريده‌ايم،در آن شما را باز مى‌گردانيم و بار ديگر شما را از آن بيرون مى‌آوريم.آيۀ 55 سورۀ 20(طه)

وَ الصُّبْحِ...: سوگند به صبح،چون دميدن گيرد.آيۀ 18 سورۀ 81(تكوير)

- وَ لِيَ فِيهٰا...: و كارهاى ديگرى هم براى من از آن برمى‌آيد.بخشى از آيۀ 18 سورۀ 20(طه)

- أَتَيْنٰا...: فرمان‌پذير آمديم.بخشى از آيۀ 11 سورۀ 41(فصّلت)

- إِنَّمٰا أَمْرُهُ...: چون به چيزى اراده فرمايد،كارش اين بس كه مى‌گويد:باش، پس[بى‌درنگ]موجود مى‌شود.آيۀ 82 سورۀ 36(يس)

-مراد اين است كه ابو بكر،دورۀ بت‌پرستى را طى كرده و بعدا مسلمان شد.

اما حضرت على(ع)هرگز بت نپرستيد و از همان آغاز در دامان پيامبر(ص)هدايت شد.

-چرا كه خلفاى عباسى از نسل عباس بودند.

-البته قطعا خوانندۀ آگاه به درستى مى‌داند كه كرم عباسيان در مقابل شقاوتهايشان سخت اندك بوده است.

- حَتّٰى إِذٰا ...:بخشى از آيه‌اى كه صحيح آن چنين است: حَتّٰى إِذٰا فَرِحُوا بِمٰا أُوتُوا أَخَذْنٰاهُمْ بَغْتَةً فَإِذٰا هُمْ مُبْلِسُونَ. تا هنگامى كه به آنچه داده شده بودند،شاد گرديدند؛ناگهان[گريبان]آنان را گرفتيم و يكباره نوميد شدند.بخشى از آيۀ 44 سورۀ 6 (انعام)

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 408)

-يا من يحول...:اشاره به آيۀ: يٰا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلّٰهِ وَ لِلرَّسُولِ إِذٰا دَعٰاكُمْ لِمٰا يُحْيِيكُمْ وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللّٰهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَ قَلْبِهِ وَ أَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ. اى كسانى كه ايمان آورده‌ايد،چون خدا و پيامبر،شما را به چيزى فراخواندند كه به شما حيات مى‌بخشد،آنان را اجابت كنيد و بدانيد كه خدا ميان آدمى و دلش حايل مى‌گردد و هم در نزد او محشور خواهيد شد.

-ثابت بنانى،نجى بكار،محمد بن واسع،ايوب سجستانى،حبيب پارسى،حسّان بن ابى سنان العسكرى،عتبۀ غلام،صالح مزنى:1-ثابت بنانى:ابو محمد ثابت بن اسلم بنانى(متوفى 123 قمرى)از تابعان و پارسايان و معاصر حسن بصرى و انس بن مالك بوده است.2-محمد بن واسع:ابو بكر محمد بن واسع بن جابر از راويان معتبر حديث بوده است.3-ايوب سجستانى:ايوب بن ابى تميمۀ سجستانى (متوفى 131 قمرى)از تابعان بوده است.4-حبيب پارسى:ابو محمد حبيب عجمى (متوفى 130 قمرى)از مريدان حسن بصرى بوده است.5-حسّان بن ابى سنان العسكرى:يكى از صحابى است.وى در بصره به بازرگانى مى‌پرداخت تا اسباب رفاه حال تهيدستان را فراهم بياورد.6-عتبۀ غلام:عتبة بن ابان بن صعصعة از زاهدان قرن دوم هجرى بوده است.7-صالحى مزنى:نام صحيح وى صالح بن بشير بن وداع مرى است نه مزنى.وى(متوفى 172 قمرى)از زمرۀ دهقانان و محدثان معاصر مهدى خليفۀ عباسى بوده است.

- أَلاٰ لَهُ...: آگاه باش كه[عالم]خلق و امر از آن اوست.بخشى از آيۀ 54 سورۀ 7(اعراف)

-حبا و...:از روى دوست داشتن و بزرگوارى كردن[مى‌پذيرم].

-ابراهيم بن خواص:ابو اسحاق ابراهيم بن خواص بغدادى(متوفى 291 قمرى)از آنجا كه معاش خود را از بافتن بوريا و زنبيل و مانند آن مى‌گذرانيد به خواص (خوص،برگ درخت خرما است كه در عربستان براى ساختن بادبزن و سفره و زنبيل به كار مى‌رود)مشهور شد.وى شهرت فراوانى در ميان عرفا دارد.

-لا اله...:نيست پروردگارى بجز تو؛پاك هستى اى داناى رازهاى نهانى.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 409)

-قادسيه:محلى در مغرب ايران كه 15 فرسنگ تا كوفه فاصله داشت.

-عقبه:نام ناحيۀ واقع بين منى ومكه كه حاجيان در آن رمى جمرات مى‌كنند.

نيز محل ديگرى با همين نام است و آن خليج باريكى در شمال بحر احمر و جنوب شرقى شبه جزيرۀ سينا مى‌باشد كه در انتهاى آن بندر كوچك عقبه قرار دارد و آن امروز جزء كشور اردن است.

-بايزيد بسطامى و ابو بكر شعبى:بايزيد بسطامى،عارف نامدار قرن سوم هجرى(متوفى حدود 261 قمرى)و ابو بكر شعبى(متوفى حدود 100 قمرى)از محدثان قرن اول هجرى و از تابعان و مشاور خلفا در امور شرعى و قضايى بوده است.

-اشاره به حديث قدسى:لولاك لما خلقت الافلاك.اگر تو اى محمد(ص) نبودى،آسمانها را نمى‌آفريدم.

-الهى و سيدى...:پروردگار و آقا و سرور من،به حق تو و به مقام پيامبرت محمد كه درود بر او باد،همانا آفرينش را به هر آفريده‌اى به گونه‌اى بخشيده‌اى و بر او آسان گرفته‌اى؛به درستى كه تو بر هرچيز توانايى.

-من حفر...:هركه براى برادرش چاهى بكند،در آن افتاد.

-ما كل...:هميشه سبو،سالم از آب درنمى‌آيد.كنايه از تغييرپذير بودن امور دارد.

-بر اساس اجماع روايات،قبر حضرت سليمان(ع)در بيت المقدس مى‌باشد.

-عبد الملك بن مروان:خليفۀ اموى كه از سال 65 تا 86 قمرى خلافت كرد.

-نابغۀ ذبيانى:زياد بن معاويه(604-535 ميلادى)از فحول شعراى عرب در دورۀ جاهليت بود.به علت نبوغى كه در شعر در زمان كهولت داشت،به نابغه مشهور شد.وى به درگاه ملوك حيره راه يافته و ازجمله مداحان نعمان بن منذر بود.

-بسم اللّه الدائم...:به نام خداوند همواره پاينده،به نام خدايى كه زاده نشد و نمى‌زايد و هيچ همتايى براى او نبوده است،به نام خداى صاحب بزرگى و كبريايى و به نام زنده‌اى كه نمى‌ميرد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 410)

-آصف بن برخيا:يكى از علماى بنى اسرائيل و وزير حضرت سليمان(ع) كه بر علوم غريبه تسلط داشت.

-بسم اللّه الرحمن...:به نام خداوند بخشايندۀ مهربان،ستايش خداى را كه انسان را بيافريد،و او سرور سروران و علت العلل است،و به نام خداوند هميشه پاينده، به نام خداوند تدبيركنندۀ قضا و قدر.

-قارون،هامان،شداد بن عاد،كنعان:1-قارون يكى از افراد بنى اسرائيل و معاصر حضرت موسى(ع)بود.وى فردى جاه‌طلب و حسود و بخيل بود و همواره كار بنى اسرائيل را آشفته و بى‌سامان مى‌كرد.ثروتى فراوان داشت،چندانكه چند تن زورمند،زير بار كليدهاى مخازن و دفاتر حساب اموالش زانو مى‌زدند.ليك وى در پرداخت زكات،بخل مى‌ورزيد و به اندرزهاى مردم مبنى بر مغرور نشدن به مال دنيا توجه نمى‌كرد.عاقبت حيله‌اى انديشيد تا حضرت موسى(ع)را با سلاح تهمت مغلوب كند.پس با زنى تبهكار تبانى كرد تا وى در حضور قوم از حضرت موسى(ع)تظلم كند و او را به زنا متهم سازد.اما زن در حضور حضرت موسى(ع)به حقيقت ماجرا اعتراف كرد و بر دروغگويى قارون و پاكى حضرت موسى(ع)شهادت داد.حضرت موسى(ع) نيز قارون را نفرين كرد و خدا زلزله‌اى سخت پديد آورد و زمين،قارون و خانه و گنجش را به كام خود كشيد.2-هامان وزير فرعون بود.3-شداد بن عاد،برادر شديد بود كه پس از مرگ او جانشين وى در عربستان جنوبى شد و بهشت شداد،موسوم به ارم،بناى اوست.ليك پيش از ورود به آن باغ كه آن را به منظور ساختن نمونه‌اى از بهشت بنا كرده بود،به فرمان خدا قبض روح شد.4-كنعان بر خلاف آنچه كه در متن آمده،پسر حام بن نوح(ع)بوده نه سام.

-عاد بن شداد:عاد پدر شداد بوده،نه پسر او.وى پادشاه عربستان جنوبى بود.

هود پيامبر(ع)از قوم عاد بود و به علت كفر ورزيدن آن قوم،هود(ع)ايشان را نفرين كرد.پس بادى تند،آن قوم و كشورشان را از ميان برد.

-سياهان،ازجمله قبطيان و بربريان و سودانيان را از نسل حام بن نوح(ع) مى‌دانند.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 411)

-لا اله الا اللّه له الملك...:نيست خدايى بجز خداوندى كه او راست پادشاهى و ستايش؛زنده مى‌كند و مى‌ميراند و او بر هرچيز تواناست.

-سبوح قدّوس...:بسيار منزّه و بسيار پاك است پروردگار فرشتگان و روح (جبرئيل)،آنچه كه خدا اراده كند،هستى مى‌يابد و آنچه كه اراده نكند،هستى نمى‌يابد.

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 412)

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 413)

واژه‌نامه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 414)

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 415)

**واژه‌نامه**

**آ الف**

آبنوس:درختى كه چوب آن سياه، سخت،سنگين و گرانبهاست

ابابيل:پرستوها،چلچله‌ها،دسته‌هاى مرغان

ابصار:چشمها،ديده‌ها

ابصار:ديدن،ديدن به چشم و دل

ابلق:دو رنگ،سياه و سپيد،رنگى سپيد كه رنگ ديگرى با آن باشد

احتلام:خواب ديدن،انزال در خواب

احول:كژچشم،چپ،كسى كه يك چيز را دو مى‌بيند،حيله‌گرتر، چاره‌گرتر

اخراجات:هزينه‌ها

اخفات:آهسته،مقابل جهر

ادبار:پشت كردن،نگون‌بختى، سيه‌روزى،بدبختى،منهزم شدن و گريختن در جنگ

ارزيز:قلع،فلزى سفيد و نقره‌فام

ازرق:كبود،نيلگون،كبود چشم،زاغ چشم،سبزچشم

استخفاف:سبك داشتن،خوارشمارى، خفيف داشتن

استعاذه:پناه خواستن،پناه گرفتن،پناه بردن

اسد:شير،صورت پنجم از صورتهاى فلكى،برج پنجم از برجهاى دوازده‌گانۀ سال،برابر با مردادماه

اعتذار:پوزش،عذر خواستن،شكايت كردن

اعتكاف:گوشه‌نشين شدن،در جايى ماندن،گوشه‌نشينى براى عبادت

اعراض:روى‌گردانيدن،كراهت،نفرت

اعوان:ياران،ياريگران

اعور:يك‌چشم

افضال:افزون كردن،نيكويى كردن، فزون بخشيدن،افزونى در حساب

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 416)

اقارب:خويشان،نزديكان،بستگان

اقطاب:قطبهاى اولياء و عارفان

اقطار:گوشه‌ها،كنارها،اطراف،كرانه‌ها

اكاسره:كسرى‌ها،خسروان،پادشاهان، شاهنشاهان ساسانى

اكرام:بزرگداشت،گرامى داشتن،احسان كردن

اكسير:جوهرى گدازنده كه ماهيت اجسام را تغيير دهد و كاملتر كند مثلا جيوه را نقره و مس را طلا سازد،هرچيز مفيد و كمياب

اكل:خوردن

اكليل:نام دو صورت فلكى

الم:درد،دردمند شدن،دردمندى

امتثال:فرمان‌بردارى

امرود:گلابى

امساك:خوددارى كردن،بازايستادن

امل:آرزو

انباز:شريك،رفيق،يار،همتا،محبوب

اوطان:وطنها،ميهنها

**ب**

بادبيزن:بادبزن

باغ ارم:باغى كه شداد پسر عاد به منظور تقليد از بهشت ساخت

بايع:فروشنده

بحل:حلال،حلال كردن

براهمه:برهمنان،طبقه‌اى از هندوان

بربط:بربت،نوعى ساز

برد يمانى:نوعى پارچۀ گران‌قيمت كه در يمن بافته مى‌شده است

برص:بيمارى پيسى كه در اثر آن لكه‌هاى سپيد بر روى پوست پديد آيد

برّى:خشكى

بسيجيدن:آماده كردن،كارسازى كردن

بصاير:دانايان،روشن‌بينان

بصريه:منسوب به بصره

بطال:مرد بيكار،تنبل،نيز به معناى شخص بسيار دلير

بطين:منزل دوم از منازل قمر كه سه كوكب در بطن برج حمل است

بعوض:پشۀ خاكى

بقول:تره و سبزه

بقيت:بقيه،باقى‌مانده

بلده:منزل بيست و يكم از منازل قمر كه ظاهرا خالى از ستارگان است

بنات النعش:ستارۀ معروف به هفت اورنگ يا هفت ستارگان

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 417)

بنده‌فروش:فروشندۀ غلام

بول:ادرار

بوم:جغد

بيدق:مهرۀ پيادۀ شطرنج،بيرق

بيدل:ترسو

بى‌شمر:بى‌اندازه

بيضه:تخم

**پ**

پرنيان:حرير منقش

پروين:يكى از منازل قمر كه داراى شش ستاره است،همان ثريا

پيوندان:خويشان

**ت**

تارك:ترك‌كننده

تب محرقه:همان تب صفراوى است، ليكن مادۀ آن در داخل عروق نزديك قلب و كبد عفونت يابد و از خصوصيات آن هذيان و خون آمدن از بينى است

تجبّر:گردنكشى كردن،خود را بزرگ شمردن

تحريم:حرام شمردن

تحليل:حلال شمردن

تخمه:تخامه،بدهضمى طعام كه از پر بودن معده پديد آيد

تركش:تير دادن،ظرفى كه تيرها و پيكانها را در آن گذارند

تركه:ميراث

ترياق:پادزهر

تريد:ريزه كردن نان در خوراكى مايع

تسبيح:خدا را به پاكى ياد كردن

تصدق:صدقه دادن،بخشيدن صدقه بر مسكينان

تعشّى:شام خوردن

تعوّذ:پناه گرفتن به چيزى و اعوذ بالله گفتن

تفقّد:گمشده را جستن،غمخوارى و دلجويى

توبۀ نصوح:توبۀ خالص،استوار كردن عزم است بر اينكه ديگر چنان كارى نكند

تهليل:لا اله الا اللّه گفتن

**ث**

ثريا:منزل سوم از منازل قمر،پروين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 418)

ثمن:بهاء،قيمت،هشت يك گرفتن

ثور:گاو،يكى از صور دوازده‌گانۀ منطقة البروج ميان حمل و جوزا و آن چون نيم گاوى تخيل شده كه روى سوى مشرق و پشت به مغرب دارد

**ج**

جانّ:جنيان،نيز پريان

جبابره:گردنكشان،طاغيان

جبهه:منزل دهم از منازل قمر

جبين:پيشانى

جدى:ستارۀ قطبى كه قبله را با آن شناسند،برج دهم از بروج دوازده‌گانه شبيه بزغالۀ نر

جرب:مرضى توأم با خارش كه آن را گرى نيز نامند و آن دانه‌هاى كوچكى است كه در آغاز سرخ رنگ باشد و با خارش سخت عارض بدن مى‌شود و گاه باشد كه چرك كند،جرب چشم نيز بيمارى‌اى است كه با ريزش آب از چشم توأم است

جماع:مباشرت،آميزش جنسى

جملگى:همه

جنان:بهشت

جود:بخشش،رادى

جودت:نيكويى،خوبى

جوز هندى:نوعى دانۀ هندى

جوز:گردو،نارگيل

جوزا:نام يكى از بروج دوازده‌گانۀ فلكى، دو پيكر،توأمان

جهر:كلمات را با صداى بلند بويژه در نماز ادا كردن

جيفه:لاشه،مردار

**چ**

چاشت:صبح،صبحانه

چشم‌ديد:چشمداشت،انتظار،توقع

چغيدن:سعى و كوشش كردن،دم زدن و نفس كشيدن

**ح**

حدّاد:آهنگر

حربا:ميخهاى زره،پشت،گوشت‌پشت يا تندى مهرۀ پشت،زمين درشت

حزب:يك چهارم از هر جزو قرآن،قرآن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 419)

داراى 120 حزب است

حصن:بنا و جاى استوار غير قابل دسترس،پناهگاه

حصين:محكم،استوار كه كسى بر وى قادر نباشد

حطام:ريزه و شكستۀ هرچيز خشك، اندك مال دنياوى كه فنا پذيرد و باقى نماند

حلى:پيرايه و زيور

حمل:برج اول از بروج دوازده‌گانه،بره

حوت:برج دوازدهم از بروج دوازده‌گانه، ماهى

**خ**

خاتم:انگشترى كه با نگين آن كاغذها را مهر كنند،از آلات و لوازم پادشاهان

خالو:دايى

ختن:نام ولايتى در تركستان در ميان چين و تبت

خداوند:دارنده،صاحب،مالك،آقا

خذلان:خوار فروگذاشتن

خريف:پاييز

خلد:بقا،هميشگى،جاودانگى،بهشت

خنزير:خوك

خونى:قاتل

خوى:عرق

خيل:گروه اسبان

خيلتاش:فراش،محصل،سپاه يا غلامانى كه همه از يك طايفه باشند،امير و صاحب خيل و سپاه

**د**

دار الضيافه:مهمانخانه،جاى پذيرايى از مهمانان

دانگ:واحد پولى معادل يك ششم درم

دبر:نشيمن،مقعد

دبران:منزل چهارم از منازل قمر

دبوس:گرز،چوبدستى

درياى مالح:درياى شور در نزديكى بصره

دستورى:اجازه

دلالت:راهنمايى

دلو:ظرف كشيدن آب از چاه

دليل:راهنما

دماغ:مغز

دنس:ناپاكى،چركين شدن

دهر:روزگار

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 420)

ديّار:كسى،احدى

ديبا:نوعى جامۀ ابريشمى منقش

ديت:ديه،خونبها

**ذ**

ذباب:مگس

ذراع:منزل هفتم از منازل قمر،ارش، فاصلۀ از آرنج تا انگشتان

ذقن:زنخ،چانه

**ر**

راهب:زاهد و گوشه‌نشين

راى:فرمان،خواست

رايت بيضا:علم سپيد كه نشانۀ پيروزى باشد

رباط:كاروانسرا

ربيع:بهار

رخ:مرغى بسيار عظيم در هندوستان

رخام:مرمر

رزين:متين،محكم و استوار

رسن:ريسمان

رشاد:منزل بيست و هشتم و به روايتى دوم از منازل قمر

رطل:ليتر

رهبان:پارساى ترسايان،زاهد و پرهيزكار

رهبانان:زاهدان و گوشه‌نشينان

رياحين:گلهاى خوشبو

**ز**

زبانا:منزل شانزدهم از منازل قمر

زبرجد:نوعى از زمرد

زبره:نام دو ستاره در منزل يازدهم از منازل قمر

زحل:ستارۀ كيوان

زنديق:گروهى از مجوس كه به دو مبدأ خير و شر يا نور و ظلمت قائلند، معرب زندى،كسى كه اعتقاد به زند دارد،مجازا به معناى بى‌دين و آتش‌پرست

زهره:پوستى كيسه‌مانند كه به كبد چسبيده و پر از زردآب است و در صورت ترس شديد پاره شود و باعث مردن گردد

زهره:ستارۀ ناهيد

زيبق:جيوه،سيماب

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 421)

**س**

ساتر:پوشاننده

سباع:درندگان،جانوران درنده

سپرى شدن:درگذشتن

سرطان:برج چهارم از بروج دوازده‌گانۀ فلكى،خرچنگ

سرمد:هميشه و دايم

سعد ذابح:منزل بيست و دوم از منازل قمر

سعد بلع:منزل بيست و سوم از منازل قمر

سعد السعد:سعد السعود،منزل بيست و چهارم از منازل قمر

سفلى:پايين‌تر،پست‌تر،زيرين

سقيم:بيمار،نادرست،ناصحيح

سلسبيل:نرم،روان،گوارا،چشمه‌اى در بهشت

سليم:سالم،بى‌عيب،رام،مطيع

سنبله:ششمين برج سال،پاييز،خوشۀ گندم و جو و غيره

سنديه:منسوب به سند

سوق:بازار

سهى:راست رسته،مستقيم روييده

سيميا:يكى از علوم خفيه كه از علوم خمسۀ محتجبۀ قدماست و آن عبارت است از علم به امورى كه انسان متمكن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت يا منع آنچه موافق عادت باشد

**ش**

شارع:خيابان

شرحه‌شرحه:پاره‌پاره،قطعه‌قطعه

شرطين:منزل اول از منازل قمر و از كواكب برج حمل

شرف:بلندى و ارتفاع،قوت كوكب در برج و درجه‌اى از فلك

ششتر:شوشتر

شوله:منزل نوزدهم از منازل قمر،نيش كژدم

شهور:ماهها

**ص**

صبر:گياهى است كه شيرابۀ سخت شدۀ آن بسيار تلخ است و مصرف دارويى دارد

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 422)

صحف:كتابها،كتابهاى آسمانى،در اينجا به معنى كتاب حضرت داوود(ع)است.صحف حضرت آدم و ابراهيم و شيث و موسى (ع)نيز مشهور مى‌باشند

صداع:سردرد

صرفه:منزل دوازدهم از منازل قمر

صندل:چوب درختى كه از آن در منبت‌كارى و مصارف ديگر استفاده مى‌شود

صنم:بت،معشوق،دلبر

صوم:روزه

صيام:روزه داشتن

صيحه:بانگ،فرياد،نعره

**ض**

ضياع:خواسته از زمين و آب و درخت

**ط**

طائر:پرنده

طپانچه زدن:سيلى زدن

طرّار:دزد،تيززبان،گربز،كيسه‌بر

طراز:نگار جامه،زينت پارچه،يراق، حاشيه،نوعى از منسوجات سلطنتى

طرفه:منزل نهم از منازل قمر،چيز تازه، شىء نو و مطبوع،چيز شگفت‌آور

طرّه:موى پيشانى،كنارۀ چيزى، كنگره‌اى كه بر سر ديوار از آجر يا كاشى سازند

طفيلى:كسى كه انگل ديگران باشد، سربار

طمأنينه:آرامش،قرار،سكون قلب

طيران:پرواز

طيلسان:جامۀ گشاد و بلند كه به دوش اندازند،ردا

**ع**

عريض الاجنحه:پهن‌بال،با بالهاى پهن

عزايم:افسوها،دعاهايى كه بر بيماران خوانند تا شفا يابند

عسس:شبگرد،پاسبان،گزمه

عطارد:كوچكترين سيارۀ منظومۀ شمسى،تير

عفر:شب هفتم و هشتم و نهم ماه

عقار:اثاث خانه،آب و زمين،ملك

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 423)

عكّام:كسى كه بار بر شتران مى‌بندد

علم شمار:علم حساب

علم ستاره:ستاره‌شناسى

علوى:بالايى

عمالقه:قوم قديم ساكن عربستان در منتهى اليه ادوم كه در زمان شاعول و حضرت داوود(ع)غالبا با يهوديان در جنگ بودند و حضرت داوود(ع)آنان را نابود كرد

عمدا:به‌اختيار،با قصد و نيت

عمود:گرز

عنبر:ماده‌اى چرب و خوشبو و كدر و خاكسترى رنگ و رگه‌دار كه از روده يا معدۀ ماهى عنبر گرفته مى‌شود و در عطرسازى به كار مى‌رود

عوّا:منزل سيزدهم از منازل قمر،شكل پنجم از اشكال شمالى فلك و آن به صورت مردى ايستاده است كه دستها را كشيده و عصايى در دست راستش دارد

عود چينى:عود صينى،از انواع چوب خوشبوى عود است كه آن را از بلاد چين(صين)آورند و رنگى زيبا دارد

عود قمارى:نوعى چوب عود منسوب به ناحيۀ قمار

عود قاقلى:از انواع چوب خوشبوى عود است كه آن را از جزاير بحر قافله آورند

عورت:شرمگاه،موضع ستر،زن

عيدين:دو عيد،يعنى عيد قربان و عيد فطر

عيّوق:ستاره‌اى است سرخ رنگ و روشن در كنار راست كهكشان كه پس از ثريا برآيد و پيش از آن غروب كند

**غ**

غايط:سرگين،مدفوع

غدّاره:قداره،حربه‌اى شبيه شمشير كه پهن و سنگين است،پيكان نيزه، زن بيوفا،زن محيل

غراب:زاغ،كلاغ

غوص كردن:فرو رفتن در آب،غوطه خوردن

غوك:قورباغه

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 424)

**ف**

فحل:جنس نر از هر حيوان،گشن

فرزين:مهرۀ وزير در شطرنج

فرغ مقدم:منزل بيست و ششم از منازل قمر كه فرغ پيشين نيز ناميده مى‌شود

فرغ مؤخر:منزل بيست و هفتم از منازل قمر كه فرغ پسين نيز ناميده مى‌شود

فسوس:افسوس

فصد:خونگيرى،رگ زدن،گشودگى رگ

فعله:عمله،كارگر

فقرات:فقره‌ها

فلك:كشتى

**ق**

قتيل:كشته،مقتول

قدر:حكم خداوند در مورد بندگان، سرنوشت،فرمان

قرطاس:كاغذ

قرنفل:نوعى گياه

قروح امعاء:زخمهاى معده

قضيب:چوبدستى،شاخ درخت، تازيانه،تيغ بران،كمان ساخته شده از شاخ

قلق:اضطراب،بيقرارى،بى‌آرامى، آشفتگى،پريشانى

قنطار:پوست گاوى كه درون آن را پر از زر كرده باشند،واحد وزن معادل 1200 اوقيه يا 120 رطل

قياصره:قيصرها،عنوان و لقب امپراتوران روم،خصوصا روم شرقى

**ك**

كابين:عقد،نكاح،مهريه

كانون:آتشدان

كتاب:نامه،قرآن مجيد

كران:كنار،طرف،حد،پايان،گوشه

كرسى:سرير،تخت،صندلى

كرّه ناى:كارناى،نوعى نفير دراز و آن آلتى بادى و بلند است كه صداى آن بم است

كعبتين:استخوان بلند پشت پا كه محل بستن شراك است

كمين:كمترين

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 425)

كمينه:كمتر،كمترين،شخص كم‌اهميت و فرومايه

كهانت:كاهنى،فالگويى،پيشگويى

كيميا:يكى از علوم خفيه كه قدما معتقد بودند به وسيلۀ آن مى‌توانند اجسام ناقص را به مرتبۀ كمال برسانند مثلا قلع و مس را تبديل به نقره و طلا كنند

**گ**

گزير:چاره،علاج

گنجفه:نوعى بازى ورق ايرانى كه اكنون از رواج افتاده است

**ل**

لحد:قبر

لقا:ديدار

لؤلؤ:مرواريد

**م**

مأكول:خوردنى

مبغوض:دشمن داشته

متشابه:آيه‌اى كه معنى آن بر عموم واضح نباشد

مجاور:كسى كه در مكانى مقدس مانند مكه يا مدينه يا نجف و كربلا اقامت گزيند،معتكف،همسايه

مجوس:زرتشتى،مجازا به معناى آتش‌پرست يا بت‌پرست

محاذى:برابر،روبروشونده

محروسه:ملك،مقر سلطنت،شهر استوار شده

محسوب:حساب شده

محكم:آيه‌اى كه معنى آن صريح و واضح باشد،آيه‌اى كه به دليل جلى يا خفى بدان علم حاصل شود

محمل:كجاوه،هودج

مختوم:مهر كرده شده

مدهوش:دهشت‌زده،سرگردان، حيران،بيهوش،بيخود

مدينه:شهر

مذلّت:ذليلى،خوار شدن،به پستى گراييدن

مذمّت:بدگويى،نكوهش

مرافقت:باهم رفيق شدن،دوست گشتن،همراهى كردن

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 426)

مرزوق:روزى‌داده،آن‌كه بدو رزق داده باشند،بهره‌مند

مرسل:فرستاده‌شده،حديثى كه سلسلۀ روات آن تا يك راوى تابعى برسد و او از پيغمبر(ص)روايت بكند يعنى نام صحابى را كه از او شنيده حذف كند

مرفق:آرنج

مزدلفه:مشعر الحرام،نام مكانى ميان بطن محسر و مأزمان كه حاجيان چون از عرفات بازگردند شب را در آنجا بمانند و نماز مغرب و عشاء و صبح را در آنجا خوانند

مزمار:نى كه در آن نوازند

مسئلت:پرسيدن

مستوى:برابر،يكسان،راست،مستقيم، هموار

مسمار:ميخ آهنى

مسند:مجموعۀ احاديث كه به ترتيب اسماء صحابه مرتب باشد، حديثى كه آن را به گويندۀ وى اسناد دهند

مشارق:جمع مشرق،جايهاى،برآمدن آفتاب

مشترى:يكى از بزرگترين سيارات منظومۀ شمسى

مشك‌بيز:مشك‌افشان،كنايه از هرچيز خوب و رايحۀ مطبوع

مصطبه:سكويى كه بر آن نشينند

مطعوم:خوردنى،خوراك،چشيده‌شده، خورده‌شده

معين:يار

مغارات:غارها

مغارب:جمع مغرب،جايهاى فرو شدن آفتاب

مغصوب:غصب شده،آن‌چه كه به زور از كسى گرفته شده

مغفر:كلاهخود

مغنّيه:زن خواننده،مطربه

مفارقت:جدايى،دورى

مقراض:قيچى

مقناطيس:آهن‌ربا

مكّاره:بسيار مكركننده،حيله‌گر،بازار ساليانه

مكرمت:جوانمردى،بزرگى

مكسوب:كسب‌شده،اندوخته و گرد آورده شده

مكلّل:تاج بر سر گذاشته،زيور داده

ملك:فرشته

ملهم:الهام‌شده

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 427)

ممات:مرگ،زمان مرگ

ممتلى:پر،آكنده

منسوخ:آيه‌اى از قرآن مجيد كه به واسطۀ نزول آيۀ ديگرى حكم آن زايل شده باشد

منشق:شكافته

منطقه:كمربند

منغّض:تيره و تلخ و ناگوار شدن

منقّص:ناقص‌كننده

منقصت:كمى،كاستى،عيب

منكب:محل اتصال بازو و كتف

منيب:بازگشت‌كننده به سوى خدا، بازگرداننده به سوى حق و توبه كننده

منير:نوردهنده،روشن‌كننده،درخشان

موثّق:مورد اطمينان

موقف حساب:محل ايستادن براى رسيدگى به حساب،كنايه از روز قيامت

موهوب:هبه‌شده،چيز بخشيده‌شده

ميان:كمر

ميزان:ترازو،برج هفتم از بروج دوازده‌گانۀ سال شمسى معادل آبان‌ماه

ميسره:جانب چپ سپاه

ميشوم:مشئوم،نامبارك،شوم

ميمنه:جانب راست سپاه

مؤنه:خرج،هزينه

**ن**

نارجيل:نارگيل

ناسخ:آيه‌اى كه مدلول آن آيۀ ديگرى را كه سابق بر آن نازل شده نسخ كند

ناقه:شتر ماده

نثره:نام دو ستاره نزديك به يكديگر و منزل هشتم از منازل قمر از صورت خرچنگ

نحاس:مس،روى گداخته

نحل:زنبور عسل

نحل:عطايا،بخششها،دعويها،مذاهب

نخيل:نخل،درخت خرما

نذير:ترساننده،بيم‌كننده،ترسانندۀ به حق،يكى از القاب حضرت محمد(ص)

نرّاد:بسيار نردباز

نرينه:مذكر

نصارى:مسيحيان،مسيحى

نصرانى:مسيحى

نعايم:منزل بيستم از منازل قمر

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 428)

نفخۀ صور:دميدن حضرت اسرافيل(ع) در صور براى برانگيختن مردگان در قيامت

نقب:راه باريك زيرزمينى،سوراخ زيرزمينى،سوراخ كردن

نمدزين:نمدى كه بر پشت اسب و زير زين افكنند

نمل:مورچه

نواله:لقمۀ خوراكى براى گذاشتن در دهان،مقدار خوراكى كه به كسى اختصاص دهند،آرد مخصوص تميز كردۀ گلوله شده كه به شتر دهند

نوره كشيدن:ماليدن داروى ستردن موى بدن

**و**

وبال:خانه‌اى از دو خانۀ هريك از خمسۀ متحيره كه با آن كوكب موافق نباشد،بودن كوكب است در مقابل خانۀ خود

وتر:نوعى از نماز فرد كه فقط يك ركعت دارد

وتين:رگى كه دل بدان آويخته است، رگى است چسبيده به قلب

وجع:درد

وجه:صورت،سيما

ورع:پرهيز

وفاق:همراهى،يكدلى،سازگارى

**ه‍**

هبوط:هبوط ستاره ضد شرف آن است، نازل شدن،پست شدن،از بلندى به پستى گراييدن

هدم:ويرانى،خرابى،ويران كردن

هدهد:يكى از پرندگان،شانه‌به‌سر، پوپك،مرغ حضرت سليمان(ع)

هرمان:اهرام،هرمها

هزمان:هرزمان

هشتن:گذاشتن،رها كردن،ترك كردن

هقعه:منزل پنجم از منازل قمر بعد از دبران و پيش از هنعه

همگنان:همگى،همه،همكاران

هميان:كيسۀ پول

هنعه:منزل ششم از منازل قمر و آن آخر هقعه است و منزلى سعد مى‌باشد

هنود:هنديها

هزار و يک شب جلد 3 ، (صفحه 429)

هيمه:هيزم

**ى**

يازيدن:قصد كردن،اراده نمودن، برداشتن،بلند كردن